

فورهند

زیبا سلیمانی

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!

تو می گی یه وقتا گاهی.....

ساعت: دو و بیست دقیقه بعد از ظهر روز سه شنبه

مرداد ماه سال نود و نه

بطری را روی هوا چرخاندم و با چرخاندن

چوب پنبه ی سرش جیغ بچه ها به هوا رفت و من

دیوانه وار به چرخش بطری ادامه دادم. کل مایع درون

آن روی سر وصورتم راه گرفت. هر قطره اش که روی

لبهایم می ریخت دلم بیشتر و بیشتر در خودش مچاله

می شد و تنم بیشتر و بیشتر اسیردلتنگی می شد.

لایو 400کایی ام یک تیک آبی اینستا را کم داشت.

میان تمام کسانی که به صفحه ی لایو اضافه می شدند

چشمم سرکشی می کرد تا فقط یک تیک ساده و آبی

رنگ را ببیند و بارو کنم که هست. می بیند و درد می کشد. چرخیدنم میان لجن زار را شاهد است و شاید شب برای یک بار هم که شده سرش را راحت روی متکا نگذارد و نخوابد. جیغ گوش خراش گوشم را کر کرد:

-بچرخونش نیلی...

سر بطری را به سمتش چرخاندم و با قطرات طغیان کرده اش مستفیضش کردم. صفحه ی لایوم را وصل کرده بودم به تبلتم و انقدر سایز صفحه بزرگ بود که تک تک کسانی که به لایو می پیوستند را با همه گیجی نشسته در جانم ببینم و آه حسرت در جانم جریان بگیرد. بهداد بازویم را توی دستش گرفت و عطر لعنتی اش زیر بینی ام زد.

-تمومش کن ..

لعنتی عطرش آشنا بود؛ زیادی آشنا بود.

-گمشو عقب...

عصبی بودم و خشمم را سر او خالی می کردم. باوزیم را محکم تر فشار داد. عطر لعنتی اش با همه ی آشنا بودنش یک چیز را کم داشت. یک چیزی شبیه به عطر تن با مخلوطی از سیگاری که گاهی بود گاهی نبود و شاید هم عطر نفس...

-تا ابد هم اینجا شُو بدی محاله بیاد...

زیر لب خفه شوی گفتم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم. اکانتی ناشناس که مرا از پیج اینستایم می شناخت کامنت گذاشت...

-بازوت اُوف شد؟ بیا نازش کنم!

تکانی به خودم دادم رنگ نارنجی

لعنتی اش به پوست سولار رفته ام می آمد. گرما و

الکی لعنتی توی خونم دمای بدنم را بالا برده بود .

-حتی اگه لختم بشی. به هیچ جاش نیست. نمیاد!

بر گشتم و توی چشمان خمار بهداد نگاه کردم. اگر لایو نبود مشت محکمی توی دهانش می کوبیدم.

باز جیغ زد:

-راست می گی اَرشک..

تا آمدم بفهمم چه خبر است همه با هم خواندند:

-بهداد ماچش کن ...بهداد ماچش کن!

بهداد چپکی نگاهشان کرد از آن نگاه هایی که می دانم تهش یک فوش ناموسی خوابیده بود. مرا به خوش سنجاق کرد و رو به

دوربین دو انگشتش را روی شقیقه اش گذاشت و

گفت:

-اینم از رِل جدید من!

جمله اش را تمام کرد

مونا و الیکا جیغشان به هوا رفت و من وسط طعم تلخ

و زجر آوری وعطری آشنا مُردم و یک نفر کامنت

گذاشت »مبارک باشه«. یک نفر با تیک آبی اینستا.

همه خفه شدند و من لایو را بستم و مشتم را توی

سینه بهداد خالی کردم و گفتم:

-ماکان بود عوضی ...بی شرف ...

بهداد مثل پر مرا از جا کند و چند متر آنورتر درست

کنار استخر پرتم کرد روی صندلی و گفت:

-مگه نمی خواستی بیاد؟

صورتم را میان دستانم پنهان کردم:

-خفه شو بی شرف.. دیگه نمیاد...!

اشکهایم شُره کردند. یقه ی تاپم را بالا دادم. ماکان اگر می دید .... اصلا "مگر ماکان

مرا ندیده بود؟ بهداد راست می گفت ماکان اگر مرا

هم می دید دیگر برایش اهمیت نداشت. من برای

ماکان مُرده بودم. مُرده ی اکه حتی برایم پیراهن

مشکی نپوشید....

عروسکی بودم برات که تو بهم نفس دادید

دلم رو یه روز خریدی فرداش آوردی پس دادی

بگو برات من چی بودم؟

عروسک مغازی؟ کهنه شدم رفتی حالا دنبال عشق

تازه ی؟

دوباره لایو را به دست گرفته بود و همه با هم

می خوانند. بهداد نافذانه تر نگاهم کرد. دوربین را به

سمت ما چرخاندند. دایان چشمک زد و الیکا ریز خندید...صدایشان توی گوشم پژواک شد

رفتی و نوشتی که از دوری من ملالی نیست

رفتی با یکی دیگه دوست شدی هیچ خیالی نیست

یه روزم نوبت من میشه برات نامه بدم

ببین با یکی دیگه ام

جاتم اصلا "خالی نیست

از روی صندلی بلند شدم و خودم حریصانه به بهداد رساندم. موهایش میان پنجه ی دستانم اسیر شد.

نفس هایم که توی نفسهایش گُم شد من برای همیشه توی قلب ماکان مُردم.

-دختره ی احمق نمی گی طعم ت که میزنه زیر دندونم من فیلم و نمایش حالیم نیست .

چرا گریه می کردم؟ چرا سرم را گذاشته بودم روی سرشانه اش و های های گریه می کردم؟ من چرا همیشه خودم را اول حقیر می کردم و بعد مجازات؟ چرا نمی فهمیدم ماکان اگر رفت مقصر اصلی اش خودم بودم؟! دست بهداد روی شانه نشست و آرام گفت:

-خیلی خب تمومش کن .

بعد سرش را به سمت بچه ها چرخاند و گفت:

-قصد ندارید که تا اتاق خوابمون هم بیاد؟!

آرام زیر گوشش گفتم:

-تابم رو بکش پایین ماکان می بینه!

الیکا گوشی به

دست نزدیک شد و گفت:

-اشکاش رو نگا!!

بهداد اخم کرد. اشاره کرد تمام کند آن لایو کوفتی را.

لایو که تمام شد. بین بچه ها هم همه بود. دایان

نزدیک بهداد شد و مشت محکمی به سرشانه اش زد:

-نفله دیقه نود رو می کنی؟

مونا قری به کمرش داد:

-شام افتادیم!

همیشه ی خدا تلپ بودن اما باز هم برای یه شام نا

قابل خودشان را به در و دیوار می زدند. همانطور که

بهداد جوابشان را می داد دستش روی شانه ام بود و من

دل دل میزدم دستش را بردارد.

ماکان یک روز گفته بود« امان از تابوهای که شکسته

میشن و امان از ممنوعه های که عادت میشن». من

عادت کرده بوم به هرز پریدن و به هرز رفتن. گوشه ی

ناخنم را کندم و آرزو کردم یک بار فقط یک بار ماکان آن پیام های هفتصد رنگ مرا ببیند و مرا ببخشد.

بهداد مدام با بچه ها کُری میخواند و من به دستش که روی شانه ام راه میگرفت واکنش نشان میدادم. به دستش که داشت ممنوعهترین عادتم میشد واکنش نشان میدادم.

-من میرم تو، یه کم هوا سرده لباسم رو عوض کنم!

-آخی باید گرمت شده باشه که ؟!

فرشید دهن لق این را گفت و بهداد تشر رفت:

-ببند...

زیر گوش بهداد گفتم:

-من میرم تو ردشون کن برن!

چشمک ریزی زد. به آرامی از جمع جدا شدم و خودم

را به درب پشتی ساختمان ویلا رساندم. وسط تابستان سردم شده بود. در کشوی اتاق خوابم را باز کردم و مستقیم از حیاط به اتاقم رفتم. در را بستم و روی تخت ولو شدم. چشمانم خسته بود و میل عجیب خواب در من افزایش پیدا کرده بود. میلی که هر بار لب به نوشیدنی می زدم سر و کله اش پیدا می شد. نفس عمیقی کشیدم عطر تام فورد زیر بینی ام زد. عطری آشنا که دلم را ریش کرده بود. عطری که صاحبش نوشته بود» مبارک باشه«. چشمم نم زد و باز متکای زیر سرم خیس شد. بعد از این همه دوری ماکان اینطور جوابم را داده بود با یک مبارک باشه که خودش هزارتا فوش به حساب می آمد. متکای زیر سرم را برداشتم و روی صورتم گذاشتم. درست بود که صدای موزیک زیاد بود و محال بود کسی صدای گریه

کردنم را بشنود اما من حس می کردم کسی نفس به نفسم ایستاده و دارد با تمسخر مرا نگاه می کند کسی که لبخندهایش شبیه ماکان بود. می ترسیدم او هم اشکهایم را ببیند. فردایش روز سختی بود. روزی که می دانستم اگر از توپ و تشر های مائده دختر خاله ام می گذشتم اگر اخم های بابا تمام می شد

اگر عاطی غرها و طعنه هایش را فراموش می کرد باز هم گره ی بین دو ابروی محنا مرا می کشت. محنای عزیزم، خواهر مهربانم همیشه برایم مهم بود حتی از بابا و حتی از خاک سرد و یخ زده ی مامان حتی از ماکان...نه ماکان را نمی دانم همیشه بین انتخاب محنا و ماکان می ماندم دو راهی سختی بود و همیشه نمی توانستم یک کدامشان را انتخاب کنم کما اینکه وقتی کار به جای باریک می کشید خون کار خودش را می

کرد هر چند من دلم بین انتخاب یک کدامشان می ماند.

محنا فقط خواهرم نبود یک طورهای جانم شده بود. یک طورهای شده بود نفسم. این لایو حاشیه ساز اگر شهر را بهم می ریخت برایم هیچ کس به اندازه ی محنا مهم نبود. محنای که می دانستم تاوان سختی بابتش خواهد داد. متکا را بیشتر روی صورتم فشار دادم و با صدا هق زدم. ای کاش فردایش محنا مرا نمی دید.

چشمانم که گرم شد من بودم و او روی پل معروف نیویورک در حال قدم زدن بودیم. پل بروکلین پلی که

منهتن را به بروکلین وصل می کرد. بطری کوچکم را

سر کشیدم و او دست در جیب آرام آرام همراهی ام می کرد.

-زخم معده می گیری!

تای ابروی بالا انداختم. بطری را بالاتر گرفتم و به آن اشاره کردم:

-دیس ایز شرابا "طهورا...همین رو بهش می گید دیگه.. نه....؟

چپ چپ نگاه کرد اما اخم نکرد. ماکان اخم بلد نبود...

خدا من را از روی زمین محو کند که اخم کردن به ماکان یاد دادم:

-اونطوری نگاه نکن صبح تا شب و شب تا صبح، آسه میری آسه میایی که گربه شاخت نزنه بعد بری یه دنیای که اصلا "معلوم نیست هست یا نه، از اینا

بخوری دیگه... اینطور نیست پسر آمریکایی؟

سرش را به سمت دیگری برگرداند. دوچرخه سواری از کنارمان با سرعت رد شد و کمی دسته اش به من اثابت کرد. ماکان نگران برگشت:

-چیزیت نشده که؟

همانطور که آرنج دستم را ماساژ می دادم غر غر کنان گفتم:

-یابو رفت انگار نه انگار زد دهن آرنجم رو صاف کرد. حالا اگه ایران بود می گفتن جهان سوی خاک تو سر...

خندید و به بطری افتاده ام روی زمین اشاره کرد:

-کوفت. خنده داره؟

-ببینم دستت رو!

خودم را عقب کشیدم:

-دست بهم بزنی باید منو بگیری!

دستی به صورتش کشید. خنده اش را به زور مهار کرده بود.

-لوس نشو ببینم دستت رو...

-هیییییییی بهم دست زدی پسر حاجی دستی، پای، مهر کن جون عزیزت. به کمم راضی ام یه تار سیبل هم باشه خوبه فقط عقدم کن. عقدم کن دیگه لعنتی...

با صدا خندید:

-خدایا صبر!

Romanbook.ir

-نگفتی خوش تیپ، خوش فیس، جیگر، می خوای بری اون دنیا بزنی با یه لیدی که اسمش رو گذاشتین هوری بهشتی ...خب خاک تو سرت ور دلتم یه تار سیبل هم ازت می خوام دیگه چرا ناز می کنی...؟

قدمی به جلو برداشت:

-دستت چیزش نشده چون زبونت خیلی فعاله!

بازویش را گرفتم و خودم را آویزان کردم از بازویش:

-مخت رو زدم دیگه خودت گفتی!

Romanbook.ir

بازویش را به آرامی از دستم خارج کرد و گفت:

-من اگه بگم غلط کردم خوبه؟

چرخیدم و به خودم اشاره کردم:

-خوشم میاد ازت مثل بابام و بابات سرت تو حساب

کتابه، پس قشنگ دید بزن که سرت کلاه نره!

-نیلا!

لپش را کشیدم:

-جون نیلا!

-راجب پدرهامون با احترام حرف بزن!

پقی زدم زیر خنده:

-چرا؟ مگه بابا مامان هامون اولین نفر نبودن که از دیوار اون سفارت بالا رفتن؟ پس منو تو اینجا وسط کشوری که واسه بچه های یه گربه سیاه آرزوشونه چی کار می کنیم؟

با آرامش نفس کشید:

-شما رو نمی دونم اما من بر می گردم ایران!

-الان اگه بهت بگم گوه نخور می گی مودب باش!

-نیلا خانم مودب باش!

سرم را جلو کشیدم و آرام روی صورتم زدم:

-جون نیلی یه بار دیگه بگو »باش..«

-باشه نیلا خانوم باشه شما هی شیطونی کن!

-وای من تو رو غش که انقدر خوشگل می گی

«ش«..لعنتی خواب شبم پرید...

لبخند زد و آرام به رو به جلو قدم برداشت:

-حساب منو شما از پدر مادرهامون سواست ما برای خودمون و آرمانمون زندگی می کنیم اونا هم واسه خودشون و آرمانشون زندگی کردند و می کنن.

-نه دیگه نشد! کلاه شرعی سر منی که توی خانواده ی فناتیک بزرگ شدم و توی مدرسه ی درس خوندم که عقایدش فناتیکی بود و آموزشش سکولار نمی

تونی بذاری، من خودم سرم تو حساب کتابه. نمیشه به یه ملت بگی جیزه اوف میشی بعد خودت بیای تو رگی بزنی اونم کجا رو منهتن رو...

دو دستش را دوباره توی جیبش فرو کرد و با همان آرامش لبخند زد:

-می دونی من توی تو چی می بینم!

-تو توی منو غلط می کنی ببینی؛ مگه اینکه آستین بالا بزنی منو بگیری و یه عمر بشینم بییخ ریشت اون وقت هر وقت دلت خواست می تونی توی منو ببینی !

با همان آرامشش با همان لبخندش و با همان نگاه پر حرفش گفت:

-من توی تو یه دختر شجاع، آزادی خواه و پر دغدغه می بینم که سعی داره میون یه نقاب قایمش کنه یه دختر که خیلی هم به خدا نزدیکه.

کجاست ماکان که ببیند دختری که خیلی شجاع بود و سودای آزادی خواهی داشت چنان صدایش در نفطه خفه شده است که فریادش را میان تاپ صد رنگی بقچه می کند و میان نوشیدنی به خورد 400کا ممبری می دهد که خفه شدن را خوب یاد گرفته اند.

کجا بود ماکان ببیند من دیگر به خدا نزدیک نبودم. از وقتی او دستم را رها کرد، خدا هم دست از من شسته بود و مرا به حال خودم رها کرده بود.

-باز کن در رو نیلا... نیلا....

صدای بهداد بود که می آمد. متکا را بیشتر به صورتم فشار دادم و دم گرفتم:

-به من نگو مبارک باشه...به من نگو مبارک باشه

ماکان...به من نگووو ...به من نگوووو....

-نیلا بیا در رو باز کن!

صدای حرصی بهداد بود که کم کم داشت از کوره در می رفت:

-گمشو برو....

-خر بازی در نیار یا یه بازی رو شروع نکن یا ته تهش برو....

سینه ام می لرزید و دست و پاهایم گُر گرفته بود. این گُر گرفتگی که ریشه اش را هیچ دکتر پیدا نکرد و دست آخر هم گفتند که عصبی است از فردای همان روز به وجود آمد فردای روزی که ماکان رفت. دست و پاهایم به یکباره آتش می گیرد انگار که بخواند ذوب

شوند.

بلند شدم و اول در کشویی را باز کردم و بعد به سمت سرویس داخل اتاق رفتم شیر آب را باز کردم و دستانم را زیر آب سرد گرفتم خنک نمی شد. بدتر انگار می سوخت و آتش می گرفت.

-نکن اینطوری! یه سره دست و پاهات توی آب یخه .

بهداد بود که وارد سرویس بهداشتی شد و شیر آب را بست.

رمان بوک
Romanbook.ir

-داره آتیش می گیره!

-رفتی سویس این دکترا اندازه گاو هم حالیشون نبود که بدونن چته؟

-ماکان دید!

عصبی سرشانه ام را گرفت:

-نیلا!

اشکم چیکد. حالم شبیه حال کودکی خطا کار بود که مادرش سر بزنگاه مچش را گرفته بود .

-بعد از چهار سال بهم جواب داد.

-مگه تو همین رو نمی خواستی؟ این همه گفتی شانتاژ کنید که خبر لایو به گوشش برسه خوب رسید. تهش هم اونی که می خواستی شد.

-من غلط کردم بخوام ماکان بهم بگه مبارک باشه!

چند برگ دستمال کاغذی به دستم داد:

-انقدری نزدی که گیج بشی و بگم داری چرت می گی .

دستمال را بدون خشک کردن دستم توی سطل زباله انداختم.

-قرار نبود اینطوری بشه!

-دستت رو خشک کن!

-نمی خواد رطوبتش واسه خنک کردن دستم خوبه!

-استخون درد بعدش پوستت رو می کنه. یه سره دستت زیر شیر آبه!

بهداد نمی دانست که تازگی هایش کارم رسیده بود به گذاشتن کمپرس یخ روی دستانم اگر می دانست دیوانه می شد.

-بچه ها رفتن؟!

-بودن الان اینجا انقدر ساکت بود؟

-چطوری دکشون کردی؟

سری به تاسف تکان داد. بهداد را هم اسیر کرده بودم.

زندگی اش را ول کرده بود افتاده بود دنبال من.

-اونا دک میشن؟ وعده ی نارنجستون گرفتن و به

خیال یه شب رمانتیک تنهامون گذاشتن. فردا واست

ویارونه نیارن خوبه؟!

دلم داشت می پوسید. یک نفر نشسته بود توی کاسه

چشمانم ابرهای باران زا را می چالند و اشک چشمانم

یک بند می ریخت.

-پاشو برو. من یه کوچولو بخوابم باید برم خونه. شب

محنا میاد خونه بابا!

کف دستش را محکم روی صورتش کشید:

-پاشو جمع کن برسونمت خونه حاجی، خودمم برم.

سریع مخالفت کردم .

-نه خودم میرم !

دستش را به سمتم گرفت و به شرایط فاجعه بارم اشاره کرد:

-با این حالت؟ خودت رو تو آینه دیدی؟

خودم را توی آینه ندیده بودم دیدن خودم شجاعت می خواست که من نداشتم. می ترسیدم کسی که توی آینه باشد من نباشم صورتکی باشد از دختری زخمی. پشت دستم را روی صورتم کشیدم و اشکم را پاک کردم. زیر چشمم از فشاری که به آن آوردم سوزش گرفت. اهمیت ندادم و رو به بهداد گفتم:

-خوبم!

-خوب معنی اش عوض شده یا من خنگ شدم؟

-هیچ کدوم. محنا معمولا "دوشنبه ها میاد این هفته استثنا "پیام داد پنج شنبه میاد!

-با شرایط امشب می خوای محنا رو هم ببینی؟

صورتم را میان دستانم پنهان کردم. بهداد هم می دانست لایو امشب حماقت محض بود و من آگاهانه حماقت کرده بودم. ماکان هیچ رقمه کوتاه نمی آمد و من خواسته بودم زخمی اش کنم تا شاید ناخودآگاه ریعکشن نشان دهد. هر چند بی فایده هم نبود و آن «مبارک باشه» حرکت ناخودآگاهی بود که ماکان انجام

داده بود و من به یقین رسیده بودم که لااقل ماکان مرا رصد می کند.

-هفته ی دیگه میره سفر و یه ده روزی نیست

نبینمش میشه بیست روز، طاقت نمیارم!

صدای چیک فندکش بلند شد بعدش بوی دود سیگاری که به مشامم رسید:

-محنا امشب عصبانیه نبینیش بهتره!

سرم را ازبین دستانم بیرون کشدم:

-سیگار می خوام!

سیگارش را به من داد و برای خودش یکی دیگر روشن کرد و گفت:

-گذاشته بودیش کنار!

-امشب خرابم بهداد، امشب رو خفه شو!

موبایلش را به حالت سلفی چرخاند و گفت:

-اینور رو ببین!

رمان بوک
Romanbook.ir

-صورتم را برگرداندم:

-با این قیافه؟ گمشو بابا..

نزدیکم شد و من عقب کشیدم:

-چرا انقدر نزدیک شدی؟ خیلی عوضیی!

یکه خورد، چرخید و سیگارش را توی

جاسیگاری روی پاتختی خاموش کرد. صندلی پشت

میز آرایش را جلو کشید و در نزدیک ترین حالت

ممکن به من نشست:

-روت رو برم، می خواستی چطوری رفتار کنم؟!

سیگارم را روی جا سیگاری رها کردم و گفتم:

-قرار نبود زیاد پیش بری!

-قرار رو تو تعیین نمی کنی، بهت هم گفتم به من

وعده پفک نمکی نده قراره یه مدت باهام باشیم!

کلافه چنگی به موهایم زدم:

-سوریِ!

خودش را جلو کشید. حالا صورتش نزدیک من بود:

-بدت نیومده بود... همچین مشتاق پریدی نفسم رفت..

-خفه شووو...

دستانم را توی دستش گرفت:

-شیش ماه مال منی ناز و نوز نداریم قرارمون این بود...

دستانم را با خشونت از دستش بیرون کشیدم:

-چی زدی؟ چتی؟!

-یه شات نیلا زدم. چت نباشم؟!

-فریاد زدم اما به جای خالی شدن پر شدم از کینه و خشم:

-گمشو از خونه ی من برو بیرون...

-بعد چهار سال اگه جوابت رو داد واسه خاطر همون یه شات نیلا بود پس رم نکن و وحشی نشو، وحشی بشی رم کردنت لذتش بیشتره برام.

-گمشو برو بیرون بهداد گمشو برو بیرون....

****

ماکان) منهتن(

رمان بوک
Romanbook.ir

چراغ های خاموش شهر را یک به یک از نظر می گذراند. زیر هر چراغ خاموش دنیای حرف پنهان شده بود. هر چراغ یک قصه داشت، هر چراغ برایش یک حرف داشت. منهتن را با همین چراغ های روشن و

خاموشش دوست داشت. منهتن را دوست داشت چون نیلا منهتن را دوست داشت. حجم عجیبی از خشم دوباره به سراغش آمده بود و آرامشش را برده بود. رنگ نارنجی را دوست داشت اما از ظهر آن روز دیگر این رنگ را دوستش نداشت دیگر نمی خواست هیچ جای دنیا رنگ نارنجی را ببیند. تمام وجودش به خواب نیاز داشت اما چشمانش سرکشی می کرد و مانع از خوابیدنش می شد. انگار یک مشت رنگ نارنجی پاشیده بودند توی چشمانش و چشمانش نارنجی نارنجی شد بود. مثل چراغ چشمک زنی که از این

رنگ خسته نمی ش و مدام این رنگ را تکرار می کرد. سیگاری نبود، اصلا "اهل دود نبود. نیلا همیشه به او می خندید و می گفت:

-پسر آمریکای یه نخ سیگار بزن نگران نباش سرطان نمی گیری...

چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

-نیلا..نیلا...نارنجی ...نارنجی...نارنجی....نیلا.

اواخر با هم و بودنشان بعضی اوقات سیگاری هم دود می کرد اما بعد از نیلا رسما "سیگاری شده بود و این اواخر هم به خواست مادرش گذاشته بودش کنار.

سیگار خاموش را روی لبش گذاشت و به تونل زمان پرت شد. منهتن بود و نیلا راه می رفتن شب تا صبح توی خیابان راه می رفتند. نیلا صدای خنده اش قطع نمی شد...

-وای پسر حاجی می خوای بشی شورم...شور شورِ...

شور... بالشت سر شور... از پر نرمتر شور....

سرخوشانه خندیده بود:

-شور رو کجا بود دختر حاجی..؟

کلاه سویشرتش را روی سرش کشیده بود و لبه ی دو طرف کلاه را به حالت چادر به هم چسبانده بود ژست دختران فیلم فارسی را گرفته بود.

-قیصر...منو با خودت ببرقیصر...!

مخمور نگاهش کرده بود.

-این دیالوگها توی فیلم قیصر نبود....

نیلا گلوی صاف کرده بادی به غبغب انداخته بود:

-من بودم حاجی نصرت، رضا پونصد، علی فرصت آره و اینا خیلی بودیم کریم آقامونم بود...کریم؟ .... کدوم

کریم؟ ...کریم آق منگول...

وقتی او خندیده بود. نیلا تکانی به خودش داده بود دستانش را باز کرده یه کتی راه رفته و همچون داش مشتی های زمان شاه ی ژست گرفته بود:

-آره از ما؛ نه از اونا، که بریم دوا خوری..تو نمیری به موت قسم ما اصلا "تو نخش نبودیم آره،نه ،گاز، دنده، دم هتل کوپای دربند اومدیم پایین. یکی چپ، یکی راست، یکی بالا، یکی پایین جور شد رو تخت نشسته بودیم اولی رو رفتیم بالا به سلامتی رفقا لول لول شدیم. دومی رو رفتیم بالا به سلامتی جمع پاتیل پاتیل شدیم سومی رو اومدیم بریم بالا آ شیخ علی نامرد ساقی شد گفت بریم بالا مام رفتیم بالا.

گفت به سلامتی مهدی تو نمیری به موت قسم خیلی تو لب شدم. این جیب نه اون جیب نه تو جیب ساعتی

دم در اومد بیرون رفتم اومدم بیرون دیدم کسی نیست همه خوابیدن....

صدای بلند خنده اش خیابان را پر کرده بود و دخترک اینار با دلبری زنانه ی از گردن او آویزان شده به شیطنتش ادامه داده بود.

-شورم بشو بالشت سرم بشووو... همدم بشو...

او را به آرامی از خودش جدا کرده بود و کلاه سویشرت دخترک را مرتب کرده بود.

-نیلا خانم سرده هوا سرما می خوری!

نیلا سرش را توی صورتش خم کرده بود:

-کنار شما گرمه دادا...

کف دستش را روی صورتش گذاشته ریز خندیده بود .

-خدا به خیر بگذرونه این سفر رو ...

-اِواااااا، مگه من چمه پسر آمریکایی؟

-شما که چیزیتون نیست ما ایراد داریم دختر حاجی...

-اِواااا؛ نقص فنی داری؟

چشمک زدن نیلا او را سرخ و سفید می کرد و نیلا را به خنده می کشاند.

چه شد که آن همه خاطره میان یک لایو پوچ برای چندمین بار پر پر شد و دوباره بغض به سینه اش خش انداخته بود؟ چه شد که نیلا دیگر برای او نیلی نبود، شده بود نارنجی مطلق فوران کرده بود تا به او و خاطراتشان دهن کجی کند. سیگار خاموش را میان دو لبش نگهداشت چشم پوشید از میل وافرش به کشیدنش سعی کرد چشمانش را ببند خاطرات را پس

بزند. خاطرات را بفرست به همان گوشه ی خاک خورده ذهنش همانجا که سالها بود به آن سر نزده بود و غبار غلیظی از خشم و دلخوری روی آن تلنبار شده بود. بوی سیگار خاموش توی مشامش می زد و بوی شبیه به تن دختری ترسیده و لرزان توی مشامش می پیچید. دختری که روی کفشهای براقش افتاده و التماسش می کرد. صدای زنگ موبایلش حواس پرت شده اش را به حال برگرداند و تونل زمان معکوس شد. تماس را برقرار کرد و به آن ور خطی اش سلام داد و مختصر و کوتاه احوال پرسی کرد:

-تهران الان نه صبحه پسر تو باید الان خواب باشی.

خوابش نمی برد با خودش که تعارف نداشت سالها بود بی خوابی به سراغش آمده بود درست ازهمان شب

تاریک و سوز ناکی که رد خونی تمامش را با خودش برده بود. لبش را به هم فشرد و آرام گفت:

-پویا می خوام برگردم!

-این همه عجله خوب نیست از عصر تا الان کشیکم بذار تهش رو در بیارم بعد...

چهار سال از کشور دور مانده بود تا فراموشی حاصل شود و انگار آب توی هاون کوبیده بود چرا که یک لایو به او ثابت کرده بود از دل نرود هر آنکه از دیده برفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

کف دستش را محکم روی صورتش کشید آنقدر محکم که دردش آمد.

-با همن؟

یک سوال ساده بود. سوالی که جوابش پیچیده ترین پاسخ ها را به او و مسیرش می داد.

-بهداد از اولم می خواستش تو هم کشیدی کنار...

دهن کجی کردی...

فریاد نکشید. اما محکم و برنده پرسید طوری که پویا نتوانست مقاومت کند:

-آره یا نه؟

-همه اومدن بیرون اما اون نه...

-باشه، فعلا"!

نمی توانست بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کند در شخصیتش این ناهنجاری ها جا نداشت. قلبش در سینه اش منبسط شده بود و او را کشانده بود به همان شب کذایی و به گرگ میش روز بعدش ... جمله ی آخرش را تند گفت و گوشی را قطع کرد و دوباره پشت شیشه برگشت. اینجا در طبقه ی چهلم یک برج

منتهن دیدن داشت. حتی اگر هر چراغ خاموش برایش نماد یک زندگی خاموش بود. دستانش را توی جیب

شلوار اسلشی که پوشیده بود فرو برد و به فرداهایش فکر کرد. او آدم ماندن نبود تا همان جا هم زیادی مانده بود. باید برمی گشت و با حقیقت تلخ و کشنده ی چشم در چشم می شد.شاید دردش زیاد بود، شاید حالش بد می شد اما می دانست برایش این رویارویی لازم است تا ابد که نمی توانست پنهان بماند وقتش شده بود تمام کند این بازی را، بالاخره یک روز می رسید که از پستوی تنهایی اش بیرون بخزد و با حقیقت تلخ زندگی اش روبرو شود. پیچ اینستایش را چک کرد تا ببیند پیامی از نیلا باز به دایرکتش آمده یا نه. پیامی که هرگز خوانده نمی شد وسین نمی خورد

اما نیلا از فرستادنش خسته نمی شد. وقتی دید هیچ پیامی نیست بدون اینکه فکر کند به سراغ گالریش رفت و آخرین شات که از پیام نیلا گرفته بود را دید

شاتی که از نوتیفیکیشن گوشی اش بود. نیلا نوشته بود.

-خودت یه بار گفتی آدم هر اشتباهی بکنه می تونه برگرده و هیچ دری به روش بسته نیست. من برگشتم اما تو ندیدی. دیگه مزاحمت نمیشم خوشبخت باشی و شاد.

خودش را روی کاناپه پرت کرد و پاهاش را روی هم گذاشت. نیلا اگر واقعا "برگشته بود با عذاب وجدان بعد از آن چه می کرد؟ همان لحظه به خودش تشر رفت.

-نارنجی...

این رنگ به او هشدار می داد نیلا هرگز از چیزی پیشمان نشده و همان است که بوده.

اولین بار که او را بعد از شش سال دید نارنجی پوشیده بود. هرگز فکر نمی کرد دختر ریزه میزه ی حاج آقا راشدی آنقدر بزرگ شده و استخوان ترکانده باشد. او را همان دختر لوس و نونوری می دانست که با هر اخمی گریه اش می گرفت و می زد زیر گریه اما آن لحظه دختری زیبا و لوند مقابلش بود. دختری سفید رو با موهای خرمایی و اندامی روزیده. نگاهش را مثل همیشه دزدیده بود تا در کش و مکش دلبری های زنانه اش غرق نشود اما چشمان نیلا خودش سونامی بود. سونامی که در یک لحظه آمده و شهر آرام قلبش

را متلاطم کرده بود. به شوخی به نیلا گفته بود مخش را زده اما خودش می دانست حقیقتی محض را در قالب یک شوخی به دختر شر و شیطان حاج آقا راشدی تحویل داده بود. تا بود همین بود، پدرش حاج احمد مشکات خانه یکی بود با رفیق گرمابه گلستانش حاج آقا ابراهیم راشدی حتی اگر یکی از آنها در ایران بود و دیگری در آمریکا. دو کشوری که آب و روغن بودند اما این دو را در هم حل می کردند. مرام دوستیشان فاصله بر نمی داشت هر دو در یک مدرسه درس خوانده بودند در یک محل بزرگ شده بودند، وسط یک زمین خاکی گل کوچیک زده بودند و میان بازار داغ انقلاب هر دو با هم از یک دیوار بالا رفته بودند و دست آخر رسیده بودند به سنگرهایی انقلاب و بعد از آن شلوارهای دمپا گشادشان و پیراهن های

یقه خرگوشیشا ن که دکمه هایش تا نیمه باز بود تبدیل شده بود به شلوارهای خمره ی و پیراهن های یقه دیپلمات. مدل موهای هپی شان که شبیه به یال یک شیر روی سرشان خود نمایی می کرد عوض شد و موهایشان را یک وری شانه زدند و شدند آقای برادر. بعدش هم پیمان شدند و تا پای جان رفتند به میدان کارزار جنگ و کم کمک هر کدام یک جا ساز از دست رفته های بعد از جنگ زده بودند و رسیده بودند به بازسازی شهرهای جنگ زده و دست آخر رسیده بودند به کرسی وزارت و سفارت و هزار منسب دیگری که انگار اگر به آن نمی رسیدند حقشان زایل می شد میان خون تمام کسانی که منسب ها را رها کردند و کرسی ها را گذاشتند تا آبرو بماند برای این مرز پر خطر. نمی فهمید چرا برایش عادی نمی شد؟ از درک

این موضوع عاجزمانده بود. با اینکه در آمریکا به دنیا آمده و همانجا بزرگ شده بود باز برایش یک سری چیزها تابو و هرگز هم کمرنگ نمی شد. برای او بی بندباری با آزادی خیلی فرق داشت، خیلی.

شاید این هم به برمی گشت به سرزمینی که در آن بزرگ شده بود و به او فهمانده بود مرز بین این دو را..

فکش را به هم فشرد؛ دندان هایش عجیب درد می کرد. تا بود همین بود فشار عصبی اول به سراغ دندانهایش می رفت دندان درد به حدی کلافه اش می کرد که کارش به بیمارستان و آرام بخش های قوی می رسید. البته این هم سوغاتی رفتن نیلا بود...آخ نیلا..

اصلا "نیلا چرا آمد و چرا رفت؟ مگر به او نگفته بود از اجبار بدش می آید و اصلا "خدا که خداست دوست داشتنش را اجبار نکرده چطور او می توانست

حضورش را اجباری کند؟ از بویدن سیگارش دست کشید و آتش زد. میان دودها خودش بود که سوخته می شد و خودش بود که به هوا می رفت.

نیلا)تهران(

ماشین را توی کوچه درست مقابل در خانه پارک کردم. چشمانم هنوز میل به خواب داشت و تنم هنوز اسیر کرختی ناشی از دیشب بود. سست و لنگ لنگان از ماشین پیاده شدم به در مشکی رنگ خانه رسیدم و زنگ را فشردم. خیلی طول نکشید که در بی صدا باز شد و من وارد حیاط خانیمان شدم. وارد شدنم مصادف شد با چرخیدن سر مش رحیم که داشت باغچه را آب می داد با دیدنم شلکنگ آب را میان لبه های سنگی باغچه گذاشت و کامل به سمتم چرخید و من مثل همیشه تلخی کردم:

-ببند اون آب رو مش رحیم!

دستی به پیراهنش کشید و مرتبش کرد:

-سلام خانم. نگران نباشید آب شهری نیست آب چاهه...

خجالت کشیدم از سلام کردنش قدمی به جلو برداشتم وبه روی خودم نیاوردم که جواب سلامش را ندادم. گستاخی آن روزها بخش کتمان نشده ی از من بود .

-بابا خونه است؟

رمان بوک
Romanbook.ir

-رفتن بیرون. الان میان!

از او عبور کرده بودم او پشت سرم جا مانده بود.

برگشتم و باز تشر رفتم:

-چون آب چاهه باید تا شب ولوباشه؟ کارت روبکن!

سرش راپایین انداخت. با گوشه ی لباسش ور رفت و من فهمیدم چیزی می خواهد بگوید که برای گفتنش مردد است:

-چی شده مش رحیم؟ باز چه خبر شده که سر به زیر شدی؟

در همان حال آرام گفت:

-چیزی نیست خانم..

سرش را بالا آورد و اینبار نگران پرسید:

-حالتون خوبه؟!

دردش را فهمیدم. دردش من بودم و خانه ی که حتما "عفت مثل گل تمیزش کرده بود و عاطی که نفهمانه کینه و خشمش را از من روی سر عفت خالی می کرد.

رمان بوک Romanbook.ir

-می گم یکی بیاد خونه رو بازم تمیز کنه...

چشمانش شفاف شد و من باز خجالت کشیدم:

-خدا خیرتون بده عفت کمر درد این روزها از پا درش آورده!

دستی توی هوا تکان دادم و تاکید کردم:

-نگران نباش!

می شد؟ می شد نگران نباشد وقتی من شب قبلش گند زده بودم به زندگی خودم و با وقاحت تمام باز روز بعدش آمده بودم تا تتمه زخمم را هم بزنم و بروم؟ هر چند خدا می داند که من فقط دلم برای محنا لک زده بود و گرنه اگر از آسمان سنگ هم می بارید پا توی خانه ی بابا نمی گذاشتم. قسم خورده بودم که تا وقتی عاطی آنجاست من قدم به آنجا نگذارم و بمیرم برای محنا که دلخور نگاهم کرده بود و گفته بود:

-پس من کجا ببنمت آبجی؟

صورتش را محکم بوسیده بودم و گفته بودم:

-واسه دیدن تو من جهنمم میام اینجا که یه تناردیه بیشتر نداره، اونم که حله!

لبان خوشگلش را به هم فشرده بود و دلخور نشده بود از اینکه به مادرش گفته بودم تناردیه، صورتم رابوسیده بود و گفته بود:

-دوست دارم آبجی!

محنا همیشه مرا شرمنده می کرد. محنا همیشه به من خیلی چیزها یاد می داد اگر بابا را به خاطر مرگ مادرم و بعد ازدواجش با عاطی نمی بخشیدم، اگر مرگ مادرم را هرگز فراموش نمی کردم دست بابا را به خاطر دادن محنا به من، هزار بار می بوسیدم. محنا جانم بود، محنا

عمرم بود و خدا می داند محنا تمام من بود. گامی به جلو برداشتم و آخرین سوالم را از مش رحیم پرسیدم.

-محنا اینجاست؟

قلبم بعد از پرسیدن این سوال زیر پای مش رحیم افتاده بود تا بگوید هست و من کفشهایم را همانجا در بیاورم و پرواز کنم:

-بله خانم.

تمام شد کفشهایم را در آوردم و دست از لنگیدن برداشتم و یک نفس تمام سنگفرش حیاط را دویدم و به خانه رسیدم. شالم میان راه افتاده بود و کیفم زیر پاهای مش رحیم جا مانده بود. در بزرگ خانه را باز کردم هوای خنک خانه به صورتم روح داد تا با عشق بیشتری پله ها را بدوم و برسم به محنا. عاطی با دیدنم همان دم شروع کرد:

-استغفر االله ...استغفراالله... باز این اومد.

به او اهمیت ندادم. چشمانم پر بود و میل باریدن داشت و رسیدن به محنا مرا با خودش می برد جای دوری که فراموشم می شد عاطی کیست. تمام سالن را دویدم و عاطی فریاد زد:

-عفت بیا باز این نجسی خورده. خونه رو نجس کرد....

عاطی برایم مصداق بارز خشکه مذهبانی بود که حتی به خودشان زحمت خواندن احکام دین را نمی دادند.عاطی یک احمق بود که فکر می کرد هر جا که فرد گیج پا بگذارد آنجا نجس می شود. پله ها را یک نفس دویدم و رسیدم به اتاقم، مطمئن بودم آنجاست. در اتاق را باز کردم و دیدمش که ملافه ی تخت را کشیده بود روی صورتش و الهی بمیرم برای محنا که

داشت آرام آرام گریه می کرد. از روی همان ملافه خودم را پرت کردم توی آغوشش و هق زدم:

-دورت بگردم آجی... نفهمم دیگه تو ببخش!

گریه کرد. محنا نگاهم نکرد ملافه را کشیده بود روی صورتش و اشک می ریخت. با دست توی سرم کوبیدم و گفتم:

-الهی بمیرم که همش اشک تو رو در میارم.

خدا نکنه ی آرامی گفت و من سفت بغلش کردم:

-قربونت بشه آجی...قربونت بشه گریه نکن فدات بشم...

با بغض لب زد:

-چرا آجی؟ چرا؟

مشت محکمی به سرم زدم:

-خاک تو سرم... خاک تو سرم..

Romanbook.ir

دستم را توی دستش گرفت:

-نکن آجی؛ نکن!

ملافه را کنار زد و صورتش را روی صورتم گذاشت.

محنا چرا بوی بهشت می داد؟ محنا چرا بوی مامان را می داد؟ محنا که مادرم را ندیده بود؟ محنا که شبیه مامان نبود محنا که دختر عاطی بود؟ چرا بوی مادرمرا می داد؟

-الان دوش می گیرم بعد بغلم کن قربونت بشم!

محنا نماز می خواند، محنا خدا را بغل کرده بود محنا مثل من رانده شده نبود حتی اگر از من کوچکتر بود. دستانش صورتم را قاب کرد:

-چرا دوش بگیری قربونت برم؟!

اشکم را پس زدم:

-چیزی نیست قربونت برم تو نگران نباش!

صدای نحس عاطی که کل خانه را روی سرش گذاشته بود پیچید:

-ارواح خاک مادرت از اون اتاق نیا بیرون!

ارواح خاک مادرم را قسم می خورد همانی که آمده بود جایش را گرفته بود؟ دندان به هم فشردم و این بار را به خاطر محنا جوابش را ندادم. آخر محنا داشت گریه می کرد..

-یاسین دیده لایوت رو آجی!

رمان بوک
Romanbook.ir

قسم خورده بودم به کسی از محرمیت بهداد نگویم اما محنا کس نبود، که مگر می شد به قلبت حرفهایت را نزنی؟ می شد؟

-محرمم بود به روح مادرم!

دستانش می لرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود:

-دیروز که زنگ زد گفت لایوت روببینم نفس نمی تونست بکشه...

همه ی عالم می دانستند یاسین فقط همسر محنا نبود، جان محنا بود. دلم برای خواهرم سوخت که تاوان سبک سری های مرا می داد:

-یاسین قلبش مشکل داره آجی اگه بلایی سرش بیاد چه خاکی تو سرم بریزم؟!

دلداریش دادم تا آرام شود.

-خدا منو بکشه!

اشکش یک بند می بارید و نمی توانست خودش را کنترل کند:

-دیروز از شرم نرفتم خونه یه راست اومدم اینجا، چرا اینطوری می کنی آجی؟ شان تو اینه؟

محنا گله می کرد.. آخ محنا تو که خودت عاشق بودی

تو چرا؟ محنای که هرگز لب به اعتراض نگشوده بود داشت گله می کرد که قلب یاسینش را سبک سری های من به درد آورده بود.

-نگران رد صلاحیتش نباشه، نیاز به تایید شورای نگهبان نداره همین که وزیر تاییدش کنه کافی. دیگه انقدر هم شخم نمی زننش !

-نگران نباشم؟ می شه آجی؟

-آجی دروت بگرده اون خودش بلده گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه!

پشت دستش را روی اشکهایش کشید:

-آجی گله نمی کنم بهت اما پای بابا رو از پاستور بریدی نپرسیدم چرا و نمی پرسم چرا. با زندگی هممون بازی کردی نپرسیدم چرا و نمی پرسم چرا...بگی برو تو چاه میرم تو چاه بگی بمیر میمیرم،

اما آجی جان محنا شان تو اینه که اتاق خوابت رو چهارصد هزار نفر ببینن؟

دست لرزانم را دو طرف صورتش گذاشتم و صورتش را قاب کردم:

-اگه پای بابا رو از پاستور بریدم اگه حرفم نقل محافل صد من یه غاز حزبشون شد بدون این کرسی این میز با من یه کاری کرد که هزار بار دیگه برگردم به عقب باز هم این کار رو می کنم .

رمان بوک
Romanbook.ir

دو دستش را روی ران پاهایش کوبید:

-نمی خوام بدونم بابام با تو چی کار کرد نمی خوام بدونم آجی. می خوام بابا، بابام باشه نه بیشتر نه کمتر...اما یاسین..

قلبش توی دهانش بود این را رنگ پریده و چشمان

سرخش می گفت:

-آروم باش قربونت برم!

-آجی فقط یه هفته صبر می کردی میذاشتی یاسین کارش تموم بشه مگه نگفتم نباید دورو برمون حاشیه باشه؟ مگه التماست نکردم آجی؟ آجی شوهرم داشت می شد معاون وزیر ...چرا این کار رو کردی؟

-ماکان...

دلخوری صدایش زخمی کرد قلبم را:

-ماکان با اون فیلم بر می گرده؟ واقعا "به نظرت بر می گرده؟

-پیام داد...

نامم را تشر گونه صدا زد:

-آجی....

-محنا جان آروم باش عزیزم!

Romanbook.ir

صدای خش افتاده ی یاسین کل اتاق را برداشت:

-چطوری آروم باشه؟ متوجه ی چی کار کردی با ما؟!

محنا با شنیدن صدایش مثل برگ های پاییزی لرزید و آرام روی زمین ریخت. عصبی به سمت یاسین چرخیدم:

-برو بیرون یاسین!

با گام های محکم جلو آمد و دست محنا را گرفت:

-بپوش بریم!

سر محنا جلوی چشم من داد زد؟ یاسین نمی دانست خط قرمزی پررنگ تر از محنا برای من وجود ندارد؟ می دانست و داد می زد؟ دو دستم را روی گوشهایم گذاشتم و سعی کردم به خودم بقبولانم که اشتباه کرده ام یاسین سر محنا داد نمی زند :

-جمع کن بریم خونه. دیگه اینجا جای تو نیست!

یاسین داشت چه کار می کرد از جانش نمی ترسید؟

بلند شدم و مثل ماده شیری که احساس خطر کرده بود به سمتش حمله کردم و سینه اش را آماج حملاتم قرار دادم:

-تو داری جلوی من چه غلطی می کنی؟ انگاری حالیت نیست داری با کی حرف می زنی؟ عوضی بیشرف مگه تو کی هستی که سر محنا داد می زنی؟ حرف داری، مَردی، با خودم بزن... گه می خوری دعوای منو با خواهرم می کنی...

گفتم و گفتم نشنیدم صدای محنا را که مکرر داد می زد:

-نکن آجی نکن!

مشتهایم در حصار دستان تنومند یاسین اسیر شد و به عقب پرت شدم کمر به دیوار پشت سرم خورد و

تیر کشید:

-دور و بر زنم نبینمت. هیچ وقت!

اینبار محنا بود که با همان لرزش تنش میان ما قرار

گرفت رو به یاسین گفت :

-درست حرف بزن با آجیم!

محنا بین یاسین و من، مرا انتخاب کرد درد کمرم یادم

رفت و لبخند روی لبم نشست سرخوشانه میان حجم

عجیبی از بغض خندیدم:

رمان بوک
Romanbook.ir

-ندیدی چی کار کرد باهامون؟

صدای بغض دار یاسین بود که به گوشم می رسید و

من چشم بسته می خندیدم که اینبار محنا گفت:

-دردت به جونم، حرص نخور قلبت می گیره!

چشمانم را باز کردم محنا دستش را روی صورت بر

افروخته ی یاسین گذاشته بود.

یاسین کف دستش را بوسید و گفت:

-انتخاب با توئه محنا، یا با من میایی و قید همه چیز رو می زنی که من بتونم این گند بالا اومده رودرست کنم یا می مونی این رو خط...

صدایش انگار در جهانم هزار بار پژواک می شد. داشت محنا را در تنگنا قرار میداد. فرصت انتخاب را از محنا گرفتم. محنا آدم انتخاب نبود. چرخیدم و دستم را توی هوا تاب دادم. گیجی به کل از سرم پریده بود. با تمسخر رو به یاسین گفتم:

-چقدر ضعیفی؟ وای به حال مملکتی که تو توش یه کاره باشی...

سرش به سمتم چرخید و صورت برافروخته اش برافروخته تر شد و بابا همان دم مقابل در اتاق ظاهر

شد و برنده گفت:

-اینجا چه خبره؟

فک یاسین داشت از فشاری که به آن می آورد خرد می شد و محنا داشت این میان میمرد. رو به بابا کردم و در حالی که تحقیر از کلامم شره می کرد گفتم:

-دستش به شاه نمی رسه شاه قلی رو می زنه! حرف داری با من بزن.

یاسین سرش را پایین انداخت و رو به بابا گفت:

-دیدنی ها رو نباید گفت حاجی!

بابا بدون نگاه کردن به من رو به محنا کرد و پرسید:

-چرا خودت رو انقدر ناراحت میکنی بابا؟

محنا اشکش را پاک کرد و یاسین باز برگشت سر خانه ی اولش:

-حاج آقا من به محنا هم گفتم الان لبه ی تیغم

نمیتونم آبروی خودم و خانوادهام و تو طبق بذارم خیراتش کنم. انتخاب کنه، آزادش میذارم واسه انتخاب... میدونه جونم براش در میره اما من مرد زور نیستم آزاده انتخاب کنه. یا این وری یا اون وری...

از ترس فشار روحی که به محنا می آمد خودم را به بابا رساندم و زدم حرفی که نباید را. نمی خواستم کسی بداند میان منو بهداد چه چیزی در جریان است اما تاب فشار روی محنا را هم نداشتم:

-اگه حرف لایو دیشبه سند دارم بابا محرمم بود.

بابا نفسش را پرشتاب بیرون فرستاد و خنجر زد:

-مبارک باشه، میگفتید دست خالی نمی اومدیم فقط کوش اون خوش غیرتی که اتاق خوابش وسط 400کا آدم پهنه!

حرف توی دهان یاسین ماسید چرا که دست بابا روی صورتش نشست و من هینی کشیدم و محنا روی زانوانش افتاد.

-بهت یاد ندادن حرمت خونه بزرگتر رو نگهداری؟

صدای خشمگین بابا پردهی گوشم را پاره کرد. یاسین دستش را روی گونه اش گذاشت و به سمت محنا چرخید تا چیزی بگوید که من عصبیتر و پرخاشگرتر از قبل ادامه دادم:

-افاده ها طبق طبق ... آخه یکی جانماز آب بکشه که بهش بیاد. تو که داداشت پی وی منو ترکونده از بس التماس دعا داره...

یاسین محنا را ول کرد و رو به من در حالی که از کلماتش نفرت می بارید گفت:

-چه جور زنی هستی تو که هر کسی به خودش اجازه

میده سر از دایرکتت در بیاره؟!

این را گفت و بدون نگاه کردن در چشمان بابا بلند،

برنده فریاد زد:

5 -دقیقه بیشتر منتظر نمی مونم محنا فقط 5

دقیقه...

یاسین که اتاق را ترک میکرد محنا مُرده بود. من

محنا را کشته بودم میان انتخاب بین بد و بدتر...

-به درک که رفت بره گورش رو گم کنه. پسره ی از

دماغ فیل افتاده ی عوضی.

محنا که دستش را روی صورتش گذاشت و بلند هق

زد بابا بازویش را گرفت و گفت:

-پاشو برو دنبال زندگیت. اینجا خاک مرده پاشیدن

اینجا چیزی برای تو نداره..

دست محنا را گرفتم و به بابای که هنوز نگاهم نمی

کرد گفتم:

-واسه چی بره؟ بره که اون روانی هر طور دلش میخواد باهاش رفتار کنه؟ نبودی ببینی سرش چطور داد میزد..

بابا باز نگاهم نکرد و روبه محنا گفت:

-یاسین قلبش ضعیفه الان اگه زنی کنارش باش..

محنا اشکش را پاک کرد روسری اش را از روی پاتختی برداشت و صورتش را با آن قاب کرد و من متعجب پرسیدم:

-میخوای بری؟

نگران به سمتم چرخید، واژه ها را گم کرده بود و این را دو دو نگاه و دهانی که با هزار لرزش تکان خورد می گفت:

-بر میگردم آجی؟ نگران نباش!

رمان بوک
Romanbook.ir

ناباورانه و با لکنت پرسیدم:

-ب.. ب .. بین منو اون...اون رو انتخاب کردی؟

-یاسین الان عصبانی درستش میکنم!

دستانم را روی بازوهایش گذاشتم و تکانش دادم:

-یاسین رو انتخاب کردی؟

با تحکم اما ملتمسانه نامم را صدا زد:

-آجی!!

عاطی توی چهارچوب در ظاهر شد .

-تو که زندگی نداری بذار اون بره دنبال زندگیش!

همیشه همین بود وقتی بحث بالا میگرفت توی صدتا

سوراخ قایم میشد اما بعدش میآمد برای نیش زدن:

-با تو حرف نزدم!

عاطی روبه بابا کرد:

-ببین ابراهیم این دست پخت توئه، دیگه کم مونده

بزنه توی گوشم!

بابا محنا را از من جدا کرد و گفت:

-محنا بابا باهاش بحث نکن!

محنا چادرش را روی دستش انداخت و با چشمان اشکی رو به بابا گفت:

-یاسین با من بحث میکنه؟ اینطور شناختید یاسین رو؟

صورتم را برگرداندم تا چشمان اشکی و ناباوریام را نبیند. محنا انتخابش را کرده بود. بین منو و عشقش یاسینی را انتخاب کرده بود که همه میدانستیم جانش برای او در میرفت.

-آجی معذرت میخوام، اگه تندی کرد من معذرت میخوام، اگه درشتی کرد به خاطر من ببخشش.

به طرفش نچرخیدم همانطور پر بغض گفتم:

-برو!

از پشت سرشانه ام را بوسید و گفت:

-بر می گردم دورت بگردم!

بدون هیچ خداحافظی رفت و من میان قدم هایش جا ماندم. عطر محنا که از اتاق کم شد صدای بلند بلند گریه کردن عاطی بلند شد و من روی پاشنه ی پای راستم چرخیدم و به بابا که چشمانش جام لبالب از خون بود نگاه کردم و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-اون وقتی که منو پرت میکردی کنار پسر مشکات به اینجا فکر میکردی.. به اینجا که بذار بره و من برای برگردوندش شهر رو بهم بریزم.

صدای نفسهای عمیق بابا اتاق را پر کرد عاطی با همان صدای گرفته اش نفرین را از سر گرفت:

-خیر نبینی ...خیر نبینی!

من خیر ندیده بودم. با وجود عاطی در زندگی ام خیر ندیده بودم و عاطی هنوز این را درک نمی کرد. عاطی فقط بلد بود هفت رنگ توی خونه به خودش بمالد و به این فکر کند که خدا گفته در خانه برای همسرت بهترین باش و بعد ....اصلا "بعدش را بگویم که چه بشود؟ فایده داشت؟ فایده ی دارد؟ با نفرت به سمت عاطی چرخیدم و گفتم:

-من از وقتی که تو پات رو گذاشتی توی این خونه خیر ندیدم فقط کوری و نمی بینی!

صدای بابا بالاخره به گوشم رسید:

-چی می خوای؟

قدمی به بابا نزدیک شدم:

-کلوپ رو!

-همش رو هم به نامت بزنم ماکان بر نمی گرده!

-تو بزن من برش می گردونم!

-بر نمی گرده!

عصبی بودم. آنقدر که توان این را داشتم یک نفس تا خانه ام پیاده راه بروم. مشتهایم را روی رانهایم کوبیدم و گفتم:

-پس برش گردون!

-نمی شه!

هر بار بابا می گفت نمیشه، نفرتم نسبت به او بیشتر میشد و به این نتیجه میرسیدم چرا بابا به جای مامان نمرد؟ آخ مامان.... مامان...مامان.....

-پس منتظر بدترش باش.

-انداختمت کنار پسر احمد نگهش میداشتی!

طلبکارانه و شاکی فریاد زدم:

-یادم دادی؟ بلد شدم؟ چرا منو نمی بینی بابا؟ من آینه ی خودتم ببین بابا ببین!

عاطی تا آمد حرفی بزند بابا هشدار داد:

-برو بیرون عاطفه!

غرغر کنان از اتاق رفت و من روی دیگرم را نشان بابا دادم.

-التماست کنم بابا...التماسم آرومت میکنه؟

جلوی عاطی نمیتوانستم خودم را بشکنم اما وقتی عاطی نبود که میتوانستم. من برای ماکان همه کاری میکردم:

-التماست کنم برش گردونی؟ به دست و پات بیافتم؟

برش گردون حاجی برش گردون...خط مقدم تو اینجاست توی خونهات.... دخترت داره از اون ور بوم می افته...

روی زانوهایم افتادم و هق زنان گفتم:

-چهار ساله داری سوختنم رو می بینی...حاج احمد شما جون بخوای بهت میده جای ماکان که سهله...

دست بابا روی بازویم چفت شد. مرا بالا کشید:

-بلیطی ندارم به خاطرت بسوزونم دختر چرا این رو نمی فهمی؟

-منهتنِ مطمئنم که اونجاست! فقط بگو کجاست خودم میرم به دست و پاش میافتم!

-ماکان اگه یه آدم ضعیف و دم دست می خواست که چرا ولت می کردی؟ ماکان یکی رو می خواد که مثل خودش از موضوع قدرت باهاش حرف بزنه... قرار به دست و پا افتادن بود تا الان جواب گرفته بودی!

جمله ی که بابا توی عصبانیت گفت تلنگری بود بر روان از هم گسیخته ام. ماکان یک آدم دم دستی نمی

خواست که اگر می خواست زیر دست و بالش فراوان بودند.

عزت نفس یک زن برای ماکان مهم بود. وقتی توپ و تشرهای بابا تمام شد، پخش شده بودم روی زمین و دم دستی بودن را زار میزدم دست آخر هم غرور له شدهام را برداشتم و با خودم بردم ته حیاط پشتی همان جایی که وقت 6سالم بود عاطی مرا میانداخت آنجا و میگفت» حالا که حرف تو سرت نمیره انقدر بمون که بدنت رو مار و موشها بخورن«. در پوش فلزی چاه را بیرون کشیدم و مثل تمام دوران کودکی و نوجوانی و جوانیام خودم را انداختم آن تو. عاطی خیلی بدخت بود نمی دانست جایی که او مرا برای تنبیه می فرستاد فقط چند بار اولش سخت بود..چند باری که خودم را خیس کردم، گریه کردم و مادرم را

صدا کردم تهش اما عادت کردم. قصه، قصهی عادت شد و بعد اصلا "رنگ و بویش فرق کرد. آنجا شد مأمن من به اندازهی تمام سالهای تنهاییام. سالهای که کسی نبود بگوید دردت چیست و من پناه می بردم به همان چاهی که اشتباهی ته حیاط کنده بودند و بعدش دیگر اشتباهی نبود آنجا مانده بود برای تنبیه من و تهش تهدیدهای عاطی که فریاد میزد:

»اگه می خوای فلفل بریزم دهنت به بابات بگو«

من نمی خواستم فلفل دهنم بریزد اصلا "از همان موقع از فلفل متنفر شدم. آنقدر که حتی وقتی ماکان مرا به رستوران هندی در منهتن برد بق کرده رو به رویش نشسته و گفتم:

-اینم شد غذا دهنت آتیش می گیره میخوری؟

ماکان شانهی بالا انداخت و گفت:

-خیلی خوشمزه است!

همین یه جمله را گفت و من به نحوه ی جویدن غذا در دهانش نگاه کردم. چشمانش پر از شیطنت بود و با لذت با دهانی بسته داشت غذایش را می جوید.

میمیک چهره اش میگفت دارد از خوردن غذا بیاندازه لذت میبرد. آنقدر نگاهش کردم که خندهاش گرفت و گفت:

-مثل عاشقا نگاه میکنی!

کف دستم را روی میز گذاشتم خودم راجلو کشیدم:

-عاشقا چطوری نگاه می کنن مگه؟

خندید و نی کوکای مقابلش را در دهانش فرو برد و کمی نوشید:

-مثل تو!

چشمانم را درشت کردم و توی کاسه چرخاندمش چند

بار پشت سر هم پلک زدم و سرم را جلو بردم:

-یعنی اینطوری؟!

جفت ابروهایش را بالا داد:

-این که شبیه کارکتر محبوب کارتون شرِکِ!

انگشتم را به سمتش دارز کردم:

-منظورت خر شِرکه؟

دستش را توی هوا تکان داد:

-اِی بگی نگی!

چینی روی بینی ام انداختم:

-عوضی!

جدی به صورتم نگاه کرد و آرام پرسید:

-نیلا خانم، چرا غذاهای تند نمی خوری؟!

بند دلم پاره شد. نیلا خانم گفتنش در عمق جانم نفوذ میکرد و به لایههای از قلبم میرسید که خودم هم از

وجودش بیاطلاع بودم.

-ماکان...

-بله!

-شده از چیزی بدت بیاد و نتونی به خودت هم بگی

چرا؟!

سرش را تکان داد:

-گاها "پیش اومده!

-منم به همین دلیل از فلفل بدم میاد!

همان موقع از پشت میزبلند شد و با گذاشتن چند

دلار روی میز دستم را به بند کشید و گفت:

-مهم نیست بریم یه پیتزا بزنیم!

مثل بچه های تخس پشت سرش راه افتادم. تند قدم بر

میداشت و من در همراهیش عاجز میماندم:

-پیتزاها هم فلفل دارن!

-به جاش مثل غذاهای اینجا زیادی تند نیستن !

-ماکان!

-بله نیلا خانم!

-تو این غذا رو دوست داشتی، آخه!

سر جایش ایستاد به سمتم برگشت و دستم را بیشتر فشرد. همان دستی که توی دستش زنجیر شده بود.

-ببخشید باید قبلش می پرسیدم که دوست داری بیایی اینجا یا نه!

تا بود، همین بود من اشتباه می کردم و او ببخشید ها را می گفت. ماکان مرا بد عادت کرده بود. درست مثل همان لحظه که تخس به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-فقط یه راه داره که ببخشمت!

چشمانش رنگ شیطنت گرفت و من از گردنش آویزان شدم:

-خودم دیدم بلدی استیک بپزی!

-فکرش رو هم نکن!

-ماکان...!

دست آزادش را روی صورتش کشید و مرا باز از

خودش فاصله داد:

-به یه شرط..

تند تند پلک زدم:

-هر چی بگی قبوله!

-دیگه ازم آویزون نمیشی!

لب زیرینم را جلوکشیدم و گفتم:

-اصلا "من قهرم... منو آوردی اینجا به جای اینکه

حالم رو خوب کنی همش ضد حال میزنی. کلاب که

نمیآی اهل مهمونی و کارناوال هم که نیستی

نوشیدنی نمیخوری فیلمهای خاک بر سری نمیبینی،

سیگار هم نمیکشی خب با تو اصلا "خوش نمیگذره...الان هم میگی آویزونم نشو..

لبخند نرمی روی لبش جان گرفت:

-خوشگل قهر میکنی!

-ببین الان هم منو دست میندازی!

-دو تا سیگار!

-دوتا؟ دوتا چیه؟ تا موتورمون گرم بشه تموم شده یه پاکت!

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره مرا دنبال خودش کشاند:

-یه فیلم هم میبینم اما من انتخاب میکنم. فیلمهای که تو انتخاب میکنی رو من تنهایی هم نمیبینم!

سریع از فرصت سو استفاده کردم:

-تنیس چی؟

اخم هایش ردیف شد:

-نیلا!

-جانِ نیلا!

سر موضعش باقی ماند:

-نمیشه!

-قول میدم درست لباس بپوشم!

-اون سری هم قول دادی!

به سمت دختری که شورتک جین کوتاهی پوشیده بود و پاهایش را بیرون ریخته بود چرخیدم و گفتم:

-اینا هم شورتک می پوشن!

دوباره ایستاد و به سمتم چرخید محکم و قاطع پرسید:

-اینا نیلای منن؟!

من نیلای او بودم؟ آدم نیلای خودش را ول می کند؟

رها می کند تا یک نفر سرش داد بزند و بگوید« چه جور زنی هستی تو که هر کسی به خودش اجازه میده سر از دایرکتت در بیاره؟!« بزرگ شده بودم چاه برایم کوچک شده بود. مش رحیم چاه را بیشتر کَند و بزرگتر شد آنقدر که بی دردسر داخلش می شدم. چاه من تنبیه ام نبود همدمم بود. همدم تنهایی های که هیچ کس در آن نبود. در پوش را کشیدم و چاه تاریک شد. سرم را به خاک نم خوردهی آنجا تکیه دادم و بیصدا گریه کردم. مار و موشها دوستم شده بودند مار و موشهای که عاطی نفهمید هرگز به چاه من نیامدند مامان دور چاهم محافظ کشیده بود. مامان میدانست من از تمام حیوانات میترسم. بین منو ماکان خدا باید کاری میکرد. خدایی که انگار مرا فراموش کرده بود.

ماکان) خاکستری)

قدمهایش را کوتاه بر میداشت و پر مکث. انگار باید برای طی کردن مسیر پیش رویش نه فقط پاهایش که جانش هم با او هم قدم میشد. یک قدم برمیداشت و فکر می کرد و مردد قدم بعدی را پیش میگذاشت.

نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد...نیلا... هوا گرم نبود، سرد هم نبود، اصلا "هوای بدون نیلا هوا نبود..

یک دستمال گردن بیشتر برایش نمانده بود از خاطرات خاک خوردهی گذشته و حالا آمده بود همان را هم بدهد تا باد با خودش ببرد و شبهای بی خواباياش دلش را هوایی نکند. دستمال گردن را بالا آورد و به بینیاش چسباند و صدای دخترک توی گوشش پر شد:

-ماکان می گم...اوممم..اِ...اِ...

به صورت بشاش نیلا نگاه کرده بود. نگاهش داد می زد چه در سر دارد. خندیده بود:

-این صداها چیه نیلا خانم از خودت در میاری؟ بگو جمله ات رو!

دخترک موهایش را بالا گرفته بود سفت دم اسبی شان کرده بود و همین دستمال گردن را درو گردنش بسته بود و گفته بود:

-نمیدونم چطوری بگم؟!

شصتش خبر دار شده بود از شیطنت نیلا و سری به طرفین تکان داده بود و گفته بود:

-گاهی شک میکنم تو دختری!

نیلا دستش را جلوی دهانش گذاشته و ریز خندیده بود:

-خب این که چیزی نیست من اکثر مواقع به پسر بودن تو شک میکنم!

بعد از گفتن این جلمه چشمانش را توی کاسه چرخانده بود و گفته بود:

-درسته اینجا آمریکاست ولی دیگه توی خیابون راه نداره مردونگیت رو نشونم بدی!

صورتش به آنی از شرم سرخ شده بود و دوباره زمزمه گرفته بود این ذکر را:

رمان بوک
Romanbook.ir

-خدایا صبر!

دخترک صدایش را نازک کرده بود سرش را به چپ و راست تکان داده بود با چهره ای آویزان گفته بود:

-اِیشش خیلی هم دلت بخوادهاا همش میگی خدایا صبر...خدایا صبر... الهی که بهت صبر نده ببینم فاز و

نول چسبوندی چه شکلی میشی!

ماکان قدمی به جلو برداشته بود تا نیلا دست از شیطنتش بردارد که نیلا از پشت با صدای آرام گفته بود:

-بیا از کارای خاک بر سریمون بگیم!

-نیلا خانم!

تشر رفتنش فایده نداشت ذات نیلا با شیطنت اجین بود:

-یعنی تو تا حالا کار خاک برسری نکردی؟!

قاطعانه گفته بود:

-نه!

نیلا کلافه دستانش از طرفین آویزان شده بود و لبش را متاثر جلو کشیده و گفته بود:

-پس یه تست هورمون مورمون بده مشکل داری

رمان بوک Romanbook.ir

شاید...؟

بعدش ژست متفکرانه گرفته بود و دستش را زیر چانه زده بود:

-با من راحت باش هر مشکلی داری بگو!مطمئن باش سینه ی من محرم اسرارت میمونه و به جز مائده و محنا کس دیگهی نمیفهمه... اونا هم که پَپِه کافیه بگی مدیون دوازده امامی تا روز مرگشون حرف نمیزنن به کسی...

زمان بوک
Romanbook.ir

دیگر نتوانسته بود نخندد با صدا خندیده بود وسرش را عقب کشیده بود که یکهوو گونه اش از بوسه ی ناگهانی داغ شده بود:

-اینم از اولین کار خاک بر سریت!

زمان برایش ایستاده بود. برای او یک بوسه نبود. یک

شهر حرف بود پشت همان بوسه ی کوتاه و زود گذر...

هفتاد من مثنوی توی همان بوسه ی کوتاه بود. هر کدامش یک بیت و یک معنی داشت و مهمترینش شاید دلدادگی بود. صدایش را حجم احساسات بلیعده بود:

-نیلا...

نیلا مشت دست راستش را کفِ دستِ چپش کوبیده بود:

-اِی خدا!!! چی می شد اسمم شیلا بود؟ الان با این صدای ترکیده از هورمونت می گفتی شیلا و من میمردم واسه اون «شین» گفتنهات.

به چشمان نیلا نگاه کرده بود. به منشا تمام حرفها و خندهها و دردهای نیلا. همین نگاه کافی بود تا فاتحه ی دلش را بخواند. دستش کنار بندش به آرامی مشت

شد تا دور دخترک حلقه نشود.

-خب یخت وا شد خدا رو شکر...دوم راهنمایی اولین دوستم رو تور زدم یه پسر اتو کشیده...

نیلا همانطور که حرف می زد دستش به طرفین تکان داد و انگار سرش هم وصل بود به حرکت دستش که هر سمتی دستش می رفت سرش هم به همان سمت متمایل می شد و موهای دم دسبی دخترک قافیه را از دل و دین و عقل و احساس ماکان میربود.

-شونزده سالش بود و اوج تفریحمون این بود که بریم تو پارک روی نیمکت بشینیم اونم با شیشصد متر فاصله و به واکمنمون گوش بدیم... بعد اون فازعاشقی برداشته بود آهنگ های گوگوش رو گوش میداد و فکر می کرد ممل آمریکاییه...

نیلا آرام به جلو گام برمی داشت و دلبرانه از دوران

نوجوانی اش حرف می زد و ماکان در شیش و بش تناقضهای او باقی مانده بود:

-همیشه خدا برای مدرسه رفتن سرویس داشتم، رفت و برگشت انگار پادگان بود..

به اینجایش که رسیده بود. «ایشی» کرده ادامه داده بود.

-دوست داشتم یه بار پیاده بیام خونه. یه روز سیاوش همین دوستم رو می گم با موتور اُومد دم مدرسه فکر کن من .. موتور .... سیاوش... وای خدا نمی دونستم چطور بپیچونم سرویس رو راننده بنده خدا تا منو دید گفتم تشنمه و بره برام آب بخره اونم زود باور تا من نشستم توی ماشین رفت از سوپری که روبروی مدرسه بود آب بخره که من جیم زدم...

صدای بلند خنده اش بروکلین را پر کرده بود و گامهای کوتاهش حالا با ماکان برابر شده بود. روی پاشنه ی پای چپش چرخیده بود و توی صورت پسر حاج آقا مشکات نگاه کرده بود ودستانش را به طرفین باز کرده و گفته بود:

-اینطوری نشسته بودم ترک موتور؛ سیاوش هم ژست گرفته بود فکر می کرد جاده چالوسه می خوایم بریم رستواران همسفر واسه یه شب توپ....

ماکان پوف کلافه ی کشیده بود:

-یهووی یه ماشین منحرف شد سمت ما ...سیاوش کنترل موتور رو از دست داد و خوردیم زمین ...

هیجانش به یک باره فرو کش کرده بود و گفته بود:

-یه ماه توی خونه تنبیه شدم... دیگه هم بعدش سیاوش روندیدم فکر کنم فهمید نمی تونه ممل

آمریکایی باشه!

غم توی صدایش وقتی داشت از تنبیه شدنش حرف میزد برای ماکان پوشیده نبود. سعی کرده بود حواس نیلا را پرت کند:

-فیلم فارسی زیاد می دیدی؟!

-هان؟

حواس نیلا به کل پرت شده و شروع کرده بود و به تعریف تمام ریز و درشت تمام فیلم های که دیده بود.

حالا خودش وسط پل بروکلین ایستاده بود همان جای همیشگی شان جای که شاهد خیلی از اتفاقات میان او و نیلا بود. نیاز داشت که کسی حواسش را پرت کند. آنقدر پرت که یادش برود چه چیزی را دیده است. چشمش می سوخت و آسمان مقابلش خاکستری بود. آسمان خاکستری می شود؟

یک بار دیگر دستمال گردن توی دستش را بوید که صدای زنی از پشت حواسش را به او منعطف کرد :

-اولین باری که اومدی سراغم تا دیدی یه زن پشت میز نشسته، داد زدی و گفتی» یه مرد بگو بیاد...حالم از زنها بهم میخوره«. وقتی فقط نگات کردم و دستم رو به سمت گوشی روی میز بردم، می دونستم من اونی نیستم که بتونم حواست رو از محل درد پرت کنم. من بیشتر میکشوندمت سمت درد و تو بیشتر درد میکشی..

دستمال گردن نیلا هنوز توی دستان ماکان و چسبیده به صورتش بود که شایلی ادامه داد:

-وقتی دیدی مقاومت نمی کنم وقتی چند بار رفتی و اومدی مقابلم نشستی و هی از خودت و از نیلا گفتی گارد اولیه ات شکسته بود اما یه جای دیگه ی

کارمیلنگید یه جایی که باعث شد بهت بگم دیگه نیا پیشم واسه مشاوره...

ماکان دستش را از مقابل صورتش پایین آورد اما نتوانست مشتش را باز کند و شایلی ادامه داد:

-خیلی سختی کشیدم بیام اینجا. سخت درس خوندم، سخت جنگیدم تا از یه خانواده ی طبقه ی متوسط بتونم بِکنم و بتونم خودم رو برسونم اینجا....وقتی بچه بودم رویایی این رو داشتم که از شهرمون برم بیرون و شهرهای بزرگتر رو ببینم اما وقتی نوجون بودم دیگه رویام دیدن یه شهر برزگتر نبود رویا رسیدن به اوج بود. دانشجو بودم که روی بالای کتابم هر روز روزشمار رسیدن به اینجا رو داشتم یه عدد فرضی تعیین کرده بودم و مدام چوپ خط روزهاش رو داشتم که برسم به رویام.. وقتی اومد

اینجا وقتی دیدم رسیدم به اون چه که آرزوم بود تا مدتها احساس خوشبختی داشتم. هیچ چیزی نمی تونست حالم رو خراب کنه تا اینکه تو رو دیدم...

خشمت، عشقت، نفرت، حست وقتی از نیلا می گفتی واقعی بود. زشته آدم به کسی حسودی بکنه که ندیدش. زشته آدم رویاش بشه نیلایی یکی دیگه بودن... رویام شد نیلایی تو بودن..

ماکان تند و سریع به سمتش چرخید:

-بهت خیانت نمی کنم قسم میخورم!

لب زیرین شایلی به زیر دندان هایش رفت و مشت ماکان دور دستمال گردن نیلا محکم تر شد. نگاه شایلی به سمت دستش چرخید و ماکان گفت:

-حواسم رو پرت کن انقدر پرت که یادم بره منشا درد کجاست!

نگاه شایلی میخ دست مشت شده ی ماکان باقی ماند و ماکان دستش را بالا آورد. سخت بود شل کند مشتی که یادگاری نیلا در آن بود را. سخت بود گذشتن از خاطرهها و سخت بود دل کندن از دلبستگیها. انقدر سخت که حاضر بود باد خودش را ببرد به جای یادگاری نیلا..

-من حواس پرت کردن رو بلد نیستم ماکان، اما الان چهار ساله که حواسم پرت توئه...

سکوت ممتد ماکان باعث شد خودش ادامه بدهد.

-گفتی بیام اینجا تا سوپاپ اطمینانت بشم اما...

دستش را روی سرشانه ی ماکان گذاشت. لرزش دستش نامحسوس بود اما ماکان همان را هم حس می کرد:

-برو با نیلا حرف بزن.. یه فرصت بهش بده ... بالاخره

اونم حرف داره برای گفتن..

قفسه ی سینه ی ماکان به شدت بالا و پایین می شد.

-حرف مشترکی باهاش ندارم!

دست شالی روی دست ماکان نشست و دستمال گردن را بالا آورد و به آن اشاره کرد و گفت:

-داری؟ یه کم فکر کن !

ماکان قاطعانه پرسید:

-شایلی با من ازدواج می کنی یا نه؟!

شایلی نگاهش را به آسمان داد و گفت:

-نمیشه چهار سال منتظر پرسیدن این سوال باشی و تهش...بیخیال ماکان، بیخیال!

-من دارم ماه آینده برمی گردم تهران. فکرات رو بکن و به من خبر بده!

شایلی دلخورانه گفت:

-این پیشنهاد کاریه یا پیشنهاد ازدواج؟!

مشت ماکان باز شد و باد دستمال را تکان داد:

-من بهت احترام قائلم. عاشقت نیستم اما دوست دارم. می دونم سختی کشیدی که بیایی اینجا به همه چیزش واقفم. نمی خوام توی معذورات باشی. بهت قول می دم بهت وفادار باشم ..

باد با شدت بیشتری وزید و تا آمد خاطرات ماکان را با خودش ببرد شایلی دستش را گذاشت روی دستمال گردن نیلا و گفت:

-اینکه باد ببرتش تا نتونی بری سراغش پاک کردن صورت مسئله است. اینکه جلوی چشمت باشه و نری سراغش حل کردن مسئله. مسئلهات با نیلا رو حل کن...منم به دل کندن از رویام فکر میکنم.

شایلی آرام دور شد و ماکان دستش محکم تر دور

دستمال مشت شد. تقدیر با

او بازی جدیدی را شروع کرده بود. به آخرین عکسی

که از او در گوشی اش داشت نگاه کرد. با هم نشسته

بودند در کافه ی حوالی پاک ساعی و لاته می

نوشیدند. ماکان خواسته بود عکس بگیرند و نیلا گفته

بود.

-عکس با حجاب من به چه دردت می خوره آخه؟

ماکان دوربین گوشی اش را به حالت سلفی در آورده

بود و گفته بود:

-اتفاقا "همینش به دردم می خوره!

نیلا شالش را مرتب کرده گفته بود.

-با اون یکی ها حالی به حالی میشی؟

اخم درهم کشیده بود و نیلا لبخند زده ردیف

دندانهایش بیرون ریخته بود. عکسشان که تمام شده

بود به سمت ماکان چرخیده گفته بود:

-سکوت نشانه رضاست؟!

-تو چی با عکسایی اونطوری حالی به حالی میشی؟

چشمان نیلا درشت شده بود و شالش را پشت گوشش زده بود:

-خدای من؟ خودتی؟ سوال منکراتی پرسیدی؟ این تویی ماکان؟؟؟؟ باروم نمیشه؟ !

ماکان جدی دستانش را درهم قلاب کرده بود و گفته بود:

-می خوام بدونم چی حالترو عوض می کنه؟

نیلا به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و دو دستش به نشانهی نه از هم فاصله داده بود و گفته بود:

-من اینطوری نمیتونم توضیح بدم من فقط عملی بلدم!

-آخرین بار با کی بوده؟

نیلا یکه خورده بود، با لحنی که سرشار از تعجب بود گفته بود:

-یهوو نپر رو تخت! گاماس.... گاماس!

-جواب این سوالها برام مهمه نیلا!

-از کجاش برات بگم؟ از اینکه باکی بودم؟ یا کجا باهاش بودم؟ یا اصلا "چرا باهاش بودم؟ یا چطوری باهاش بودم؟ کدوم بخشش برات جذابیت داره؟!

نیلا هوشمندانه دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش و ماکان گفته بود:

-همشروبگوو!

-اینی که تو می خوای یه فیلم کم کم سه ساعته است حوصله اش رو داری؟

-دارم!

Romanbook.ir

-یه نگاه می تونه منو حالی به حالی کنه. یه بار پشت فرمون نشسته بودم و تخته گاز میرفتم. بابا هم توی ماشین بود. یه دور برگردون رو دور زدم و چند تا لایی کشیدم. رسیدم به چراغ قرمز و بدون توجه رد شدم. اونور چهار راه افسر ماشین رو نگهداشت و با عصبانیت گفت» کارت ماشین، گواهینامه« شیشه رو کامل دادم پایین و گفتم» همرام نیست« شروع کرد به نوشتن جریمه و گفت» تشریف بیارید پایین ماشین باید بره پارکینگ، خندیدم و بهش گفتم.. نیلا راشدی هستم. گفتم هر کی میخوای باش بیا پایین. شیشه رو کامل دادم پایین وگفتم» یه نگاه به بغل دستم بکن« تا چشمش به بابا افتاد شناخشتش و پاش رو کوبید رو زمین و سلام نظامی داد و گفت» ببخشید قربان نشناختم« بابا با فخر گفت» اشکال نداره برو به کارت

برس« افسر بدبخت با ترس رفت و من با دیدن اون صحنه حالی به حالی شدم انقدر حالی به حالی شدم که از ماشین پیاده شدم و دیگه هیچ وقت یه دور برگردون رو ناجور دور نزدم. لایی نکشیدم و از چراغ قرمز رد نشدم. این از اولیش حالش رو داری بعدیش رو بهت بگم؟

ماکانه فنجان لاته را به لبش نزدیک کرده، گفته بود.

-بگو...

رمان بوک
Romanbook.ir

دست نیلا آرام روی میز ضرب گرفت بود نگاهش دو دو زده بود:

-بذار بگم چطوری و با کی حالم خوب میشه؟

سالی که باید کنکور میدادیم یه هفته مونده به کنکور آبله مرغون گرفتم و خیلی بهم ریختم توی جلسه هم

خصوصی توی اتاق مدیر کنکور دادم تا بچههای دیگه مبتلا نشن. اما رتبهام افتضاح شد. دانشگاه دارقوز آباد قبول شدم وبابا گفت اشکال نداره یه نامه نوشت و فرداش من نشستم پشت میز دانشگاه تهران. با دیدن اون صندلی اون کرسی انقدر حالی به حالی شدم که دو سال ترک تحصیل کردم. بعدش خودم کنکور دادم وهمون دانشگاه قبول شدم و اِنقدر کیفور شدم که

رمان بوک
Romanbook.ir

نگم برات. از اون به بعد فقط و فقط با خودم حالم خوب میشه!

ماکان لبخند زده بود:

-سرتق!

-بازم بگم؟

-بگو!

-سال دوم دانشگاه با استاد دانشگاه ریختم روهم فقط برای اینکه به همه ثابت کنم در ازای چی نمره میده. یه دوربین کار گذاشتم توی کیفم و رفتم خونهش وقتی فکر میکرد آش با جاش مال اونه. بهش فهموندم کیام و دروبین رو بهش نشون دادم و فلنگ رو بستم اونم یه مدت بعد از ترس خودکشی کرد. من اما حالم خیلی خوب شد. اندازه ی خرابی حال تموم دخترای که حالشون با اون بد شده بود.

این بار ماکان چینی روی بینی انداخت و گفت:

-حماقت محض بوده کارت!

نیلی تای ابروی بالا انداخته بود:

-من اسمش رو میذارم شجاعت!

-نترسیدی بلایی سرت بیاره؟

نیلا خندیده و دستی روی صورتش کشیده بود. کمی

به سمت ماکان متمایل شده گفته بود:

-بیا جلو!

وقتی ماکان سرش را به او نزدیک کرده بود. نیلا به آرامی لب زده بود:

-من از وقتی مادرم مرد دیگه نترسیدم.

چه شده بود دختر نترس راشدی نیمه شبی هولناک به او پیام داده بود .

-دارم می ترسم. رفتنت به من ترس رو یاد داد!

اصلا "چه شده بود که کار او و نیلا به آن شب کشید؟

دم عمیقی گرفت و پاک کردن آخرین عکس نیلا همزمان شد با رسیدن پیامی از شایلی:

-باشه فقط یه کم بهم زمان بده!

سریع تایپ کرد تا دلتنگیاش مانع از انجام تصمیمی که گرفته بود نشود:

-باشه!

ربع ساعت بعد در خانهی پدریاش بود و روبه روی مادرش نشست و خسته از کنکاش های ذهنیش پرسید:

-کی برمی گردی پیش بابا؟!

-خسته شدی ازم؟

اخم شیرینی کرد و سوال مادرش را با سوال جواب داد:

-با شایلی مشکلی داری مامان؟!

-من نه اما پدرت چرا!

-یه مدت آشنا بشیم ببینم چی میشه!

مادرش فنجان قهوه را مقابلش گذاشت و گفت:

-عالیه!

-بابا رو راضی میکنی؟

-نه!

ماکان دستش را به سمت فنجانش برد و همانطور که بوی قهوه را به مشامش می کشید گفت:

-همین یه بار!

مادرش با خونسردی ذاتی اش گفت:

-تا الان این کار رو نکردم از این به بعد هم نمیکنم!

می دانست مجادله با مادرش بی فایده است. چند بار پشت سر هم نفس کشید و صحبت کردن از شایلی را گذاشت برای فرصتی بهتر. چیزی که به آن اطمینان داشت این بود که نمیتواند تنها به ایران باز گردد.

تنها به ایران باز گشتنش مصادف میشد با دلی که مدام هوای دو نفرههای او و نیلا را میکرد. خم شد و صورت مادرش را بوسید. مادرش لبخند مهربانانه ی به صورتش پاشید و گفت:

-می دونی من توی ازدواج کردنت محدودیت ندارم چون می دونم خودت بهتر از هر کسی به شرایطت واقفی و تا الان تصمیم غلطی نگرفتی اما زیاد زمان نده به خودت .

سرش را روی سرشانهی مادرش گذاشت و گفت:

-از الان دلم خیلی براتون تنگ میشه؟

مادرش دستش را دور سرشانه اش انداخت و گفت:

-همیشگی که نیست زود بر میگردی!

آه عمیقی کشید. آنقدر که قفسهی سینهی مادرش هم پر و خالی شد:

-معلوم نیست شاید دیگه این دفعه خیلی طول بکشه!

-میخوای کلوپ رو احیا کنی؟!

سرش را بالا و پایین تکان داد و مادرش گفت:

-به احمد بگم با ابراهیم حرف بزنه!

-نه، خواهش میکنم چیزی به بابا نگید!؟خودم از پسش برمیام! اگه هم نشه مهم نیست یه کار دیگه انجام میدم!

همه می دانستند یک زمانی جان او وصل بود به کلوپ و بعد از ترک ناگهانی ایران کلوپ هم تقریبا "تعطیل شده بود و او حالا می رفت برای احیایی کلوپش.

مادرش دلخور شده بود خودش را از او فاصله داد و پرسید:

-چرا آخه؟

مظلومانه مادرش را نگاه کرد و گفت:

-میشه برام لالایی بگی؟!

مادرش آرام پلک زد و او سرش را روی پای مادرش گذاشت و دست مادرش روی موهایش راه گرفت و

برایش لالایی خواند و او آرام چشم بست. می دانست دلش برای دستهای مادرش که روی موهایش می نشست تنگ خواهد شد آنقدر که انتخاب را برای او سخت می کرد. انتخاب بین بد و بدتر را..

وقتی داشت چمدانش را می بست. سیگاری آتش زد و سعی کرد فراموش کند عکسی که بهداد توی صفحه ی اینستاگرامش گذاشته بود را. عکسی که در آن

گونه ی نیلا را بوسیده بود و نوشته بود» یار باشد« کنارش یک قلب گذاشته بود. جای نیلا صورت او می سوخت. پوک محکمی به سیگارش زد و برای پویا نوشت.

-رفتی کلوپ؟

پویا با تاخیر جوابش را داد او متنفر از این انتظار پشت

پنجره ایستاد و منهتن را تماشا کرد سخت بود برایش دل کندن از آنجا. برزگ شده بود در آن شهر خانه اش بود یک طورهای وطنش بود و نمی توانست با خاطرات خوب وبدش خداحافظی کند. دود سیگارش را که بیرون می داد پویا جواب پیامش را داد:

-پلمپه!؟

علامت سوالی که پویا پشت جوابش گذاشته بود نشان از این میداد که او هم نمی داد چرا پملپ است. پیام بعدی پویا سریع تر از پیام او آمد که می خواست بنویسد» من از این سر دنیا باید بدونم چرا، اونوقت تو نه؟«. پویا

برایش نوشته بود:

-برم سراغ راشدی؟

قاطعانه نوشته بود:

-نه!

-وکالتنامه ام تاریخش تموم شده!

-صبر کن خودم میام!

-باشه!

گوشی را روی کاناپه پرت کرد و به تمام کارهای که باید میکرد فکر کرد. اولینش اجاره ی خانه ی بزرگتر بود. خانه ی قبلیاش هم خاطره داشت هم آنقدر کوچک بود که نتواند شایلی را هم با خودش ببرد هرچند که شایلی چند ماه بعد به او ملحق میشد.

دوباره به سمت گوشی موبایلش خم شد و اینبار برای پویا نوشت:

-یه خونه مبله پیدا کن. تمیز باشه. وسطهای شهر باشه بهتره.

پویا بی حواس برایش نوشته بود:

-حوالی کافهی تُوتُو خوبه!

چشمانش با خواندن این اسم بسته شد و زیر لب

زمزمه کرد:

-پویا ...پویا...پویا...

پیام بعدی پویا باز به سرعت روی گوشی اش نقش

بست:

-معذرت می خوام!

چه فایده داشت این معذرت خواهی وقتی صدای نیلا

توی گوشش پررنگ شده و مدام می

گفت..تُوتُو...تُوتُو...

نیلا)دریایی که آبی نبود(

بستهی نسکافه را باز کردم و توی ماگ صورتی رنگم

ریختم. دو قاشق شکر هم به آن اضافه کردم. ماکان

همیشه میگفت:

-نکن این کار رو! این همه شکر میخوری قند میگیری!

میخندید و میگفتم :

-حالا همه با یه مرضی میمیرن، منم با قند بمیرم! چی میشه مگه؟

مقابلم میایستاد لیوان نسکافه ام را میگرفت، در حالی که عوضش می کرد میگفت :

-انقدر قند و شکلات نخور!

بی خیال دنیا غر میزدم:

-یه نسکافه هم نمیذاری بخورم! چه بدبختی اون بچهای که تو باباش باشی. از اون گیرا میشی که کولر رو هم فرت و فرت خاموش میکنه. کنترل تلویزیون رو هم به هیچکس نمیده!

ماکان نبود اما بوی خوشش مخلوط میشد با بوی نسکافه و تا زیر بینیام می آمد و دل میزدم برای یک موسیقی ناب و گوش دادن به صدای دریا.

ماگم را میان دستانم گرفتم و به سمت پنجره ی تراس بزرگ خانه ام قدم برداشتم. آرام و ریتمیک! دوست داشتم همان مسیر کوتاه طولانی شود و من از پنجرهی

باز به دریایی نگاه کنم که موج هایش آرام از دل دریا کنده میشد و روی ماسه های داغ مینشست و آرزو کنم ای کاش کسی بیاید یک مشت آب بپاشد روی قلبم و خنک شود قلبی که سالها بود از غم دوری میسوخت .

ریموت روی میز را برداشتم و فشارش دادم. همانطور که روی صندلی راک مقابل پنجرهی باز رو به دریا

نشستم آهنگی که مدتها بود به

آن گوش میدادم پخش شد.

من از هوای بی تو بیزارم

به بودنت یه عمره بیمارم

بالاتر از جونم عزیز من

دوست دارم دوست دارم

بدون تو میدونی میمیرم

من به هوای تو گرفتارم

ماکان رفت درست در یک شبی که فکر میکردم هیچ ریسمانی بینمان نیست. در شبی که من حالم خیلی خراب بود. نه گیج بودم و نه هشیار! در خلسه بودم و انگار یک نفر مقابل چشمشم داشت میسوخت و من خشمم را آرام میکردم میان کلیشه های برعکسی که

انگار آن سوی دنیا بودند و من همان قدر از آنها دور بودم.

تموم دنیایی من این حرفه

دوست دارم

دوست دارم

نرو نرو

دوباره نشکن این شکسته رو

نذار بگیره جات رو غم نرو

که عاشقت بیار کم نرو

آن شبی که آتش زبانه کشید و صدای فریاد آشنایش گوشم را پر کرد و حلقه ی دستم دور تن دیگری محکم شد. عطرش شبیه عطر او بود. همانی که میان آتش میسوخت. روی کفشهای ماکان افتادم. روی کفش چرم مشکی رنگش و التماس کردم.

-نرو ماکان، تو رو خدا!

فریاد زد:

-گمشو!

خواننده بی رحمانه می خواند و موج آرام دریا یکهو سرکش میشد و با شتاب کنده میشد و به دل ماسه ها می زد. دستانم چفت شدهام دور ماگ گُر میگرفت و آتش بازی واقعی در تنم شروع میشد. عطر تنی آشنا مرا غریبه میکرد با خودم و ماکان مرا رها میکرد .

بمون بمون به حرمت روزهای رفتمون

نذار بیافتم از نفس بمون

منو نذار توی این قفس بمون

نرو نرو...

نذار دلم بمیره بشکنه بسوزه پات

نذار که غم بیاد دوباره بشینه جات

بشه واسم دلیل گریه یاد خنده هات

یاد خنده هاته بو

اشکهایم به چانهام رسیده بودند و ماکان رفته بود.

شده بود یک تیک آبی توی اینستاگرام. به جز

آمان خودش خانهای در تهران نداشتند که بروم و

بست بنشینم آنجا تا ماکان بیاید. اما سه شب، به خدا

سه شب، توی کافه تُوتُو نشستم. همان جایی که ماکان

دستش را گذاشته بود روی دستم و گفته بود:

-انگیزه از تو بهتر برای موندن؟

خودش به من گفته بود انگیزهی ماندن و خودش رفته

بود. خودش به من وعدهی شبهای نیلوفری را داده

بود بعد رفته و دنیایم خاکستری شده بود. سه شبی

که من در کافه تُوتُو خوابیدم را یعنی به ماکان نگفته

بودند تا بیاید در چله ی زمستان مرا از کافه جمع کند و بگوید:

-نیلا خانم مریض میشی!

حتماً نگفته بودند وگرنه ماکان من اِنقدر بی رحم نبود. ماکان اگر حال آن شب مرا میفهمید و میدانست چرا روی پشت ران پای راستم تتو زدم و به زبان چینی نوشتم «متنفرم ازت!» از من می گذشت. آدم روی پایش مینویسد متنفرم؟ من نوشتم و ماکان وقت نکرد بپرسد چرا. وگرنه ماکان می پرسید. می دانم که میپرسید. ماکان آدم دیدن و گذشتن نبود. ماکان آدم بی تفاوتیها نبود. هر چه بود ماکان به خدا نزدیکتر بود. پسر حاج آقا مشکات بود درست! در یک خانوادهی فتایک بده دنیا آمده بود درست! اما دموکرات بزرگ شده بود. خودش دینش را انتخاب

کرده بود. احدی به او زور نگفته بود که همین است که هست. خودش با علم و دانش و آگاهی در بین ادیان مختلف به تحقیق پرداخته و در هجده سالگیاش رفته بود مسجد و با وجود دین مورثی از پدرش به او به ارث رسیده بود، باز با دل و جان و آگاهانه به اسلام گرویده بود. این آدم بد نمیشد. نمیتوانست بد شود. لعنت به من که بد بودن را به ماکان یاد دادم. لعنت به من و تاتوی پشت ران پای راستم. لعنت به من که فرشتهای میان آتش میسوخت و با هر بال بال زدنش مرا با خودش میسوزاند.

ماگ را به لبم نزدیک کردم و جرعهای نوشیدم. موجی سرکش تر به دل ساحل زد و دلم از جا کنده شد. دریا چرا آبی نبود؟ دریا با من و اشکهایم چرا طوفانی شده بود؟

صدای چرخش کلید توی در صدای خواننده را بلعید و من با همان اشکهای راه افتاده روی گونهام به سمت در چرخیدم. قامت بهداد میان چهار چوب در نشست. دستش را میان موهایش فرو برد و دسته ی پر پشت مویش را حریصانه عقب زد. چشمان اشکیام خرابش میکرد. حتی اگر میدانستم شب قبلش را کجا و کنار چه کسی گذرانده است. بهداد دوستم داشت این را مطمئنم.

-چی شده باز؟

باز؟ چه چیزی میخواست بشود که بهداد نمیدانست؟ چه اتفاقی مهمتر از رفتن و نبودن ماکان در زندگی ام بود؟ به سمت دریا چرخیدم و صندلیام را تکان دادم. آرام آرام تکان خورد مثل حال من که آرام آرام تکان میخورد. هر بار هم از بد به بدتر تغییر موضع میداد.

ریموت را فشار دادم و صدای خواننده اینبار قطع شد

و صدای قدم هایش به گوشم رسید:

-رفع پلمپ کردم کلوپ رو!

به پشت سرم رسید. سرش را خم کرد گفت:

-تموم میشه!

بوی عطر زنانه هنوز به تنش بود. عطرهای فرانسه را

باید بردارند پرتشان کنند وسط دریا شاید اینطور

کسی دلش نلرزد از عطری که همراه مردی به خانه

آمده است. شدت

اشکهایم بیشتر شد. داشتم با خود از دست رفتهام

چه میکردم؟ زخمیتر از آن هم امکان داشت؟ سرم را

عقب کشیدم:

-برو اونور!

دستش را گذاشت پشت سرم و سرم را جلو کشید:

-لوس نشو!

با نفرت نگاهش کردم:

-عطرت داره حالم رو بهم میزنه. عطری که مال خودت نیست!

من بیشتر عقب کشیدم:

-برو اونور بهداد...

صندلی را جلو کشید و مقابلم نشست:

-چرا؟

با پشت دستم صورتم را پاک کردم و بهداد ماگ را از دستم گرفت و روی میز کناریام گذاشت. هر دو دستم را به دستش گرفت صاف توی چشمهایم نگاه کرد و گفت:

-عطر من مال خودم نیست، تو فکرت مال کیه و

کجاست که اینطوری شدی؟

انکار نکرد.بغض توی گلویم مثل قارچ سمی رشد کرد

و راه تنفسی ام را گرفت:

-فکر من مثل تن تو هرجایی نیست!

تای ابروی بالا داد:

-مطمئنی؟

سعی کردم دستانم را از دستانش بیرون بکشم:

-ولم کن!

سری به طرفین تکان داد:

-چرا انقدر گارد داری؟ قرار بود شیش ماه تحملم

کنی. من که تحمل نمیکنم فیض میبرم، تو تحمل کن

تموم شه بره. نزدیک یک ماه ونیم هم ازش گذشته.

دلت بهونه های الکی داره به من چه؟ چرا فکر میکنی

باید متعهد باشم به زنی که فقط روی یه کاغذ زنمه؟

دستانم را با خشم از میان دستانش بیرون کشیدم:

-چرا فکر میکنی تعهدت برام مهمه؟!

شانهای بالا انداخت:

-نیست؟ چه بهتر! برات سخت هم نمیگذره اینطوری!

دست برد دکمه ی بالای تیشرتش را باز کرد و با یک حرکت از تنش بیرون کشید و گفت:

-یه دوش بگیرم، نشد دوش بگیریم. توهم این اشکات رو پاک کن برات خبرهای بیستی دارم!

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم :

-تو خونه ی من دوش نگیر!

بازویم را توی دستش فشرد و گفت:

-خونه ی من، خونهی من نکن! یهو میزنم به سیم آخر گوه میزنم به این همه انتظار خرکیت!

قلبم توی مشتم بود و نمیگذاشت بگذرم از ماکان و

پرتش کنم توی کوچه. قلبم فرمانروایی میکرد برای رسیدن به ماکان! صورت اشکیام را که برگرداندم، برگشت میز را واژگون کرد. صدای شکستنش دل دریا را هم شکست:

-چی داره اون ماکان؟ سی سالت شد حالیته؟ چی داره ماکان که شیش سال منو ندیدی چی داره اون که گوه زدی به مرد بودنم؟ به زن بودن خودت... به آینده ی محنا... چی داره؟

صدای فریادم را توی سینهام خفه کردم. فریادهایم را قبلاً زده بودم. قفسهی سینهام با شدت بالا و پایین شد و اشکهایم پیشی گرفت. پرده را کشیدم و دریا ناپدید شد. دریا که آبی نبود، میدیدمش که چی؟ دیدنش فایده داشت؟ آنقدر قفسه ی سینه ام بالا و پایین شد که دستش محکم حلقه شد:

-چرا انقدر خری؟

عرضه اش رو دارم اصلاً؟ من که پُرم از تو بیانصاف.

درخونه رو باز میکنم میبینم رفتی توی خاطره،

صورتت شده خیس آب! چیکار کنم این رگ خریتم

ورم نکنه؟

حلقه ی دستش دورم سفت تر شد و روی موهایم را

بویید:

-آدم کیک خامهای رو ول می کنه میره سراغ آبنبات

چوبی؟

بغضم شکست:

-چرا به ماکان فوش دادی؟

سرش را تکان داد:

-به خدا اگه اینجا بود یه فَس میزدمش!

-گوه میخوردی!

رمان بوک
Romanbook.ir

-فوش نده ماکان دوست نداره!

-بهداد!!

صدایش بغض داشت:

-خر تر از من دیدی؟ وایستادم کنار کسی که میمیرم براش تا بدمش دست اونی که میمره براش!

-برو بهداد..برو سراغ همون آبنبات چوبی.

-از هر چی آبنباته متنفرم .

روی موهایم را بوسید و گفت:

-پرواز ماکان دیروز از لندن نشست.

مثل شلیک یک تیر ضربتی بود گفتن این خبر. انگار که یک نفر مدام به قلبم شلیک کند و هر بار قلبم بمیرد و باز جان بگیرد و باز بمیرد. رَمق زانوهایم رفت حالم شبیه آتش

بازی همان شبی شد که ماکان رفت و مائده توی کافه

تُوتُو گفت:

-رفتش نیلا!

مات نگاهش کردم و گفتم:

-نه!

او اشک ریخت و من آرام لب زدم:

-خفه شو!

مائده دستش را روی صورتش گذاشت و هق زد و من مُردم. آنقدر مُردم که هنوز هم که هنوز بود مُرده بودم. در کالبد بی جانم جانی نبود. ماکان جانش را برده بود.

حالا بهداد وسط صدای بغض دارش میگفت

پسرآمریکایی من برگشته است. پروازش نشسته و در آسمانی نفس میکشد که آسمان من است. نفسهای ماکان به من نزدیک بود و چقدر دور بود. دریا باز هم

آبی نبود. دریا گِل آلود بود. وقتی صدای بهداد توی گوشم پیچید:

-میکشمش نیلا اگه زیر قرارمون بزنی!

می دانستم همانی را که گفته میکند. اصلاً اسلحهی پر کمرش هم به من همین را میگفت دست از پا خطا کنی ماکان رفته است و این بار برگشتی نیست. پاهایم آنقدر بیجان شد که بهداد مجبور شد بلندم کند و روی کاناپه بنشاندم و بگوید:

-صبح جمعه آدم با زنش از خواب بلند میشه دیگه؟!

بعدش عکسی با نیم تنهی برهنه گرفت از خودمان، با سری که توی گردنش فرو رفته بود. سری که قطعاً سر بی جان من نبود .

پنجهی دستش توی موهایم فرو رفت و تار به تار

موهایم را به بند کشید و گفت:

-چی شد بینتون؟

میدانستم پرسیدن این سوال برای بهداد سختترین کار دنیا است اما میپرسید چون از من مطمئن نبود. از منی که یک بار بند را به آب داده بودم میترسید. هق زدم و با صدای بلند گریه کردم. کاش محنا کنارم بود و میگفت:

-آجی برگشت! این که دیگه گریه نداره!

بعد من موهایش را میبوسیدم و میگفتم:

-این که اسمش برگشتن نیست این اسمش دورتر شدنه!

اما به جای محنا بهداد بود و من چقدر کنار او خودم نبودم. اشکِ صورتم را با کف دستش پاک کرد و وقتی دید جوابی به سوالش نمیدهم گفت:

-باید محکمتر از این حرفها باشی. مطمئن باش دست خالی نیومده بعد از این همه سال. شاید اینی که ببینی با ماکانی که میشناختی فرق داشته باشه پس باید خیلی قوی باشی.

قوی باشم؟ من قوی بودن را بلد نبودم وقتی حرف ماکان بود. دستم را روی دست بهداد گذاشتم و گفتم:

-منو ببر خونمون!

تیشرتش را تن زد و بدون دوش گرفتن آماده شد.

نسکافه ی خوش عطرم کنار دریایی که آبی نبود ماند و من چهار ساعت بعدش در چاه ام نشسته بودم.

صدای مش رحیم را میشنیدم که به عفت میگفت:

-زنگ بزن به محنا خانم شاید بیاد .

عفت با همان لهجهی شیرینش میپرسید:

-حالش خوب نبود مگه؟

-یوخ حالی یاخچی دُیر دیی. گِت سَنه دِیرَم زنگ ور مُحنیا!» نه حالش خوب نبود. برو بهت میگم زنگ بزن به محنا«

عفت رفت. صدای مش رحیم دور شد و من با چاه ام، با همدمم تنها شدم. آرام آرام اشک ریختم. ماکان بود و من وسط زمین سبز رنگ و کادر دلفریبش ایستاده بودیم:

-نیلا خانم!

-جانِ نیلا خانوم!

سرش با مکث به سمتم چرخید. هدبند دلفریبی زده بود و موهایش از روی آن روی پیشانی اش سُر خورده بودند.

-چی شده؟ مهربون شدی!

نوک بینی اش را فشردم:

-جنبه نداری ها!

سر راکت را روی زمین گذاشت و با انتهای آن چرخشی به کل راکت داد وگفت:

- تکنیکی ترین و در عین حال ساده ترین ضربه ی بیشتر تنیس بازهای قهار دنیاست. این ضربه پر کاربردترین ضربه است.

توپ را توی هوا پرتاب کرد سرویس زیبایی زد و ادامه داد:

-تکینک توی تنیس حرف اول رو میزنه. هر تنیسور یه سبک بازی مخصوص به خودش رو داره که نقاط قوت و ضعفش روشامل میشه. بدون مهارت توی این تکنیکها یه تنیسور مقابل حریفهای قَدَر محکوم به شکسته.

چرخید و راکت را به دستم داد:

-هیچ تنیسور قهاری رو نمیشناسم که معرکه نباشه. پرکاربردترین ضربه توی همه ی ست ها و مسابقاته. شش ضربه ی اساسی توی تنیس هست. ، بک هند، سرویس، لاب، اورهد،والی.

ما با شروع می کنیم.

تنیس وجه اشتراک من و ماکان بود. اصلاً بین منو ماکان همه چیز از زمین تنیس شروع شد. خودم یک تنیس باز قهار بودم اما به او گفته بودم همانطور که به شاگردان مبتدیاش آموزش میدهد به من هم آموزش بدهد. با این تفاوت که من آموزش را بهانه کرده بودم تا کنار ماکان باشم. به راکت توی دستم نگاه کردم و گفتم:

-الان باید چیکار کنم!؟

هد بندی که روی پیشانیاش زده بود را مرتب کرد و

گفت:

-اول باید موهات رو ببندی. با موی باز تمرکز خودت و بقیه رو بهم میزنی!

چشمک زدم و گفتم:

-نبندم؟

لبش را به هم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد.

موهایش به اینور و آنور رفت و بند دلم پاره شد:

-میبندی!

سر راکت را روی زمین گذاشتم و با هر دو دست به آن تکیه دادم. دستهی مویم روی سرشانهام رها شد و گفتم:

-من دوست دارم بدون تمرکز بازی کنم!

-تو از این کارا نمیکنی نیلا خانم!

-اتفاقاً میخوام بدون تمرکز بازی کنم و تمرکز بقیه رو

هم بهم بزنم!

خم شدم و توپی از روی زمین برداشتم و یک سرویس فوق العاده زدم. موهایم روی هوا به رقص در آمد و ماکان چشم از من برداشت و گفت:

-خودت خواستی!

بعدش رفت سمت دیگر زمین و طوری جدی و پر جذبه بازی کرد که تمام تمرکزم میان اخم نشسته میان ابروهایش جمع شد و دست آخر که دیدم دل ودینم را آن اخم شیرین بین ابروانش میبرد از اذیت کردنش دست کشیدم و موهایم را محکم بالای سرم بستم و گفتم:

-راحت شدی؟!

تای ابروی بالا انداخت و گفت:

-از چی؟

-توپ را به سرشانه اش کوبیدم و گفتم:

-روت رو برم!

آن عصر دل انگیز بعد از آن که یک ست سخت و نفس گیر را با هم بازی کردیم و نه من کم آوردم و نه ماکان پایین تور نشستیم واولین بستنی شکلاتیمان را خوردیم. ماکان هد بندش را از روی پیشانی اش باز کرد و گفت:

-هر چی کالری سوزنده بودیم هدر بده. خب؟

به صورت زیبایش نگاه کردم. به ابروان کشیده، به تیغه ی بی نقص بینی اش، به چشمان خوش رنگش نگاه کردم و گفتم:

-میشه دوباره هد بندت رو بزنی؟

چشمک زد:

-دامن یه وجبی رو تو پوشیدی بعد هد بند من دل می

بره؟

مات نگاهش کردم. آرام گفتم:

-لابد میبره دیگه!

-تو که بازیت از من بهتره واسه چی میخوای بهت یاد بدم؟!

-واسه این که تمرکزت رو بهم بزنم!

محجوب خندید. حالا ماکان در همین شهر بود با همان لبخند محجبوش اما من سالها از او دور بودم. وسط چاه نشسته و به این فکر میکردم. من بیشتر عاشق ماکان بودم یا ماکان بیشتر عاشقم بود؟ اصلاً ماکان عاشقم بود؟ اگر عاشقم بود چرا هیچ وقت نگفت؟ چرا مرا میان شک و تردید رها کرد؟ چرا؟چرا؟چرا؟

صدای کشیده شدن در چاه آمد و بعدش صدای بابا در گوشم نشست:

-نیلا بابا، چی شده؟

به زحمت صدایم را صاف کردم:

-چیزی نشده!

چشمانم بسته بود اما رنگ دلهرهآور نگاهش را از ریتم

صدایش میفهمیدم:

-پس چرا اینجا نشستی بابا؟

این را بابا میپرسید؟ بابایی که تمام کودکی من نبود و

من در همین چاه نشسته بودم. دم آرامی از هوای نم

زدهی داخل چاه گرفتم و گفتم:

-خوبه، توی خونهام نشستهام!

-اینجا مگه خونهاته بابا؟!

پر بغض پرسیدم:

-نیست؟

-نه!

چه میگفتم به پدری که دیر نگرانم شده بود، آنقدر دیر که سی سالم شده بود. چه میگفتم؟ سرم را روی زانوان خم شدهام گذاشتم و آرام گفتم:

-میام بیرون حاجی نگران نشو.. دخترت خیلی وقته تاریخ انقضای نگرانیاش گذشته!

-زنگ زدم به محنا گفت رفته شمال دیدنت نبودی تو راه داره بر میگرده!

بلند شدم توی چاه ایستادم این پدر جدید برایم ناشناس بود به اندازه تمام تصویر های تیره و روشنی که توی ذهنم به رقص در میآمد و دامن ابریشمینی که توی آتش میسوخت:

-اشتباه کردی زنگ زدی به محنا.

خودم را از توی چاه بیرون کشیدم و به خاک روی لباسم اشاره کردم:

-خونت کثیف میشه!

صدای پدرها خش بر میدارد؟ صدای بابا خش برداشت

و من قلبم خنک شد:

-محنا تو راهه!

-نمیخوام نگرانم بشی. خیلی دیره!

این را گفتم و شماره ی بهداد را گرفتم. به بوق دوم

نرسیده جوابم را داد:

-کجایی؟!

-جلوی درم!

-اومدم!

گوشی را خاموش کردم وانداختم توی جیب مانتوام و

رو به بابا گفتم:

-از نگرانیت متنفرم!

دیگر نماندم ببینم چه میگوید. با قدمهای لرزان

رمان بوک
Romanbook.ir

خودم را به ماشین بهداد رساندم. توی ماشین نشستم و ماشین کنده شد از روی زمین:

-برگردم شمال؟

-نه !

ساعتی بعد در حالی که تن پوش حولهای را دور تنم میپیچیدم روی کاناپه نشستم و از بهداد پرسیدم:

-چی میتونه باعث بشه از یه نفر ببری؟

بدون ذره ای تردید گفت:

-خیانت!

این کلمه ی عجیب، دامنه ی وسیعی داشت و انگار آمده بود ببلعد این نسل بلعیده شده میان خشم و دروغ و نفرت و فقر را و من عجیب تنم درد میکرد از خیانتهای که هر کدام وجهی متفاوتی داشتند و انگار به گوشی که کسی نمیرفت که خیانت همیشه با

دیگری بودن نیست. گاهی هستی کنار اوی که باید اتفاقا "دستش را هم گرفتهی اما داری به او خیانت میکنی. بهداد ناخواسته نمک پاشیده بود به دردهای نهفته ی درونم. میدانستم سختترین روزها انتظارم را میکشد چرا که هوای نفسهای ماکان نزدیک شده بود گرچه من از او دورتر میشدم. روزهای بعد از آن طیف خاکستری داشت اگر چه آسمانش آبی بود و دریاش نه.

ماکان) شهری که خانه نداشت)

سربالایی تند خیابان را آرام آرام قدم برمیداشت.

دوست نداشت همان مسیر کوتاه تمام شود. دستش را توی جیب شلوارش فرو برد. بیم این را داشت که اگر دستش از جیب شلوارش خارج شود هوای به بند کشیدن دستان دختری را بکند که در این شهر زیر

یک آسمان با او نفس میکشید و حالا خیلی دور بود از او. از خودش متنفر بود که خبر آمدنش را توی صفحهی اینستاگرامش منتشر کرده بود و دو روز تمام کارش شده بود چک کردن لایکها و کامنتهایی که زیر پستش گذاشته بودند، تا شاید ببیند کامنتی آشنا از قلبی که آشنا بود، اگر چه راهشان دور شده بود.

چند بار نفس عمیق کشید و به این کشمکشهای بچه گانه خندهاش گرفت. نیلایاش سی سالش شده بود. بیست و شش ساله بود که به نیلا قول داده بود تمام تولدهای بعد از آن را با هم باشند و حالا چهار سال گذشته بود و نیلا درست در شبی که او بیقرارش بود تولد دو نفرهاش را با بهداد به اشتراک گذاشته بود و او هوس میکرد دلیت کند هر چه مجازی بود را تا نبیند کسی دستش دور گردن نیلاست و به خانه ای اشاره

میکند که هدیه ی تولد نیلای اوست و میگوید:

-چی بهتر از این که خونه ی رویاهات بشه هدیه ی تولد عشقت؟

در یک خودآزاری محض هزار بار آن یک خط را خوانده بود و رسیده بود به کامنت نیلا که زیر پست بهداد نوشته بود .

»هیشکی جات رو پر نمیکنه عزیزم. مرسی که هستی«

خودش را زد به خوش خیالی و این جمله را مصادره به نفع کرد بخش اول کامنت نیلا را به نفع خودش برداشت کرده و بخش دوم را به نفع بهداد. سرش را رو به آسمان گرفت و ستاره های تهران را شمرد. چقدر در شب تولد نیلا آسمان ستاره باران بود. چقدر هوا خوب و شهر در آرامش بود. برایش همه چیز شبیه یک شهر

رویایی بود که زیر خاکستر خاطره ها دفن میشد

شهری که آسمانش ستاره داشت کوچه هایش خاطره و

هوایش عطری آشنا. شهری که انگار همه چیز داشت

الا خانه. روی پاشنه ی پا چرخید، سربالایی بالا آمده

حالا سرازیری تندی بود که او را به صعود و فرودهایش

در این چند سال میکشاند. چند بار با نیلا پرواز کرده

بود؟ چندبار فرود را با او امتحان کرده بود؟ قدم اول را

برداشت و صدای نیلا گوشش را پر کرد:

-من چشمم رو میبندم دستت رو میگیرم وقتی تیک

آف تموم شد دستم رو فشار بده!

نیلا محرمش بود. دختر حاج آقا راشدی محرمش شده

بود وهمسفر سفری شده بود که میدانست برای هر

دویشان سفری هیجان انگیز خواهد بود. دست نیلا را

آرام توی دستش گرفت و آرام فشار داد و گفت:

-چشم بند بزن! طاقت نمیاری یواشکی نگاه میکنی!

نیلا چشم سمت راستش را نیمه باز کرد:

-ترسو خودتیها!

لبخند نیم بندی زد و به چشمان دخترک نگاه کرد:

-معلومه که من بیشتر از تو ترسوام. معلومه که شجاعت میخواد نیلا بودن...

-از الان خرم نکن، میدونی چند ساعت پروازه؟ بعدش تا بریم توی هتل مستقر بشیم میدونی چقدر طول میکشه؟ اونش به کنار بذار شب بشه بعد...

اخم خوش رنگی بین ابروانش نشست و روبه نیلا گفت:

-نیلا خانم!

نیلا سرش را نزدیک گوش ماکان آورد و اغواگرانه لب زد:

-میترکونمت ماکان! تا تو باشی فردین نشی جای

بابام بیایی!

آرام خندید و دستی روی ته ریشش کشید و موهای رها شده روی پیشانیاش را عقب زد. کنار این دختر حالش از همیشه بهتر بود. یک طوری که احساس میکرد توان دویدن در سربالاییهای تند را هم دارد.

کامل به سمت نیلا چرخید. تای ابروی بالا داد و گفت:

-چطوری اون وقت این عملیات شگفت انگیز رو انجام میدی؟

نیلا لپش را باد کرد و یک چشمش را بست و گفت:

-همین جا میخوای نشونت بدم؟

ماکان دستی زیر بینیاش کشید تا صدای خندهاش قاه قاه نشود و گفت:

-حالا فرصت واسه نشون دادنش هست خواستم فقط با تم داستان آشنا بشم!

چشمک زد:

-جون بابا اروتیک دوست داری یا طنز؟

-شما برنامه ات رو بگو، من خودم رو آپدیت میکنم!

-به روز رسانیت رو فعال کن که برات ترکیبی زدم..

لبخند روی صورتش مثل گلهای نیلوفری شکفت ودستش را جلو برد و چشم بند روی پیشانی نیلا را برداشت و گفت:

-تیک آف تموم شد نیلا خانم!

-اِواااا... چه تمیز حواسم رو پرت کردی !

ماکان ریز خندید و نیلا چشمک زد:

-حواسم باشه بلده کاری، شب گولم نزنی یه وقت!

از دست نیلا و شیطنتش سری به طرفین تکان داد و پرسید:

-یه سوال بپرسم؟

نیلا ژست موقرانهای به خودش گرفت:

-اگه سوالتون خیلی خصوصی نباشه در خدمتتون هستم جناب مشکات!

دستی روی ته ریشش کشید و سعی کرد با آرامش سوالش را بپرسد:

-تا حالا گول خوردی؟

نیلا نمایشی به سرفه افتاد و سرش را روی شانه ی ماکان گذاشت. ماکان شوکه نیلا نگاه کرد و نیلا آرام گفت:

-وقتی مامانم مُرد. فهمیدم مُرده اما بهم گفتن شب به موقع بخوابی میاد. من هر شب به موقع خوابیدم تا بیاد.. اما نیومد ماکان.. من یه عمر گول خوردم ...

آنقدر صدای نیلا غم داشت که بیاراده دستش را روی موهای نیلا کشید و گفت:

-نیلا عزیزم...

صدای بغضدار نیلا دلش را مالش داد:

-میشه حصارم کنی ماکان؟

همانطور که حواسش به هشدار پدرش که گفته بود« :

دختر ابراهیم امانته دستت ماکان» بود. دستش را از

دست نیلا بیرون کشید و

گفت:

-چرا نمیشه!

همان لحظه نیلا

سرش را از روی شانه ی او بلند کرد و دلبرانه چشمک

زد:

-دیدی گول خوردی؟

لبهای دخترک که به سمت بنا گوشش دوید و صورتش

را گل لبخند پر کرد. تای ابروی بالا داد و دلخورانه

گفت:

-نیلا...

-تو فکر کن احدی بتونه منو گول بزنه پسر حاجی!

این را گفت و محکم گونهی ماکان را بوسید و ادامه داد:

-ببین ول کن امانت داری رو! علف باید به دهن بزی خوش بیاد که خوش اومده آقا ماکان فیضش رو ببر.

من راضی، تو راضی، فلان فلان ناراضی...

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و لب زد:

-خدایا صبر...

نیلا میان خشونتی شیرین از بین دندانهای کلیک شدهاش گفت:

-الهی بیصبر بشی!

-این الان اروتیک بود و طنز؟

نیلا شیطنت کرد سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:

-نه اسم این ترحم تراپی بود .

چپ چپ که به نیلا نگاه کرد، دخترک دست از دلبری برنداشت:

-اروتیک دوست داری ها؟ چشات داره داد میزنه بیا منو گول بزن!

-نیلا!

اغواگرانه لب زد:

-گولت میزنم غصه نخور...پسته بخور جون داشته باشی واسه گول خوردن!

صدای نفسهای تندش خلوص مردانهاش را بر هم میزد. لبش را به زحمت تکانی داد و گفت:

-خدایا صبر...

حالا هم صبر لازم داشت. آنقدر که به سرش نزند و نرود سراغ دختری که صبر و قرارش را از همان روزها برده بود. سرازیری خیابان تمام شده اما غبار روبی او از خاطرهها نه. در خیالات نیلا سپری میکرد که گوشی موبایلش روی ویبره رفت. بالاخره رضایت داد و دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به صفحه ی موبایلش نگاه کرد. نام پویا روی صفحه ی گوشیاش به نمایش درآمد. دوباره سرش را رو به آسمان بلند کرد و با طمانینه تماسش را برقرار کرد:

-جانم پویا

-سلام بر ابر مرد تاریخ!

پوزخند تلخی روی لبش نشست:

-الان دیگه گُولم کِلَش آف کِلَنس هم نیستم چه برسه به ابر مرد تاریخ!

-کجایی پسر؟

-زیر آسمون این شهر...

-یه خونه دیدم اوکازیون، میایی ببینی؟

مکث کرد و سعی کرد دم کوتاهی از هوای تهرانی بگیرد که برای او اکسیژن نداشت:

-نه امشب رو مُودش نیستم!

-اوکی واسه فردا فیکس میکنم!

-پویا...

-جانم!

پویا برایش خانهای مبله در مرکز شهر گرفته بود، اما خانه به دلش ننشسته بود و گفته بود به فکر جای جدید باشد. خودش هم می دانست که هزار خانه هم که میگرفت باز به دلش نمیشد. او در این شهر بی نیلا خانه ای نداشت:

-همون خونه خوبه، ولش کن!

-چه حرفیه، میگردم یکی دیگه پیدا میکنم که به دلت باشه!

-به جاش یه باغچه نزدیک کلوپ پیدا کن. تر تمیز و دنج!

-مطمئنی؟

پویا با تردید پرسیده بود اما او با اطمینان جوابش را داده بود:

-آره!

-باشه هر طور راحتی!

این را گفت و به تماسش خاتمه داد. دوباره هوای شهر خاکستری شد. تنها که میشد یاد نیلا تمام دنیایش میشد.

دوباره دستهایش را توی جیب شلوارش فرو برد و

حاشیه ی خیابان را در پیش گرفت. ساعتی بعد رسیده بود به جایی که خیالش او را به آنجا برده بود. کافه تُوتُو... چند دقیقهای پشت پیشخوان ایستاد و به پسر جوانی که داشت یک به یک سفارشات را ثبت میکرد نگاه کرد. یک زمانی که خیلی دور نبود هادی آنجا بود و سفارشات را ثبت میکرد. نگاهش که ممتد شد پسرک سرش به سمتش چرخید و پرسید:

-امری دارید؟

لبش را به هم فشرد و سرش را به سمت طرفین تکان داد و آرام و به زحمت لب زد:

-هادی کجاست؟

پسرک تای ابروی بالا داد و گفت:

-از دوستانشاید؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد و پسرک سرش را

جلو کشید و طعنه زد:

-چطور دوستی هستید که نمیدونید هادی کجاست!؟

نگران شد و گام بلندی به سمت پیشخوان برداشت و فاصلهاش را به صفر رساند:

-تهران نبودم!

توقع داشت با همین جملهی کوتاه پسرک بگوید هادی کجاست و دل نگرانش آرام شود، اما وقتی دید پسرک جوابی به او نداد دوباره پرسید:

-کجاست هادی؟

روی صورت پسرک که حالا فهمیده بود اسمش مانی است اخم نشست و دلخورانه گفت:

-رفته سفر..

گیج از پاسخ نصفه نیمهی مانی شخصیت هادی را در ذهنش مرور کرد. هادی که اهل مهاجرت نبود، این

سفر گفتن مانی خیلی تلخ بود. شبیه کسی که مهاجرت کند و دیگر برنگردد به جایی که روزی نامش وطن بوده برایش.

-من تازه از سفر اومدم، چهار ساله ایران نبودم میشه لطفاً درست بگی هادی کجاست؟

مانی سرش را جلو کشید، توی چشمانش نگاه کرد و گفت:

-رفته سفر..

کمتر پیش میآمد که عصبانی شود اما این پسر داشت عصبانیاش میکرد. آنقدر عصبیاش میکرد که ممکن بود تلافی میزی که حتی نتوانسته بود یک نظر نگاهش کند را هم سر او در بیاورد. مشتش را محکم جمع کرد و گفت:

-بهش بگو ماکان اومده!

این را گفت و سر چرخاند تا از کافه بیرون بزند. هوای کافه برایش سنگین بود. آنقدر سنگین که فقط نفسهای نیلا میتوانست برایش آنجا را قابل تحمل کند. نیلایی که بود و نبود. قدمی به سمت کافه برنداشته بود که چشمش به در کافه خشک شد. دختری با کلاف موهای بلندِ مشکی رها شده روی دوشش که از زیر شال سفید رنگش بیرون ریخته شده بود در کافه را به عقب هل داد و دوش به دوش دیگری داخل شد. صدای دینگ دینگ آویز بالای در صدای ناقوس مرگی بود زودرس بر قلب جوانش. برای یک آن، حس کرد اکسیژن از کره خاکی رفت. نفسش به شماره افتاد و قلبش جایی میان نقطه اتصال دست مرد کناریاش با کمر نیلا کوبیدن گرفت. نیلایش با مانتوی سفید و شال سفید در حالی که شلوار جین

مشکی به همراه تاب مشکی به تن داشت دوش به دوش مردی بود که حامیانه او را به جلو هدایت میکرد.

اولین چیزی که ذهنش را پر کرد این بود که نیلا چرا انقدر لاغر شده بود؟

یک لحظه فراموش کرد چرا دستش توی جیب شلوارش مشت شده، خواست جلو برود و دست نیلا را بگیرد و بپرسد: » چرا انقدر لاغر شدی عزیزم؟«.

گرمش شده بود اما نه انقدر گرم که عرق از شقیقهاش شره کند یا از تیرهی کمرش راه بگیرد. سرش را به جهت مخالف چرخاند تا مبادا چشم نیلا او را ببیند اما دیر شده بود.

دو تیلهی رقصان داشت ته ریش هایش را رصد میکرد. شاید او هم دوست داشت بیاید بگوید: » ته

ریشات چرا انقدر بلند شده ماکان؟« یا شاید او هم دلش میخواست بیاید بگوید: » ماکان لاغر شدی یا عضله سازی کردی؟« حتی شاید دوست داشت بیاید جلوتر و دستش را روی صورت ماکان بگذارد و بگوید« بد قول بودی ماکان؟... نبودی...هیچ وقت بد قول نبودی... چی شد بد قول شدی؟« سر بهداد که به سمتش چرخید صورتش سر و یخی شد و ایستادن مسخره ترین کار دنیا شد. گام بلندی برداشت و غرورش روی زمین ریخت وقتی گرگ و میش شبی وهم ناک جلوی چشمش رقصید. گام بعدی را برداشت و خاطره هایش کف کافه تُوتُو ریخت همانجا که شاهد زنجیر شدن قلبشان بود.

بی هم میمریم

شبیه زنجیریم

یه لحظه دور از هم آروم نمی گیریم

بارون دیونگی داره

عاشق که بی عشقش طاقت نمیاره

گام بعدی را برداشت و سرشانهاش خورد به شانهی

دختری که زیادی لاغر شده بود تنش لرزید و بدن

تاکسی درمی شدهاش را به عقب پرت کرد.

تو بی من و من بی تو چی مونده از ما

بیا یه مرهمی بذار روی این دردا

نیستی و من دل تو دلم نیست

فقط بیا

غرور و هیچی به جز اشکت نشکوند

بهم بگو چی آخه چشمات رو ترسوند.

بی تو واسه نفس کشیدن هوا نموند

سر نچرخاند تا اشک شُرِه کرده روی گونه ی دخترک را

ببیند. گام بعدی را برداشت و به در کافه رسید و در را باز کرد. صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالای در حسن ختام خاطره بازیهای آن شبش شد. یک خاطره ی جدید به خاطراتش اضافه شده بود. نیلا موهایش را رنگ کرده بود. مشکی پر کلاغی را یک زمانی بیشتر از هر رنگی دوست داشت. نداشت؟

گام بعدی را برداشت و در کافه پشت سرش بسته شد. مثل تمام درهایی که بعد از آن بسته میشد. بیهدف مسیری را در پیش گرفت و وقتی که از کافه دور شد سرش را به سمت سرشانهاش چرخاند و عمیق بویید. وقتی به خودش آمد که برای چندمین بار سرشانهاش را بوییده بود و حالا وسط چمنهای بلوار خیابان نشسته بود و دلش یک سیلی میخواست. سریع از جایش بلند شد و دستی به لباسهای خاکی شده اش

کشید. مثل پسربچه های تازه به بلوغ رسیده دچاره هیجان شده بود و همین باعث شده بود از خودش متنفر شود. برای اولین تاکسی دست بلند کرد و بعدش رسیده بود به اتاقی که انگار محبس بود در این شهر هزار رنگ و هزار خاطره. شماره 9را گرفت به

مسول رسیپشن هتل گفت که ملافه های اتاق او را هر چه سریعترعوض کنند از ملافه های سفید متنفر بود. ملافههای سفید از همان شب شوم برایش بد رنگ ترین رنگ دنیا شدند. وقتی رو تختیهای تختش عوض شد خودش را توی حمام انداخت و وان را پرآب کرد. سیگاری گوشه ی وان گذاشت و ذهنش را از نیلا پرت کرد و به شایلی فکر کرد. به شایلی که حالا نبودش انگار حفره ی بزرگی بود در دنیای هزار رنگش.

آب وان که پر شد گرما که به جانش زد. چشم بست و قهوهای های خوش رنگ لرزانی در نگاهش رنگ گرفت و بی اراده سر چرخاند به سمت سرشانه اش و بو کرد. نقطه ی اتصالش به قرار قلبی که حالا قرار گرفته بود در حصار امن دستی که بیگانه بود. دستانش را روی صورت خیسش کشید و به سرشانهی لختش نگاه کرد. چه چیزی را می بویید؟ لباسی که تنش نبود؟ لباسش را میان خاطرهها گم کرده بود. گوشی موبایلش را در برداشت و همانطور که میان آب دراز کشیده بود برای شایلی نوشت .

-دیدمش!

پیامش سین نخورد و دوباره تایپ کرد:

-فکر میکنم قلبم دیگه سرجاش نیست!

شایلی مشاورش بود. مشاور روزهایی که کمک می

کرد نیلا برایش کمرنگ شود و انگار خلاف جهت آب شنا کرده بود چرا که هرچه او تلاش کرده بود نیلا پررنگ تر شده بود. دست از تایپ کردن برداشت و برای شایلی ویس فرستاد.

خیلی زود دیدمش...اونم منو دید. چشاش پر شد. شوکه شده بود انگار که تکون نخورد .

جملاتش را کوتاه انتخاب میکرد تا لرزش صدایش را بگیرد. دوباره دستش را روی آیکون میکروفون گذاشت و فشار داد و گفت:

-موهاش رو مشکی کرده نیلا... انگشتش روندیدم نشد که ببینم خیلی کوتاه بود دیدنش. شایلی بیا...

تا آمد از صفحه ی شایلی خارج شود و سیگارش را دود کند پیام هایش سین خورد و شایلی برایش نوشت:

-خوبی؟

تند نوشت:

-زنم نشو شایلی من لیاقتت روندارم اما بیا کنارم باش که هوایی نشم.

-هوایی شدی؟

-خیلی.

-رنگ موهاش بهش میاومد؟

-به نیلا همه چیز میاد مشکی بیشتر .

خودش هم نمیدانست چرا آنقدر تند جواب شایلی را میداد. شاید میترسید اگر از آن حال خارج شود دیگر نتواند جواب دل سرکشش را بدهد:

-باهاش حرف زدی؟

-نه، فقط سرشونم خورد به سرشونه اش..

-نمی خوای بهش فرصت بدی؟

-نه!

-پس بهش فکر نکن.

دوباره ویس فرستاد احساس میکرد کلمات توان انتقال احساساتش را نداشت:

-نمیتونم!

میخوای حرف بزنیم؟ زنگ بزنم؟

-نه همین پیام خوبه!

-تولدش بود؟

-آره.

-فیلم تولدش رو دیدی؟

سیگارش را آتش زد و گوشهی لبش گذاشت. حالا حمام پر بود از بوی دود و نفرت و دلتنگی و شاید مخلوط بویی از تن نیلا:

-آره!

رمان بوک
Romanbook.ir

-خب؟

-حالم خرابه با هیچی هم خوب نمیشه یه کاری کن حالم خوب بشه!

-تولدش رو تبریک بگو حالت خوب میشه.

-لاغر شده!

-ماکان؟

تشر رفتن شایلی فایده نداشت این مرد زیادی دلتنگ شده بود. سیگار را از لبش فاصله داد و باز سرشانهی لختش را بو کرد.

-یقهی تاپ تنش خیلی باز نبود. نیلا خیلی خانم شده شایلی.

-میدونی ماکان تو چرا نمیتونی نیلا رو فراموش کنی؟ چون نمیخوای.

چون دوستش داری. ازش ناراحتی، دلت ازش شکسته،

اما برخلاف عقلت، احساس و قلبت هر روز داره به نیلا یه فرصت تازه میده. تا وقتی دوسش داری، تا وقتی که قلبت مسیرش از مغزت جداست تو توی این برزخ دست و پا میزنی. مثل من که دوست دارم و میشینم به چرندیاتت راجب یه زن دیگه گوش میدم. مثل من که نمیفهمم تو منو همونطور دوست داری که یه بوکسور کیسه بوکسش رو دوست داره، بدون کیسه بوکسش نمیتونه به عشقش که مشت زدنه برسه اما اونو میخواد که فقط بهش ضربه بزنه. تو هم داری به من ضربه می زنی. اما ماکان من صبر میکنم، نه به خاطر این که یه روزی سرت به سنگ بخوره و منو دوست داشته باشی برای اینکه یه روز عقل و احساسات یه کاسه بشه و از برزخ در بیای. تو که از برزخ در بیایی منم در میام. امروز نیلا رو دیدی.

طبیعیِ که حالت خوش نباشه، طبیعیِ که دلت هوایی بشه اما اون دیدار کوتاهی که ازش حرف میزنی اسمش دیدار نبوده. تو نیلا رو اسکن کردی! انقدر که به یقه ی تاپ تنش هم رسیدی. پس خودت رو گول نزن. تو نیلا رو ندیدی، تو نیلا رو هر روز داری میبینی، توی خیالت، توی فکرت، توی ذهنت نیلا همیشه هست اصلاً هم کمرنگ نشده.

عصبی میان نطق قرای شایلی رفت و ویسی برایش فرستاد:

-یه چیز بگو فراموشش کنم. پس چهار ساله داری چیکار میکنی؟ معلومه که بهش فکر میکنم، چشم بسته غیب نگو. نیلا قلبم رو کنده با خودش برده. تو یه نسخه بپیچ یه آدم بدون قلب بتونه زندگی کنه.همین!

شایلی صفحه ی چت را ترک کرد و ماکان فهمید زیادی تند رفته. گوشی را پرت کرد روی سینک مقابلش و دوش را باز کرد و آب روی تنش راه گرفت. سیگارش کف حمام افتاده بود درست مثل احساسش که با هر قطره ی آب از تنش جدا میشد و کف حمام میریخت. وقتی تن پوش حولهای اش را به تن زد و مقابل پنجره ی باز اتاقش نشست، فهمید این شهر برای او خانه ندارد. خانهاش را سالها قبل صاعقه زد و سوزانده بود. خانهاش در مسیر سیلاب ناهنجاریها و تابوهای شکسته شده قرار گرفته بود. آخرش هم طعمه ی صاعقه شده بود. صاعقه ی کلیشه های برعکس.

نسکافه اش را همانطور داغ داغ نوشید و شروع به نوشتن کرد. حافظه ی گوشی اش پر بود از این نوشته ها.

نوشته هایی که مقصد نداشت.

»از وقتی دیدمت انگاری قلب توی سینهام نیست. فقط از خدا میخوام که تو اینطوری نباشی، اینطوری من راحتترم. امیدوارم همونطور که دستش رو پشت کمرت گذاشته بود پشتت هم وایسه. حواسش به تو شیطونیهات باشه. چقدر خانم شده بودی نیلا. خانم بودی یا غمگین؟ از این بلاتکلیفی درم بیار. نیلا چرا انقدر لاغر شدی؟ یعنی باز بد غذا شدی یا هورمونات بهم ریخته؟ موهات رو واسه کی مشکی کردی؟ ول کن این حرفها رو نیلا هنوز میری کافه تُوتُو؟ سر همون میز که با هم میشستیم میشینی؟ هادی کجاست نیلا؟ چقدر سوال دارم ازت بپرسم اما ول کن این حرفها رو، اصل حالت خوبه؟ بی من خوشبختی؟ من که واست بد نخواستم حتی اگه تو بد کرده باشی.«

وقتی گوشی اش را خاموش کرد و سرش را روی متکا گذاشت برای هزارمین بار سرشانهاش را بو کرد.

دیوانگی محض همین بود، جستجو کردن رد عطری که نبود.

ز اندوه ابریشمین نگاهت

ز شرم نشسته میان صدایت

سفر میکنم اگر در باختر باشد این اختر بی بدیل

اگر اَ ◌فتاب رُخات گشته باشد بخیل

سفر میکنم

اگر رسته باشم

اگر خسته باشم

اگر مرده باشم

اگر زنده باشم

ز تو باز به تو سفر میکنم

رمان بوک
Romanbook.ir

برای رسیدن به شهر نگاهت

خطر میکنم

مرا با خطرها

مرا با سفرها

به مهمانی گیسوانت ببر

»زیبا سلیمانی«

نیلا)آلیس در سرزمین عجایب(

هوا گرم بود و خنکای بادی که از اسپیلیت به صورتم میخورد دلم را هوایی میکرد. درست مثل اولین روز ماه جولای که هوای دلم هوایی شده بود. دکتر آمده بود و آرامبخش تزریق کرده بود. پلکهایم داشت سنگین میشد. بهداد نگذاشته بود لب به هیچ زهرماری بزنم و در هوشیاری کامل 8ساعت تمام را در ترافیک کشنده طی کرده و رسیده بودیم به شمال، به

جایی که آسمانش نفسهای ماکان را نداشت. ذرات گرد و غبارش عطر هیچ خاطرهای را یدک نمیکشید. به جایی که هیچکسی در آن محکم قدم بر نمیداشت و بدون هیچ لرزشی در نگاهش مرا به عقب هل نمیداد و از روی من و احساسم رد نمیشد. تمام آن 8 ساعت را بدون کلامی حرف به نقطه ی مقابلم خیره شده بودم و بهداد یک نفس سیگار کشیده بود. وقتی هم که رسیدیم به ویلا بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و در سمت من را باز کرد و باز بدون هیچ حرفی مرا به پیاده شدن وادار کرد. سکوت بینمان از آن سکوتهایی بود که نه من دلم میخواست بشکند نه بهداد.سکوت کشداری که خودش به تنهایی گویایی احوال هردویمان بود. از آن سکوتها که حامل پیام مشخصی بود. پیامی که با برچسب هشدار گونهای

میگفت ماکان آمده است و سونامی در راه است. وقتی به خودم آمدم که بهداد دکتر خبر کرده بود که آرامبخشی به من تزریق کند تا شاید بعد از 48ساعت بیداری خوابم ببرد. دکتر که رفت بهداد بالای سرم نشست و دستش را میان موهایم فرو برد و گفت:

-سعی کن یه کم بخوابی!

به دستهای عصیانگرش نگاه کردم که میان موهایم بازی جدیدی را شروع میکرد. به دستهایی که داشت عادتها را عوض میکرد و اعتیاد جدیدی در منِ خود باخته به وجود میآورد. به چشمان نگرانش خیره شدم و آرام لب زدم:

-دلم نمیخواد بیدار بشم ببینم یه خواب بود .

لبه ی تخت نشسته بود. در جهتی که صورتش مقابل صورتم بود و خوب میتوانست نگاهم کند. اما

چشمانش نگاهم نمیکرد، چشمانش بیصدا خنجر می زد:

-خواب نیست خود عوضیش بود...

-من باید سلام میکردم نه؟

صدایش خش گرفت:

-نیلا...

قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین شد و بغضی که دو روز کامل میان سینه ام نشسته بود عزم شکستن پیدا کرد:

-آره دیگه من باید سلام میکردم... اون قبل ما توی کافه بود. من بودم که وارد شدم.اونی که وارد میشه سلام میکنه دیگه؟ اگه سلام میکردم جوابم رو میداد مطمئنم...

بدون هیچ حرفی دستش را از بین موهایم بیرون

کشید و سیگار کنار پاتختی را آتش زد و کام طولانی گرفت:

-سردت شده خاموش کنم اسپیلیت رو؟

گیج نگاهش کردم و بعد نگاهم کشیده شد به لحافی که تا زیر چانهام بالا کشیده بودم و او مستاصل کنارم نشسته و سیگار دود میکرد .

-باید برگردیم تهران، سعی کن سرپا بشی!

-پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود. من سفیدش رو براش خریده بودم. انقدر بهش میاومد ...

چرا بهداد انگشت اشاره و شست دستش را روی چشمانش گذاشت و سخت فشار داد؟ من حرف بدی زده بودم؟

-همش منو نگاه میکرد. دلش تنگ شده میدونم.

عادت داره وقتی دلش تنگ میشه فقط نگات میکنه.

به قول خودش دلتنگی که چشم آدم فریاد میزنه با یه سر و گردن از همه دلتنگیها بالاست. چشماش دلتنگ بود...

قطره قطره اشک روی صورتم جای گرفت. نفس مقطعم سرگیجه گرفت میان سینهام و راهی که انگار مسدود شده بود با بغضی چهار ساله و شاید بغضی بیست وچند ساله.

-به خاطر تولدم اومده بود کافه.

دستش را از روی صورتش برداشت و پوک دیگری به سیگار زد و بدون این که به من نگاه کند سرش را میان دستانش گرفت:

-مانی گفت از هادی پرسید، مگه میشه ماکان ندونه هادی کجاست؟ اون مانی هم گیجه ماکان یه چیز دیگه پرسیده این یه چیز دیگه فهمیده !

سیگارش را توی زیر سیگاری فشار داد و به سمتم چرخید:

-رد شد از روت چرا نمیفهمی اینو...

بعضی حرفها چقدر ساده به نظر میرسند. این که به یک نفر بگویی بفهم دیگری از روی تو رد شده است. در نگاه اول خیلی ساده به نظر میرسد یک جمله با هفت کلمهی ساده، که هر کدام به تنهایی معنای خاصی ندارند اما همین که این کلمات را کنار هم میچینی فاجعه تازه آغاز میشود. همین هفت کلمه هفت هزار بار تو را از زمین میکند و دوباره بر زمین میزند آنقدر که درد تا مغز استخوانت را میسوزاند. بهداد وقتی داشت این جلمه را به من میگفت صاف و مستقیم توی چشمم نگاه میکرد. حتی پلک نمیزد، شاید میخواست جملهاش کاربردیترین تاثیر خودش

را بگذارد. چند ثانیه به چشمان مصممش نگاه کردم و بعد هفتاد هزار مرتبه فرو ریختم. حقیقت همین بود. ماکان از روی من رد شده بود. مثل پشهای کنارم زده و نادیدهام گرفته بود.

سلام که سهل است من اگر آن لحظه به پاهای ماکان میافتادم باز هم با کبر نگاهم میکرد. بیاهمیت بودنم را توی صورتم میکوبید. نمیدانم قطره های اشک چطور از چشمانم بیرون ریختند و چقدر رقت انگیز شده بودم اما همان بهداد که بیرحمانه حقیقت را توی صورتم کوبیده بود دلش به رحم آمد و دستش مشت شد و روی ران پایش نشست و چند بار پشت سر هم گفت:

-لعنتی.. لعنتی.. لعنتی....

در هر بار لعنتی گفتنش بیشتر و بیشتر در خودم

مچاله شدم، یکباره چرخید و با دستش موهای ریخته شده روی پیشانیاش را عقب کشید و گفت:

-ببخش نیل...منظورم این نبود که تو به درد نخوری یا...ببین من نمیتونم این حالت رو ببینم...نمی دونم بین شما چی شده، تو هم که لب باز نمیکنی فقط اومدی گفتی کمکم کن برگرده... من روش دیگهای واسه کمک کردنت بلد نیستم همین هم که میبینی واسه خودم، خود عذاب اما نیل تو برام مهمی ...

با هر کلمهای که میگفت من بیشتر به گذشته پرت میشدم به آن روزی که من آلیس بودم در سرزمین عجایب و کشف اولم قلبی بود به لطافت ابریشم و دستانی که اگر چه مال من نبود اما محکم و استوار پشتم ایستاده بود. بهداد حرف زد و حرف زد از حقیقی بودن ماکان گفت اینکه در کافه تُوتُو خواب

ندیده بودم،خود ماکان را دیده بودم، اما من پرت شده بودم به هوای مطبوع منهتن به وقتی که ماکان تصمیم گرفت کوله به دوش یک روز رویایی را برایم بسازد. اوایل جولای بود و هوا نسبتاً گرم بود. سنترال پارک بود و من و ماکان و یک روز رویایی. با دوچرخه به پارک آمده بودیم. دوچرخه سواری که هرگز از جذابیتش برای من کم نمیشد. در طول مسیر ماکان از تاریخچهی عجیب ساخت این پارک حیرتانگیز که بیشتر فیلمهای هالیوودی را به خودش اختصاص داده بود برایم گفت. از خوش شانسی دو طراح سازندهی آن به نام لاوالمستد و کارلوت واکس که در یک مسابقه ی طراحی شانس آورده بودند و برنده شده بودند و بعد از آن شروع به طراحی یکی از عجیبترین پارکهای جهان کرده بودند.

پارکی به وسعت 341کیلومتر که در قلب منتهن خودنمایی میکرد و انگشت حیرت بر دهانها میگذاشت. مستطیل بزرگ سبز رنگی که اولین بار در آسمان نیویورک وقتی سوار بر هواپیما انتظار فرود را میکشیدم دیدمش و آنقدر مبهوت عزمتش وسط یک مشت آسمان خراش شدم که ترس از لَندینگ را هم فراموش کردم و فقط تا جایی که چشمم یاری میکرد آن را تعقیب کردم. مهمان ماکان بودم در سنترال پارک، درست رو به روی مجسمهی آلیس در سرزمین عجایب. روی زمین نشسته بودیم و من خسته از پا زدنهای زیاد پاهایم را دراز کردم و گفتم:

-هوفففففففف مردم از خستگی..

ماکان ریز خندید:

-عاشق دوچرخه سواری بودنت در همین حد بود؟

چپکی نگاهش کردم و گفتم:

-آدم دلش میخواد با مشت بزنه تو صورتت!

بطری آب معدنی را به دستم داد و گفت:

-این همه خشونت لازم نیست ها!

-خیلی هم لازمه، مثل آب دوغ خیار سر ظهر میمونی هم دلچسبی هم لذت بخش اما زیاد که میخوریش خیکت بالا میاد دلت میخواد بری همش رو بالا بیاری...

سری به طرفین تکان داد و گفت:

-اینی که گفتی رو من تجربه نکردم متاسفانه!

بطری را یک نفس سر کشیدم و وقتی مطمئن شدم آخرین قطرهاش را هم نوشیده ام در آن را بستم و پرتش کردم به سمت ماکان و گفتم:

-تو چی تجربه کردی؟ بشر هم اِنقدر پاستوریزه؟ تو

ایران به دنیا میاومدی قسم میخورم آخوند میشدی، یه عبا هم مینداختی روی دوشت. یه عمامه هم میبستی به سرت.

بطری را برداشت و توی کولهاش جا داد تا در وقت مناسب توی سطل زباله بندازد و بعد رو به من گفت:

-ایرادش چیه؟ آخوند بودن بده مگه؟

چشمانم را درشت کردمو دو دستم را رو به آسمان بلند کردم:

-مصبت رو شکر خدا ! این هم لقمه بود برای من گرفتی؟

-مصبت رو شکر خدا یعنی چی اونوقت؟

روی زانوانم را ماساژ دادم و در همان حال گفتم:

-یعنی مرسی گاد. مرسی که منُ انداختی توی تور یه بچه مثبت...

رمان بوک Romanbook.ir

-زانوت رو انقدر خم و راست نکن بدتر میشه یه ذره ولش کن خودش خوب میشه!

عصبی مشتی به شانهاش زدم:

-چقدر تو کپکی این همه راه رکاب زدم، میمردی تو خونه بگی راه زیاده؟ من خر به حرفت گوش دادم این همه راه اومدم.

بطری آب معدنی توی دستش را باز کرد و کمی نوشید و گفت:

-از طبیعت لذت ببر نیلا به جای این همه غر زدن، ببین این مجسمه رو چقدر نوستالژیک...

نگاهی به مجسمه انداختم. قشنگ و بزرگ بود اما برای من جذابیت نداشت لااقل در بلوارها و میادین تهران بیشمار مشابهاش را دیده بودم:

-اوف تو تا حالا نیومدی تهران نه؟

-چند باری اومدم!

-همون با این ذوق میکنی. دوتا میدون توی تهران میری، سومی یه دونه از این مجسمه ها داره!

-این مجسمه برنزه نیلا..

نوک بینی اش رافشار دادم:

-ملای خودمی دیگه با این ذوق می کنی. عشقم ما گنبد داریم طلا. ایوان داریم طلا، با یه برنز ذوق مرگ نشو...

با صدا خندید:

-مُلا!! نه آخه مُلا؟

-جون بابا دیکاپریو منی تو، آب ندیدی و گرنه شناگر قهاریای. چشات داره داد میزنه نیلا منو گول بزن میخوام شنا کنم!

دستی روی موهایش کشید و سرش را به عقب برد و

بلند گفت:

-خدای من...نیلا تو واقعاً نیاز به اون سفر داری!

دستم را به کمرم زدم و ادای شاگرد رانندههای ترمینال را در آوردم که به دنبال مسافر بودند:

-قم... ولوو بیا بالا...نبود داداش بریم یعنی...؟

با تعجب نگاهم کرد:

-قم چی چی؟

چهار زانو مقابلش نشستم و گفتم:

-قم ولوو، نحوه ی مسافربری تا قمه که شاگرد اتوبوسهای ترمینال بلند بلند داد میزنن تا یه مسافر گیرشون بیاد و راه بیُفتن...

سری تکان داد و گفت:

-ندیدم متاسفانه!

-قم هم یه شهره حوالی تهران که حرم حضرت

معصومه اونجاست گنبدش از این خیلی گندهتره، خیلی هم باحال تره تازه گنبدش هم طلایی، نمیدونم جنسش چیه اما رواقهای دو متری با کاشیهای زرفام داره، مقبره هم با ضریح مشبک از جنس نقره کار شده خیلی هم از این باحال تره، قشنگ خوراک خودته بری بشینی اونجا درس فقه یاد بگیری و عمامه بهت جایزه بدن..

او هم مثل من چهار زانو نشست و گفت:

-عمامه جایزه نیست دخترِ شیطون، یه لباسه که مثل خیلی از لباسهای دیگه نماد یه شغله پس وقتی شوخی میکنی حواست باشه.

سرم را مثل دختران حرف گوش کن به طرفین تکان دادم و گفتم:

-بله ببخشید شوخی خوبی نبود. خب تقصیر خودته

اصل مطلب رو ول کردی چسبیدی به دمش، من خواستم پز کشورمون رو بهت بدم که بدونی یه مجسمه برنزِ انقدر فیس و افاده نداره والا ما نقره و طلا داریم توی مقبرههامون این همه فخر نمیفروشیم بعدش هم خوشگلم گفتم اونجا خوراک توئه بری واسه سیر و سلوک مذهبی حالا بی خیال همه چی تو عمامهاش رو چسبیدی!؟

با همان لبخند ملیحاش کاملاً جدی گفت:

-روی پیشنهادت فکر میکنم!

چشمانم قد پیاله گرد شد:

-خدایا صبرررررررررررررر

بلند شد و ایستاد و گفت:

-این همه »ر« هم نگی بهت میده!

روی زمین طاق باز افتادم و گفتم:

-کجا شال کلاه میکنی بری؟ من هلاکم یه قدم دیگه برنمیدارم!

-خب اینجا رو ظاهراً دوست نداشتی بریم جاهای دیگهی پارک رو نشونت بدم شاید خوشت بیاد.

-من که نمیتونم راه برم مگه اینکه کولم کنی!

کوله اش را روی دوشش مرتب کرد و گفت:

-نیلا خانم بلند شو لطفاً اگه نمیخوای شب برسیم.

-خواهش کن یه ذره!

-خواهش میکنم ازتون!

دراز کش روی چمن افتادم و چشمانم را مخمور کردم ودستانم را حلقه کردم و زیر سرم گذاشتم:

-یه ذره بیشتر!

-لطفاً بلند شید بانو جان!

همانطور که داشت جوابم را میداد بطری آب را باز

کرده روی صورتم ریخت. درجا بلند شدم و انگشت اشارهام را به سمتش گرفتم و به او که دویدن را آغاز کرده بود گفتم:

-قبر میدونی چیه؟ هی پسر آمریکایی یه قبر هشت بُعدی واسه خودت کندی!

بعد چرخیدم و یک پایم را عقب برده رو به مجسمه تعظیم کردم و گفتم:

-آلیس جان دقیقاً من هم مثل تو حیرت زده شدم، نه با دیدن اینجا و این مکان بلکه با شناختن آدمی به اسم ماکان، ممنونم که ساعاتی ما رو کنار خودت پذیرا بودی. عمری بود برمیگردم قبر هشت بُعدی رو برات توضیح میدم.

خودم به حرکت نمادین خودم خندهام گرفت و وقتی سر بالا آوردم زن و مرد آمریکایی را دیدم که با دیدنم

خنده روی لبهایشان نشسته بود. کولهام را روی دوشم انداختم و بلند بلند گفتم:

-من یقرا الفاتحه...

زن و مردی که کنارم بودند با صدا به حرکتم خندیدن و من رو به آنها به امریکایی گفتم:

-من یه دختر ایرانی ام. کشور ما مردمان خیلی خوبی داره ما تروریست نیستیم. ما خواهان صلحیم، یه صلح جهانی. ایران یه کشور چهار فصل دیدنیه که خیلی زیباست ازتون دعوت میکنم از کشور ما دیدن کنید.

زن مقابلم انگشتش را به نشانهی لایک بالا برد و مرد کناریش هم برایم دست تکان داد و من کوله به دوش به دنبال مردی رفتم که چند متر آنورتر داشت با گوشی موبایلش حرف میزد. سعی کردم بفهمم چه میگوید. وقتی امریکایی حرف میزد به شدت لهجه

داشت و من حسرت همان لهجهاش را میکشیدم.

انقدر غرق حرف زدن بود که متوجه حضورم نشد از پشت کمی از او فاصله گرفت و بعد دور خیز کنان از کولش آویزان شدم. گوشی موبایلش از دستش افتاد و من در حالی که آونگوار آویزانش بودم گفتم:

-حالا دیگه منو خیس میکنی و درمیری؟

نتوانست تعادلش را حفظ کند و هر دو روی چمنها افتادیم و او در حالی که سعی میکرد به من آسیبی نرسد با اخم شیرینی گفت:

-خیلی کار خطرناکی بود نیلا جان، ممکن بود بهت صدمه برسه!

دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

-این یه بُعدش بود، هفت تا بُعد دیگه مونده تا قبرت کامل بشه!

خودش را جمع و جور کرد و دستش را دراز کرد و گوشی موبایلش را برداشت و به تماسش خاتمه داد و مقابلم نشست و گفت:

-جاییت آسیب ندید؟

جفت ابروهایم رابالا دادم و گفتم:

-نچ!

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-میتونی بلند شی یا کمکت کنم؟

روی جفت پایم به حالت پرش بلند شدم و گفتم:

-آدم زن تو بشه، بعد دست بر قضا حامله بشه فکر کن میگی راه نرو بار شیشه داری.. آخ خم نشو کمرت تیر میکشه...نچرخ بچه قلنج میشه...

چنگی به کولهام زد و گفت:

-نمیخواد تو بیاریش بدش به من، تو همون خودت رو

سالم بیار خیلیه!

به سمتش چرخیدم و انگشتم را توی هوا تاب دادم:

-جای بیمزه بخوای منو ببری کشتمت هاا!

مقصد بعدیمان در پارک قلعهی belvedersبود،

جایی که دیدنش آنقدر مرا شگفت زده کرد که تا

انتهای روز واقعا حس آلیس در سرزمین عجایب را

داشتم. قلعهای که از فراز آن تمام سنترال پارک زیر

پایت بود و تجربهی تکرار نشدنی را برایت به ارمغان

میآورد. وقتی ماکان حیرتم را دید آرام کنار گوشم

چیزی گفت که دلم را لرزاند:

-من وقتی به تو نگاه می کنم دقیقاً همین اندازه

شگفت زده میشم!

سرم را به سمتش چرخاندم و توی چشمانش نگاه

کردم و گفتم:

-اینجا خیلی فوق العاده است ماکان اگه تصمیم داری مخم رو بزنی یه خونه همین شکلی برام بخر...

-کف دستش را روی صورتش کشید و پرخنده گفت:

-خدای من خدای من...آدم با تو پیر نمیشه..

از دستش آویزان شدم:

-حالا که با من پیر نمیشی تازه با دیدنم شگفت زده هم میشی بیا منو بگیر من به همون خونهی چندهزار متری ته لواسون هم راضیام، اینجا رو نمی خوام!

دستم را از روی بازویش باز کرد و گفت:

-خونه چند هزار متری ته لواسون از این قلعه باید گرونتر باشه!

چشمک زدم:

-ماشاالله پسر حاجی قشنگ مَزَنه بازار دستتههاا! االله

اکبر االله اکبر چه کرده حاجی...

سرش را شیرین به طرفین تکان داد:

-خونه چند هزار متری از کجا بیارم حالا که شما خودت دستت تو کاره میدونی قیمتها چیه، این سنگ چیه جلوی پای آدم میندازی!

صورتم را جمع کردم و گفتم:

-توفقط منو بگیر، خونه چند هزار متری رو هم میدم لولو بخوره...

باشه فعلاً بریم یه چیزی بخوریم که جونی توی تنمون باشه!

دوباره بازویش را توی دستم گرفتم و گفتم:

-خب دیگه از این ساعت به بعد هر چی شوهرم بگه همونه.

سعی نکرد بازویش را از دستم بیرون بکشد در همان

رمان بوک Romanbook.ir

حال نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-نیلا گاهی فکر میکنم جدی این حرفها رو میزنی!

طنازانه گفتم:

-خدا منو مرگ بده که این همه به آب و آتیش میزنم گولت بزنم، تازه تو گاهی فکر میکنی که من دارم جدی باهات حرف میزنم!؟

ماکان مشغول بیرون آوردن شکلاتی از داخل کولهاش شد و من با شیطنت اطرافم را میکاویدم. در همان حال که شیطنت از تمام رفتارم چکه میکرد پسری آمریکایی خیلی محترمانه به من نزدیک شد و درخواست دوستی داد. ماکان اخمهایش کل صورتش را پر کرد و با گامهای بلند خودش را به من رساند و فاصلهی ایجاد شده را پر کرد و رو به پسرک گفت که من دوستش هستم. بعد مچ دستم را به بند

کشید در حالی که داشتیم از آن پسر دور میشدیم

گفتم :

just friendچیه ما فقط- girl friendدروغ میگه

ایم! داره کلک میزنه گول نخور...

ماکان جدی مقابلم ایستاد و گفت:

-نیلا شوخی با یه سری چیزها اصلاً مطلوب من

نیست، لطفاً مراعات کن!

پیچ و تابی به گردنم دادم و گفتم:

-مگه خودت نگفتی من دوستتم؟

مات و صامت نگاهم کرد:

-خب ماچم کن پس...

سرش را به طرفین تکان داد و به راهش ادامه داد:

-تو با دوستت چیکار میکنی؟ ساندویچ گاز

میزنی؟

روی پاشنهی پایش چرخید و کولهاش را مرتب کرد و گفت:

-هر وقت دوستم شدی می فهمی که من با دوستم چیکار میکنم.

خندان توی چشمانش نگاه کردم:

-ماکان جان نیل دوست داشتی؟

-بله داشتم..فکر کردی کشیشام.؟

-باهاش چیکار میکنی؟

نامم را تشر گونه صدا زد:

-نیلا...

-خب واسه آمادگیم پرسیدم چرا عصبی میشی؟ اون پسره رو که پروندی دلت خنک نشد؟

اینبار خودش مچ دستم را گرفت و در حالی که با من هم گام می شد گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-نیلا شیطنت خوبه اما یه سری چیزا اسمش آوانگارده*..

-دوست داشتن آوانگارد نیست ماکان...

-بله نیست. اما عبور از...از

معادل فارسی چیزی که میخواست بگوید را پیدا نمیکرد، کمکش کردم:

-تابوها..

بشکن زد:

-بله عبور از تابوها برای من آوانگارده !

خواهش میکنم زمانی که با من هستی رعایتشون کن که با هم همراهی لذت بخشی داشته باشیم...

-غیرتی میشی خوردنی میشیها..غیرتت رو بخورم.

لبخند زد. با گامهای کوتاه با هم همراه شدیم و به همان شیرینی یک روز رویایی برای هم

ساختیم. ماکان آن روز به من دوستانه گفته بود آوانگارد برای او چه معنیای میدهد و من احمق یک روز فراموش کردم ماکان مرد شوخیهای این چنینی نیست. تصویر ماکان حالا برایم مثل تصویر پشت شیشهی باران خورده مات بود. خوب نمیدیدمش، این ماکان شبیه به آن ماکان نبود. ماکانی که قلبم را ذره ذره توی مشتش گرفت، شبیه به آدمی نبود که به من تنه زد و رد شد از تمام خاطرات مشترکمان و غرورم را کفه کافه تُوتُو ریخت. درست و غلط کارهایمان وقتی بیخ گلویمان را میگیرند که خودمان بیشتر از هر کسی شاهد عواقبشان هستیم. من داشتم عواقب کارم را میدیدم. کاری که من و ماکان را به دو دنیای متفاوت پرت کرد. دنیایی که برای هر کداممان جدید بود. هر دو با دیدن این دنیا درست مثل آلیس در

سرزمین عجایب شگفت زده میشدیم. آن شب کذایی وقتی تمام شد که من با تصویر نیم تنهی بهداد در حالی که پشت پنجره ایستاده بود و سیگار دود میکرد بلند شدم. چشمانم از شدت درد میسوخت و میل خواب کماکان در من بلوا به پا میکرد.

*آوانگارد:بدعت ؛نو آوری

وقتی پتو را روی سرم کشیدم صدای بهداد گوشم را پر کرد:

-محنا چند بار بهت زنگ زد. جوابش رو بده شاید باهات کار واجب داشته باشه!

علارغم بیدار بودنم چشمانم هنوز خواب بود و خواب ماکان را میدید. ماکانی که کوله به دوش مرا تا قلعهی belvedersمیبرد. نفس عمیقی که بی شباهت به آه

نبود کشیدم که باز صدای بهداد را بلند کرد:

-نمیخوای بیدار بشی؟

تکانی به لبهای چسبیده به همم دادم و گفتم:

-چرا!

-صبحونهات آماده است.

-ممنونم!

به سمتم چرخید و گفت:

-ممنونم دوای درد هیچ کس نبوده بلند شو ...نیلا بلند شو...

دستم را به سمت پا تختی دراز کردم و موبایلم را از روی پا تختی برداشتم و خوش خیالانه پیامهایم را چک کردم. هیچ پیامی از ماکان نبود، به جایش یک استوری گذاشته بود که یک فنجان قهوه توی دستش بود و پشت پنجره ایستاده بود. هیچ متنی ننوشته بود

حتی هیچ موسیقی هم در فیلم نبود بلکه فقط یک فیلم ساده بود. چند بار استوری را نگاه کردم. ماکان پشت پنجره ی هتل ایستاده و منتظر بود. این خوشبینانه ترین تعبیرم از یک فیلم ساده بود.

***

یک اشتباه نمیتوانست پایان یک نفر باشد. یک اشتباه برای یک عمر بیعدالتی محض بود اما انگار برای من همیشه همینطور بود، با کوچکترین اشتباهی حذف میشدم. حذف دردناکی که تمامم را میربود. نمیخواهم ادعا کنم راجب با ماکان یک اشتباه داشتم یا فرصت برای جبران نداشتم اما میخواهم بگویم من در رابطه با ماکان مثل آونگ معلق بودم آنقدر معلق که نفهمیدم کی به زمین خوردم. به زحمت تن کرختم را از رختخواب کندم و خودم را به

جریان زندگی سپردم یا غرق میشدم یا نجات پیدا میکردم، از این دو حالت خارج نبود و این درستترین برداشت من از سکانسهای آن زمان از زندگیام بود. سکانسی که انگار فقط یک برداشت داشت. کوچکترین اشتباهی تمامت میکرد. دوش گرفتم و موهای پرکلاغی شدهام را به دست باد سشوار سپردم تا خوب جلا بگیرد و رنگ بدهد به چهرهای که هنوز از سکه نیُفتاده بود. سر میز از پیش چیده شده نشستم و صبحانه خوردم. نام محنا برای چندمین بار روی گوشی ظاهر شد، انگشت اشارهام را به طرف گوشی بردم تا تماس را برقرار کنم. مردد شدم و دوباره جمعش کردم. تردید داشتم برای پاسخ دادن به او، نمی خواستم محنا در تنگنای من زندگی خصوصیاش را از دست بدهد. زندگیای که حالا با

سمت جدید یاسین رنگ تازه ی گرفته بود. هر دو دستم را دور ماگ سفید رنگم حلقه کردم تا هوس پاسخ دادن به تماس محنا را نکنند. نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم تا حتی صفحهی گوشی را نبیند که چشمانم افتاد به چشمان عتابگر بهداد:

-چرا جواب نمیدی؟ از صبح سی بار زنگ زده شاید کار مهمی داشته باشه!

پلک زدم و سرم را به آرامی تکان دادم و گفتم:

-صداش رو که میشنوم، دلتنگی اذیتم میکنه..

کف دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

-تو آدم دور موندن از محنایی؟

جوابی برای سوالش نداشتم.خیره نگاهش کردم که با همان لحن ملامتگرش ادامه داد:

-امروز نه فردا بالاخره باید جواب بدی اینطوری نگرانش میکنی...یهو دیدی زد به سرش اومد اینجا..

-درسته!

با نگاهش به گوشی اشاره کرد و گفت:

-جواب بده!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با مکث دستم را از دور ماگ آزاد کردم و تماسی که انگار خیال قطع شدن نداشت را برقرار کردم که صدای نالان محنا توی گوشی پیچید:

-آجی..!!

دلم پر کشید به اولین باری که آجی گفته بود. هفت سالم بود و محنا دوسالش بود، شیرین زبان و دلربا، تاتی تاتی کنان به سمتم آمد و مامانی کمک کرد توی آغوشم بگیرمش، مامانی آن روزها به من سر میزد،

حتی اگر عاطی هزار مدل قیافه برایش میآمد، مامانی اما آن بچه یتمی که به درستی گفته بودند بچه از مادر یتیم میشود را رها نکرد. مامانی ستاره می آمد تا به من از مادرم بگوید و من عطر مامان را از آغوشش بگیرم تا اینکه دنیا به همین دل خوشی کوچکم هم حسادت کرد و مامانی را برد پیش مامان، پیش خدا.. خدایی که مامان را دوست داشت، مامانی را دوست داشت اما من را نه، وگرنه چه لزومی داشت مرا نبرد پیش آنها..؟از همان موقع محنا به من گفت آجی هیچ وقت یاد نگرفت بگوید آبجی، من همیشه برای محنا آجی بودم. آجی که دست بر قضا جانش محنا بود..

زیادی که مکثم طولانی شد محنا بیقراری کرد:

-قهری باهام آجی؟

لبم را محکم به دندان کشیدم تا هوس لرزیدن نکند.

محنا دوباره سوالش را پرسید بی تابتر و پریشانتر:

-آجی با من قهری؟

نفسم را رها کردم. نفسم توی سینه راهش را گم میکرد وقتی محنا بغض داشت. آرام پرسیدم:

-آدم چطوری میتونه با عمرش قهر باشه؟

صدای هق هقش بلند شد و لبم لرزید:

-پس چرا جوابم رو نمیدی؟ چون اون روز رفتم دنبال یاسین؟ آره؟

-نه آجی فدات بشه الهی ...جوابت رو نمیدم چون دلتنگی امونم رو میبره...

-پس دل من چی آجی؟ نمیگی از دلتنگی میمیره؟ آجی به من فکر میکنی؟

زدم به شوخی و خنده تا مسیر بحث را عوض کنم:

-خاله کردی منو بالاخره یا نه؟

اصرار کرد:

-بیام ببینمت؟

-دختر بیاریها، مثل خودت مو طلایی باشه. به اون یاسین نره بچه محنا که رو دستمون میمونه ...کی میاد بگیرش؟

التماس کرد:

-به خدا مزاحمت نمیشم آجی...

-دوقلو هم بود بد نیست. خاله نیره ات دوقلو داشت. به هر حال ارث میبری ازشون.

محنای من به کم قانع شد:

-همش 5دقیقه آجی...

-یه دختر باشه یه پسر، اسم پسرت رو بذار رایان، اما اسم دختر رو بذار نیلوفر باشه؟ بهش هم یاد بده به من بگه مامان.

دست به دامان مادرم شد:

-به روح مادرت قسم من بین تو و یاسین انتخاب نکردم آجی. یاسین وضعیتش خراب بود باهاش نمیرفتم میمرد.

محنا از این قسمها نمیخورد، دل تنگی با او چه کرده بود که حاضر شده بود روح مادرم را قسم بخورد؟ بغض صدایش دلم را خون کرد و اشک چشمم بارید.

دلتنگش بودم آنقدر که ممکن بود فاتحهی همه چیز را بخوانم و به دیدنش بروم اما محنا نمیتوانست سنگ زیرین آسیابم باشد. محنا باید از این ماجراها دور میماند این حواشی برای زندگیاش سم بود ..

-میدونم عمرم میدونم. اگه میگم نیا اگه جواب تماست رو نمیدم نمیخوام درگیرِ من بشی، نمیخوام حواشی زندگی من، زندگی قشنگت رو خراب کنه و

بعد کاسه چه کنم دست بگیرم. محنا، قشنگم به حرف آجی گوش کن.

صدایش برنده شد:

-آجی من زندگی بدون تو رو یه دقیقه هم نمیخوام!

خروار خروار قند توی دلم آب شد. همین محنا بس بود برای تمام لحظه هایی که از دنیا میبریدم و هوس خودکشی به سرم میزد. پشت دستم را روی صورتم کشیدم و اشکم را پاک کردم و گفتم:

-تهران نیستم عزیزم برگردم تهران بیا خونه بابا یه سر ببینمت.

-باشه آجی هر چی تو بگی. فقط جواب تلفنم رو بده لطفاً

-باشه...

-دوست دارم آجی..

-محنا ماکان اومده.

لیوان محکم روی میز کوبیده شد صدایش گوشم را آزرد:

-خبرش رو دارم امروز هم با بابا یه جلسه داره انگاری. نگی من گفتمها مامان دارم میزنه...

توی دهانم آمد بگویم عاطی غلط کرده که یاد نسبت محنا با عاطی افتادم و سریع حرفم را خوردم و گفتم:

-کی به تو خبر داد؟

-گفتم که زنگ زدم به بابا که واسطه بشه جواب تلفنم رو بدی که مامان از دهنش در رفت گفت با ماکان قرار داره... شاخ در آوردم شنیدم ماکان اومده..

اول جملهاش عصبی ام کرده بود. سریع گفتم:

-بابا واسطه بشه من با تو حرف بزنم؟ یکی این وسط واسطه بشه من با خود بابا حرف بزنم، از این کارا نکنی

هاا...؟!

طفلک از استرس اینکه دوباره از دستش عصبی شوم سریع قبول کرد و گفت:

-باشه آجی تو ناراحت نشو..

-محنا دیدمش..

صدای پرت شدن لیوان روی میز حواس پرتم را به بهداد داد که عصبی داشت سیگارش را پوک می زد:

-خب؟

بزاقم را فرو دادم و با اخم وافری که روی صورتم آمده بود و به بهداد خط و نشان می کشید به محنا گفتم:

-خب نداره، هیچی نشد.

-آجی این همه رفتی منهتن که ماکان رو ببینی و دست خالی برگشتی بعد الان دیدیش هیچی نشد بینتون؟

غرورم اجازه نداد بگویم ماکان اصلاً من را ندید و مثل یک پشه با من رفتار کرد بلکه فقط مغرورانه گفتم:

-صبور باش عزیزم!

-چی بگم...ایشاالله که هر چی خیره پیش بیاد..

-سر نماز قشنگات دعام کن!

-قابل باشم حتماً. از تو عزیزتر دارم واسه دعا کردن؟

-دورت بگرده آجی..

-خدانکنه.

دلم وحشی شد و سرجا نشاندن ماکان را خواست از دلرحمی محنا سواستفاده کردم و گفتم:

-محنا میتونی یه کاری برام بکنی؟

طفلکِ ساده سریع گفت:

-حتماً آجی!

-میتونی آمار در بیاری ماکان با بابا سر چی جلسه

دارن؟

خندید و گفت:

-میدونم. مامان گفت سر مالکیت کلوپ ماکان

خواسته بابا رو ببینه..

-امروزه جلسهشون!

-ستون پنجم شدم قشنگ...

ریز خندیدم و گفت:

-کوفت حالا انگار چی میخواد بگه...

-گناهه آجی، شاید ماکان دوست نداشته باشه من

راجب برنامه هاش که اتفاقی فهمیدمشون به کسی

چیزی بگم.

-ماکان غلط کرده دوست نداره.

-آجی منو تو معذورات نذار دیگه..

تشر رفتم تا حساب کار دستش بیاید این دیگر یاسین

نبود که کار خودش را بکند بعد روح مادرم را قسم بخورد که انتخاب نکرده است:

-محنا!!

-نه آجی قرارشون برای امروز نیست. نمیدونمم کیه اما میدونم که بابا رفته پیش حاج صالحی یه رایزنی بکنه. خیلی وقته گذشته و دیگه بازار شایعات انقدرا داغ نیست. میشه شعبه بابلسر کلوپ رو هم رفع پلمپ کرد.

زمانی که با ماکان کلوپ را زدیم ماکان افکار مدرنیتهاش را با عقاید لوکس گرایانه ی من ترکیب کرد و ما اولین کلوپ ورزشی دیپلماتنشین کشور را زدیم و تهش رسانه ها آنقدر اَره دادند و تیشه گرفتند که بعد از رفتن ماکان برچسب آقازادهی فراری به ماکان خورد و کلوپ را بی هیچ مدرک مستدلی پلمپ کردن.

پلمپی که نه من نه هیچ کسی از طرف ماکان در صدد رفع آن بر نیامد وحالا بابا رفته بود برای رفع پلمپ همان کلوپ. اطلاعاتم را که از محنا گرفتم به آسوده خاطر به عقب تکیه دادم و گفتم:

-بابلسر چیه؟ خزر شهر.

-همون!

-آمار روز قرارشون رو هم بگیر به من بده!

تندی گفت:

-آجی من از این کارا نمیکنم، خیلی هم دوست دارم می بوسمت بای..

گوشی را قطع کرد و من به صفحهی خاموش موبایلم نگاه کردم و گفتم:

-بچه پررو...

موبایلم را که روی میز سُر دادم خط نگاهم کشیده شد

به سمت بهداد. جوری به سیگار پوک میزد که انگار میکردی از سیگار و کارخانهی سازندهاش طلبکار است. موهایم را پشت گوشم زدم و پرسیدم:

-چیه طلبکاری؟

همین سوال ساده باعث شد مثل بمب منفجر شود.

کف دستش را محکم روی میز کوبید و عربده کشید:

-اُومدی در گوشم زر زر کردی و گفتی شیش ماه بریم تو لب یه برنامه هایی دارم و فلان، منِ خرم نرم اون عشوه خرکیت شدم گفتم باشه. الان یه نظر شازده رو دیدی سه روز افتادی روی تخت و صمٌ و بکمٌ و عمٌ راه انداختی واسه من....دیدی تف نمیندازه کف دستت باز از رو نرفتی. محنا اسمش رو میآره نیشت در میره تا بنا گوشت، منم عرعر...؟ آخه الاغ بخوام بزنم برات که جوری میزنم که تا ابد زندگیت رنگ موهات پر کلاغی

بشه. من مترسک سر کدوم جالیز حساب کردی که خبر ندارم؟

تکیه به پشتی صندلی دادم و دست به سینه تماشایش کردم و گفتم:

-مترسک دوست نداری؟ راه باز جاده دراز..

هر چه روی میز بود را به زمین پرت کرد صدای شکستنش صدای موج دریا را شست و با خودش برد و باز عربده کشید:

-کفری نکن منو، این سیگار رو توی تخم چشت خاموش کنم، ببین وجودش رو داره کسی بهم بگه بالای چشمت ابرو؟!

بلند شدم و گام کوتاهی به سمتش برداشتم و توی صورتش گردن کشیدم و گفتم:

-بیا سیگارت رو توی تخم چشمم خاموش کن و

خیالت تخت اگه زنده زنده هم آتیشم بزنی روی این کره ی خاکی کسی نیست خم به ابروش بیاد. یه محناست که تهش دو قطره اشک میریزه و انقدر بیدست و پا هست که از ترس قلب یاسین ترجیح بده لالمونی بگیره. بعدِ اون احدی نیست.

تا آمد حرفی بزند کف دستم را بالا گرفتم و مثل خودش عربده زدم:

-سه روز هم هست که به یقین رسیدم قد تفی که تو میگی واسه ماکان ارزش ندارم پس هر غلطی میخوای بکنی به جای تهدید کردنم انجام بدم.لفتش نده!

صدای نادم اما خشمگینش پیچید:

-نیل...

روی پاشنهی پا چرخیدم و با گامهای بلندی دور شدم و به اتاقم رسیدم. بهداد همان جا توی آشپزخانه ماند

و من به این نتیجه رسیدم ماندن و مردن چه ارزشی داشت وقتی ماکان مرا دیده بود و انگار کرده بود ندیده؟ پشت در اتاق ایستادم و چند بار نفس عمیق کشیدم، قلبم توی سینهام جا نمیشد. ماکان اگر مرا نادیده میگرفت دلخور بود و شاید حق داشت اما بهداد حق نداشت مرا با خاک یکسان کند. دلم میخواست میتوانستم و آن نیلای سرکش وجودم را علم کنم تا به او بفهمانم یک من ماست چقدر کره دارد اما خوب میدانستم دستم زیر ساطورش بود.

همین نیم بند دیدن ماکان را هم مدیون او بودم و گرنه ماکان چهار سال تمام من و دنیایام را رها کرده بود آنقدر که حتی هادی را هم فراموش کرده بود و نمیدانست هادی مرده.

مقابل آینه ایستادم و موهایم را دم اسبی کردم و

شوت آرایشیام را برداشتم و نرم روی پوست بی رنگ و رویم کشیدم و همزمان شمارهی بابا را گرفتم و گذاشتم روی اسپیکر، به سرعت تماس برقرار شد و صدای بابا آمد:

-نیلا بابا..

چقدر دیر میگفت نیلا بابا، درست میگویند هر چیزی به وقتش خوب است حتی بابا گفتن به کسی که تا ابد پدرش هستی..

-بابا سندهای کلوپ چی شد؟

-سلام بابا...

شوت گونه را محکم کشیدم و پرسیدم:

-ماکان رو دیدید؟

سوال تندم باعث شد بداند دیر دخترش شدهام، آن وقتی که نیاز داشتم او آنقدر درگیر حذبش بود تا یک

به یک کرسیهای ریاستش را بالا برود که یادش رفت دختر بیمادر 5سالهاش هر روز مهمان چاهی است که از مار و موشهای نداشته اش میترسد. اصلاً همهی اینها به درک یادش رفت.....

-نه هنوز ندیدم!

-کی باهاش قرار داری بابا؟ بگو خودم بیام !

-حل شده بدونش...

رژ لبم را برداشتم و محکم روی لبم کشیدم سرخ بود درست مثل قلبی که حالا پر خون شده بود.

-فقط ماکان ندونه به من واگذار کردین..

داشتم به بابا که یک عمر مشق سیاست کرده بود چه چیزی را میسپردم، خنده دارتر از این هم ممکن بود؟ حق داشت بخندد. کوتاه خندید و گفت:

-سفارش دیگهای نداری؟

-یه نفر چشمم رو با زیر سیگاری اشتباه گرفته بهش گفتم دمش گرم من با آتیش خاطره زیاد دارم.

خنده ی بابا قطع شد و جایش سکوت ممتد گوشی را پر کرد. تلافی خشمم از بهداد را سر بابا خالی کردم:

-طفلی خبرنداره آتیش منو نمیسوزنه..

نفسهای بابا پر صدا شد و من توی گوشی پچ زدم:

-آتیش زیر خاکستر رو نمیشه سوزند فقط میشه

شعلهور ترش کرد. درست نمیگم حاج آقا راشدی؟

دستگیرهی در چرخید و بهداد وارد شد. تماسم را خاتمه دادم. یک بار دیگر رژ لبم را تمدید کردم بهداد پشت سرم ایستادم و آرام گفت:

-نیل من نمیخواستم ناراحتت کنم. فقط نمیتونم ببینم واسه یکی دیگه اینطوری بال بال میزنی!

دم کوتاهی گرفتم و به سمتش چرخیدم خونسردی

چشمانم معادلاتش را بر هم میزد:

-تا الان کمکم کردی منم ممنونتم اما دیگه برو نذار اوضاع از این بدتر بشه. قرار بود ماکان بیاد که اومده و الظاهر دنبال کارهای کلوپ هم هست این یعنی حالا حالا نمیخواد برگرده...تو هم تا اینجا کمکم کردی از اینجا به بعدش یا میتونم تا تهش میرم، یا نمیتونم ولش میکنم .

سرشانههایم را میان دستانش گرفت و گفت:

-نیل ببخشید دیگه.

-من خودم هزار بار به یکی گفتم ببخشید نشنید، الان نمیتونم بگم باشه می بخشمت که با تریلی از روم رد شدی اما میتونم بگم برو و بیشتر از این اذیت نشو...

-قرار بود بهم یه فرصت بدی...!

دستم را توی هوا چرخاندم که باعث شد دستانش از سرشانهام فاصله بگیرد:

-آره من یه چرتی اون سری گفتم تو بذار به حساب اینکه ساقیام خوب نبوده. یه آدم پلاسیده به چه دردت می خوره؟ تعارف ندارم باهات بهداد من اون روز به کمکت احتیاج داشتم بهت چرت گفتم. اسمش سواستفاده است؟ آره من ازت سواستفاده کردم. تو هم خوب میدونستی داره ازت سواستفاده میشه اما نخواستی بلیتت رو بسوزونی. فکر کردی شاید بهم نزدیک بشی شرایط فرق کنه، اما الان ماکان برگشته میفهمی؟

لبش انحنای تلخی گرفت و چشمانش باریک شد:

-تنهایی از پس ماکان برنمیای!

به سمت کمد رفتم و پانچ آجری رنگم را برداشتم و

گفتم:

-چرا فکر میکنی من قراره با ماکان مبارزه کنم؟

هان؟

چشمانش را بست. پانچم را تن زدم و و به دنبال شال یشمی رنگم رفتم و گفتم:

-برو دنبال زندگیت، چیزی که زیاده واسه تو دختر..

فکر کردی کورم نمیبینم با همین تیک میزنی؟

روی تخت نشستم و خم شدم و بند کفشم را دور مچم سفت بستم:

-من که حساسیتی ندارم روی این موضوع به جای قایم موشک بازی راحت برو سراغش.

مات ایستاده بود و نگاهم میکرد از لبه ی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم. مثل آدمی که قافیه را باخته

باشد نگاهم میکرد. فکرش را هم نمیکرد دختری که به زحمت صبح دل از رختخواب کنده بود به این سرعت بتواند جلویش قد عَلم کند و بگوید دیگر به بودنش نیازی ندارد. حقیقت محض این بود من به بهداد نیاز داشتم اما آن لحظه دوست داشتم جوری با خاک یکسانش کنم که هوس تهدید کردن من به سرش نزند:

-نگران اون دو خط دعا هم نباش. یه صیغه نامه است که دو سوت فسخش میکنیم! هوم؟

چشمک زدم و بیشتر کفریاش کردم:

-کسی که بخواد برات دردسر ساز بشه چیزی از این ماجرا نمیدونه..

قدمی جلو آمد و بازویم را توی دستش گرفت و توی صورتم خم شد:

-شیر فهم شدم که ساده تر از قطع کردن تلفن میتونی قطع کنی منو از زندگیت بیشتر از این منو روانی نکن..

-ساقیات کی بوده خوشتیپ؟! من از اولش هم بهت گفتم اگه ماکان برنگشت حالا یه فرصتی هم بهت میدم؟ غیر از اینه؟ الان که ماکان برگشته؟ حرفی نداریم ما باهم..

پرخشم غرید:

-نیلا...!!

بازویم را از بند دستش رهانید و به مسیر خروجی در اشاره کردم و گفتم:

-این راه بازه هر وقت خواستی بری، برو نه کسی التماست میکنه نه کسی به دست و پات میافته فقط...

انگشت اشارهام را مقابلش به طرفین تکان دادم و مثل خودش از موضع قدرت حرف زدم:

-وقتی داری دنبال زیر سیگاری میگردی حواست باشه من دست به سوزوندنم مثل خودت بیسته!

فکش داشت از جا در میآمد. کمی دلم خنک شده بود وقتی صورت بر افروختهاش را دیدم. خم شدم و چنگی به کیفم زدم و همانطور که از در اتاق بیرون میرفتم بلند داد زدم:

-رفتی کلید خونه روهم بذار سرجاش!

صدای کفشهای پاشنه بلندم سالن را پر کرد و بعد صدای شکستن در فضا پیچید زیر لب زمزمه کردم:

-لعنتی وای به حالت اگه عطرم شکسته باشه!

این را گفتم و ریز خندیدم و سوار ماشینم شدم و یک راست به سمت تهران راندم. باید آن روز مائده را

میدیم. حلال مشکلاتم بود دختر خالهای که شده بود از قضا یک طورهایی عروس مِشکاتها...

سه ساعت تمام رانندگی کرده بودم و هنوز در ترافیک کشنده ی جاده بودم. کفش پاشنه دارم روی اعصابم رفته بود. ماشین را در کنار گذر جاده پارک کردم تا هم نوشیدنی بخرم هم کفشم را عوض کنم. کمی خوراکی خریدم و به سمت ماشین برگشتم و کفشم را با کتانیای که پشت ماشین داشتم عوض کردم و سری به گوشیام زدم که دیدم بابا پیام داده و نوشته« : پسفردا با ماکان قرار دارم» استیکر تشکری برایش فرستادم و بعد گوشی را پرت کردم روی داشبورد. و چشمم را بستم به پشتی صندلی تکیه دادم. به چه قیمتی میخواستم ماکان برگردد؟ اشتباهی که من کرده بودم اشتباهی نبود که بشود پاککن برداشت و

پاکش کرد. این حقیقت به قدری تلخ بود که کام خودم را بیشتر از هر کسی تلخ میکرد. چند بار روی فرمان ماشین مشت کوبیدم و زیر لب تکرار کردم:

-ماکان ...ماکان ...ماکان...

میدانستم که بهداد آدم جا زدن نیست اما یک لحظه ته دلم خالی شد اگر برود من تنهایی چطور از پس ماکان بر بیایم؟ پر واضح بود که ماکان برای رفتن نیامده بود، آمده بود برخلاف همیشه حقاش را بگیرد. کلافه سیگاری آتش زدم و ترجیح دادم به جای رانندگی کردن با اعصاب داغان کمی فکر کنم. دوباره به گوشی موبایلم و صفحهی اینستایم پناه بردم.

اولین کاری که کردم این بود که یک استوری بدون متن بگذارم. استوری که عکس سلفی بود از خودم که پشت فرمان نشسته بودم و بعد پلیر ماشین را روشن

کردم و یک استوری هم از آهنگ رپی که داشت پخش میشد گرفتم. بعدش سراغ دایرکتم رفتم که دیدم بهداد برایم استوری از ماکان را فرستاده بود. استوری که ماکان در آن بومرنگی از فرودگاه گذاشته بود و نوشته بود. «هرگز اینطور سوپرایز نشده بودم خوش اومدی عزیزم»

چندبار پلک زدم و به صفحهی خود ماکان رفتم.

استوری بعدیش شمشیر را از رو بسته بود. دست دختری توی دستش بود و داشتند ازفرودگاه بیرون میرفتند بدون هیچ متنی...

خوانده میخواند و من صدایش را فالشترین صدای دنیا میشنیدم:

هی سنیوریتا بده به مارگاریتا ..

برقصون تو با ریتما..

چشمانم تار میدید چندبار استوری را عقب جلو کردم. دست یک دختر توی دست ماکان بود. ماکان محکم دستش را گرفته بود. حتی زاویهای که بومرنگِ استوری را گرفته بود، طوری بود که قدمهایشان را هم نشان میداد. قدمهای ماکان محکم بود. سست نبود.

مثل دیوانهها فریاد زدم:

-لعنتی. لعنتی...

صدای خواننده که داشت مزخرف میخواند را قطع کردم و فریاد زدم:

-میبینی خدا...شاهدی خدا...؟

قلبم داشت از سینهام کنده میشد. ماکان دست هیچ دختری را نمیگرفت مگر اینکه آن دختر برایش با بقیه فرق میکرد. دوباره به صفحه ی ماکان برگشتم باورم نمی شد ماکان انقدر ضربتی شروع کرده باشد.

آن از نادیده گرفتنم در کافه و این هم از این، هیچ رقمه باورم نمیشد. ماکان چهار سال از این کارها نکرده بود. اصلاً ماکان اهل این کارها نبود. اگر پیجش دومیلیون دنبال کننده ی آدم حسابی داشت یکی از دلایلش این بود که ماکان اهل این شوآفها نبود. زندگی خصوصیش را هرگز علنی نمیکرد. پر واضح بود ماکان بعد از چهار سال آمده بود تا از روی منی که دیگر هیچ چیزی برای ارائه نداشتم رد شود. استارتر ماشین را فشار دادم و با سرعت میان پیچ و خم جاده گم شدم و فریاد زدم:

-خدایا تو شاهدی آدم خوب قصهات هم بد در اومد ...تو زرد در اومد.. هی در گوشم از بخشش خوند از گذشت خوند..

گریه میکردم و یک به یک ماشینها را پشت سر

میگذاشتم:

-خدایا تو شاهدی من حالم خوب نبود...

گیج نبودم ...اما خدا حالم خراب بود... خراب بود...

هیچ کس شاهد نبود تو بودی...تو دیدی تو حس کردی

من نفهمیدم چه گوهی می خورم.... وقتی به خودم

اومدم که دیگه دیر شده بود...خدا خودت بگو خودت

قضاوت کن من ارزشش بخشش نداشتم؟

پیچ تندی را چرخیدم بدون اینکه از سرعتم کم کنم و

ماشین به لاین روبرو رفت و نزدیک بود با ماشین

مقابل شاخ به شاخ بشم و برخورد داشته باشم صدای

بوق ممتد ماشینِ مقابل به قدری زیاد بود که کلافهام

کرد. پشت دستم را روی صورتم کشیدم و بیشتر گاز

دادم:

-من التماسش کردم.... یه عالمه.... هر شب... هرشب

رفتم گفتم ببخشید غلط کردم.. آدم حسابم نکرد...تو که خدایی گفتی یه بار بگی خدایا ببخشید میبخشم این چی بود تو خلق کردی که من این همه بهش گفتم ببخشید و نشنید؟ هان؟

دستانم گر گرفته بود و داشت آتش میگرفت. فرمان توی دستم داشت ذوب میشد که مجبور شدم ماشین را کنار جاده پارک کنم و آب معدنی را همانطور که پشت فرمان نشسته بودم. روی دست و پاهایم بریزم و خط نشانهای آخرم را هم بکشم.

-با یه بازنده میخوای بازی کنی؟ آره؟ بازی کن.

تهش اونی که میبازه تویی من که قبلاً باختنی ها رو باختم...

تتمه آب باقی مانده در بطری را روی صورتم ریختم و

آرزو کردم بهداد سیگارش را توی چشمم خاموش میکرد اما دست گره خوردهی ماکان در دستان دیگری را نمیدیدم.

کنترل خشم و احساسم دست خودم نبود. احساسات به قلبم فشار آورده بود و نمیتوانستم مقابلشان بایستم. احساسات مرا به دست جریان حوادثی سپرده بود که کنترلش داشت از دستم خارج میشد. چند بار پیاپی نفس کشیدم و باز دیوانهوار رفتم سراغ استوری ماکان و چندبار تماشا کردمش با هر بار تماشا کردنش خنجری توی قلبم فرو رفت با هر بارتماشا کردنش مُردم و دوباره زنده شدم. آخرین باری که دیدمش خط قرمز دور پروفایل ماکان مرا پرت کرد به دنیایی که دیگر ما شدن ما را در خیال هم امکان پذیر نمی کرد.

شاید اولین نفری بودم که آن استوری را میدید. اولین

نفری که با دیدنش آنقدر قلبش سوخت که دیگر نخواست بماند تا چشمانش شاهد دنیایی باشد که ماکان در آن دستش را دور گردن دختری با موهای خرمایی مجعد انداخته و پیشانیاش را میبوسید و زیر آن مینویسد my » « .دختری که حالا ماکان به او میگفت «قلب من.»

دستم را روی دهانم گذاشتم و همچون دیوانگان انکار کردم:

-نه ماکان...تو انقدر بیرحم نیستی !

اشک بست نشست پشت پلکم و به محض پلک زدنم روی گونه ام ریخت. خم شدم و دستمال کاغذی را از داشبورد بیرون آوردم و صورتم را پاک کردم.از خودم از این همه بی ارزش بودن خجالت میکشیدم. برای اولین بار آنجا به بابا حق دادم از داشتنم شرمش بیاید.

انقدر به درد نخور بودم که ماکان نیامده خط ونشان کشیده بود و حریمش را مشخص کرده بود تا مبادا به آن نزدیک شوم. قفسه ی سینه ام انگار مال من نبود طوری بالا و پایین میشد که حس میکردی قلبی آنجا در حال مُردن است.چند بار پلک زدم و بارِ چشمانم را سبک کردم و اما خودم سنگین شدم. دستم را روی شاسی سقف گذاشتم و با بغض فشارش دادم وسقف ماشین با صدای ریتمیک و منظمی باز شد. گوشی موبایلم را روی حالت پرواز قرار دادم و روی آن یکی خط و گوشیام صفحهی اینستا را بالا آوردم و گوشی را روی مگنت نصب شده روی داشبورد ماشینم فیکس کردم برای مطمئن شدن از فیکس ماندنش چفت های کنار آن را زدم تا مبادا میان سرعت گوشی از جایش کنده شود. لایو را بالا آوردم و بدون هیچ فیلتری رفتم

به مصاف زندگی. استارت زدم. رپ مزخرفی که داشت پخش میشد را رد کردم و رسیدم به همان آهنگی که میخواستم آیکون ریپیت را لمس کردم تا فقط همین آهنگ تکرار شود.

یک به یک به لایو اضافه شدند اولین نفر بهداد بود که کامنت گذاشت: » عشقم بیا که دلم برات یه ذره شد«

خم شدم و کلاه کپم را از روی صندلی عقب براشتم و روی موهایم کشیدم وآهنگ را پلی کردم. تعداد کسانی که به لایو میپیوستند شمارش از دست خارج می شد و کمتر از 5دقیقه بیست کا دنبال کننده به لایوی که من صامت به کارهای خودم مشغول بودم اضافه شد. داشتم در ذهنم دفن می کردم دست قفل شدهی او میان دست دیگری را اما نمیشد آن قلبم گفتنش را که نمیشد فراموش

کنم؟ ماشین که از جا کنده شد انفجار لایو را میدیدم و خواننده میخواند و من لب میزدم با شادمهری که انگار نامههای قلبم را برای او فرستاده بودند تا بخواند.

انگشتم را رو به دوربین گرفتم و بلند لب زدم:

تو یه ذره هم شبیه کسی که پارهی تنم بود نیستی

تو عوض شدی که حالا سر هیچ و پوچ تو روم وایمیستی.

سرعت ماشین اوج گرفته بود آنقدر که رسماً داشت موهایم را باد میبرد.نمیدیدم توی لایو چه خبر شده، اما حس میکردم جریان خونم داشت توی رگهایم برعکس طی میشد. صدای کوبش قلبم را بیشتر از هر زمانی میشنیدم و صدای بوق ممتد ماشینهای روبرویی فضا را پر میکرد. اشک چشمم دست خودم نبود، اشک چشمم سَرخود میریخت. توی دوربین

نگاه کردم و هم صدا با خوانده بیرون ریختم تمام خشمم از دنیا را..

ته چشمات امروز دنبال یه خورده احساس بودم کمترین حقِ منه من که باهات این همه روراست بودم. صورتم غرق بود، غرق دنیایی پوشالیای که ساخته بودم و حالا با یک بومرنگ که تکرار میکرد بوسهی او را روی پیشانی دیگری من هم غرق میشدم. دیوانهوار میراندم و به این فکر نمی کردم من از سرعت بیزارم. حتی فراموش کرده بودم من همیشه به قوانین احترام میگذاشتم. فقط به این فکر کردم چرا چشمان ماکان یه ذره احساس نداشت؟ گناه من بزرگ بود درست، گناه من بخشودنی نبود درست، اما ماکان چش شده بود که نیامده اینطور شمشیر از روی میبست؟ من که همیشه بد بودم چیز عجیبی نبود به ماکان چه شده

بود که اینطور قلبم را تیرباران میکرد؟ من که بد عالم و آدم بودم اما به ماکان که مرد خوب خدا بود، به او چه شده بود؟

توی دوربین نگاه کردم و مماشات نکردم از عیان ساختن اشکهایم و با همان صدای بم شدهام لب زدم:

انقده دور شدی مغرورشدی که دیگه کور شدی عشقم رو نمی بینی

تو که میری با خیال راحت ولی سرنوشتم و نمی بینی

سنگ شدی اهل جنگ، با همه یه رنگ شدی که باور کردم

که از وقتی عاشقت شدم فقط حالم رو بدتر کردم.

نفسم رفته بود و سینهام داشت منفجر میشد.

میدانستم این لایو عواقب خوبی برایم نخواهد داشت.

ورق به ورق روزهای بعدش را میتوانستم بخوانم اما

Romanbook.ir

آن لحظه دلم میخواست بمیرم. دیگر هیچ کس در دنیا نبود که توان این را داشته باشد که به من انگیزهی جنگیدن بدهد. انگیزه ها میان بومرنگ زشتی پرواز کرده بودند و از من دور شده بودند. من آماده ی مرگ بودم. یک دستم به فرمان ماشین بود و گردش پیچ های تند جاده هم نمی توانست از عزم راسخم کم کند. دست دیگرم روی هوا میرقصید و گاهی مشت میشد و روی سینهام پیاده میشد. گاهی رو به دوربین و قلبم در رفت و آمد بود.

آخه با هر کی غیر از من حالت خوبه یعنی چی؟

فردای خودت چی میشه، حالا امروز من هیچی!

بهتر میشه حتماً بعد از تو دنیای من اما تو

مجبور میشی آخر یه روز پس بگیری حرفات رو

پیچ بعدی را آنقدر باشتاب دور زدم که ماشین دور

بدی گرفت و کم مانده بود با گارد ریل برخورد داشته باشم. دو دستم را روی فرمان قرار دادم و فریاد زدم:

-مامان پس تو کی منو میبینی؟ مامان میشنوی من خسته شدم. مامان قلب منم مثل تو داره می سوزه. پس چرا هیچ کار نمی کنی...؟ فقط همین یه بار مامان همین یه بار منو ببر پیش خودت ... منو جا نذار مامان ...

خواننده با همهی وجودش میخواند و مرا میکشاند به قهقرا. مشتهایم را یک به یک نثار فرمان ماشین کردم. پشت دستم را محکم روی صورتم کشیدم. پوست صورتم سوخت اما سوزشش کمتر از سوختن قلبم بود.

-دیگه نمی تونم مامان... نمی تونم....

من نیلا راشدی میان لایو داشتم التماس مادری را میکردم که مرده بود. مادری که سالها بود رفته بود و مرا میان سوختن و خاکستر شدن رها کرده بود و من هر شب به یاد شعلههای سوزان رفتنش میسوختم و خاکستر میشدم. پیچ آخر بود که فریادم در سوسوی باد و صدای شادمهر گم شد و لب زدم :

انقدر دور شدی که مغرور شدی که دیگه کور شدی عشقم رو نمیبینی

تو که میری با خیال راحت ولی سرنوشتم رو نمیبینی

سنگ شدی اهل جنگ، با همه یه رنگ شدی که باور کردم

که از وقتی عاشقت شدم فقط حالم و بدتر کردم

ماشین مقابل چندین و چند بار چراغ زد. میدیدم دارد چراغ میزند اما مغزم فرمان نمیداد باید چه

کاری انجام بدهم. مغزم فقط می گفت« تند برو نیلا....
تند برو« پای راستم را روی پدال گاز تا ته فشار دادم
که جیغ اگزوز ماشین در آمد و شتاب ماشین بیشتر
شد. ماشین مقابل بوق زدن را آغاز کرد و صدای نجوا
گونهی مامان توی سرم اکو شد« نیلا عزیزم ترمز کن
مامان ...ترمز کن« پایم را از روی پدال گاز برداشتم و
جفت پا روی ترمز فشار دادم صدای کشیده شدن
لاستیک ماشین فضا را پر کرد و درست ثانیهی آخر
ماشین را به سمت راست کشیدم و در سینه کش
خاکی جاده پیش رفتم و به کوه برخورد کردم. آنقدر
سرعت زیاد بود که صدایی مثل ترکیدن بمب
کوهستان را اسیر کرد. درد در کل تنم پیچید چشمانم
نرم بسته شد و سرم روی فرمان ماشین افتاد.
تو یه ذره هم شبیه کسی که پاره ی تنم بود نیستی

تو عوض شدی که حالا سر هیچ و پوچ تو روم وایمیستی.

ماکان(my heart)

یک ساعت و نیم را در ترافیک شدید مرکز شهر مانده بودند تا به آمانش که صبح از پویا تحویل گرفته بود برسند. گرمای کشندهی هوا کلافهاش کرده بود اما حضور ناگهانی شایلی آنقدر شوکهاش کرده بود که نمیدانست این کلاف سر در گم را چطور باز کند.

محض دل خوش کردنِ دلِ دختری که دل از رویایش شسته و به خاطر او به ایران بازگشته بود چند استوری گرفته بود و اصلاً به عواقبش هم فکر نکرده بود.

دوشادوش شایلی وارد خانهای شد که پویا از اول برایشان در نظر گرفته بود و گفت:

-فرصت نشد یه جای بهتر پیدا کنم .

شایلی لبخند گرمی به صورتش پاشید و گفت:

-جایی که تو باشی خیلی هم خوبه!

به خودش قول

داد دیگر به نیلا فکر نکند، قولی که حتی نتوانست تا

ساعتی بعد به آن پایبند بماند. همانطور که شایلی را

به جلو هدایت می کرد ممنون پدرش شد که در همان

آمریکا این دو را به هم محرم کرده بود و حالا او

معذوریات این چنینی نداشت .

-خیلی خوش اومدی عزیزم!

شایلی دستش را میان پنجهی دست او فرو برد و

تره ی مویش را دلبرانه به عقب هل داد و گفت:

-هر بار که میگی عزیزم یه حس شیرینی قلبم رو

قلقلک میده!

لبخند نرمی روی لبهایش نشست. نرم دستش را از

میان دست او بیرون آورد و دستهی چمدان شایلی را گرفت و با خودش به داخل آمان آورد و گفت:

-چه جمع و جور اومدی توقع داشتم چند تا چمدون ببینم!

شایلی شالش را از روی سرش برداشت و دستی زیر موهای مجعدش کشید ومرتب ترشان کرد و گفت:

-سه روزه تو راهم تا برسم اینجا، دیگه نمیشد چند تا چمدون بیارم.

تای ابرویی بالا داد و به این فکر کرد که از همان لحظه ی که شایلی تماسش را قطع کرده به فکر آمدن به ایران بوده و با دیدن چمدان کوچکش دو به شک از تصمیم قطعی شایلی برای ماندن در ایران شد.

کنجکاویاش تحریک شد. دلش خواست تصمیم قطعی شایلی را بداند اما دوست نداشت همان اول

کاری با سوال و جوابهای این چنینی حال شایلی را مکدر کند به همین دلیل به آرامی گفت:

-من خودم صبح اومدم اینجا... پویا زحمت کشیده یخچال تجهیزه تا شما یه اتاق برای خودت انتخاب کنی منم یه کافی آماده میکنم.

شایلی مکدر از مرزبندی قاطعانه ی ماکان سر به زیر شد و به آرامی نجوا کرد:

-اوکی باشه عزیزم.

متوجه لحن دلخورانه ی دخترک شد و دستش را زیر چانهی او برد و سرش را بالا کشید و گفت:

-ببین منو..

سر شایلی که بالا آمد و شبنم نشسته در نگاهش را که دید قلبش چنگ شد و از بی رحمیاش و چشمک زد و سعی کرد دلجویی کند:

-بذار آروم آروم پیش بریم باشه؟

شایلی به آرامی پلک زد و ماکان ادامه داد:

-درک میکنم اینجا بودنت یعنی چی، خیلی خوب میفهمم از چی گذشتی تا کنارم باشی به همین دلیل دوست ندارم با یه شروع بی موقع همه چیز رو خراب کنم .

شایلی لب زیرینش را مکید و دستهی مویش را پشت گوشش فیکس کرد. ماکان دوباره دلش را به بازی گرفت:

-برام خیلی خیلی ارزشمنده اینجا بودنت. اینجا رو خونهی خودت بدون باشه؟

-تو تازه نیلا رو دیدی طبیعی که بهش وفادار باشی منم درکت میکنم. اینجام چون نمیخواستم این فرصت رو از خودم بگیرم.

از این که شایلی صراحتاً اعلام میکرد برای قلب خودش آمده نه احساس او، احساس رضایت میکرد و حس میکرد باری کمتری روی دوشش خواهد بود.

لبخند رضایت بخشی روی لبانش نقش بست و شایلی را به سمت سه اتاق خواب خانه راهنمایی کرد تا هراتاقی که خودش دوست دارد انتخاب کند و به سمت آشپزخانه آمد کلافه بود از اینکه حتی فرصت این را پیدا نکرده بود که درست جا به جا شود و به این شکل غافلگیر شده بود. در کابینتها را یک به یک باز کرد و به دنبال وسایلی پذیرایی گشت. بعد از باز و بسته کردن یکی دو کابینت بالاخره ظرف قهوه را پیدا کرد و به سمت قهوه جوش آمد و به اندازه دو نفر قهوه درست کرد. گوشی موبایلش روی کانتر به لرزش در آمد تا آمد جواب بدهد گوشی خاموش شد. یک لحظه

گوشی را برداشت و با دیدن نام پویا برایش پیامک کوتاهی داد و نوشت که با او تماس خواهد گرفت. قهوه ها را توی دو فنجان کوچک ریخت و توی سینه چید.

شایلی هنوز به سالن نیامده بود می دانست پرواز طولانی مدت و سختی داشته و از همه مهمتر جا به جایی ساعات شب و روزش خودش مزید بر علت خواهد بود تا شایلی بیشتر خسته باشد. آرام نامش را صدا زد:

-شایلی خانم..

خیلی منتظر نماند که شایلی را با شلوار جین آبی و تاب سفید رنگی مقابلش دید. خستگی روی صورت شایلی خودش را به تمام معنا نشان می داد. لبخند گرمی زد و رو به دخترک گفت:

-یه قهوه بخور برو یه دوش بگیر... از من میشنوی

نخواب یهکم سخته اما اگه تا شب دوم بیاری خیلی زودتر بدنت با این تغییر ساعت کنار میاد.

شایلی خمیازهای کشید و دستش را روی دهانش گذاشت و روی کاناپهای مقابل ماکان نشست ودست برد یکی از فنجانها را برداشت و جرعهای نوشید و گفت:

-ماکان من نمیخوام مزاحمت باشم، یه حس بدی بهم دست داد.

جفت ابرویش را بالا داد و متعجب گفت:

-خودم ازت خواستم بیایی اینجا. چرا فکر میکنی مزاحمی؟

این را گفت و خم شد به جلو و فنجانش را برداشت و گفت:

-اومدی اینجا که قرارم باشی نه که با این حرفا بی

قرارم کنی!

چیزی توی قلب دختر جوان فرو ریخت. آمده بود قرار ماکان باشد و این شیرین ترین تعبیری بود که می توانست از او بشنود. همان طور که محو صورت ماکان بود آرام پلک زد و لبخند کوتاهی زد. گوشی ماکان باز روی ویبره رفت و ماکان پر شیطنت گفت:

-اگه این پویا گذاشت ما یه ذره مخ بزنیم!

چشمک که زد صورت شایلی از خجالت سرخ شد و ماکان به تماسش پاسخ داد:

-جانم پویا چی شده که مدام زنگ می زنی؟

صدای گرفته ی پویا توی گوشی پیچید:

-ندیدی؟

ماکان از لحن مضطرب او نگران شد و پرسید:

-چی رو ندیدم؟

-هیچی ولش کن!

مصرانه اصرار کرد:

-چی شده پویا؟

-ول کن داداش یه چند روزی گوشیت رو خاموش کن

انشاالله خیره...

پویا سعی کرد موضوع را عوض کند:

-نیل داره میاد تهران..

-خب؟

-همین!

ماکان متوجه پنهان کاری او شد و سریع گفت:

-خیلی خب باشه من الان کار دارم تماس می گیرم!

شایلی بلند شد و کنار ماکان ایستاد:

-چیزی شده؟

آن طرف خط پویا که فهمید ماکان تا ته ماجرا را در

نیاورد بی خیال نمی شود به آرامی گفت:

-نترس داداش چیزی نیست به خدا...

ماکان سعی کرد آرامشش را حفظ کند و عصبی نشود

اما نتوانست بالا رفتن تن صدایش را کنترل کند:

-درست حرف بزن ببینم چی شده!

پویا بریده بریده گفت:

-ببین ماکان....نیل حالش خوب نبود...

دست ماکان مشت شد و عصبی غرید:

-به من چه؟

شایلی دستش را روی بازوی ماکان گذاشت:

-آروم باش عزیزم!

پویا سریع و ضربتی حرفش را زد و بعد سکوت کرد:

-ببین ماکان نیل یه لایو رفت که توش حالش خراب

بود اونم پشت رُل بود، الان فکر کنم دارن منتقلش

میکنن بیمارستان. لایو رو نتونسته سیو کنه اما تو همین دو ساعت مجازی ترکیده.

صوت ممتد در گوش ماکان نواخته شد و چشمانش تار دید. چه شده بود؟ نیلا با حال خراب پشت فرمان ماشین نشسته لایو گذاشته بود و حالا داشتند منتقلش می کردند بیمارستان؟ چند بار پلک زد و سعی کرد جملهای که شنیده است را تحلیل کند اما ذهنش یاری نمیکرد. سکوتشان که زیاد شد شایلی گوشی را از دست ماکان گرفت و از پویا شرح ما وقع را پرسید و وقتی تماسش را خاتمه داده بود عضلات مشت شدهی صورت ماکان گویای حالش بود. به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی برای ماکان آورد و گفت:

-عزیزم یه کم آب بخور حالت اوکی بشه...

تاکسی درمی شده بود ماکانی که با شنیدن اسم نیلا

قلبش تا مسجد الحرام رفته بود آنجا که به صورت پر اشک دختری نگاه می کرد که همسفرش شده بود در سفری که او را به تکاپوی عشق دعوت می کرد.

صورت نیلا در قاب لباس سفید احرام زیبا بود. خیلی زیبا آنقدر که دوست داشت زمان در همان حال بماند و او ساعتها نیلا را تماشا کند. دست گرم شایلی که روی صورت سردش نشست تنش تکان ریزی خورد و به حال پرت شد. سراغ گوشی موبایلش را گرفت شایلی گوشی را به دستش داد بالافاصله سراغ صفحه ی نیلا رفت. هیچ چیز نبود اما به محض اینکه به اکسپلور مراجعه کرد خیل عظیم صفحات مجازی را دید که بریده بریده لایو نیلا را به نمایش گذاشته بودند و هشتکهای که برای جذب فالور زیر پستها خورده بود» نیلا راشدی دختر صفیر سابق ایران در

توکیو باز حاشیه ساز شد...دختر وزیرسابق نیرو در لایوی جنجالی خودکشی کرد... نیلا راشدی کیست؟»..

انگشت لرزانش روی یکی از صفحات نشست و با باز شدن ویدئو و دیدن لایو نیلا زمان برایش ایست کرد.

نیلا مستقیم او را مورد خطاب قرار داده بود. این را از تک تک رفتار نیلا می خواند. بزاقش را به زحمت بلعید و با چرخیدن ماشین نیلا دستش مشت شد و فریاد زد:

-نه!

گویی که نیلا صدایش را می شنود و دست می شوید از این بازی مرگ آلود، دیوانه بازیهای نیلا تا جایی ادامه داشت که صدای اثابت ماشینش همزمان شد با سری که غرق خون شد و روی فرمان ماشین فرود آمد.

نفسش رفت وقتی سر غرق به خون نیلا تصویر را پر

کرد. تمام تنش را عرق سرد فرا گرفت وحشت از دست دادن نیلا قلبش را نشانه رفت.

شقیقه هایش بی امان می زد و دستش لرزش هیستریکی گرفت. دستش را روی صورتش کشید و شماره ی پویا را گرفت. هیچ حرفی از دو لبش خارج نمی شد فقط می خواست پویا چیزی بگوید که آرامش کند اما پویا آتش انداخت به جانش:

-چیز زیادی نمیدونم فقط میدونم صبح حالش خوب بود استوری شاد گذاشت اما به محض اینکه تو استوری گذاشتی اون لایو رفت...

چشمانش با درد بسته شد. نیلا با استوری او به استقبال مرگ رفته بود؟

-برو تو پیج شاهین صامتی یه خبر نگار پاپاراتزیه بهش از در ودیوار فیلم می فرستن آخرین فیلمش هم

این بود که بهداد رسیده بالای سرش...

-یه زنگ به...

هر کاری کرد نتوانست بگوید به بهداد زنگ بزند و ترجیح داد جملهاش را عوض کند:

-یه زنگ به دکتر می زنم.

پویا به دادش رسید:

-به حاجی زنگ نزن، تو یه زنگ به مائده بزن، یاشار رو فرستادم ته و توی ماجرا رو در بیاره.

مغزش داشت منفجر میشد و هر آن ممکن بود دست به کارهای غیر قابل پیش بینی بزند .

-حالش چطوره؟

-نمی دونم ماکان فقط ماشینش مچاله شده، خودش رو نمی دونم ...به دلت بد راه نده، خبر بد خودش زودتر از همه چیز به گوش آدم می رسه .

برخلاف همیشه بدونه هیچ خداحافظی گوشی را قطع کرد و به سرعت وارد پیج صامت شد. تصویر ماشین متلاشی شده ی نیلا را استوری کرده بود و به طنز نوشته بود« آقا زاده که باشی ماشینت مچاله میشه اما خودت سالم بیرون میایی» استیکر خنده هم کنار متنش گذاشته بود. خشمگین از متنی که خوانده بود زیر لب اول فوشی نثار صامت کرد و بعد برای سالم بودن نیلا خدا را شکر کرد.

_نیلا وقتی احساس اضافه بودن می کنه به مادرش پناه می بره...

-ماکان من بهت گفتم به خودتون یه فرصت بده این همه استقامتت در مقابل دختری که نمیتونی جلوی فکر و قلبت رو بگیری که نره سراغش واقعاً برام قابل درک نیست. این رفتار غیر منطقی از تو بعیده!

ماکان سرش را به طرفین تکان داد. دست خودش نبود اگر صدایش درگیر بغض شده بود:

-چرا؟ واقعاً چرا با دیدن یه استوری به خودش حق میده هر چی تو دهنش میاد توی یه آهنگ به من بگه اونوقت به من حق نمیده؟

-ماکان تو با نیلا حرف نزدی تو فقط صورت مسئله رو پاک کردی تو اگه یه بار به نیلا اجازه میدادی باهات راجب اون شب حرف...

حرف توی دهانش ماند چرا که میز مقابلش واژگون شد و ماکان عصبی داد زد:

-بردمش دکتر تست داد... گیج نبود هیچ

کوفتی هم بهش نداده بودن میفهمی چی دارم میگم؟ می فهمی نیلا آگاهانه با من اون کار رو کرد. من به آدمی که توی هشیاری کامل یه خط قرمز پررنگ دورم

کشیده بود فرصت چی میدادم؟

شایلی بلند شد و مثل خودش فریاد زد:

-فرصت اشتباه کردن میدادی!

انگار مشت محکمی توی شقیقه ی ماکان زده بودند به همان اندازه گیج بود. شایلی حقیقت را توی صورتش کوبیده بود. دلش گنجشک شد و بوسیدن صورت غرق خون نیلا را خواست. چشمانش را بست و شایلی ادامه داد:

-نیلا هم آدم بود ماکان اشتباه کرده. چرا بهش فرصت اشتباه ندادی؟ یه سال تموم اومدی جلوم نشستی از دختری گفتی که مدام بهت پیام میده و معذرت خواهی می کنه شاید نیلا بهت حق میده تو ذهنش چرا باهاش حرف نزدی و نمی زنی...

-هیچ کسی نمی تونه نیلا رو مجبور به کاری کنه که

نمی خواد تو نیلا رو نمی شناسی نیلا اگه با من اون معامله رو کرد خودش کرد توجیه بعدش فقط یه توجیهِ نه بیشتر نه کمتر...

-اوکی اومدی اینجا که بریزیش دور دیگه؟ اگه اینطوری اون گوشیت رو خاموش کن و بگو به درک که این بلا سرش اومده به من مربوط نیست اونم مثل هزاران نفری که همین الان روی این کره ی خاکی میمیرن برام مرده.

شنیدن این جمله از زبان شایلی برایش سخت بود آنقدر سخت که دوست داشت دستش را روی گوشش بگذارد و چیزی نشنود. عصبی نام شایلی را صدا زد و گفت:

-شایلی!

-چیه تو حتی نمی تونی این جمله رو بشنوی چطور

میخوای توی یه شهر باهاش زندگی کنی و مقاومت کنی از خیلی چیزا؟ خودت رو گول نزن و برگرد امریکا تو مال اینجا نیستی پسر آمریکایی...

وقتی شایلی به او گفت پسر آمریکایی حس کرد کسی قلبش را از توی سینه بیرون آورده و پرت کرده زیر چرخهای ماشینی که نیلا را به کشتن کشیده بود. نگاه خیرهاش به چشمان دخترک آنقدر طولانی شد که دست آخر خود شایلی گفت:

-برو حتی شده از دور ببینش وگرنه قول نمیدم سنگ کوب نکنی!

شایلی این را گفت به سمت اتاقش رفت و در را با صدا کوبید. صدای کوبیده شدن در که خانه را پر کرد ماکان زیر لب زمزمه کرد:

-اشتباه چند بار میشه؟ هان نیلا خودت بگو اشتباه

چند بار میشه؟

این را گفت و دیگر جلوی خودش را نگرفت تا مشت محکمی به دیوار نکوبد.

تاریکی مطلق شب بود و خیابانی که انگار انتها نداشت هیچ ستاره ی در آسمان نبود شب بود ظلمت انکار ناشدنی اش. گامهای متزلزلش بیش از این او را برای راه رفتن یاری نمیکرد. روی جدول کنار خیابان نشست و به لامپ کمسوی تیر چراغ برق نگاه کرد. لامپ پِرپِر میکرد و در جوار لامپ تیرچراغ برق بعدی که با قدرت میدرخشید بیشتر رخنمایی میکرد. لامپ کمسو میرفت که خاموش شود و ذهنش کنکاشگرانه او را مثال نیلایی میدید که داشت کم کم خاموش میشد. شیشهی عمر نیلا که کوتاه نبود، بود؟ سرش را رو به آسمان گرفت و دوباره خدا را صدا زد. تمام عصر

را در پیاه روهای شلوغ تهران راه رفته بود تا فراموش کند پویا به او چه گفته بود اما با هر قدمی که برداشته بود جملهی پویا پُتک شده بود روی سر چرخیده بود:

-این دختر پر از حاشیه است ماکان، با اومدنت نمک به زخمش نپاش!

چند بار سعی کرده بود از او حال نیلا را بپرسد اما بیم شنیدن خبر بد باعث شده بود نتواند و دست آخر خود پویا گفته بود:

-یاشار زنگ زد گفت حالش تعریفی نداره اما بد هم نیست...یعنی چی بگم انگاری بردنش اتاق عمل، کتفش آسیب دیده!

کتف نیلا آسیب دیده بود؟ محبوبِ تنیس بازش بعد از آن چطور راکت به دست میگرفت؟ به سوال خندهدار ذهنش پوزخندی زد و سوالهای بعدی توی سرش

ردیف شد. سوالاتی که برای هیچ کدامشان جوابی نداشت، اما یک سوال بیشتر از همه ذهنش را پررنگ کرد، نکند همان کتفی بود که برهنه بود؟ نکند همان کتفی بود که از سر آستین بلوز یقه دلبری سفیدرنگ نیلا بیرون افتاده بود؟ همان بلوزی که قد نیلا که توی ذوقش زده بود و رد خونی که انگار از چشمان دخترک تا روی پاهایش راه گرفته بود و امتدادش رسیده بود به سفیدی ملحفهای که خط بطلان کشیده بود به تمام آوانگاردهایش. اگر اینطور بود که کارما یقه اش را گرفته بود. بد هم گرفته بود. چند بار پلکهایش را باز و بسته کرد و افکار درهم برهماش را دور ریخت.

بعد از آن دیگر هر چه پویا از یاشار و خبرهایش گفت را او نشنید. جملات پس و پیشی را به پویا تحویل داد و تماسش را خاتمه داد. چشمانش را باریک کرد تا این

پررنگ و کمرنگ شدن نور لامپ تیر چراغ برق چشمانش را اذیت نکند. لامپ که خاموش شد پرت شد زمانهای نه چندان دور آن هنگام که لبهایش را خنده پر کرده بود و حالا دنیا انگار با آنها سر جنگ داشت. پرت شد به تونل زمان، جای که با نیلا روی نیمکت پارک نشستند. شب بود و تیرهای چراغ برق، شهر همیشه بیدار منتهن را بیدارتر میکرد :

-میدونی وقتی ده دوازه سالم بود یکی از تفریحاتم چی بود؟

به نیم رخ نیلا نگاه کرد دستهی موهای خرماییاش روی سرشانه رها بود و جذابیتش را دو چندان میکرد. برای اولین بار آنجا بود که احساس کرد دوست ندارد کسی نیلا را با زوایه ی دید او ببیند، این زوایه ی دید را خودخواهانه برای خودش میخواست:

-چی بود؟

آرام پرسیده بود تا آرامش دختر همیشه شیطان کناریاش را بر هم نزند.نیلا آن شب برخلاف همیشه خیلی آرام بود. آرامشی که کم کم از لحن و رفتار نیلا به او هم سرایت میکرد. نیلا با همان آرامشش موهایش را پشت گوش زد و همانطور که نگاهش به سمت تیربرقهای روشن پارک بود گفت:

-تیر برقها رو میشمردم!

لبش به لبخند آرامی کش آمد و لیوان کاغذی قهوهاش را به لبش نزدیک کرد و جرعهای نوشید و گفت:

-منم یه زمانی این کار رو میکردم.

نیلا سرش را به آرامی به سمت او چرخاند و پرسید:

-جدی میگی؟

ماکان پلک روی هم نهاد و گفت:

-اهوم فرقی هم نمیکرد از کدوم تیر شروع کنم اما وقتی شروع میکردم دیگه بعدش هر چی میدیدم میشمردم...

-فکر میکردم فقط من این کار رو میکنم اما میبینم از من خلتر هم هست!

مثل نیلا به مقابلش زل زد. سر آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت و کمی به جلو خم شد و پرسید سوالی که مدتها بود تصمیم داشت از نیلا بپرسد را:

-نیلا به نظرت فرق بین وابستگی و دلبستگی چیه؟

اینبار نیلا جرعهای از قهوهی توی دستش را نوشید و خم شد به جلو و گفت:

-وابستگی یعنی تو که وابسته شدی به این دوتایی قدم زدنهامون، دلبستگی یعنی من که دل دل میزنم شب بشه بیای دنبال بریم قدم زنی...

چینی به بینیاش انداخت و با خودش گفت این دختر هرگز جدی نمیشود، ذات او با طنز عجین است، حتی لحظهای هم فکر نکرده بود نیلا حرف دلش را به او گفته بود:

-جدی پرسیدم نیلا خانم!

نیلا ریز خندیده بود و کف دستش را به نشانهی تسلیم بالا گرفته بود و اینبار جواب سوالش را با سوال پاسخ داده بود:

-به نظرت وابستگی خطرناکتره یا دلبستگی؟!

-هر دو میتونه خطرناک باشه!

-خطرناکترینشون کدومه؟

دستانش دور لیوان کاغذی توی دستش حلقه شد و فشار کمی به آن آورد و گفت:

-واسه من » ترین« وجود نداره نیلا...

-امکان نداره واسه همه »ترین« وجود داره!

ماکان شانهای بالا انداخت:

-واسه من توی احساساتم مثل دوست داشتن یا تنفر شاید وجود داشته باشه که اونم قطعی نیست اما توی چیزای دیگه وجود نداره...

-شعار نده!

مهربان به صورت دختر کناریاش نگاه کرد و گفت:

-شعار نیست. وابستگی و دلبستگی از نظر من میتونن هر کدوم در جایگاهی باشن که خطرناکترین باشن. مهم اینه که ما چطوری به این قضیه نگاه کنیم. گاهی وابستگی خطرناک میشه و گاهی دلبستگی اما این ما هستیم که تعیین میکنیم که کدومش بیشتر بهمون لطمه بزنه...میفهمی چی میگم؟

لبخند روی لبهای دخترک نشست و با شیطنت

گفت:

-نه آقای معلم میشه یه بار دیگه با رسم شکل توضیح بدی؟

با صدا خندید و صاف نشست. لیوان را به یک دستش انتقال داد و دست دیگرش را تو هوا تاب داد و گفت:

-منظورم اینه هر کدومشون به یه میزان میتونن خطرناکترین باشن مهم اینه که ما به کدومشون بیشتر بها بدیم..اوکی؟

نیلا که مطیعانه سرش را بالا و پایین تکان داد ماکان پرسید:

-حالا تو نظرت رو بگو؟

نیلا دم عمیقی گرفت و به تیر چراغ برق مقابلش زل زد و گفت:

-برای من دلبستگی خطرناکتره چون میترسم یه

روزی برسه که من دلبستهی کسیُ بشم و اون من نخواد...

-خب در اینکه به کائنات هر چی بفرستی همون رو بهت بر میگردونه شکی نیست. پس انرژی منفی نباش حالا تو اول یکی رو پیدا کن که بهش دلبسته بشی بعد نگران باش اون ولت کنه ، نظرت رو راجب این معقوله بگو؟

چرا نفهمیده بود دختر مقابلش دارد دلبستگی را در دل دل زدنهای هر شبش برای رسیدن به او صرف میکند؟ چرا وقتی هم که نقاب لبخند نیلا از روی صورتش افتاده بود خود واقعی نیلا را ندیده بود؟ نیلا به طنز میان کلامش تلخ خندید و گفت:

-میدونی ماکان دلبستگی و وابستگی مثل عشق یه مادر به بچهاش میمونه و بالعکسش، ببین یه بچه تا

وقتی که به مادرش نیاز داره وقتی خیلی کوچولوئه بهش وابسته است و به جاش مادرش بهش دلبسته است. اما همین بچه وقتی یه ذره بزرگ میشه و از پس کارهاش بر میاد دیگه وابستهی مادرش نیست و بهش دلبسته است. یعنی مادرش رو دوست داره...

این را گفت و به مقابلش زل زد. سکوتش که کش آمد ماکان پرسید:

-اونوقت مادرش چی؟ یعنی میخوای بگی وقتی بچه بزرگ میشه مادر بهش وابسته میشه؟

نیلا تند تند سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه..نه...اصلاً این رو نمیخوام بگم...من از بعدش دیگه تجربه ندارم. یعنی نمیدونم وقتی بچهی مثلاً میشه 6 سالش و میتونه خودش غذاش رو بخوره و لباسش رو عوض کنه و یه جورایی مستقل بشه، حس مادرش

بهش چیه!

چیزی ته قلب ماکان فرو ریخت، دخترک خودش را مثال زده بود. چشمانش را کوتاه بست و سریع باز کرد و دست نیلا را به دست گرفت و آرام فشرد و گفت:

-نیلا من واقعاً متاسفم برای فوت مادرت. هرگز فکرش رو هم نمیکردم این موضوع انقدر تو رو اذیت کرده باشه.

نیلا باز بغض را میان پرسونای لبخندش پنهان کرد و گفت:

-من درک درستی از این موضوع ندارم، فقط احساس میکنم که وقتی که به مادرم دلبسته شدم اون رفت..شاید به همین دلیل که فکر میکنم اون بهم وابسته بوده که انقدر راحت من رها کرد و رفت...

ماکان که سکوت کرد انگار به دخترک مجوز درد دل

کردن دادند. لبش را با زبانش تر کرد و ادامه داد:

-من تازه داشتم با کفشهای مامانم راه میرفتم...من یادمه ماکان، نمیدونم چرا اما اون روزها رو خیلی خوب و واضح یادمه. بعد از مامان رو نه، انگار یه چند سالی از زندگیم توی مه ، خوب نمیبینمش اما روزهایی که مامان بود را خوب یادمه. خیلی خوب! من ...من...با کفشهای پاشنهدار مامانم راه میرفتم. رُژ لبش رو میزدم، با بُرسش موهام رو شونه میکردم. دوست داشتم مثل اون بشم. مثل اون قشنگ بشم. یا مثل اون بخندم یا مثل اون راه برم..حتی یادمه دوست داشتم موهام رو مثل اون رنگ کنم...

نتوانست بغض صدای نیلا را تحمل کند سرش را بالا آورد و در نگاه خیس دخترک زل زد و گفت:

-مرگ دست خود آدم نیست و ما انتخابش نمیکنیم

نیلا. مادرت قطعاً بهت دلبسته بوده!

-نمیدونم شاید!

چرا هیچ وقت نپرسید که چرا نیلا فکر میکند مادرش او را رها کرده؟ چرا این سوال را از دختری که حالا توی لایو به مادرش التماس میکرد او را هم با خودش ببرد نپرسید؟ به جایش گفت:

-نمیخواستم ناراحتت کنم ولش کن!

بعد دست نیلا را گرفت و بلندش کرد و به دنبال خودش کشید و گفت:

-بریم به جاش تیربرق بشمُریم!

لبخند که روی لبهای نیلا آمد. سرش را رو به آسمان گرفت و بلند گفت:

-یک...

دخترک شیطنت کرد و تیر برق بعدی را که دید

دلبرانه شمرد:

- two !

تیربعدی و ماکانی که بلندتر از او شمرد:

-سه!

نیلا چشمک زد:

- four

ماکان با صدا خندید و رو به عقب چرخید به طوری که صورتش مقابل نیلا بود و پشتش به جاده. همانطور که عقب عقب میرفت خندان گفت:

-پنج..

نیلا دست بلند کرد و نوک بینی ماکان را فشار داد و گفت:

-عاشقتم که همش فارسی حرف میزنی! یه وقت هوس نکنی جلوی دخترای ایران خارجکی حرف بزنیها..

حالا او زیر تیر چراغ برق نشسته بود و تیرها را بدون نیلا میشمرد و به سرنوشتی فکر میکرد که جدایی میان اون و نیلا را مثل ماه و زمین قطعی کرده بود.

سرش را روی زانوانش گذاشت و اینبار برخلاف همیشه با همان لهجهی خاصش گفت:

- I miss you nila. The streetlights are running out but the distance between you and me is endless. (دلم برات تنگ شده نیلا.

تیرچراغهای خیابون تموم شدن اما فاصله ی بین من و تو تموم نشدنی(

قلبش داشت توی سینه اش خودش را به رخ میکشید و یاد آوری میکرد که هنوز هست میان سینهاش.

قلبش داشت میگفت یادش نرود دلبستگیهای او، او

را به این روز انداخته که یکی بزند و ده تا نه.

-یه روزی میاد) One day we will close the gap

که ما فاصلهها رو تموم میکنیم(..

دستانش مشت شد و اعتراف تلخی کرد:

- I confess that attachment much more dangerous than dependence (اعتراف میکنم

که دلبستگی خیلی خیلی خطرناک تر از وابستگیه(

That is when you realize that you are in love with someone who no longer wants you Then you can do anything (اونم وقتی که

بفهمی دلبسته ی کسی شدی که دیگه تو رو نمیخواد.

اونوقت هر کاری ممکنه ازت سر بزنه(

سرش را از روی زانوانش بلند کرد و به کور سوی شب

خیره شد. نیلا یک زمانی به او گفته بود هیچ وقت

جلوی هیچ دختر ایرانیای با این لهجهی غلیظش

صحبت نکند چرا که ممکن است دختران به سرنوشت زنان مصر دچار شده و دستشان را ببرند. حالا او داشت برای همان دختر با همان لهجهی خاصش صحبت می کرد و دعا میکرد دخترکی که از سرزمین قلبش کوچ کرده بود سالم به دنیای رویاهایش برگردد.

دست پویا که روی شانهاش نشست تکان سختی خورد و به دنیای حال پرت شد.

دنیایی که در آن نیلا با کتفی آسیب دیده گوشهی بیمارستان افتاده بود و او ممنوع بود از دیدنش. پویا که استیصال نگاهش را خواند کنارش روی جدول خیابان نشست و به انتهای جاده زل زد و گفت:

-همیشه اونطور که ما فکر میکنیم نمیشه، گاهی دنیا مسیر خودش رو میره!

ماکان تلخ پرسید:

-سیگار همراهت هست؟

-سیگاری نبودی!

-نه نبودم!

پویا سیگاری از پاکت بیرون کشید و تا خواست آتش بزند ماکان مانعش شد:

-روشنش نکن همینطوری بدش!

پویا سیگار خاموش را به طرفش گرفت و بعد سیگار دیگری برای خودش روشن کرد پوک محکمی به سیگارش زد و همانطور که دودش را بیرون میفرستاد گفت:

-نیلا خوبه ماکان، به هوش نیومده اما دکترش از عمل راضی بوده توی پاش و توی کتفش پلاتین گذاشتن...

ماکان سیگار خاموشش را به بینیاش نزدیک کرد و بویید:

-کی پیش نیلاست؟

پویا جدی شد:

-فکر این که بری ببینیش رو از سرت بیرون کن. به اندازه کافی حاشیه دور و برش هست.

-ساعت چنده؟

-ماکان میفهمی چی میخوای؟

-فندکت رو بده!

پویا زیر سیگار ماکان فندک زد و گفت:

-نزدیکای دو شبه. دکتر و خانوادهاش از بیمارستان رفتن اما بهداد چشم از نیلا بر نمیداره.

دود سیگارش را به هوا فرستاد و در همان حال گفت:

-یه کاری کن برداره!

پویا بلند شد و مقابلش ایستاد و عصبی میان کلامش رفت:

-آره من میتونم یه کاری کنم اون بیمارستان بشه لژ خانوادگی شما آقازاده، اما شما که دلت زیر سیبل نیلا خانم بود اون استوریها چی بود که تبعاتش از صبح تا الان دامن ما رو گرفته.

ماکان پوک آرامی به سیگارش زد و سعی کرد خشمش را کنترل کند هرچند در مواقع عصبانیت خیلی هم موفق به این کار نمیشد:

-کدوم استوریها؟

پوک دیگری به سیگارش زد و بلند شد مقابل پویا ایستاد. دستش را توی هوا تاب داد:

-از اون استوریها که روزی سه نوبت نیلا میذاره اونوقت منم برم بشینم پشت رُل و خودم رو به کشتن بدم و لایو بگیرم؟ هان؟

-ماکان چند سال پیش اومدی تهران باهم از صفر یه

رفاقتی رو شروع کردیم، تا الان نوکرت بودم و هستم چون بامرامی، اما یادم نمیره تو رو نیلا به من معرفی کرد. الان هم بیمعرفتی بخوام پشتت رو خالی کنم اما بذار خیالت رو راحت کنم نیلا خیلی تلاش کرد برگردی تو نیومده زدی به جاده خاکی، سه چهار شب پیش که حی و حاضر توی کافه دیدیش چرا نرفتی بهش بگی بگو هر چی میخواستی با پیغام و پسغام بهم برسونی؟ چرا امروز که افتاده گوشهی بیمارستان تازه یادت افتاده بری ببینیش؟ چند چندی با خودت؟ ماکان سرش را به چپ و راست تکان داد و به امتداد خیابان گام برداشت:

-نیلا من و تو رو به هم معرفی کرده و من منکر این نمیشم اما اگه فکر میکنی زنجیر بینمون نیلاست بهتره دیگه به این رفاقت ادامه ندی...

پویا سرشانهاش را از پشت گرفت و کشید و گفت:

-میگم حاشیه دورشه، میگم نمیشه نمیتونی بری ببینیش اینا کجاش برات نامفهومه؟

ماکان برگشت و مقابلش ایستاد و ضربهی آرامی به سرشانهاش زد:

-اونی که از صبح میخوای بگی و نگفتی رو بگو!

پویا سیگارش را روی زمین پرت کرد ودستی توی موهایش کشید و قاطعانه پرسید:

-چرا این دختره رو با خودت آوردی؟ چرا؟

ماکان سرد وسنگی نگاهش کرد. انگار تمام راه نفوذ به قلبش را بسته بودند. بیهیچ حرکتی در میمیک چهرهاش همانطور سرد و سنگی جواب داد:

-چون دوسش دارم!

پویا متمسخرانه خندید:

-گاراژ زدی داداش؟ اینجا ایرانه نمیشه دوتا دوتا دوست داشت .

-اتفاقاً اینجا از محدود جاهای توی دنیاست که میشه چهارتا چهارتا دوست داشت!

-چرند نباف، تو آدم چهارتا چهارتا دوست داشتن بودی چرا تا الان رو نمیکردی؟

ماکان هم سیگارش را مثل او روی زمین پرت کرد و پایش را روی آن گذاشت فشار داد بعد هر دو دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و با همان حالت خاصی که مخصوص خودش بود پرسید:

-اونی که از صبح میخوای بگی رو بگو نه خودت رو خسته کن نه من رو!

-دلیل استوریهای صبحتُ نمیفهمم.

-شایلی آرزوش این بوده نشنالیتی آمریکا داشته

باشه، وقتی رسیده بهش که از قضا من افتادم توی زندگیش، اون استوریها رو گذاشتم که یهکم دلگرم بشه!

-دلگرمی اون برات از دلشکستگی نیلا مهمتر بود؟

ماکان چشمانش را باریک کرد ته ذهن مرد مقابلش چیزی ورای آن چیزی بود که به زبانش میآورد.

ضربتی و ناگهانی چیزی را گفت که خودش هم از تصور حقیقی بودنش میترسید:

-زنش شده نه؟

پویا یکه خورد اما خودش را از تک و تا نیانداخت:

-چی میگی تو؟

ماکان چنگی به یقهاش زد و توی صورتش خم شد و گفت:

-زنش شده؟

پویا که دید انکار فایده ای ندارد آنچه میدانست را به زبان آورد:

-محرمشه دیگه بقیهاش رو نمیدونم!

ماکان عربده کشید:

-محرمش یعنی زنش دیگه آره؟ از کی؟

-من امروز فهمیدم اما انگاری از قبل از اون لایو محرم شدن!

ماکان طوری یقهاش را رها کرد که پویا قدمی به عقب رانده شد و گفت:

-اینجا توی یه وجبیش چه غلطی میکردی؟!

این را گفت و به پشت برگشت و در امتداد خیابان گام برداشت، پویا از پشت به او نزدیک شد وبازویش را به دست گرفت و گفت:

-صبر کن ماکان...صبر کن!

ماکان بازویش را از دست او رهانید و عربده کشید:

-توجیح حالم رو بهم میزنه.

-گوش کن ماکان اگه جدی بود خودش پابلیکش

-پابلیکتر از اون که نزدیک بود از اتاق خوابش هم

فیلم بذاره و توی ابله هی میگفتی جدی نیست ماکان

جدی نیست؟

-ببین ماکان..

-برو پویا، دوست ندارم اتفاق بدی بینمون بیُفته پس

فقط برو و تنهام بذار...

آنقدر در گفتن این جمله قاطعیت نشان داده که پویا

به ناچار سر جایش ایستاد و او قدم به قدم دور شد. با

هر گامی که فاصله میگرفت از پویا، خودش را انگار

جا میگذاشت میان خاطرههای دختری که حالا برایش

شده بود همان سیب ممنوعی که حوا چید و آدم تاوانش را داد. قرار نبود بازگشتش انقدر طوفانی شود. در تصوراتش به ایران آمده بود تا آرام آرام جایش را در زندگی اش پیدا کند وبعد شاید به گذشته برمیگشت و فراموش میکرد آن شب به نیلا گفته بود» نیلا عزیزم فقط یه امشب رو نمیتونم بیام یه کم صبور باش« شاید هم فراموش می کرد که نیلا به جای اینکه صبور باشد با او و زندگیش معاملهای را کرده بود که نتیجهاش شده بود این فاصله که هیچ رقمه توان کم کردنش را نداشت. دستش را توی جیبش فرو برد و به برای آخرین بار به پیج صامتی سر زد. پست آخرش تیتر جنجالی بود که قطعاً حرفهای زیادی برای گفتن داشت:

»افشای پنهانی نیلا با ...، لایو امشب رو از

دست ندید که با افشاگری امشب کرک و پرتون میریزه «.

آنقدر عصبی بود که دوست داشت گوشی همراهش را محکم به زمین بکوبد و دیگر هرگز سراغ مجازی نرود تا روح و روانش بیشتر از آن به بازی گرفته نشود.

آنقدر در امتداد خیابان راه رفت که دیگر در پاهایش جانی برای قدم برداشتن نمانده بود. فقط وقتی به خودش آمد که مقابل کافه تُوتُو ایستاده بود منتظر بود باز شود و برود سراغ هادی و فراموش کند نیلا برای بار چندم با او چه کرده است.

نیلا) هوای ابری(

چشمانم را آرام باز کردم پف چشمانم آنقدر زیاد شده بود که وقتی هم چشمم را باز میکردم احساس میکردم دوتا وزنه به پلکهایم آویزان شده است و باز

پلکهایم روی هم میافتاد. باز هم محنا آمده بود.

دستش را گذاشته بود توی دستم و سرش را تکیهگاه لبهی تخت کرده بود و خوابش برده بود. در طول بیست روزی که توی بیمارستان بستری بودم محنا شاید به اندازهی انگشتان یک دست به خانهش رفته بود. کار که میدانم عواقب زیادی برای یاسین داشت.

روزهای اول بستری شدنم همه به دیدنم آمدند، آی سیو پر و خالی میشد اما چشم من از خیره ماندن به در آی سی یو سیر نمیشد. دروغ است بگویم که در روزهای بعدش این حس را نداشتم، تا آخرین لحظه که در بیمارستان بودم چشمم به دنبال رد و نشانی از او بود. اما دریغ که ناگهان میان ما چه زود دیر شد.

یاسین با همه ی مشغله ی کاری و آکسان

خبرگزاریهای زیر زمینی که دنبال خبط و ربط من به

او بودند یکی از نیمه شبها به دیدنم آمد. محنا آرام بیدارم کرد و آمدن یاسین را خبر داد. خیلی حرف نزدیم در حد چند کلمه احوال پرسی کوتاه بود اما همین چند کلمه هم مرا دل چرکین کرد از ماکان، یعنی به اندازهی یاسین نگرانم نبود؟ وقتی مدت بستری شدنم در بیمارستان طولانی شد هرکاری کردم محنا برود و انقدر خودش را درگیر من نکند حرف به گوشش نرفت که نرفت. روز آخر بود، قرار بود مرخص شوم بهداد رفته بود دنبال کارهای ترخیص اما درد ناگهانی که به ساق پای راستم هجوم آورده بود باعث شده بود یک روز دیگر هم مهمان بیمارستان باشم.

دل دل میکردم به خانه برگردم و آنجا با هزارجور مسکن دیگر خودم را آرام کنم. توی بیمارستان به گوش دکتر نمیرفت که درد امانم را برده است. مدام

میگفت:

-طبیعیِ یه پلاتین توی پاتونه خانم راشدی. کتفتون آسیب جدی دیده، عمل سختی رو از سر گذروندید این دردها رو یه ذره هم تحمل کنید تموم میشه.

دکتر این را میگفت میرفت و من در گوش بهداد میگفتم:

-یه ذره تو رو خدا بهداد فقط یه ذره!

بهداد هم عصبی توی گوشم میگفت:

مورفین شوخی بردار نیست یهو میبینی گرفتارش شدی.

زیر گریه میزدم:

-هر کاری بگی برات میکنم فقط یه بار دیگه بگو بهم مورفین بزنن..

دستم را توی دستش میگرفت و میگفت:

Romanbook.ir

-هیچ غلطی نمیکنی فقط لب و دهنی، از اینجا که بیایی بیرون، دردت که کم بشه میزنی زیر تموم قول قرارهات. باز روز از نو روزی از نو، فیلت یاد هندستون میکنه!

بغض میکردم و با هزار جور شامورتی بازی راضیاش میکردم پرستار را راضی کند و با مورفینهایی که خودش جور کرده بود دردم را آرام کند. آن روز هم راضی شده بود و پرستار خوشگلی که بعدها فهمیدم اصلاً پرستار نبود به بخش آمده و چیزی را توی رگهایم تزریق کرد و رفت. چند دقیقه بعدش من روی ابرها بودم. آنقدر بالا رفته بودم که در رویاهایم با ماکان لباس عروسی و دامادی پوشیده بودیم و تانگو میرقصیدم، فقط نمیدانم چرا کفشهای من کتانی سیاه رنگ بود. عروس کفش کتانی سیاه رنگ

میپوشد یا من توهم میزدم؟

بینیام را بالا کشیدم دوباره چشمانم را بستم. آب ریزش بینی امانم را برده بود و یک سره فین فین میکردم. محنا نگرانم شد پرسید:

-آجی نکنه سرما خوردی؟

سرم را بالا انداختم تا خیالش راحت شود. میل عجیب به خوابیدن مانع از آن میشد که درک درستی از پیرامونم داشته باشم. پس مقاومت نکردم و چشمانم را بستم. خواب بود یا رویا خیلی برایم قابل تشخیص نبود، اما هر چه بود شیرین بود. مرا برده بود به دل خاطرهها، جایی که هوایش مثل این روزهایم ابری نبود. بعد چند سال ماکان را برای اولین بار میدیدم نه اینکه احساس شعف داشته باشم نه، اما خب از حق نگذریم ماکان هم بازی دورهی بچگیهایم بود. درست

آن زمانهایی که پاسپورتهای چند ملیتیمان را توی هفت سوراخ چمدانمان پنهان میکردیم و اول به یکی از کشورهای همسایه میرفتیم و چند روزی آنجا میماندیم و بعدش با یک پرواز به دل اروپا کوچ میکردیم و از آنجا به قلب امریکا سفر میکردیم.

بابا اعتقاد داشت که نباید جایی درز پیدا کند که حاج ابراهیم راشدی تبعهی چند کشور قدرتمند و صد البته حاشیهدار است چرا که همیشه در تظاهراتها با مشتهای گره کرده فریاد مرگ بر این و مرگ بر آن سر میداد. بابا با همهی رفاقتی که با حاج احمد مشکات داشت زمین تا آسمان با او متفاوت بود این را زمانی فهمیدم که پسرش را دیدم نه اینکه بار اول به این نتیجه برسم نه. معاشرتهای طولانیام با ماکان و حاج احمد مشکات مرا به این نتیجه رساند که اشتباه

کردم به ماکان گفتم اموال پدرهایمان شبهناک است، حاج احمد مشکات دانه های درشت تسبیحش را بالا و پایین نمیکرد مگر برای رضا خدا، حاج احمد مشکات حرف به یاوه نمیگفت و برای منفعت دنیا زبانش را بیخود نمیچرخاند. طی سالهای متمادی سفیر ایران در چند کشور مطرح آمریکای جنوبی و آفریقا بود. واهمهای نداشت از اینکه عالم و آدم بدانند که پسَر و همسرش ساکن آمریکا هستند، حاج احمد حسابش پاک بود آنقدر که بر من مسجل شد وقتی رفته بود جبهه با خدا معامله کرده بود و خدا هم عجیب هوایش را داشت چرا که ماکان را توی دامنش گذاشته بود، ماکانی که دانه به دانه در سفر حج به من رَمی جمرات را یاد داد. حاج احمد نقطه ی مقابل بابا بود. بابا وقتی به آمریکا میرفت آنقدر تغییر چهره میداد که گاهاً

من هم برای شناختش به زحمت میافتادم و بعد می خندید و میگفت همه جا دیوارها موش دارند و از قضا موشها علاوه بر گوش چشم هم دارند. این احتیاط بابا باعث میشد که عاطی هم مثل بابا عمل کند فقط یک پوشیه کم داشت تا در خیابان های لاس وگاس قدم بزند و بیشتر مایه خندهی مردم شود من اما به محض خروج از ایران از آن ور بوم میافتادم. نه اینکه خیلی هم در تهران مقید باشم نه اما من تابع قانون بودم و به تبع همین تابعیت که در تمام امور زندگیام جریان داشت در ایران تا آنجا که میتوانستم مطابق عرف رفتار میکردم. اما همین که پایم میرسید به آن ور آب، یک شب کازینو بودم و روز بعد دیسکو و همینطور الا ماشاالله در حال پوسته انداختن بودم. رفتاری که باعث میشد عاطی چشمهای محنا را

بگیرد و بگوید:

-نگاش نکن شیطون رفته تو جلدش!

من قاه قاه میخندیدم و جامم را یک نفس سر میکشیدم. همه چیز همینطور بود تا اینکه بابا چند سال به خاطر پست وزارت نتوانست به تفریحات این چنینی بپردازد، نه اینکه نتواند ها میتوانست اما زیادی محتاط بود. من دقیقاً به همین دلیل از تمام وزیران و سفیران بیزار بودم. آزادیم زیر یک کلمه دفن شده بود. شده بودم دختر وزیر نیرو چهار سال جنجالی توی قوطی زندگی کردیم تا صندلیِ زیرپای بابا لق نشود و بعدش به محض آزادی عازم سفر مورده علاقهیمان شدیم. حاج احمد دلش برای بابا تنگ شده بود، چه چیزی از این بهتر؟ چند روز اول ماکان نبود. رفته بود به سفر کاری اما روزی که برگشت ، مادرش

که متوجه علاقهی من به بازی تنیس شده بود با کمال میل ما را به زمین تنیس اختصاصی ماکان دعوت کرد و من هم با سر اجابت کردم. تنیس برای من یک ورزش نبود بلکه دلخوشی آن روزهایم بود. آن روزهایی که من نوجوانی سوخته شدهام را با قد کشیدن های محنا میدیدم. نه اینکه خدایی نکرده به محنا حسادت کنم نه، اصلاً عاطی حسادت نداشت و من خیلی هم خوشحال بودم که مادری مثل عاطی نداشتم اما خب دختربودم و دلم مادر و دختری میخواست. آن روزها دلم برای خودم میسوخت، زندگی مادرانههای زیادی را به من بدهکار مانده بود. آن روز هم ساعت حوالی سه بعد از ظهر بود. هوای گرم تابستان بود اما گرما اذیت نمیکرد. ناهار مهمان خانوادهی مشکات بودیم. ماکان خیلی محجوب به نظر

میرسید و من توی مهمانی دستم بسته بود و نمیتوانستم آنطور که باید سر به سرش بگذارم. الحق که بعد از دیدنش کپ کردم. خیلی تغییر کرده بود انگار نه انگار که همان ماکانی بود که در کودکی همبازیام بود. او هم با دیدن من تعجب کرده بود این را تای ابرویی که ناگهان بالا پرید به من میگفت. در طول مهمانی لبخند زدم و سعی کردم زیر پوستی توجهاش را جلب کنم و بعد سر به سرش بگذارم اما آنقدر جنتلمن رفتار کرد که نتواستم بیش از آن خودم توی چشم بیاورم. یک ساعت و نیم از خوردن ناهار میگذشت که به مادر ماکان نزدیک شدم و گفتم که تصمیم داریم با مائده بعد از ظهر را کمی ورزش کنیم مخالفت نکرد و ما را به سمت در پشتی ساختمان که صاف به زمین تنیس باز میشد راهنمایی کرد. ویلای

آنها در میامی که ارث پدری مادر ماکان بود بی اندازه دیدن داشت. با وجود اینکه تنیس در آمریکا آنقدر ها هم محبوب نبود اما ماکان مثل من عاشق تنیس بود. البته من اگر در آمریکا به دنیا می آمدم حتماً بعد از تنیس فوتبال امریکایی یا بسکتبال را انتخاب میکردم کاری که ماکان به آن علاقهای نداشت. برای ماکان تنیس حرف اول و آخر را می زد. عصر دل انگیز آن روز من و مائده با عذرخواهی کوچکی جمع را ترک کردیم. مائده در آن سفر استثناً همراهمان بود. تصمیم گرفته بودیم تا حسابی خوش بگذرانیم . چه چیزی لذت بخش تر از تنیس؟ لباسهایمان را عوض کردیم و دل به بازی دادیم. گرم بازی بودیم که صدای گیرا و جذاب ماکان به گوشمان رسید، لهجهی زیبای امریکاییاش از همان روز شد پاشنه آشیل احساساتم،

بعد از آن اگر ماکان جلوی هر کس دیگری با آن لهجهی جذابش حرف میزد من بغ میکردم و قلبم میخواست توی سینهام بترکد. با شندیدن صدایش همانطور که من دستهی راکت را روی سرشانهام میگذاشتم مائده روسریاش را روی سرش فیکس کرد و گفت:

-نیل لُختی برو یه چیزی تنت کن زشته به خدا...

چشم و ابرویی برایش آمدم و گفتم:

-اُمل نباش!

چشمانش گرد شد:

-چه ربطی داره؟!

توی گیر و دار بحث با مائده بودم که ماکان وارد زمین شد و ازشانس همان ابتدای ورودش با من چشم توی چشم شد که صدای مائده بلند شد، اشارهای به لباس

تنم کرد و گفت:

-خدا مرگم بده به خدا حاجی ببینه دق میکنه!

چشمکی زدم :

-ول کن بابا بذار دل پسر حاجی باز شه!

شیطنتم گل کرده بود، باور نمیکردم ماکان انقدر تغییر کرده باشد. انگار حالا که تنها شده بودیم چشمانم بیشتر پیش روی میکرد و تک تک تغییراتش را به خاطر میسپرد. قدمی به جلو برداشتم و مقابل پسرحاج آقا مشکات ایستادم. از فرق سر تا نوک پایش را یک دور از نظر گذراندم. مرض به جانم افتاده بود تا به او یاد بدهم همانطور بیمحابا حق ندارد وارد محوطهای شود که خانمها آنجا مشغول بازی هستند حتی اگر آن زمین اختصاصاً مال او باشد:

-خدایی چشت منو گرفتهها افتادی دنبالم؟!

مات نگاهم کرد. عجیب دلم میخواست که یه ذره شیطنت کند و حداقل چشمانش شورتک نارنجی یک وجبیام را رصد کند اما نه انگار فقط خیال داشت به چشمانم زل بزند. جوابم را که نداد قدمی نزدیکش شدم و دستم را به سمت لپش بردم و آرام لپش را کشیدم:

-جونم، دلِ دیگه میلرزه!

دستم را مقابلش به لرز در آوردم و گفتم:

-آه اینطوری؟!

تای ابروی بالا انداخت:

-یه کم بیشتر از اینی که گفتی لرزیده!

به سمت مائده چرخیدم:

-آه، دیدی مائده به خدا زبون داره هی میگی لاله، هی من میگم نه بابا اگه لال بود تا الان میفهمیدم .

مائده دست پاچه گفت:

-من کی گفتم لالِ؟ به خدا من نگفتم آقا ماکان این وزه عادت داره حرفهای خودش روبه زبون من بگه!

بعد جلو آمد و دست مرا کشید و گفت:

-بیا بریم نیلا شر نشو حاجی ببینه کولاک شده!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-پس عاشقم شدی؟

به پررویی بیش از اندازهام خندهاش گرفت اما خودش را از تک و تا نیانداخت .لپش را تو کشید و سعی کرد صدای خندهاش هویدا نشود:

-اینطوری نگاه میکنی یه وقت هیجاناتم میزنه بالا کار به جای باریک میکشه مجبور میشی دستی پایی مهریه کنی هاا!

این بار واقعا خندهاش گرفت و نتوانست بیش از آن

خوددار بماند گفت:

-نگوو دلم ضعف رفت!

مائده چپکی به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-نیلا لباست رو حداقل عوض کن!

نگاهی به لباسم انداختم . تاب شورتک نارنجی آدیداس تنم بود با کتانیهای سفید، به جد خوشتیپ بودم. تنها ایرادش کوتاهی بیش از اندازه شورتک ورزشیام بود. البته که این لباس برای ورزش تنیس بود و مناسب ورزش بود حالا به من چه او سر زده آمده بود:

-چشه، خیلی هم خوبه.. دوست نداری پسر حاجی؟ لباس مامانی دوست داری؟

بالاخره دندانهایش را نشانم داد:

-بپوشم برات؟

همانطور که میخندید هر لحظه بر تعجبش اضافهتر

می شد:

-نخند بابا دلم غش رفت واست!

مائده عصبی شد:

-نیلا گمشو بیا بریم!

دستم را روی هوا تکان دادم و گفتم:

-برو مائده حواست به بقیه باشه من این پسرحاجی رو

تور بزنم بیام!

با شینطت مضاعفی جوابم را داد:

-عاشقت شده بودم که؟

دلم همان دم برای تلفظ "شین"هایش ضعف

رفت.چشمک زدم:

-بَده برات آبروداری میکنم؟

چرخید و به سمت اتاقک کنار زمین رفت. بلند گفتم:

-دعوتم میکنی به انباری؟ حداقل ببرم اتاق خواب!

دو انگشتش را کنار شقیقهاش گذاشت و گفت:

-دختر حاجی مخم رو زدی!

دو انگشت دستش که به هوا رفت من نگاهم از روی انگشتانش روی زمین سقوط کرد و به کفشهایم رسید. کتانیهای سیاهم را که دیدم. دستانم ماورای زمان حرکت کرد و صورت ماکان را قاب کردم و توی چشمانش زل زدم و گفتم:

-آخ ماکان آخ از اون روزی که تکرارش برام رویا شده. غلط کردم ماکان بیا و از من بِگذر، بیا و قبول کن که من بدون تو میمیرم. خب؟ بیا و بِگذر از من و دیگه هرگز، هرگز برای کسی ننویس قلبِ من. به قلبِ من فکر نمیکنی ماکان؟ خودت یه روز گفتی)دوست خوب حواسش به قلب دوستش هست(چی شد که

حواست به قلبِ من نیست؟ من دخترم ماکان خودت یه روزی گفتی دل دخترا رو که میشکنی یه ابر توی آسمون گریه میکنه، چطوری دلم رو شکستی که وسط تابستون داره بارون میاد؟ هان؟ ماکان اون شب من حالم خوب نبود. خوب نبودن حال همیشه به این نیست که تو مست و بی عقل باشی، گاهی هوشیاری، تمام زوایای زندگی را با تموم گوشت و پوست و استخوانت درک میکنی اما توی دنیای دیگهای سیر میکنی. تا به حال جونت رو قسم نخوردهام، جون عزیزِ دل آدم که قسم خوردنی نیست؟ هست؟! جون عزیزِدل آدم بنده به جونش، میمیره اما قسم نمیخوره، من امروز به جونت قسم میخورم که ماکان من نفهمیدم چی شد، وقتی به خودم اومدم که چشمای به خون نشستهی تو مقابلم چشمم بود. اصلاً

اون موقع هم به خودم نیومدم. وقتی به خودم اومدم که روی کفشهای براق تو افتادم و گفتم نرو ماکان و تو گفتی گمشووووووو. تو.. تو به من گفتی گمشو، باورت میشه؟ تو که همیشه به من جانم میگفتی اون شب به من گفتی گمشو !

فریاد میزدم، اشک میریختم، اینها را توی صورت ماکانی که هرگز به من اجازهی حرف زدن نداده بود میگفتم. ماکانی که قاب صورتش در دستانم بود اما بدنش از من کیلومترها فاصله داشت. یعنی آن موقع هم توهم زده بودم که با فرو رفتن سوزنی در رگ دستم چشمانم را محکمتر بستم و به خواب دیگری فرو رفتم. خوابی که در آن محنا فریاد میزد .

-تو رو خدا دکتر یه کاری کنید!

دوتا صفحهی داغ روی سینهام کوبیده میشد و دکتر

فریاد می زد:

-کی به این مورفین تزریق کرده؟

محنا داد میزد:

-پرستارتون .... خانم محبی!

دکتر باز داد میزد:

-خانوم محبی نداریم ما اینجا... مطمئنید بهش مورفین تزریق شده؟

و من به زحمت سعی میکردم چشمانم را باز نگهدارم تا محنا بیش از این نترسد. چند ثانیه بعد من گوشهی اتاق ایستاده بودم و از بالا محنا را میدیدم که روی سرش میکوبید و خط صاف و ممتدی روی نمایشگر بالای سرم به نمایش در میآمد. کتف چپم تا سر انگشت دستم بانداژ پیچی شده بود و پای راستم کامل توی گچ بود. دکتر در حال احیا بود و من دیگر هیچ

جای بدنم درد نمیکرد. دوتا پرستار محنا را بیرون بردند. بمیرم برای محنا که چادرش از سرش افتاد روسریاش عقب رفت و موهایش بیرون ریخت. دکتر پدهای دستگاه الکتروشوک را روی قفسهی سینهام میگذاشت و محکم فشار میداد. بدنم با شدت از تخت فاصله میگرفت و دوباره روی تخت پرت میشد. بیرون در محنا به جای مادر نداشتهام اشک میریخت و خدا را صدا میکرد. بغل دستم مامان ایستاده بود و آرام گریه میکرد. من با هر بار فشار دادن دکتر سبکتر میشدم. انگار داشتم پرواز را امتحان میکردم. سبک بال و آسوده خاطر. محنا جان خودش را قسم خورد. دکتر پد را یک بار دیگر روی قفسهی سینهام گذاشت بدنم با کوبش بیشتر بلند شد و روی تخت فرود آمد خط مانیتور هنوز صاف بود.

محنا صدا زد:

-آجی تو رو خدا...آجی جان محنا...

من از گوشهی اتاق جلو آمدم و به خاطر دل محنا گونهام را بوسیدم. مانیتور خط خطی شد. رنگ چشمان محنا جان گرفت.مامان آرام خندید و من تا عمق وجودم سوختم.

ماکان) دلتنگی)

یک روزهایی در زندگی همهی آدمها وجود دارد که هرچه میدوند نمیرسند. یک روزهایی هم هست که درست نقطهی مقابل آن است، ندویده میرسند به انتهای جادهای که بعید به نظر میرسد .

حال دلش عجیب حال دلتنگی و بیقراری بود. عجیب با خودش بیگانه بود و عجیبتر اینکه دملی چرکین میان سینهاش سر باز کرده بود. دملی که با سالها

دوری سعیاش را کرده بود بسته بماند اینبار انگار جهان ساز ناکوکی گذاشته و زخمش سر باز کرده بود. روی کاناپهی فیلی رنگ سالن پذیراییاش نشست و به دختری فکر کرد که در این شهر آشنا عجیب، غریب بود. شایلی تره ی موهای مجعدش را روی سرشانه هل داد و کنارش نشست و گفت:

-حسابی خستهای یه دوش بگیر سرحال بشی!

هنوز میانشان دریا دریا فاصله بود اگرچه کنار هم و در یک خانه زندگی میکردند. نگاهش را از موهای فریبندهی دخترک گرفت وبه قهوهی مقابلش دوخت و گفت:

-کارت چطوری پیش میره؟!

شایلی انگشت اشارهاش را زیر تیغ بینی خوش تراشش کشید و گفت:

-خوبه.

نخواست بیشتر بپرسد، میترسید از این که مبادا دیگری را درگیر خودی کرده باشد که احساسش دست دیگری است. میترسید بداند و از خودش بیشتر بترسد. شایلی به فنجان قهوهها اشاره کرد و گفت:

-یه قهوه خستگیت رو در میکنه!

میدانست شبگردیهای ناتمام آن روزهایش زیادتر از طاقت دختر صبور کنار دستیاش است. هیچ نگفت و خم شد فنجان را برداشت و با مزه کردنش دلش را به دریا زد و گفت:

-آروم نمیشم!

شایلی صبورانه سر تکان داد و گفت:

-حق داری!

قدرشناسانه دخترک را دید و گفت:

-مرسی!

همین جملات کوتاه دنیا دنیا حرف بینشان را پاس میداد. شایلی فنجان قهوهاش را برداشت و گفت:

-بنویس حرفهات رو سبک میشی! اونایی که نمیتونی بگی رو بیشتر بنویس...

هزار بار مشق کرده بود تمام این درسها را. آرام نمیشد! با خودش که تعارف نداشت، دل و جان و عقل و دینش رفته بود، ممنوعه شده بود برایش و حالا میان ربناهای شبهای تاریکش خجول بود از خدایی که بارها به این نام خوانده بودش) یا ستارالعیوب.(

دستش دور فنجان چفت شد و غرورش له شد میان کلماتش:

-رفته زن این یارو شده....

شایلی نتوانست به قلبش بگوید آرامتر خوشحالی کن مبادا صدایت را بشوند. دستش را روی صورتش گذاشت تا مبادا گل لبخندش زخم قلب جانانش شود:

-حق نداشت؟

زبانش با قلبش یک سو نبود. هر کدام راه خودش را می رفت. زبان و عقلش دختری بود که تنهاییهای این مرد را، شکستنهایش را میان ابرسازههای منهتن دیده بود و قلبش دختری بود که دل داده بود. گناهش کدام بود؟ دلدادگی یا سرخوشی از عشقی که اگرچه میان مشتش بود اما دور بود، خیلی دور!

-حق داشت؟

پوزخند هیستریک ماکان تمرکزش را برهم نزد که هیچ مصمم ترش کرد برای گفتن آنچه ذهنش را پوشانده بود:

-خودت هم همین کار رو کردی، نکردی؟

ماکان عصبی پلک بر هم زد و شایلی تلخی قهوه را بلعید:

-ماکان من و تو اینجا نشستیم به مدد همون خطبه ای که میگه من زن تو هستم و تو شوهرم.

حق داشت شایلی اگر این حرف را میزد، آخر او که نیلا را نمیشناخت. اگر میشناخت باز هم چنین میگفت!؟

-نمیخوام بگم من حق داشتم یا اون، هیچی نمیخوام راجبش بگم فقط شوکهام شایلی، شوکه!

شایلی سکوت کرد تا شاید این سکوت او را وادار کند بیشتر حرف بزند و با این حرف زدنها خودش را سبک کند.

-توقع هر کاری و هر چیزی ازش داشتم الا این یه کار

رو...

شایلی تای ابرویی بالا داد و پای راستش را روی پای چپش گذاشت و به عقب تکیه داد:

-این عاقلانهترین کاری بود که میتونست انجام بده!

جملهای که گفته بود هیچ ربطی به خواستهی درونیاش نداشت بلکه داشت حقیقتی که عقلش به آن قد میداد را میگفت:

-مشکل دقیقاً اینجاست نیلا آدم کارهای عاقلانه نیست..

-ماکان یه سوالی ذهنم رو پر کرده اون هم اینکه تو دقیقاً از چی نیلا خوشت اومده؟ عاشق چی این دختر شدی؟ اونطوری که من ازتو شنیدم دنیای تو و نیلا خیلی با هم فرق داشته...

ماکان مکث کرد، بارها در تنهایی هایش این سوال از

خودش پرسیده بود و حالا یک نفر دیگر این سوال را از او میپرسید. جواب سوالش را داشت و خوب میدانست چرا عاشق نیلا شده است:

-ما دنیامون شبیه به هم نبود اما از هم جدا هم نبود. من و نیل با همهی تفاوتهامون وجه اشتراک زیادی داشتم. تفاوتهامون ما رو کامل میکرد....

-این جواب سوال من نیست، چرا عاشق نیلا شدی؟

-ذات نیلا..ذاتش خیلی پاک بود.

شایلی لحظهای مکدر از جواب سریع او شد اما با سوال بعدی ماکان را شوکه کرد:

-پس چرا هیچ وقت ازش درخواست ازدواج نکردی؟ تو آدم روابط باز نیستی پس چرا این درخواست رو ازش نکردی که همسرت بشه!

"تو آدم روابط باز نیستی "همش یک جمله بود اما او

را میکشاند به تونل پر رمز و راز زمان!

او و نیلا و اینبار هر دو خسته از چند ست پیاپی بازی کردن نشسته بودند وسط زمین تنیس، نیلا ست ورزشی نارنجی پوشیده بود. زیاد به او رنگ نارنجی میآمد، اصلاً این رنگ را خدا آفریده بود تا با نیلا معنی پیدا کند. دستهی راکت را پرت کرد روی زمین و کش موهایش را باز کرد و دوباره محکم بست:

-مگه با راجر فدرر بازی میکنی؟ یه ذره تایم بده نفس بگیریم!

خم شد و بطری آب را از روی زمین برداشت و درش را باز کرد و همهی بطری را ریخت روی صورتش:

-تو تنیس باز خوبیای..

نیلا سر بطری را بست و ظرف خالیاش را روی زمین پرت کرد و گفت:

-آخرین دوستمم همین رو میگفت.

-آخرین دوستت...

نیلا روی زمین ولو شد و حرف او را با سرش تاکید کرد

و گفت:

-همیشه میگفت ات معرکه است.

ماکان به فکر فرو رفت و مکدر از اینکه کسی از نیلایی

که تازگیها توی قلبش جا باز کرده بود تعریف کرده

گفت:

-بک هندت هم خوبه .

نیلا با اعتماد به نفس گفت:

-اونم همین رو میگفت اما حیف.

دوست داشت دلیل حیف گفتن نیلا را بداند:

-چرا؟

نیلا بلند شد و دستانش را دور زانوانش حلقه کرد و

گفت:

-اون بطری آب رو بده بهم تا بهت دقیق بگم چرا حیف...

ریز خندید و بطری آب را به دست نیلا داد و گفت:

-سر نکش، قلوپ قلوپ بخور..

-قشنگ نگرانمی، میگم عاشقم شدی هی حاشا کن.

عاشقش شده بود؟ این سوال را تازگیها از خودش زیاد میپرسید و هر بار جوابش یک چیز بود،این حس برایش بکر بود!

اینکه احساسات بکر عشق به حساب میآمدند یا نه را نمیدانست، نیلا بر خلاف گفته ی او بطری آب را یک نفس سرکشید و دستی روی صورت خیسش کشید و گفت:

-پسر خوبی بود اما خب مجبور شدم باهاش کات کنم!

سوالی نگاهش کرد:

-کلک داری از فضولی میمیری ها!

کوتاه خندید و گفت:

-دوست نداری نگووو...

-منم الان باورم شد دوست نداری بدونی چرا کات کردم باهاش..

ماکان لبخند محوی زد و نیلا نوک بینی ماکان را فشرد و گفت:

-من الان این حیای تو رو کجای دلم بذارم!

بعد دستش را توی هوا تاب داد و بلند بلند گفت:

-دل دست خود آدم نیست، عقل مقل نداره که یهو عاشق میشه!

ماکان با صدا خندید و گفت:

-از دست تو!

نیلا تابی به گردنش داد و دلبرانه گفت:

-راستش بهش میخندیدی به خشتک میرسید، اینه که اونو با خشتکش تنها گذاشتم.

چشمان ماکان گرد شد و با اخم کمرنگی گفت:

-یه کم خوشگلتر حرف بزنی بد نیست ها!؟

-با حیای کی بودی تو؟

-تو یه خانومی نیلا!

-خانوما خشتک ندارن؟

-اینا ربطی به هم نداره!

نیلا سرش را تند و تند بالا و پایین تکان داد و مطیعانه گفت:

-اوکی ببخشید پسر حاجی، تا بهش میخندیدم هوس اتاق خواب میکرد منم ردش کردم رفت. که اونم مثل سگ پشیمونم!

متعجب از جملهی دو پهلوی نیلا نامش را تشر گونه صدا زد:

-نیلا!!

-بابا ببخشید تا بهش میخندیدم فکر میکردم من زنشم هوس میکرد باهام بخوابه!

-از دست تو نیلا!

-لامصب چطوری این موضوع رو بگم که مودبانه باشه؟!

لبخند محوی زد و سعی کرد فاصلهاش را با نیلا کمی بیشتر کند، از این همه نزدیکی بیم داشت:

-میتونستی بگی من اهل روابط باز نبودم!

نیلا پیچ و تابی به چهره اش داد و با نارضایتی گفت:

-اینم خوبه، ولی خشتک یه چیز دیگه است!

این بار پر عتابتر نامش را صدا زد:

-نیلا!

-باشه من اهل روابط باز نبودم اما مثل سگ پشیمونم!

سعی کرد سوال اصلیاش را بپرسد:

-از چی پشیمونی؟

-از اینکه از خشتک بازی بدم میاومد دیگه!

اینبار واقعا دلخور شد و با دلخوری بارزی گفت:

-نیلا یا حرف نزن یا درست حرف بزن!

نیلا از سر دلجویی بر آمد، تاب ناراحتیاش را حتی برای چند ثانیه هم نداشت:

-دارم اذیتت میکنم بابا از این که اهل روابط باز نبودم مثل سگ پشیمونم!

-چرا؟

نیلا هم حرف دلش را بدون هیچ پرده پوشیای زد:

-دیگه دوره سر اومده!

-یه دختر بکر برای هر مردی جذابه. اروپایی، ایرانی، امریکایی و شرقی و غربی هم نداره!

دغدغهی فکری نیلا از میان کلمات به ظاهر آرامش سر باز زد:

-اِ اینجوریاست؟ پس مرد بکر چی؟ اون جذابیت نداره!؟

ماکان با دلبری مردانهای جوابش را داد:

-شما خانومها کار بلدش به دردتون میخوره!

-پیاده شو با هم بریم! به کجا چنین شتابان؟

پشت چشمی برای نیلا نازک کرد و دستش را به سمت دستی راکتش برد. باید یک ست دیگر با این دختر بازی میکرد، یک ستی که به او ثابت میکرد اگر چه باز قهاری است اما قائدهی بازی فقط به نیست. نیلا انگشت اشارهاش را به سمت او

گرفت:

-ببین من که میدونم به خودتون میرسه با صد نفر

به ما که میرسه بد میشه، من که میدونم

ته اون مدرنیته بودنت تو هم یه آخوند مسلکی که زن

با تجربه رو مثل چرک میدونه پس واسه من شعار نده

پسرآمریکایی...

با لبهی راکت به کتف نیلا زد و گفت:

-پاشو تا بهت بگم شعار چه شکلی میشه!

-چیه کم آوردی افتادی به جون راکت؟

پشتش را به سمت نیلا کرد و به سمت انتهای زمین

رفت و گفت:

-توی همه ی ادیان زن مقدسه نیلا مقدس...

-من چی کار ادیان دارم؟

برگشت و توی چشمان براق دخترک نگاه کرد و گفت:

-توی همه مرام و مسلکها، توی همهی قوانین دنیا زن مثل یه الهه مقدسه حیفه این تقدسش اسیر با تجربگیهای آبکی بشه...

نیلا مسخ از تعبیر زیبای او به این فکر کرد پنجره ای که پسر حاج آقا مشکات از آن به دنیا نگاه میکند چقدر زیباست .

حالا او نشسته بود جلوی دختری با موهای مجعد و به این فکر میکرد که نیلا واقعاً اهل روابط باز بود یا نه؟ تصویر منحوسی توی ذهنش پررنگ میشد. گوشی موبایلش مدام زنگ میخورد و او کودکی تب دار را به روی صندلی ماشین خوابانده و با شتاب می راند و میگفت ":دووم بیار"

صدای شایلی او را از دنیای برزخیاش کند و به حال سنجاق کرد:

-چرا؟ چرا ماکان از نیلا نخواستی زنت بشه؟

چند بار پلک زد و بعد دستش روی پاکت سیگارش نشست و بی فوت وقت دودش کرده و گفت:

-به اونجا نرسید..

جوابش کوتاه اما به ظاهر قانع کننده بود که شایلی دیگر هیچ نپرسید و او باز با پاکتی سیگار به تن خیابان زد، خیابانی که در آستانهی برگ ریزان پاییز داشت طلا میشد.

یک خیابان راه رفت و یک خیابان خاطره بازی کرد. نه شب تمام میشد نه قوت زانوان او از این شبگردی!

این تنهایی قدم زدنهایش را مدیون دختری بود که به او عشق با خیابان و جادهها را یاد داده بود.

قطرات ریز باران که روی صورتش نشست آه در سینهاش جان داد و چون قاصدکی پرپر شد.

صبح روز بعد وقتی پشت میز کار دفتر جدیدش نشسته بود، مش مراد که پیرمرد لاغر اندام با قدی متوسط بود سینی به دست به سمت اتاقش آمد و گفت:

-آقا راستش یه خانومه اومده با شما کار داره!

تازه دفتر کارش را زده بود هنوز فرصت نکرده بود که به درستی جابه جا شود، چه برسد به اینکه منشی بگیرد، فقط همین یک مش مراد را داشت. با تعجب به صورت پیرمرد نگاه کرد و پرسید:

-یه خانوم با من کار داره؟

مش مراد خم شد و فنجان خالی روی میز ماکان را برداشت همانطور که توی سینی میگذاشت و گفت:

-بله آقا یه خانم چادریه!

چادری بودن زن تعجبش را بیشتر از پیش کرد و سعی

کرد به خاطر بیاورد که چه زن چادریای در زندگیاش وجود دارد؟ هر چه بیشتر فکر کرد کمتر به نتیجه رسید و لاجرم رو به مش مراد گفت:

-راهنماییش کن بیاد تو...

مش مراد سرش را به نشانهی تایید تکان داد و همانطور که به سمت در چرخید سوالی که ذهنش را پر کرده بود از ماکان پرسید:

-آقا شما واقعاً آمریکا بودی؟

خندهاش گرفت. برایش خیلی ملموس نبود که بداند چه چیز این ماجرا برای این مردم عجیب است، انگار همه عادت کرده بودند یک نفر از این کشور به آمریکا مهاجرت کند و بالعکسش برایشان عجیب بود. سوال ناگهانی مش مراد برای لحظهای ذهنش را از زن چادری دور کرده بود. لبخند کوتاهی زد و گفت:

-راجبش حرف میزنیم، لطفاً الان خانم رو راهنمایی کن بیاد تو..

مش مراد سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-پس راسته!

مش مراد همانطور که لحظه به لحظه به تعجبش اضافه میشد و گفت:

-من همیشه میگم آمریکا به درد نمیخوره این بچه هام گوش نمیدن، باید شما رو بهشون معرفی کنم!

ماکان سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-مش مراد خانم منتظرن!

مش مراد با یک دستش سینی را گرفت و دست دیگرش را توی هوا تاب داد:

-خب آقا جان چی شده مگه؟ دو دقیقه منتظر بمونه!

خوب نیست هر کی اومد سریع بیاد توی اتاق

مدیریت. یه ذره برای خودتون کلاس بذارید...

با چشمان گرد شده مش مراد را نگاه کرد و سعی کرد کماکان آرامشش را حفظ کند، حالا خوب میدانست چرا مردم این شهر سودای جهان دیگری در سر دارند، آنها بلد نیستند خودشان را تغییر بدهند، ترس از تغییر باعث شده سالها در جا بزنند:

-مش مراد!

با تحکم که نام مش مراد را صدا زد مش مراد دیگر ایستادن را جایز ندانست و همانطور که غر میزد گفت:

-فکر کرده اینجا هم بلاد کفره، اینجا ایرانه بابا جان ایران...

این را گفت و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد در اتاقش با صدای تقهای به صدا درآمد و او محکم گفت:

-بفرمایید.

در روی پاشنه چرخید و دختری پوشیده در چادر عربی که لبهی آستین هایش را یراق دوزی کرده بودند در چهار چوب در ظاهر شد. نمونهی این چادر را در سفر حج برای نیلا خریده بود و اعتراف کرده بود عجیب به نیلا میآمد و حالا قاب سفید صورت دختری با چشمان روشن مقابل چشمش بود. دختری که او خوب آن را میشناخت. از پشت میزش بلند شد و نگذاشت تعجبش از این دیدار ناگهانی بیشتر از این هویدا شود. سعی کرد خوشرو باشد و به چشمان پف کرده از اشک دخترک نگاه نکند:

-سلام خانم راشدی کوچک! خیلی خوش اومدید!

همیشه محنا را اینطور خطاب میکرد" :خانم راشدی کوچک ."محنا چشمان سرخش را از روی صورت او

گرفت و کوتاه سلام داد که ماکان با دستش ست کاناپهی جلوی میزش اشاره کرد و گفت:

-ببخشید اینجا هنوز مرتب نیست، بفرما بشین..

محنا دست پاچه بود و مدام دستهایش را به هم میمالید. حضورش ماکان را هم دست پاچه کرده بود.

بعد از سالها او را میدید و این دیدار برای هر دویشان سخت بود. هیچ کدام نمیدانستند مسیر مکالمه را به کدام سمت ببرند. محنا که روی کاناپه نشست و از خوش و بشهای معمولی گذشت آرام گفت:

-آقا ماکان..

قبلاً هم او را همینطور صدا میکرد، همینطور محجوب و دوست داشتنی! اما برخلاف او خواهر بزرگترش با

شیطنت به ماکان یا میگفت پسرحاجی یا میگفت پسرآمریکایی

گفتن ادامهی جمله برای محنایی که شب سختی را گذرانده بود سخت بود، آنقدر سخت که نمیدانست چه بگوید. نگاهش بند انگشتان باریک دستانش شد و چانهاش لرزیدن گرفت. برای چه آمده بود آنجا؟ اگر یاسین میفهمید مقابل ماکان بغض کرده است چه جوابی داشت به یاسین بدهد؟ سکوت بینشان که به درازا کشید و انتظار ماکان سر رفت آرام از مقابل محنا بلند شد و به سمت میزش کارش رفت و گوشی روی میز را برداشت و به مش مراد دو فنجان قهوهی ترک سفارش داد. هنوز هم میدانست دختر کوچک حاج آقا راشدی قهوه ی ترک دوست دارد و دختر بزرگشان اسپرسو. وقتی دوباره مقابل محنا نشست سعی کرد

جو را با پرسیدن یک سوال عوض کند.

-میتونم کمکتون کنم!

سر محنا بالا آمد و ابایی نکرد از ریختن اشکهایش.

برای نیلا گریه نمیکرد برای چه کسی گریه میکرد؟

عیبی نداشت خودش سر فرصت از دل یاسین در

میآورد، بریده بریده حرف زد:

-آقا ماکان... شما....شما برگشتید خیلی هم خوبه،

خیلی هم خوش اومدید به وطن. فقط چرا با خواهر من

این کارا رو میکنید؟

ماکان دستانش را در هم قلاب کرد و پرسید:

-متوجه منظورتون نمیشم؟

میشد درست متوجه منظور محنا میشد اما

میخواست بداند دقیقاً کدام کار ماکان به ذائقهی نیلا

خوش نیامده که باعث شده دختر مهربان اما مغرور

حاج آقا راشدی که از قضا همسر یاسین هم بود پا روی غرورش بگذارد و به سراغ او بیاید:

-متوجه نمیشید؟ واقعاً متوجه نمیشید؟ شما با خواهر من یه قول و قرارهایی داشتید..

سریع میان حرف محنا رفت تا بداند نیلا به آنها چه گفته.

آخر بعد از آن ماجرا هیچ کدام هیچ حرفی به اطرافیانشان نگفته بودند، فقط او بود که رفته بود سراغ مشاور و دست آخر رسیده بود به شایلی:

-چه قول و قرارهایی؟

قطرات درشت اشک از چشمان روشن محنا پایین ریخت و ماکان دردش آمد، آخر میدانست محنا جان نیلاست. وقتی جان نیلا مقابلش نشسته و اشک میریخت درد هم داشت.

-چه قول و قرارهایی؟ خوبه! آجی راست میگه شما دیوار حاشاتون زیادی بلنده!

زبان تند و تیز محنا غرورش را گوش مالی داد:

-فکر کردم راجب موضوع مهمتری اینجا هستید.

جملهاش غرور راشدیها را نشانه رفته بود. محنا سر نیلا با یاسین هم شوخی نداشت چه برسد به او، جان نیلا مگر موضوع کمی بود که ماکان با تمسخر این موضوع را بیان میکرد؟

پشت دستش را روی صورتش کشید و سعی کرد لبه چادرش را جلوتر بکشد بعد با گردنی افراشته گفت:

-برگردید کشور خودتون آقای مشکات، اینجا توی این سرزمین برای شما جایی نیست، از سایهی الطاف شما زیاد به ما رسیده، برگردید توی کشور خودتون اونجا مدام و بی وقفه به هر کسی که دلتون میخواد

بگید قلب من، کسی جلوتون رو نمیگیره.. فقط اینجا توی یک قدمی خواهر خوش قلب من که ندونسته و دلش خطا رفته هی اَره ندید و تیشه نگیرید.

اعتراف کرد محنا بزرگ شده است، آنقدر بزرگ که به او هشدار گونه بگوید آقای مشکات. سرش را بالا آورد و در نی نی نگاه لرزان دخترک نگاه کرد و گفت:

-خانم راشدی من ازدواج کردم و نمیدونستم برای برگشتن به کشورم باید دو واحد هم ویزا از خانوادهی راشدی پاس کنم و گرنه قطعاً این کار رو میکردم...

نیلا اول متوجه جملهای که او گفته بود نشد، فقط خواست کوبنده پاسخش را بدهد به همین دلیل بدون مکث گفت:

-خواهر من درست روز ترخیصش از بیمارستان احیا شده، تا پای مرگ رفته و برگشته زیر فشار احیا

پوستش سوخته و دندش آسیب دیده! دعا میکنم یه سر این ماجرا به شما ختم نشه وگرنه....

جملهاش نیمه ماند و فراموش کرد چه پرسیده، سرش را بار دیگر به سمت ماکان چرخاند و گفت:

-شما چیکار کردید؟

ماکان هم مثل او در شوک شنیدههایش بود که سرش را متعجب تکان داد و از جایش بلند شد و مضطرب پرسید:

-نیل احیا شده؟

محنا دست پاچه به سمتش چرخید. لبهی چادرش را جلو کشید و سعی کرد آرامش از دست رفتهاش را باز یابی کند.

-ببخشید من...من..نمیدونستم...

چه میگفت؟ میگفت نمیدانستم ازدواج کردی و با

توپ پر به سراغت آمدهام؟ درشانش بود؟ نه نبود و محنا حالا ندانسته اشتباه بزرگی را کرده بود و آن طرف ماکان از چیزی که شنیده بود به اندازهای در شوک بود که پاک فراموش کرده بود محنا برای چه آمده. دوباره سوالش را پرسید:

-نیل احیا شده؟ چرا؟ کی این اتفاق افتاد؟ واسه چی احیا شده؟

تند تند سوال میپرسید و محنای گیج شده را گیجتر میکرد.

-ببینید آقای مشکات! من معذرت میخوام مزاحمتون شدم.

محنا این را گفت و بلند شد و عزم رفتن کرد پاهایش با او یاری نمیکرد. چطور میرفت و به نیلا میگفت ماکان برای او تمام شده است؟ چطور میرفت به

خواهرش میگفت تمام شد فرصتهای نداشتهات؟ چطور؟ یک قدم جلو میرفت و پاهایش ده قدم او را به عقب پرت میکردند. واگوییههای ذهنیاش بی اذن او بر زبانش جاری شدند..

-ببخش آجی....آجی... وای آجی ببخش..

ماکان صدایش را میشنید و نمیشنید، راه رفتن سست و بی سرانجام محنا را میدید و نمیدید. توی گوشش یک صدا با قدرت پژاوک میشد.« ماکان ببخشید...ببخشید ماکان بذار توضیح بدم« بعد از این وویس بود که تلگرامش را دلیت اکانت کردو بعدش با اکانت جدیدی فعالیتش را شروع کرد تا تمام راهها را به روی نیلا ببندد، نیلایی که حالا احیا شده بود. به سمت محنا رفت و قبل از رسیدن محنا به در مانع

خروجش شد و محکم و قاطع پرسید:

-میشه بگی چه بلایی سر نیلا اومده؟!

محنا پلک زد و با پلک زدنش چشمانش سبک شد و گونههایش سنگین.

بدون پاک کردن گونههایش با همان شبنم نشسته روی صورتش زل زد به ماکان و گفت:

-بی وفایی آدم رو میکشه آقا ماکان، بلایی بدتر از این دیدید سر یه زن بیاد؟ قضاوتتون نکردم و قضاوتتون نمیکنم. شما رو به خدای نیلا واگذار میکنم. خدایی که چهار سال تموم هر شب و هرشب سوختن نیلا رو دید و من امروز خاکستر نیلا و رو از این دفتر جمع کردم. ببخشید مزاحمتون شدم.

ببخشید...

این را گفت و نماند ببیند تک تک واژههایش چه بلایی

سر ماکان میآورد. کف دستش را روی صورتش کشید و باز لبهی چادرش را جلو کشید و از دفتر ماکان بیرون رفت. ماکان ماند و قضاوتهای ممنوعه اش. مش مراد با دو فنجان قهوه وارد شد اما انگار دیر رسیده بود. ماکان روی کاناپه تمام کرده بود .

توی محوطهی پارک مقابل دفتر ماکان روی صندلی نشست و دستش را به هم سایید و شمارهی پدرش را گرفت. خیلی منتظر نماند که صدای گرفتهی پدرش توی گوشش نشست و محنا اینبار بی صدا گریه کرد.

پدرش آرام پرسید:

-چی شده بابا؟!

محنا بغضش را فرو داد و گفت:

-بابا امشب رو پیش آجی بمونید، از شما مطمئنتر سراغ ندارم. امشب یه ثانیه هم آجی رو تنها نذارید

من فردا خودم رو اول وقت میرسونم پیشش...

پدرش نگران و مضطرب از صدای بغض آلود دخترش گوشی را به لبش نزدیک کرد و آرام پرسید:

-چی شده بابا چرا گریه میکنی؟

محنا دستش را روی قلبش گذاشت. عضله ی قلبش تیر می کشید. بغضش را فرو داد و لب زد:

-بابا...فقط حواست به آجی باشه من ...من...

-تو چی بابا؟ جونم به لبم رسید محنا حرف بزن دختر....

-آجی..آجی...

-چی شده محنا؟ نیلا خوبه بابا همین الان مسکن زدن بهش خوابیده،کنارشم نگران چی؟

محنا کف دستش را توی دهانش فرو برد و محکم گاز گرفت تا صدای هق هقش به گوش پدر نگرانش نرسد

رمان بوک Romanbook.ir

و بعد از چند ثانیه به آرامی گفت:

-چیزی نیست بابا فقط دلم گرفته، واسه دختر بیمادرت پدری کن امشب..

این را گفت و منتظر نماند تا پدرش چیزی بگوید تماس را خاتمه داد و بلافاصله شمارهی یاسین را گرفت و با برقراری تماس بدون هیچ سوال و جوابی گفت:

-من چیکار کنم منو نمیبخشی؟

یاسین مکث کرد و بعد از مکث نسبتاً طولانی گفت:

-من کی باشم که تو رو نبخشم؟

محنا بیقرارانه پرسید:

-جوابم رو بده! چیکار باید بکنم که منو واسه همیشه بذاری کنار؟

-چی شده عزیزم؟

-یاسین!

یاسین گفتنش آنقدر تحکم داشت که یاسین را به این نتیجه رساند که حال محنا زیادی خراب است.

-کجایی عزیزم؟

-چرا؟ هان؟ بگو چرا؟ بگو مگه نیلا چیکار کرده که باید این بلاها سرش بیاد؟

یاسین سعی کرد آرامش کند:

-لوکیشن میفرستی برام؟

-من دیدم سوختنش رو، من دیدم پر پر زدنش رو، این حقش نبود. چطوری میشه که یکی تا عرش خدا نزدیک میشه بعد یادش میره خدا میبخشه و اون نمیبخشه؟ هوم؟ این چه عشقیه؟ چطوری مدعی میشم عاشقیم وقتی هنوز اولین قانون عشق رو که گذشته بلد نیستیم؟

-محنا عزیزم، آدمها یه بار به دنیا میان واسه اون یه بار حق انتخاب دارن...

محنا عصبی چنگی به گره روسریاش زد و سعی کرد راه نفسش را باز کند از میان بغضهای تلنبار شده توی سینهاش:

-محض رضای خدا یاسین به من از حق انتخاب نگو...ما حق نداریم یکی رو عاشق خودمون کنیم با قلب و احساسش بازی کنیم. وابستگی و دلبستگی ایجاد کنیم بعد ولش کنیم به امون خدا. این عین حق الناسه...

بله درسته به شرطی که طرفمون هم به عهدش وفادار باشه..

-یاسین..

تشر گونه نام یاسین را صدا زده بود همین باعث

میشد یاسین موضعش را عوض کند:

-محنا جان ما میتونیم ساعتها راجب این موضوع حرف بزنیم به شرطی که من بدونم شما الان کجایی.

-من..من..

محنا که به من من افتاد یاسین آرام و دلگرمکننده گفت:

-لوکیشن بفرست عزیزم منتظرم.

محنا باشهی آرامی گفت و به تماسش خاتمه داد و برایش لوکیشن را فرستاد. تا وقتی که یاسین برسد محنا به نیلا فکر کرد، به نیلایی که حالا باید با حقیقتی تلخ روبروی میشد. با خودش تکرار کرد که نیلا آمادگی این رویارویی را قطعاً نخواهد داشت. برای اولین بار دست به دامان مادر نیلا شد:

-نیلوفر خانم من تا حالا ازتون هیچی نخواستم اما

امروز ازتون خواهش میکنم حواستون به نیلا باشه..آجی خیلی دوستون داره. همیشه شما براش زنده موندید، مادری کنید براش و دعا کنید قلبش قرار بگیره.

ساعتی را توی پارک نشست و به برگهای رقصان روی زمین خیره شد تا وقتی که یاسین بیاید، حرفهای زیادی آن شب برای گفتن داشت. شاید هم فریادهای زیادی را به دنیا بدهکار بود.

نیلا) دوازده سالگی)

سرم درد میکرد و پلکهایم سنگین شده بود. وقتی چشم باز میکردم به وضوح پف چشمانم را حس میکردم که سنگینی میکرد و روی هم میافتاد. بعد از چند بار تلاش پی درپی بالاخره توانستم چشمانم را باز نگهدارم و تصویر مقابلم را شفاف ببینم. نه اشتباه

نمیکردم مردی که مقابل تخت ایستاده و نماز میخواند بابا بود. بابایی که تسبیح دانه درشت شاه مقصودش بیشتر از چشمانش در خاطرم بود. چشمم را دوباره بستم و باز کردم. من هیچ وقت بابا را ندیده بودم که نگرانم باشد و اینطور پدرانه خرجم کند و حالا دیدنش برایم مثل کارتونهای خنده دار پت و پت بود. هر ور این را میگرفتی درست مثل شاهکارهای پت و مت ویرانه از کار در میآمد. دوازده سالگی سالم بود که برای اولین بار پریود شده بودم. مامانی مرده بود و رفته بود کنار مامانم. کسی نبود که به من در این باره چیزی بگوید آنقدر هم که معلمهای مدرسهیمان سر بسته حرف زده بودند اصلاً چیزی در این باره نمیدانستم. آن روزها صحبت کردن در مورد طبیعی ترین اتفاق زندگی یک دختر آن هم در مدرسه

نوعی آوانگارد به حساب میآمد. من هم نه اینکه ندانم ها نه میدانستم، یعنی از دوستهایم چیزهایی شنیده بودم.

اما آن روز که از خواب بیدار شدم و لکههای سرخرنگ را روی ملحفهی رو تختیام دیدم گریهام گرفت. به نیلای سرخوردهی درونم یک نیلای عصبی و پرخاشگر هم اضافه شده بود. در اتاقم را بستم روی کاشیهای سرد اتاق نشستم و گریه کردم. عاطی حتی برای یک بار هم نیامد به اتاقم بپرسد چرا بیرون نمیآیم، اصلاً غذا نمیخورم از گرسنگی میمیرم یا نه. من هم در تنهایی روی سرامیکهای سرد کف اتاق نشستم و مدام گریه کردم. نمیدانستم افسردگی از علائم این دوران است. حتی نمیدانستم حالا که از فرط کمر درد و دل درد به خودم میپیچم نباید روی زمین سرد

بنشینم فقط پشت در اتاق نشستم و بیصدا اشک ریختم. چند باری را محنا پشت در اتاق آمد و سراغم

را گرفت و وقتی دید که خیلی محلش نمیگذارم او هم رفت. آن شب دوست داشتم بابا بیاید به سراغم و حداقل برای یک بار هم که شده بپرسد چرا از اتاقم بیرون نمیآیم، اما بابا نیامد. یعنی آنقدر دیر آمده بود که من همانطور با دل و کمر پر دردم روی زمین خوابم برده بود. صبح روز بعدش وقتی از فرط سرما و درد به خودم پیچیدم و دیدم باز هم، بود و نبودم برای کسی مهم نیست. خودم اول توی حمام اتاقم سعی کردم ملحفهی کثیف شدهی تختم را بشورم، سخت بود و سنگین اما دوست نداشتم کسی ببیند چه بر سر تختم آماده به غرورم بر میخورد. بعد سَر سَری دوش گرفتم

و به جای پد از چند ورق دستمال کاغذی استفاده کردم و از اتاق بیرون رفتم تا لااقل پد بهداشتی بخرم. کاری که حتی بلد نبودم چطور باید انجامش بدهم. وقتی با موهای پریشان وارد سالن شدم بیم این را داشتم که نکند شلوارم کثیف شده باشد و من متوجه آن نشده باشم.مدام تونیک کوتاهی که تنم بود را پایین میکشیدم. وقتی به سمت آشپزخانه چرخیدم در کمال تعجب دیدم بابا و عاطی پشت میز آشپزخانه نشستهاند و عاطی تاب یقه بازی پوشیده و دست انداخته دور گردن بابا و دارد برایش دلبری میکند. تصویرهای منحوس شبی سرد و زمستانی جلوی چشمم ورق خورد ،ورق به ورق آتش انداخت به خرمن خاطره هایم. بغض کردم و بدون هیچ فکر کردنی بدون مقدمه با صدای بلند رو به بابا گفتم:

-من پریود شدم!

صدایم آنقدر بلند بود که عاطی شوکه به سمتم برگشت و پشت چشمی نازک کرد و تشر رفت:

-یه ذره حیا کن!

من باید حیا میکردم؟ منی که یک روز تمام توی اتاق خودم را از فرط خجالت قایم کرده بودم و کسی سراغم را نگرفته بود؟ یا او باید حیا میکرد؟ اویی که سایه شومش را روی زندگی ما انداخته بود؟ یا نه بابا باید حیا میکرد تا جلوی چشم دختر نو بلوغش نمایشنامه رومئو و ژولیت را بازی میکرد؟ حیا برای کداممان لازم بود؟ رنگ بابا که سرخ شد بیتوجه به عاطی باز به بابا نگاه کردم و گفتم:

-پد بهداشتی لازم دارم!

عاطی کارش از پشت چشم نازک کردن گذشت و

دندان به هم سابید و گفت:

-برو از توی کشوی دستشویی بردار، بیتربیتِ بیحیا

آدم به پدرش از این حرفا میزنه؟

به پدرم نمیگفتم به که میگفتم؟ هان؟ من بیمادر که

حتی مامانیام را هم از دست داده بودم به که

میگفتم؟ مثل احمقها به دنبال نشانی از پدرم باز

ناامید نشدم و رو به بابا گفتم:

-دلم خیلی درد می کنه بابا، کمرمم انگار

شکوندن...روتختی ام کثیف شده بود خودم شستمش!

بابا اخم کرد و زیر لب گفت:

-لاالااالله...

خدا به بابا فقط همین ذکر را یاد داده بود؟ یاد نداده

بود پدری کند، مثلاً یک کلمه بگوید «عیب نداره بابا

طبیعیه»، یا بگوید» چرا خودت روتختیات رو شستی،

عفت میشست« یا نه بگوید» دکتر لازم داری«؟ اینها تابو نبود که من بخواهم بشکنمش، اینها احتیاجات یک دختر تازه به بلوغ رسیده بود. روزمره ترینشان! چیزهایی که حرف زدن راجبشان نه زشت بود نه هتک حرمت، حرف زدن راجبشان واجبتر از هر چیزی بود. عاطی که اخم بابا را دید جریتر شد و از آشپزخانه بیرون آمد ودستش را بند بازویم کرد و به سمت اتاقم برم گرداند و گفت:

-برو توی اتاقت! به اندازه کافی بیحیایی کردی... سر صبح اعصاب مرده رو خراب نکن...

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و همانجا چند دقیقه ایستادم تا بابا کاری کند. مثلاً اگر به من چیز نمیگوید به عاطی بگوید که خفه شود و انقدر به من اراجیف تحویل ندهد اما بابا رو به عاطی کرد و گفت:

-یه چای بده دیرم شده!

روی پاشنهی پا چرخیدم و از در خانه بیرون زدم و به سمت حیاط رفتم. من به چاه ام نیاز داشتم. چاه ام امنتر از آغوش بابا بود. بابایی که برای بوسههای عاطی دیرش نمیشد اما برای پدرانههاش همیشه دیرش میشد. به چاه ام نزدیک شدم، پاییز بود و هوا حسابی سرد بود. کف چاه خیس بود. اهمیتی ندادم و در پوشش را برداشتم و رفتم داخلش درش را بستم وسرم را روی سردی دیوارش تکیه دادم. مامان آنجا بود میان مار و موشهای تهدیدی عاطی ایستاده بود و اجازه نمیداد احدی به چاهم نزدیک شود. چاه ام بوی مامان را میداد. آنقدر در آن سرما توی چاه نشستم که محصولش شد عفونت شدیدی که کارم را به بیمارستان کشاند. مش رحیم با مش رحیم بودنش

وقتی تن بیجانم را از توی چاه بیرون کشید برای بیمادری ام گریه کرد. سه روز تمام توی بیمارستان ماندم و از تب به خودم پیچیدم. حالا بابا مقابل تخت بیمارستان ایستاده بود و والضالین حمدش را بلند و کشیده میخواند و من تهوع میگرفتم از پدری کردنهای نا به جایش. هر چند بابا هیچ وقت پدر نبود که اگر بود نیلوفرم پرپر نمیشد و صورت من تا ابد از این داغ نیلی نمیشد.

نماز بابا که تمام شد به سمتم برگشت. خودم را به خواب زده بودم دیگر دوازده سالم نبود که مدام با بابا کَل کَل کنم. سی سالم شده بود و به این نتیجه رسیده بودم که گاهی سکوت ونادیده گرفتن کوبندهترین جواب دنیاست. چند دقیقهای را در همان حال ماندم اما فشار دردی که به قفسهی سینهام میآمد به

اندازهای زیاد بود که نتوانستم بیشتر از آن مقاومت کنم. چشمانم را آرام باز کردم و زنگ پرستاری را فشار دادم. تکان ریزی که خوردم بابا را متوجهم کرد به سمتم آمد و گفت:

-بیدار شدی بابا؟

جوابش را چه میدادم؟ میگفتم من یک عمر بیدار بودم و تو خواب؟ ماکان یک روز به من گفت بود پدر اگر گبر هم که باشد تو باید مقابلش فروتنترین مردمان باشی و من حالا به احترام ماکان سکوت میکردم. بابا وقتی از جواب دادنم ناامید شد نزدیکتر آمد دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-نیل بابا درد داری؟

چطور به من میگفت نیل؟ از روح مادرم خجالت نمیکشید؟ از خدایی که به او ربنا یاد داده بود خجالت

نمیکشید؟ بغض به سینهام چنگ انداخت و گفتم:

-سالهاست به درد عادت کردم..

یک طوری نگاهم کرد، نادم و پشیمان. انگار خودش هم میدانست دیر رسیده،خیلی دیر.

دستش را میان موهایم فرو برد و گفت:

-بچه که بودی نیلو برات یه آهنگ میذاشت میخوابیدی... گشتم توی اینترنت پیدا کردم اون آهنگ رو، بذارم برات؟

چطور شرم نمیکرد اسم مامان را که میآورد؟ بیاراده تمام یاختههای وجودیام را خشم گرفت. سرم را به طرف دیگری چرخاندم و گفتم:

-ازت متنفرم!

اینبار او بود که سکوت کرد. پرستار بهترین زمان ممکن وارد شد و سریع گفتم:

-قفسهی سینهام درد میکنه!

پرستار نزدیک شد و سرمم را چک کرد و نگاهی به

مانیتور بالای سرم انداخت و گفت:

-واسه احیاست عزیزم زود خوب میشی!

-نمیتونم نفس بکشم!

-اکسیژن خونت که خوبه!

بابا مداخله کرد:

-آستانه تحمل دردش کمه، از بچگی همینطور بود اگه

امکانش هست بهش یه مسکن تزریق کنید.

-بذارید با دکترشون مشورت کنم اگه اجازه دادن

چشم براشون مسکن تزریق میکنم.

پرستار این را گفت و به سمتم چرخید و گفت:

-کار دیگهای نداری عزیزم!؟

با سر اشاره کردم سرش را نزدیک بیارود. وقتی سرش را نزدیکتر آورد آرام گفتم:

-دستشویی دارم!

لبخند مهربانانهای زد و گفت:

-الان میگم بهیار بیاد کمکت کنه!

-گرسنه ام هستم!

-غذات رو آوردن خواب بودی گفتم ببرن. الان میگم گرم کنن برات بیارن!

-میشه بگی بابام بره!؟

پرستار نگاهی به بابا انداخت و آرام گفت:

-واقعاً نمیتونم چون پدرتون از بیمارستان شکایت کردن همین الان یه مامور پشت دره...معلوم نیست کی بهت دارو تزریق کرده.

کمی تنم را بالا کشیدم و گفتم:

-من از کسی شکایت ندارم. بگو همه برن، خواهش میکنم.

پرستار شماتت بار نگاهم کرد و بعد آرام گفت:

-میگم بهیار بیاد کمکت.

از اتاق بیرون رفت بعد از چند دقیقه بهیار داخل آمد و بابا مجبور به ترک اتاق شد. بهیار نزدیکم شد و گفت:

-بذار الان برات لگن میارم.

بیخودی بغض کردم و مثل بچههای کوچک زدم زیر گریه و گفتم:

-لگن نمیخوام پریود شدم!

بعد با صدای بلند زدم زیر گریه. بهیار نزدیکم شد موهایم را نوازش کرد و گفت:

-یکی دو هفتهی دیگه قشنگ میتونی از تخت بیای

پایین و با کمک عصا راه بری این که گریه نداره!

طفلک نمیدانست من برای چه گریه میکنم. من سی سالم شده بود دیگر دختر بچه ی 12ساله نبودم که نفهمم حیا یعنی چه، میفهمیدم و انگار این فهمیدن باعث میشد درست مثل اولین بار که این تجربه را داشتم با تمام وجودم درد بکشم و گریه کنم.

بهیار ملافههایم را عوض کرد و کمکم کرد تا بتوانم کارهای شخصیام را انجام دهم و از او خواهش کردم کارهایش را طول بدهد تا جایی که ممکن است بابا دیرتر به اتاق بیاید. دیدن بابا حالم را خراب میکرد.

وقتی بهیار رفت با تمام گرسنگی و دردی که داشتم خودم را به خواب زدم تا مبادا حتی یک لحظهی دیگر چشمم به چشمم بابا بیافتد. محنا نماز صبح روز بعدش آمد. با چشمان پف کرده و صورت غم گرفته بابا را

راهی کرد تا برود و خودش کنار تختم نشست. به چشمان پفدارش نگاه کردم و گفتم:

-گریه کردی!؟

دروغ نگفت مثل همیشه راستش را گفت:

-خیلی...

-چرا؟

-دوست ندارم بهت دروغ بگم!

مهربان نگاهش کردم و گفتم:

-خب راستش رو بگو!

-نمیتونم!

تک کلمهای که جواب میداد، این معنی را میداد که دیگر چیزی نپرس و من نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

-دیدمت داشتی گریه میکردی!

رمان بوک Romanbook.ir

با تعجب سرش را بالا آورد و پرسید:

-چی؟

-وقتی داشتم میمردم. دیدمت که داشتی خودت رو میزدی حتی شنیدم چی گفتی، گفتی آجی جان محنا... چادرت از سرت افتاد، موهات هم معلوم شد..

با دهان نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

-چی داری میگی آبجی؟

برای خنداندنش گفتم:

-دیگه جلوی من جا نماز آب نکشیها.. کل بخش موهات رو دیدن تازه اون آقا دکتره هم دستت رو گرفت گفت....

چشمان پف کردهی قشنگش قد کاسه گرد شد و بعد خودش را پرت کرد توی آغوشم. قفسه ی سینهام تیر کشید اما چیزی نگفتم که مبادا ناراحت شود. با صدا

گریه کرد و گفت:

-خدایا شکرت ... خدایا غلط کردم دیگه کفر نمیگم..شکرت شکرت شکرت...

محنا کفر گفته بود؟ آخر چرا؟

دستم آزادم را روی سرش کشیدم و گفتم:

-چه لایتی هم کردی وزه!

هق هقش اوج گرفت و فراموش کرد کتفم آسیب دیده است. ناچار گفتم:

-زنگ بزن به دکتره بگو اتاق عمل روآماده کنه!

ساده لوحانه گفت:

-چرا؟

خندیدم و گفتم:

-واسه این که دوباره کتفم رو شکوندی!

خودش را به یکباره از بغلم بیرون کشید و گفت:

-خدا منو مرگ بده آجی...

چشم غره رفتم و گفتم:

-خدا نکنه دیوونه...

دستش را روی چشمان خیسش کشید و تند تند

صورتش را پاک کرد. بیرمق لب زدم:

-دارم از گرسنگی میمیرم محنا یه لقمه غذا بهم بده

دیشب هم شام نخوردم...

-الهی که من بم...

-میزنم تو دهنت هاا...

اینبار خندید و گفت:

-دیگه با من این کار رو نکن آجی...

-میرفتم چیکار میکردی محنا؟

-میمردم آجی میمردم.

ماکان یک روز به من گفته بود بی من میمیرد. به یاد او

دلخورانه گفتم:

-انقدر بدم میاد اونایی که الکی به آدم میگن بیتو میمیرم، اما تو که الکی نمیگی دیدم داشتی با من میمردی...

لبش را با زبانش تر کرد وخم شد و پیشانیام را بوسید و گفت:

-من با خدا یه عهد کردم عمرم بدون تو نباشه!

-خدانکنه!

محنا لقمه لقمه صبحانه توی دهانم گذاشت و من برای خنداندنش یک عالمه چرت گفتم و او هی ریز ریز خندید و اما تا چند روز بعدش هم محنا چشمانش غم داشت. غمی که انگار یک سرش وصل میشد به قلب من و هر چه او غمگینتر میشد قلب من بیشتر فشرده میشد. تا روزهای بعدش محنا کنارم ماند حتی

یک لحظه هم تنهایم نگذاشت. بعد از احیا شدنم محنا به همه شک کرده بود حتی به مادرش و نمیگذاشت احدی ثانیهای به من نزدیک شود. محنا مادری کردن را بلد بود.

ماکان) پوچی)

سرگردان بود. در پوچی مطلقی به سرمی برد ونمی دانست این آوارگی و شیدایی که در جانش نفوذ کرده بود تاوان کدام گناه و اشتباهش بود. در تسلسلی به سر می برد که هر بار او را بر می گرداند به نقطه ی اولش و انگار ماز زندگی اش خیال حل شدن نداشت. روز سختی را گذرانده بود. روزی که مشاجره¬اش با پویا چندین بار بالا گرفته بود اما چیزی بینشان حل نشده بود. کارهای کلوپ یک به یک حل می¬شد اما او خوشحال نبود. شادی¬هایش در یک سالی به ته

کشیده و بعدش دیگر هرگز مثل سابق نشده بود. یک جای کارش می¬لنگید انگار چیزی کم داشت، چیزی شبیه به نیلا... خسته از شبگردی های که نه سر داشت و نه ته، نه اوخسته می¬شد ونه جاده، نه او آرام می¬شد ونه خیابان به ستوه می¬آمد به خانه برگشته بود. خانه¬ی که حالا با او بیگانه نبود دیگر کم کم داشت به آن عادت می-کرد. عصر بود که با مادرش صحبت کرده بود اما دلش برای قهوه¬های دبل اسپرسوی مادرش تنگ شده بود و شاید هم دلش برای منهتن، یک لحظه پشیمان از بازگشتش به این فکر کرد ای کاش هرگز بر نمی¬گشت تا اوضاع به همان حال قبل می¬ماند و همه چیز اینطور از دستش در نمی¬رفت. وقتی به خانه رسید که خانه در تاریکی مطلقی به سر می¬برد و حتی آباژور کنار دیوار هم

خاموش بود. بدون اینکه لامپی را روشن کند در همان تاریکی به سمت اتاقش رفت. میانه¬ی راه که رسید نگاهش کشیده شد به اتاق مجاور که اتاق شایلی بود. قدم کوتاهی به سمت اتاقش برداشت. درِ اتاق کمی باز بود از همان بازیِ در، نگاهی به داخل اتاق انداخت، دخترک با موهای مجعدش دمر روی تخت افتاده بود. تاب بندی سفیدی به تن داشت و سرشانه¬اش برهنه بود امتداد نگاهش کشیده شد به رقص آرام پرده¬ی که در تاریکی و روشنی خانه روی هوا بلند می¬شد و دوباره آرام می-گرفت و نشان از پنجره¬ی می¬داد که باز بود و باد به آرامی به داخل می¬وزید. پاییز بود و سرمای هوا زیاد شده بود. در را به آرامی به عقب هل داد و پاورچین پاورچین به داخل اتاق قدم گذاشت. این دختر هم داشت تاوان خودخواهی او را می¬داد.

نرم نرمک به سمت پنجره رفت و آرام درش را بست.

روی پای راستش چرخید و به سمت شایلی برگشت و

گوشه¬ی ملحفه را بالا کشید تا سرشانه¬اش بیرون

نماند اما همان دم دخترک تکان ریزی خورد

نزدیک¬تر که شد دید که از گوشه¬ی چشم شایلی

اشک چکه کرد. مبهوت به صورتش نگاه کرد و با

سرانگشتش موی رها شده توی صورت شایلی را کنار

زد تا چشمان بسته¬اش را بهتر ببیند. قطره¬ی

دیگری اشک از گوشه¬ی چشم شایلی چکید، نه

اشتباه نمی¬کرد شایلی داشت گریه می¬کرد. سرش

را پایین¬تر برد و به ریتم منظم نفس¬های شایلی

گوش داد. مطمئن شد که شایلی خواب است و در

خواب گریه می¬کند. بلد نبود با دختری که در خواب

گریه می¬کند چه کار کند. دستش روی گردنبند

کارتیر گردنش نشست، احساس می¬کرد با اینکه گردنبند دور گردنش رها آویزان شده اما راه نفسش را می¬گیرد. بیخودی گردنبد دور گردنش را فاصله داد و همان لحظه قطره اشک دیگری از گوشه¬ی چشم شایلی چکید و دلش را به آتش کشید.

دستش از مغزش فرمان نگرفت، دستش راه دل مهربانش را پیش گرفت و میان موهای دخترک فرو رفت و آرام آرام موهایش را نوازش کرد. زانو زد و کنار تخت نشست. با هر تکان دستش نفسهای توی سینه¬ی دخترک بالا و پایین شد و او بیشتر از قبل از خودش بدش آمد. چه کرده بود با این دختر که حالا صدای نفس-هایش شبیه به هق هق میان خواب شده بود؟ بی¬اراده سرش را نزدیک برد و گونه¬اش را کوتاه بوسید و به خودش قول داد به پویا بگوید برای

اولین پرواز برای شایلی بیلت بگیرد شایلی باید بر می¬گشت منهتن، این را مطمئن بود. سرش که فاصله گرفت چشمان دخترک باز شد و صدایش مثل کسی که ساعتها فریاد زده باشد و از فرط فریادها خش برداشته باشد به گوش ماکان رسید:

-کی اومدی؟

دست آزادش روی اعضای صورتش راه گرفت و ته ریش¬هایش را به مبارزه طلبید. چند بار پلک زد و دست آخر گفت:

-ببخش بیدارت کردم...

دخترک یکهو هق زد و بلند بلند گریه کرد:

-خواب بد دیدم.

تنها کاری که بلد بود را انجام داد. حصارش را برای شایلی باز کرد و شایلی اینبار مماشات نکرد و به سمتش

خزید و در همان حال و با همان صدای گرفته شده از بغض و اشک لب زد:

-با نیلا بودی... ده سال گذشته بود و منو ندیده بودی...

چشمانش با درد بسته شد. به خودش و خودخواهی¬اش لعنت فرستاد گفت:

-شایلی خانم...

همان دم صدای نیلا توی گوشش پژواک شد« نبینم به کسی جز من گفته باشی خانم¬هاا.. تو فقط باید بگی نیلا خانم». پلک که زد تصویر نیلا زیر پلک بسته¬اش نقش بست. فکش منقبض شد و ادامه ی جمله¬اش توی دهانش شکست. ادامه¬ی جلمه¬اش نوازش دستی شد و روی موهای دلبر دختری نشست که برای او از رویایش گذشته بود. بی¬قرار لب زد:

-به من از نیلا بگو می¬خوام شبیه نیلا بشم..

می¬خوام شده یه روز مثل نیلا نگام کنی...

دردش آمد از بی¬قراری دخترک و آرام گفت:

-هیسس...چه طرز فکریه؟ تو خودت انقدر جذاب هستی که نخوای جای کس دیگه¬ی باشی.

شایلی سرش را از روی شانه¬ی او برداشت و در چشمانش خیره شد و قطره قطره اشک از چشمش شره کرد و روی صورت زیبایش راه گرفت:

-نمی¬خوام ده سال بعد حسرت این رو بخورم که بهت نگفتم برات میمیرم، ماکان ازت خواهش می¬کنم به من یه فرصت بده جای نیلا باشم.

درد خودش کم بود، بی¬قراری¬های شایلی هم به آن اضافه شده بود. بلند شد و لبه¬ی تخت نشست و دستش را میان موهای شایلی فرو برد و آرام آرام

نوازشش کرد و گفت:

-جای خودت باشی برام عزیزتری!

دخترک بغض کرده نگاهش کرد وگفت:

-هر شب دیر میای خونه، هرشب انقدر با خیال نیلا راه میری که وقتی می-رسی خونه که دیگه روی پات بند نیستی بعد من چطور خودم باشم؟ هوم؟

ماکان اینبار آب پاکی را ریخت روی دستش چرا که می¬دانست وارد کردن شایلی به زندگی¬اش اشتباه انکار ناپذیری بوده و هست:

-به پویا می¬گم کارات رو درست کنه برگردی منهتن..

-من نباید تو رو قاطی این ماجرا می¬کردم شایلی؛ من بهت یه معذرت خواهی بدهکارم..

Romanbook.ir

حلقه¬ی دست شایلی تنگ¬تر شد:

-تعبیر خواب بد همیشه بده، به همین سرعت از دستم خسته شدی؟

-عذاب وجدان اذیتم می¬کنه!

-من و دوری تواذیتم می¬کنه!

-شایلی..

نتوانست بگوید شایلی خانم، به همان شایلی کوتاه بسنده کرد و اینار دخترک بی¬تابانه تمنا کرد داشتن او را:

-بذار بمونم، قول می¬دم به خدا، قول میدم که دیگه ازت چیزی نخواهم، مزاحمت نمیشم ماکان... اصلا دیگه هیچ وقت خواب نمی¬بینم خواب هم ببینم بهت نمی¬گم فقط به من نگو برو...

قلب ماکان میان مشتش می¬زد، میان اشکهای

دختری که یک روز روی کفشهای براقش افتاده و خواسته بود بگذرد و او تنها گذاشته و رفته بود و حالا دختری دیگر میان حصارش هق می¬زد و می¬خواست بماند، حتی اگر هرگز به دنیای او راه پیدا نکند، انتخاب مسیر برایش سخت بود اما نمی-خواست در شرایطی که احساسات عقل را زایل کرده بود وعده ی داده باشد به همین دلیل دل به دل دخترک عاشق توی حصارش داد اما وعده ی روزهای رنگی را به او نداد و گفت:

-الان خواب دیدی عقلت نم برداشته، بذار بعدا" راجبش حرف بزنیم؟ باشه؟

-نرو ماکان...امشب پیشم باش!

بی¬خیال عوض کردن لباسهایش شد و رو به دخترک گفت:

-باشه.

چند دقیقه بعد وقتی که به تاج تخت تکیه داده بود و سر شایلی روی سرشانه اش بود و خوابش برده بود، چشمانش بسته شد. نخوابید اما خواب دید، خواب نیلا را..

پدر نیلا تصمیم گرفته بود دخترش را به سفر حج ببرد و دست آخر درست لحظه¬ی که همه چیز قطعی شده بود تصادف کرده و نتوانسته بود نیلا را مشایعت کند به همین سادگی همسفر مهمترین سفر دخترک شده بود. سفری که خانواده تصمیم گرفته بودند تا نیلا به آن برود بلکه کمی از شیطنت¬هایش کم شود و به خدا نزدیک¬تر شود. خانواده¬ی که نمی¬دانستند نزدیکترین¬شان به خدا همان نیلا بود. بعد از محرمیت کوتاه مدتی که بین او و نیلا خوانده شده بود

و عازم سفر شده بودند. رسیده بودند به مدینه و توی هتل محل اقامتشان منظر بودند تا اتاقشان را تحویل بگیرند.

ماکان درخواست دو اتاق مجزا داده بود اما مسول رسپشن اعلام کرده بود که اتاق¬های تک نفره¬یشان دو روز بعد خالی می¬شود و لاجرم مجبور بودند در یک اتاق اقامت داشته باشند. نیلا به تلاش¬های بی ثمر او خندیده بود و گفت بود:

-نترس شب بهت حمله نمی¬کنم.

ماکان پوف کلافه¬ی کشیده بود وباز به مسول رسپشن گفته بود که حداقل اتاقشان دو تخت مجزا داشته باشد اما باز دستش خالی مانده بود. وقتی چمدان¬هایشان در دست خدمه¬ی هتل به سمت اتاق مشترکشان حرکت می-کرد نیلا ریز ریز

می¬خندید و می¬گفت:

-مثلا "منو فرستادن اینجا مکاشفه کنم. دیگه نمی

دونستن شاید قسمت بشه معاشقه کنم.

ماکان عصبی بود از این هم اتاقی اجباری اما

نمی¬توانست نخند به شیطنتش به سمتش چرخید و

لبخند نیم بندی زد و گفت:

-خدایا صبر...

اینار هر دو خندیدند و وارد آسانسور شدند، عصربود

که رسیده بودند و هر دو خسته بودند و نیاز داشتند تا

ساعتی را استراحت کنند وارد اتاق که شدند اولین

چیزی که در نگاه هر دویشان پر رنگ شد. اتاق جمع و

جوری بود سمت راست اتاق یک تخت دو نفره قرار

داشت و دوتا پا تختی کنار تخت و یک میز آرایش

کوچک سمت چپ درست متمایل به پنجره¬ی کنارش

بود یک کاناپه¬ی جمع و جور هم کنار میز آرایش قرار داشت و به جز یک کمد دیواری نقلی رسما "چیز دیگری در اتاق نبود. ماکان متعجب به اتاق نگاه کرد و رو به خدمه پرسید که چرا اتاق آنقدر کوچک و جمع و جور است اما جواب قانع کننده¬ی نگرفت و مجبور شد با لابی تماس بگیرد و دست آخر چاره¬ای جز این نداشت که دو روز را کنار بیاید با شرایط موجود تا اتاقهای وی آی پی¬شان را تحویل بگیرند. در مدت زمانی که او داشت با لابی¬مَن صحبت می¬کرد نیلا پشت پنجره ایستاده بود و به خیابان پر تردد طراف هتل نگاه می¬کرد. هتلشان رو به مسجد النبی بود و از همان فاصله هم گند سبز حرم چشمش را نوازش می کرد. ماکان که تماسش که تمام شد نیلا خندان به سمتش چرخید و گفت:

-آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته؟

ماکان متوجه منظورش نشد و سوالی نگاهش کرد و دست آخر پرسید:

-چی؟

نیلا تره¬ی مویش را پشت گوشش زد و لبه¬ی تخت نشست و گفت:

-شما خارجی¬ها به این می گین کارما...

ماکان پشت چشمی برایش نازک کرد و جواب داد:

-این که این اتاق انقدر کوچیکه و ما عملا "جای برای تکون خوردن نداریم چه ربطی به کارما داره نیلا خانم؟ بعدش هم اصلا "ما چرا باید شامل کارما بشیم؟

نیلا خم شد و کوتاه گونه¬اش را بوسید و ماکان شوکه نگاهش کرد و نیلا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-پاستوریزه¬ی خودمی..

لحظه به لحظه بر تعجب ماکان افزوده می¬شد که نیلا پقی زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند، وقتی آنقدر خندید که ماکان را هم به خنده انداخت در همان حال گفت:

-وقتی من بهت گفتم نریم سفر بهتره می¬خواستی سینه سپر نکنی مثل طوقی بگی منم هستم می¬تونم ببرمش ..

-آهان از اون لحاظ می¬فرماید، اولا "که من نگفتم می¬تونم ببرمش پدرتون ازم درخواست کردن همراهتون باشم منم قبول کردم، دوما "که شرایط برای هر دومون یکیه پس خیلی هم فکر نکن خوشبحالت شده..

نیلا چشمانش را درشت کرد و گفت:

-که اینطور..

ماکان سری به شیطنت تکان داد و نیلا دکمه¬های شومیزش را یکی به یک باز کرد و گفت:

-گرممه نیاز دارم یه دوش بگیرم، خسته هم هستم می¬خوام بخوابم..

ماکان مات و متحیر به حرکاتش نگاه کرد و پرسید:

-می خوای اینجا لخت شی؟

نیلا شانه ی بالا انداخت و گفت:

-جای دیگه¬ی هم هست؟

ماکان پر تحکم صدایش کرد:

-نیلا خانم!

چشمکی دلبرانه از نیلا تحویل گرفت و شنید:

-تازه من عادت دارم شب لخت بخوابم...

ماکانه متوجه شوخی های نیلا شد. لبخند زد وگفت:

-خیلی خب من می تونم برم بیرون یه دوری بزنم انقدر هم خسته نیستم شما هم توی این فاصله یه دوش بگیر و یه کم استراحت کن!

نیلا با چشمانی که در آن شیطنت فوران می کرد نزدیکش شد و پرسید:

-دوش نمی¬گیری؟

-چرا دوش هم می¬گیرم، شما با آرامش کارهات رو بکن من برگشتم دوش می¬گیرم.

-خب چه کاریه پسرحاجی بیا بریم یه دوش توپ بزنیم قول میدم بهت بد نگذره بعد که حسابی با هم خستگی در کردیم میریم یه دوری هم این اطراف می زنیم هوم؟

ماکان لپ نیلا را کشید و گفت:

-هنوز شب نشده گفته بودی شب بشه وارد عمل

میشی؟

-بده می خوام حواسم به شوهرم باشه؟!

ماکان با صدا خندید:

-شوهرت؟

-نیستی؟

-معلومه که نیستم!

نیلا ژست دلخوری گرفت:

-پس اینجا چی کار می¬کنی؟

ماکان مهربان نگاهش کرد و جوابش را به همان مهربانی داد:

-اومدم که مراقبت باشم!

لبهای نیلا آویزان شد:

-بادیگارد نمی¬خوام!

-می تونیم دوست باشیم!

رمان بوک
Romanbook.ir

نیلا به حالت قهر رو برگرداند و گفت:

-پاشو برو بیرون دوست هم نمی¬خوام!

ماکان خنده اش گرفت و گفت:

-خب داشتم می¬رفتم که جلوم رو گرفتی که؟

-می خوای بری دخترای اینجا رو دید بزنی دختر عربی دوست داری؟

ماکان اینبار خم شد و کوتاه گونه ی نیلا رو بوسید و گفت:

-اینجا مدینه¬النبی یه جای خیلی مقدسه بهش فکر کن عزیزم.

این را گفت و دیگر نیاستاد تا دلبری¬های نیلا دل و دینش را به بازی بگیرد. از در اتاق که خارج شد دست برد و گردنبد کارتیرش را از گردنش فاصله داد. تحمل نیلا با آن همه لوندی ذاتی¬اش برایش دشوار بود. یک

دور در لابی گشت و ساعتی را هم در اطراف هتل قدم زد تا به خیابانها اشراف پیدا کند و وقتی به اتاق برگشت که نیلا با چشمانی پف کرده در را برایش باز کرد و گفت:

-من دارم می خوابم منو برای شام هم بیدار نکن، نصف تخت مال من دیوار کشیدم نصف دیگه اش برای تو...

از راه روی کوچک اتاق داخل شد و به تخت نگاهی انداخت نیلا ملافه ی روی تخت را نصف کرده بود و از تاج تخت تا تاج آینه ی میز کنسول مقابل را حصار کشی کرده بود. نتوانست خودش را کنترل کند با تمام خستگی های که داشت با صدا خندید و گفت:

-چه دیوار امنی...

نیلا با مشتهای گره کرده اش چشمانش را ماساژ داد و

گفت:

-من سمت پنجره می خوابم شب می خوای بری دستشویی منو اینور تخت نبینی، منم لخت می خوابم یه وقت به منکرات می رسی...

نگاهی به تی شرت شلوارنخی تن نیلا انداخت و گفت:

-الان مگه خواب نبودی؟

نیلا حرصی جوابش را داد:

-نه دارم اَدای خوابها رو در میارم!

-پس چرا لباس تنته؟

نیلا تهدیدش کرد:

-در میارم هاا!

-شوخی کردم عزیزم همون با لباس بخواب فقط..

نگاهش به موهای نم¬دار نیلا کشیده شد و گفت:

-موهات رو خشک کن بخواب..

رمان بوک Romanbook.ir

نیلا ایشی کرد و به آن طرف پرده¬ی فرضی که کشیده بود رفت و گفت:

-بادیگارد هم اِنقدر فضول؟

ماکان ریز خندید و نگاهش توی اتاق دور گرفت، نیلا حتی چمدان¬هایشان را هم مرتب کرده بود و در همان کمد کوچک جا داده بود. به آرامی از توی چمدانش یک دست لباس بیرون کشید و گفت:

-من یه دوش می¬گیرم زودی میام!

نیلا باز حرصی جوابش را داد:

-نیومدی هم نیومدی فکر کرده منتظرشم!

آرام گوشه¬ی پرده را کنار زد و به نیلا گفت:

-بیا دوست باشیم باهم!

نیلا شکلک در آورد و گفت:

-واسه چی اینور پرده رو نگاه کردی؟ شاید من

داشتم دست توی دماغم می کردم؟!

این را گفت و سر انگشتانش را جلوی ماکان گرفت و گفت:

-ببین زخم شده اِنقدر زور زدم که ملافه رو پاره کنم و بند و ریسمون کشی کنم اینجا...تو هم گذاشتی رفتی من دست تنها موندم حداقل خجالت بکش دیگه سرتو نداز بیا اینور پرده.

رمان بوک
Romanbook.ir

ماکان خم شد و سر انگشت نیلا را بوسید و گفت:

-شیطون..

چیزی توی قلب دخترک فرو ریخت. چیزی شبیه به معجزه شکل گرفت و نگاهش روی سر انگشتش ماند.

ماکان که پرده را پایین انداخت آنقدر به سرانگشتش نگاه کرد که دست آخر دستش را بالا آورد و جای

بوسه¬ی او را بوسید. دیگر اجازه نداد تا خیالات او را با خودش ببرد. ملافه را روی صورتش کشید و سعی کرد حواسش را به چیز دیگر پرت کند هر چه سعی کرد کمتر توانست و دست آخر صاف وسط تخت نشست و باز به انگشتش خیره شد.

صدای آب حمام که قطع شد ترسید از حضور ماکان. می¬ترسید او را ببیند و پی ببرد که دلش هوری ریخته برای بوسه¬ی بی¬هوای او. ملافه را روی سرش کشید و وانمود کرد که خوابیده است چند دقیقه بعد صدای ماکان به آرامی به گوش جانش می¬رسید:

-همسایه خونه¬ای؟

سرش را بیشتر توی متکا فرو برد تا نگاهش به ماکان

نیافتد. تشک تخت که پایین رفت فهمید که ماکان روی آن نشسته است. چشمانش را بست و صدای ماکان دلبرانه تر به گوشش رسید:

-همسایه؟ دختر همسایه، نیستی؟

چشمانش را با قدرت بست و دستش را رو گوشش گذاشت. حس شبیه به نم نم باران پاییزی توی قلبش جریان گرفته بود. لبش را مکید و زیر لبی گفت» نه ماکان ...نه«

ماکان پرده را کنار کشید و نگاهش کشیده شد به دخترکی که مچاله شده بود در ملافه ی سفید رنگ و دو دستش را روی گوشش گذاشته بود. خنده اش گرفت ازدیدن او در این وضعیت و با دستش روی سرشانه ی دخترک به آرامی ضربه زدو گفت :

-گوشات رو چرا گرفتی دختر همسایه؟

لحن دلبرش دل نیلا را لرزاند و باعث شد صاف سرجایش بنشیند و بهت زده به او زل بزند و بگوید :

-همین الان از اتاق برو بیرون وگرنه یه چیزی بینمون میشه!

ماکان با صدا خندید و گفت:

-باشه من میرم اما حواسم بهت هست دختر همسایه!

بعد پرده را پایین کشید و گفت:

-خدافظ نیلا خانم!

-خداحافظ ماکان.

هر دو خداحافظی کردند اما هیچ کدام از اتاق بیرون نرفتند هر کدام در یک سوی پرده به این فکر کردند که ته این سفر چه خواهد شد. ماکان چشمانش را وقتی از هم باز کرد که سپیده زده بود و شایلی آرام کنارش خوابیده بود. وقت خداحافظی رسیده

بود و او باید انتخاب می کرد انتخاب بین بد و بدتر را.

نیلا) بگو چی داری؟)

از بیمارستان مرخص شده بودم. محنا هر کاری کرد که بروم خانه¬ی بابا قبول نکردم و سرتقانه روی خواسته ام تاکید کردم و رفتم به خانه¬ی خودم. محنا هم به شرط اینکه پرستارم را خودش انتخاب کند قبول کرد. ده نفر را برای این کار گزینش کرد و دست آخر به ضرب و زور یکی را انتخاب کرد. بماند که هر روز خودش به خانه ام می آمد تا جای که جان در بدنش بود به من می رسید و بعد وقتی دیگر خیالش راحت میشد که همه چیز رو به راه است می رفت. او که می رفت بهداد می آمد، با سوغاتی های جدیدش با ویال ویال آرامبخش دیوانه کننده اش، یک ویال می گذاشت کف دستم و درد میان همان یک ویال می

رفت و من صنعتی و سنتی را قاتی می کردم تا فراموش کنم که یکی از همان روزها محنا موهایم را کنار گوشم زد و توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

-آجی یه چیزی بگم خوب به حرفم گوش می کنی؟

لبخند به صورتش پاشیدم و پرسیدم:

-چی می خوای بگی ننه بزرگ که دل دل می کنی واسه گفتنش؟!

محنا نشست کنار تختم مثل مادری که نبود، دستم را گرفت توی دستش و گفت:

-کِتفت خوب شد هاا...

-راستکی؟ خودت تنهایی به این مهم رسیدی یا کسی کمکت کرد؟

ریز خندید و خم شد سرانگشتم را بوسید و گفت:

-آجی چقدر منو دوست داری؟

چشمانم را درشت کردم:

-کی گفته من تو رو دوست دارم وزه؟

چینی به بینی اش انداخت و من لب زدم:

-من میمرم برات!

خودش را لوس کرد درست مثل بچگی هایش و گفت:

-جانِ محنا یه چیزی بگم بهت نه نمی گی؟

پای جان محنا که وسط می آمد من شوخی از سرم می پرید.جدی شدم:

-کِی به تو نه گفتم آخه؟!

اشک از چشمش پایین ریخت، درست مثل قلبِ من که با اشک او توی سینه ام فرو ریخت و نفهمید جای که باید بزند کجاست:

-آجی...

-بگو دیگه جونم به لب رسید!

-ول کن ماکان رو آجی!

یک قطره اشکش شد دو قطره:

-اصلی رو بگو تو دلی.

-فراموشش کن آجی.

برو بر نگاهش کردم و او اینبار قطره قطره که نه دریا

دریا اشک ریخت و بی¬قرار لب زد:

-ازدواج کرده آجی.

هوا ابری بود. میل باریدن ابرها زیاد بود اما نه انقدر که

شهر را سیل ببرد. دستی زیر بینی ام کشیدم. خودم

را به آن راه زدم:

-به من چه؟

-محنا بمیره برات!

-به خاطر اون احمق محنا بمیره؟

من به ماکان احمق گفتم؟ حتما "یک جای کار می

لنگید، سرش را روی شانه¬ام گذاشت و هق زد. تازه انگار گوشهایم شنیده باشد چه شده است متعجب پرسیدم:

-زن گرفته؟

حلقه¬ی دستش دور تنم تنگ¬تر شد. بوی خون توی بینی¬ام پیچید« ماکان زن گرفته بود؟» چه کسی بیشتر از من می¬دانست زن گرفتن ماکان یعنی چه؟ چه کسی بیشتر از من می¬فهمید این کار ماکان یعنی چه؟ اصلا "کسی در جهان وجود داشت به اندازه ی من بداند تن به ازدواج دادن پسرحاج آقا مشکات یعنی چه؟

-سرت رو بلند کن ببینم!

ممانعت کرد. سرش را از شانه¬ام فاصله دادم:

-چی می گی تو؟

لبم لرزید. چانه ام لرزید. قلبم اما ...نه قلبم سرجایش نبود. هرچه گشتم پیدایش نکردم. توی سینه¬ام حفره¬ی بزرگی خالی شده بود. یعنی آنجا قبلا "قلب بود؟ چندبار پلک زدم چندبار نفس کشیدم، نمی¬دانم. اما می¬دانم محنا ترسید لبش کبود شد و رنگش پرید:

-آجی؟

چطور نگاهش کردم که رنگ صورتش مثل گچ شد؟ حالم چطور بود که محنا مُرد تا شانه¬ام را تکان بدهد و بداند زنده¬ام؟

-آجی غلط کردم تو رو خدا منو نترسون...

شانه¬هایم را تکان داد و من نفهیمدم چرا سرم روی سرشانه¬ام افتاد، یعنی بدنم تحمل وزن سرم را نداشتم؟

ترسهای محنا که بر درد سینه¬ام قالب شد سرم را به زور صاف کردم و لبم را با زبانم تر کردم اما تر نشد، بدتر ترک خورد و خون بیرون زد. کسی خونش را ندید اما من دیدم و برای دهانِ پر خونم از بی¬مهری یار خون گریه کردم بدون اینکه قطره¬ی اشک بریزم لب زدم:

-مبارک باشه.

محنا مات نگاهم کرد و من یکهو زدم زیر خنده و حالا نخند کی بخند. آنقدر خندیدم که آسمان خجالت کشید و رعد و برق زد و بعد باران یکهو سرریز شد از دل ابرهای سیاه. آسمان عقده گشایی کرد و من تماشا کردم شرم نشسته روی پیشانی اش را:

-بالاخره عروس¬دار شد حاج آقا مشکات... مبارک باشه ....مبارک باشه...مبارک باشه...مبارک

باشه...مبارک باشه...مبارک باشه....

آنقدر این مبارک باشه را تکرار کردم که سرشانه¬ام محکم تکان خورد و درد گرفت شانه ی زخمی ام که تازه التیام گرفته بود:

-آجی منو ببین... منو ببین آجی...

محنا خنگ نبود، فهیمده بود من اگر چشمانم او را می بیند دلیل بر دیدنش نیست. چشمان من روی پرده¬ی جادویی خاطره¬ها مانده بود. کاش کسی می¬آمد مثل پاک کردن حافظه¬ی گوشی حافظه¬ام را پاک می¬کرد. یک دلیت اکانت می کرد موجودیت فردی به اسم نیلا را و تمام. سرم را محکم به طرفین تکان دادم تا شاید پرت شوند از ذهنم بروند بیرون آن همه تیر برقی که با هم شمردیم، آن همه خیابانی که با هم قدم زدیم آن همه بارانی که باهم تماشا کردیم. سنسورهای

حساسیتم فعال شدند، زن بودم دیگر زن بودن همین است در اوج سقوط باز چنگی می زنی به ریسمانی که پوسیده است.

-اسمش چیه؟

-نمی دونم!

چشمم تار می دید. محنا که دور ننشسته بود از من، دستم توی دستش بود پس چرا محنا را کیلومترها دور می دیدم؟

-ش نداشته باشه توی اسمش یه وقت؟

محنا که بی قرار گریه کرد من تمام اسمهای که شین داشت توی ذهنم ردیف شد:

-شیرین...شیما...شیلا.....

شهره...شیدا....شمیم....شکیلا...شبنم...شکوفه...

محنا فقط نگاهم می کرد و بی صدا اشک می ریخت..

-شیلا خانم...شیداخانم.. شیرین

خانم....شهره خانم... نه ...نه... زشت میشن...

صورت ماکان جلوی چشمم نقش می گرفت صورتی که

دلبرانه نامم را صدا می زد» نیلا خانم«. لبش که کوتاه

به سمت گوشهایش انحنا می گرفت و بعد از گفتن نیلا

خانم می خندید جلوی چشمم نقش بست.

-یعنی با اونم کازابلانکا رفته؟ صد درصد بردش.یه

کازابلانکا به من بدهکار بود.

سرم را مثل دیوانه¬ها بالا و پایین تکان دادم و دیگر

مانع اشکهایم نشدم. گذاشتم اشکهایم سد چشمان

بی عارم را بشکنند و رها شوند میان شوره زار

صورتم.اشکهایم برای از دست دادن ماکان ریخته نمی

شد دیگر چه ارزشی داشت که کی از چشمم پایین می

آمد؟

-ماکان دوچرخه سواری رو دوست داره، حتما"

دوتایی میرن دوچرخه سواری... تنیس بازی نباشه یه وقت؟

مثل عزیز از دست داده¬ها پشت دستم را روی اشک صورتم کشیدم و به پای توی گچ مانده¬ام نگاه کردم چرا دردش از یادم رفته بود؟ یعنی دردی بزرگتر جایش را گرفته بود؟ دردی شبیه به دود شدن آرزوها؟ !

-شاید دختره آمریکای باشه. اصلا ایرانی نباشه اسمش، هوممم؟

محنا دو دستش را روی صورتم گذاشت. تند و تند گونه¬ام را بوسید:

-هر کی می خواد باشه نیلای من که نمیشه، به خدا که آجی محال بتونه فراموشت کنه. به درک که باهاش

کجا میره ولش کن آجی.

قفسه¬ی سینه¬ام تند تند تکان خورد. نه قلب داشتم. یک چیزی داشت از آن تو بیرون می زد. اگر قلب نبود چه بود؟

-به من گفت »دختر همسایه دوست داشتن رو که همیشه نباید گفت؛ یه وقتایی باید دید.. ببین دیگه.....« باور می کنی محنا به من گفت ببینم که دوستم داره...

-فدای سرت آجی لیاقتت رو نداشته.

-بهم گفت »یه روزی که دور نیست برات با رسم شکل توضیح میدم وقتی می گم شورتک یه وجبی نپوش تو خیابون یعنی چی..«

محنا باز دلداری دارد و من با حرفهایم التماس کردم که حرفش را پس بگیرد:

-اگه دوستم نداشت پس به اون چه ربطی داشت من شورتک یه وجبی می پوشم؟ هوم؟ به اون چه ربطی داشت؟ به اون چه ربطی داشت می گفت موی مشکی بهت میاد؟ هوم به اون چه ربطی داشت؟

-غلط کرده راجب آجی من نظر داده..

به نشانه¬ی تایید حرفش سرم را بالا و پایین تکان دادم:

-غلط کرده.

آن روز محنا به اندازه¬ی تمام سالهای عمرم، گوش شد تا من بیرون بریزم درد درون سینه ام را؛ اما دورغ چرا من خالی نشدم. من خالی شدنی نبودم زیادی پر بودم. سر ریز کرده بودم مثل بارانی که از پشت سد بیرون می ریزد و یک شهر را خراب می کند من سرریز کرده بودم تا شهر زندگی ام را اگر چه خراب

بود؛ ویران کنم. من آماده ی ویرانی بودم.

خنکای باد از پنجره¬ی باز اتاقم به صورتم می زد و دلم یک دل سیر پیاده روی در هوای دو نفره شده می¬خواست تا جاده هست بروم و تمام. بن بست همیشه جاده¬ی نیست که ته دارد گاهی بن بست جاده ی است بی¬انتها که هر چه می¬روی تمام نمی¬شود. بن بست زندگی من جاده¬ی انتظاری بود که می دانستم هرگز به سر نمی رسد اما می رفتم و لحظه از آن غافل نمی شدم. جاده ی که هر چه می¬رفتم نه من خسته می شدم نه او..وزش باد زیاد شد و طره¬ی مویم رابه رقص در آورد و من محو پرده ی حریر رها شده در باد شدم و آرزو کردم ای کاش مرا کسی رها کند میان بادها و هر تکه ام را باد جای ببرد و درست مثل خاکستر حاصل ازسوختن تنی میان

آتش. صدای آرام موسیقی پخش می¬شد و میل و تمنای مرا برای سوختن هزار باره بیشتر می کرد.

بهداد کنار تخت نشست و موی سرکشم را پشت گوشم زد و با چشمانش دِرو کرد گندم های دست چین شده ی چشمانم را...

-نه انقدر خوشگلی که بگم از تو زیباترش رو ندیدم، نه انقدر لوندی که بگم از تو تودل برو ترش رو ندیدم اما...

سرانگشتش را نرم و آهسته از پیشانی¬ام سُر داد به پشت گوشم و سرش را کمی جلو آورد و لب گزید و بعد نفسش رها شد توی صورتم. مسخ کننده و آرام لب زد:

-هست کسی توی این دنیا این چشم ها رو ببین و سنگ قلاب نشه؟ هست نیلا؟

سرم را آرام بالا و پایین تکان دادم، بود کسی که التماس چشمهایم را دیده بود و مرا رها کرده بود میان زمستان زندگی.

تره¬ی دیگر مویی که بند نمی شد سرجایش و میان باد می رقصید را به پشت گوشم هدایت کرد و آرام تر لب زد:

-نه نیلا... نیست.

لبم کوتاه لرزید. خم شد آرام گونه ام را بوسید و گفت:

-یه فرصت بهم بده دختر حاجی، می کُشم خودم رو که توی قلبت جا باز بشه برام حتی اگه واسه یه روز باشه.

لرزش لبم را میان دندانهایم مهار کردم. دستش زیرچانه ام نشست. دستش گرم بود اما حامی نبود. برای من هر چه بود دستش ایمان نبود. من ایمانم را

میان سعی صفا و مروه گذاشته بودم. من طواف چشمهایش را کرده بودم و او رمی جمرات کرده بود دل عاشقم را. دندانم خسته شد از مهار لرزش لبهایم.

-آوردیش؟

به تایید حرفم سرش را بالا و پایین تکان داد و کف دستش را نوازش وار روی صورتم کشید:

-آلودش میشی بهارِمن!

کف دست لرزانم را مقابلش باز کردم:

-بدش به من!

کف دستم را مشت کرد و مشتم را بوسید و گفت:

-دردت که کم شده؛ الان دیگه چرا می خوای؟

لبم را نزدیک گوشش بردم و هر کار کردم لرزش صدایم کم نشد:

-یه چیزی بگم؟

کوتاه پلک زد و چشمانش پر شد:

-بگو..

-می خوام تا همیشه توی این اتاق بمونم.

بهت زده نگاهم کرد و قطره ی درشت اشک از چشمانش فرو ریخت.

-نه واسه خاطر ماکان¬هاا...اصلا "ماکان که رفت دیگه، من عادت کردم به رفتن¬های بی برگشت. واسه خاطر خودم بهداد. واسه خاطر نیلی که هیچ وقت زندگی نکرد...

کف دستش را دوباره روی گونه ام کشید. من که اشک نمی ریختم چه چیزی را از روی صورتم پاک می کرد؟ حتما "گرد بی کسی را از روی صورتم می زودود.

خم شدم از روی پا تختی سیگاری را برداشتم و فندک زدم. دودش توی جانم نشست. جانی که می لرزید تا از

تنم خارج شود .

-می دونی چیه، تو خیلی خوبی... اگه یه بار دیگه بمیرم از خدا می خوام هیچ وقت به دنیا نیام، حالا اگه یهوو بازم اومدم، اونی که بهش فکر می کنم تویی....

سیگارِ میان انگشتانم قدش مدام کوتاه و کوتاه تر می شد درست مثل طاقتِ من...

بهداد بسته ی کوچک سفید رنگی را از جیبش بیرون آورد و با همان چشمان غم بارش نگاهم کرد و هشدار گونه گفت:

-این آخرین بار بود!

تلخ خندیدم:

-اون سری هم اینو گفتی.

سرش را جلو کشید و از هیچ ¬ترین فاصله به نگاهم لب زد:

-نقطه ضعف چیز بدیه. ضعف دارم به اشکِ چشمات.

سرم را کج کردم به سمت سرشانه ام:

-پس دفعه ی بعدم بیار.

-از خودم بدم میاد.

-منم!

-ولی مجبورم کنار بیام با این خود به گند کشیده شده!

-منم!

سیگار را که به انتهای قد خودش رسیده بود، توی زیر سیگاری خاموش کردم. بهداد چانه ام را بالا کشید چشمانم بسته شد

تا این خود فروشی را نبیند. چشمانم بسته شد تا این فرو ریختگی را نبیند و برای چندمین بار نمیرد. سرش که با مکث از صورتم فاصله گرفت از هر دو چشمش

ندامت پایین ریخت. عذاب وجدان از همان روزهای یقیه بهداد را گرفت. من لحظه به لحظه سوختن را در چشمانش دیدم. اخم پررنگی کرد و بازهشدار داد:

-آخرین بار بود نیل...آخرین بار..

به بسته ی سفید رنگ توی دستم نگاه کردم و مطمئن شدم آخرین بار نخواهد بود. بهداد برای تکرار آن هزار بار دیگر هم مرا می رساند به آن بسته ی سفید رنگ تا او برود و من در خلسه بروم به دنیایی که من باشم و یک اتاق تاریک و یک پرده¬ی رقصان میان باد و بوی پاییز و هوای که عجیب بوی او را می داد. گرد سفید رنگی را روی انحنای انگشت شست یک دستم ریختم و انگشت اشاره¬ی دست دیگرم را روی یکی از پره های بینی ام گذاشتم و دم عمیقی گرفتم و رفتم به هپروت. هپروته من و ماکانی که دیگر

ما نمی شدیم.

آب و روغن شده بودیم ما حل شدن در قاموسمان نمی گنجید. بگو چه داشتی ماکان که من برایت همه کاری می کردم؟ شب اولی که باهم در یک اتاق خوابیدم

همان شبی بود که من فهمیدم شوخی شوخی پسرِحاج آقا مشکات جدی شده است برای من و احساسم. توی دلم سیر وسرکه می جوشید. مدام به پرده ی کشیده شده ی میان تخت نگاه کردم و به سایه¬ی او که آن ور پرده داشت با گوشی¬اش ور می¬رفت چشم دوختم. سرم را محکم به طرفین تکان دادم و گفتم:

-نه...

حواسم نبود و این نه را بلند گفتم و او شیطنت کرد:

-آره!

ریز ریز خندید. صدای خنده اش دلم را حالی به حالی کردم. توی دلم گفتم» چی فکر می کردی چی شد؟»

خودم جواب خودم را دادم» حقته«. بی احتیاطی کردم و باز جواب دلم را بلند دادم:

-کوفت!

به خودش گرفت و دلبرانه¬تر پرسید:

-حالا چرا کوفت دختر همسایه!؟

هر چه او بیشتر حرف می زد من بیشتر دست و دلم می لرزید کم مانده بود از هول و ولای که به جانم افتاده بود همانطور با لباس نخی از اتاق بیرون بزنم و در خیابان بدوم.. دستم را روی قلبم گذاشتم تا هیجاناتم را کنترل کنم که باز صدایم کرد:

-نیلا خانم؟ دختر همسایه؟

چشمانم چهارتا شد. قلبم به خاطر همین جمله ی ساده این وحشی بازی¬ها را در می آورد. ماکان کوتاه نیامد و باز صدایم کرد:

-نیلا خانم....

متعجب به قفسه¬ی سینه¬ام نگاه کردم. باید یک طوری ساکتش می کردم وگرنه هر آن ممکن بود پرده را پاره کنم و با همان سرو وضع توی خیابان بدوم!

-میام میزنمت ماکان هاا؟

-اِ ...دست بزن داشتی و به ما نمی گفتی؟

ادایش را که در آوردم تا این قلب صاحب مرد به حال طبیعی برگردد و من باور کنم که آدرنالین خونم از هم اتاقی او زیاد شده و توهم زده ام اما او گوشه ی پرده را کنار زد و گفت:

-یاالله دختر همسایه...

دمر روی تخت افتادم و سرم را میان متکا فرو می بردم. می ترسیدم چشمانم را ببیند و دست دلم پیشش رو شود.

-اول پرده رو می کشی بعد یاالله می گی؟ کلا"شما آمریکایی ها عادت دارید بی اجازه سرک بکشید توی زندگی مردم. همه¬ی دنیا مستمرتون نیستن که پسرآمریکایی.

با صدا خندید:

-چی شدی تو؟ اینطوری قرار بود منو بپوکونی؟

لعنتی دستم می انداخت. دم دستی ترین چیزی که به ذهنم می رسید را گفتم:

-لخت میشم ¬ها ماکان؟

خنده اش بیشتر شد:

-بهتر...

دست بردار نبود جهد کرده بود مرا دیوانه کند.

-خودت خواستی هاا...

-خودت گفتی بز راضی دز راضی حضش رو ببر پسر حاجی..

صاف روی تخت نشستم و انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم. چشمانش می خندید. صورتش را شیو کرده بود و بوی عطر شیوش روانی ام می کرد چشم بستم و گفتم:

-تا سه می شمارم یا میری اونور پرده یا ...

انگشتم را روی هوا گاز گرفت. من با تمام قدرت چشم باز کردم و به انگشتم میان دندانهایش نگاه کردم. لال شده بودم و فقط نگاهش می کردم. در همان حال چشمک زد و پرسشی سر تکان داد. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که انگشتم را از دهانش بیرون

بکشم و خودم را توی سرویس بهداشتی بیاندازم. من عاشق شده بودم. وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم دلم برای چاه¬م تنگ شد آرزو کردم ای کاش کنارم بود تا به او هم می گفتم عاشق شده ام. از چاهم به من نزدیک تر کسی هم بود؟ نبود.

کف دو دستم را روی گونه ام کوبید و گفتم:

-خیلی خب دیگه بسه، کم دل ضعفه برو..خاک بر سر پسر ندیدت..

چشمانم توی آینه می درخشید پشت دستم را به سمت آینه گرفتم و تکان دادم و گفتم:

-می زنم تو دهنت هاا؟

اینبار لبهایم می خندید:

-وای نیلا...

نگاهی به قلبم کردم جوری توی سینه ام تلاپ و تلوپ

می کرد که انگار حالا چه شده است:

-چته وحشی؟

قلبم حالی اش نشد پر کوبش تر زد، انگشت اشاره ام را به سمت قلبم گرفتم و تهدیدش کردم:

-بیا برو بیرون بیا خجالت نکش. برو بیرون از توی سینه ام و داد بزن عاشقش شدی. بدبخت پیکان ندیده.

یکی توی ذهنم جوابم را می داد:

-اون پیکان؟

دهن کجی کردم:

-نکنه فکر کردی فراریه؟

-نیست؟

-دهنت رو ببندااا اگه اون فراری منم بوگاتی ام!

همان طور تند و تند حرف می زدم و به خودم و اعضا

و جوارحم فوش می دادم ماکان در سرویس بهداشتی را زد و گفت:

-کجا موندی دختر همسایه؟

رسما "داشتم غش می کردم. چرخیدم و اهرم شیر وان را بالا کشیدم و سرم را همانطور بردم زیر شیر آب سرد بلکه عقلم سرجایش بیاید اما عقلم سرجایش نیامد که هیچ عقلم به سمتش پرواز کرد. ماکان چند بار صدایم کرد و من دست به سرش کردم و ساعتی را همانطور توی وان پر آب نشستم و به خودم دلداری دادم که هر کسی هم جای من بود؛ هر کسی هم این همه خاطره با ماکان داشت عاشقش می شد.

باز به خودم تشر رفتم و گفتم:

-تنیس باز نیست که هست. خوش تیپ نیست که هست، آمریکایی نیست که هست .

ریز ریز خندیدم تا صدایم به بیرون حمام نرود و گفتم:

-آمریکایی بودن آپشنه؟

خودم جواب خودم را می دادم:

-خوشگله که هست؟! نیست؟

پشت چشمی ناز کردم:

-قیافه ام شد معیار نیلا؟

دستم را توی هوا تاب دادم:

-زهرمار پس چی معیار به حساب میاد؟....

لبخند ملیحی زدم:

-چقدر هم قشنگ صدات می کنه..

چند بار روی صورتم ضربه زدم:

-بدبخت پیکان ندیده...

نوک انگشتی که گاز گرفته بود را توی دهانم فروبردم

و گفتم:

-یه پوستی ازت بکنم انگشت منو گاز می گیری دیگه نیلا نیستم اگه اشکت رو در نیارم...

همانطور که توی حال و هوای خودم بودم دوباره به در سرویس بهداشتی ضربه زد و گفت:

-نیلاخانم سرما می خوری من میرم بیرون که شما هم راحت باشی واسه لباس عوض کردن فقط...

مکث کرد و من دل ضعف رفتم برای حرف زدنش و دل زدم که ادامه بدهد و اوبا مکث کوتاهی گفت:

-جانِ ماکان زود جمش کن بریم یه شام بزنیم. باشه؟

گردنم را تکان دادم و دستم را روی قلب وحشی ام گذاشتم و گفتم:

-باشه.

-متشکرم نیلا خانم.

-یه بار دیگه بگو باشه..

خندید و بدجنسی کرد و نگفت. ماکانِ من

شین¬هایش را قشنگ می گفت. یعنی همسرش

اسمش شین داشت؟ من چطور نمی مردم وقتی به

همسر ماکان فکر می کردم؟ چطور؟چطور؟ چطور؟

ماکان) دلتنگی(

پشت چراغ قرمز توقف کرده بود و دوست نداشت

چراغ سبز شود چرا که هیچ عجله ی برای رسیدن به

خانه نداشت. خانه برایش جایی نبود که آرام بگیرد،

انگار معنی خانه برایش عوض شده بود. از وقتی که

شایلی به خواست خودش پیشش مانده بود و حتی

برگشتش را به خانواده اش هم اعلام کرده بود،

احساس مسولیت دو چندانی روی دوشش بود. هر

هفته به بهانه های مختلف سر از مهمانی های خانواده

ی شایلی در می آورد که از ازدواج دخترشان با مردی مثل او برایشان ظفرمندی بزرگی بود هر چند که زیر پوسته ی این ازدواج بوی مرگ جریان داشت تا عطر عشق. مهمانی های که برایش بی¬اندازه بی گانه بود و اصلا "لزومی به این همه ریخت و پاش نمی دید. خوب می دانست که شایلی تعمدا "این کار را با او می کرد تا او را به زعم خودش پاگیر کند. پاگیر احساساتی که خودش هم می دانست سالها بود سرگردان بودند و مقصدی پیدا نمی کردند. دستی پس سرش کشید و حواس پرت شده اش جمع چراغی شد که انگار سبز شده بود او در کشاکش درماندگی احساساتش مانده و متوجه سبز شدنشان نشده بود. پایش را روی پدالِ گاز فشار داد و بلوار را دور زد، پیش رویش جاده-ی بود که حالا برخلاف لاین مقابلش خلوت بود و می شد

تخته گاز رفت. فرمان ماشینش انگار از اراده ی او فرمان نمی گرفت که سرخود راه کافه تُوتُو را در پیش گرفته بود. هر چه کارهای کلوپ به خوبی و با دقت پیش می رفت زندگی خصوصی اش روی دست انداز افتاده بود. دست اندازی که خیال تمام شدن نداشت.

درد تمام مشکلاتش یک طرف بود و درد بی خبری از نیلا یک طرف، به خودش دلداری داد:

-خوبه حتما"!

سه ماه بود کسی نیلا را ندیده بود. سه ماه بود که از نیلا خبری نداشت. پاییز رفته و زمستان چیزی نمانده بود به نیمه اش برسد. شهر تن پوش سفید بر تن کرده بود اما نیلا سر از خواب زمستانی بر نیاورده بود. نه پیج اینستاگرامش فعال بود نه حتی برای ویزت دکتر از خانه¬اش بیرون می آمد، فقط ازپویا شنیده بود که

یکبار به بیمارستان رفته و گچ پایش را باز کرده و بعد از آن دکتر فیزیوتراپ هر روز به خانه ی نیلا می رفت و ما بقی ماجرا برایش درهاله ی ابهام باقی مانده بود.

اینکه در پس آن چهار دیواری چه به روز نیلا می آمد را نه کسی می دانست و نه راهی داشت که بداند. گه گُداری به سرش می زد تا به بهانه ی برود سراغ خانه ی حاج آقا راشدی و بگوید که نیل چرا نیست؟ اما همان دم پشیمان می شد. می رفت و می گفت چه؟ حرفی برای گفتن باقی نمانده بود

تمام حرفهایش را در قالب جلمه ی ساده تحویل محنا داده بود آن هم وقتی که گفته بود ازدواج کرده است.

کلافه چنگی به سیگار روی داشبورد زد و بدون اینکه آتشش بزند گوشه¬ی لبش گذاشت. لبش همانند دستش که روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود ذکر

گرفت:

-نیل ...نیل... نیل...

مشت محکمی روی فرمان زد ادامه داد:

-یه حرکتی کن. رود نیل که انقدر آروم نمیشه؟ به جوری بهم بگو که خوبی، زنده ی ..اصلا بیا مثل همیشه حرصم بده فقط باش!

این سه ماه بی خبری با او کاری کرده بود که هزار بار پشیمان شود از اینکه چهار سال نیلا را بی خبر گذاشته بود. درد بی خبری برایش سختترین دردها بود. کف دست آزادش را روی پیشانی اش کشید. در آن سرمای پر سوز عرق روی پیشانی اش راه گرفته بود. پنجره ی ماشین را پایین کشید و سرش را کمی به سمت آن متمایل کرد. باد پر سوزی که نوید برف را می داد روی صورتش به حرکت در آمد. نگاهش

کشیده شد به سرخی بی حد آسمان و سیگارش را آتش زد. به کافه تُوتُو رسیده بود. کمی عقب تر پارک کرد و به رفت و آمد عابرانی که از مقابل کافه رد می شدند نگاه کرد. گاهی دختری پوشیده در کلاه و دستکش تنها رد می شد و گاهی مردی پاکت به دست و گاهی هم دو زوج که میان آن هوای سرد دستشان را به هم گره زده بودند از مقابل چشمش گذر می کرد. انگار که سرما در آنها اثر نداشت، شاید هم دست گره کردیشان در دست هم سرما را ضربه فنی می کرد. گاهی هم یک خانواده را می دید که دست کودکی را گرفته اند و با سرعت رد می شوند تا مبادا سرم بر جان فرزندشان اثر کند. دود سیگارش را میان سرمای هوا رها کرد و مقابل چشمش را مه گرفت. صدای پیامک گوشی اش بلند شد و ممنون قابلیت های

جدید تلگرام شد و بدون سین کردن پیام را خواند، دوست نداشت جواب شایلی را ندهد شاید به همین دلیل بود که دوست نداشت پیامهایش سین بخورد:

-عزیزم شام سبزی پلو با ماهی درست کردم زود بیا که از دهن نیافته!

سرش را به طرفین تکان داد. چطور زود می رفت در حالی که اصلا "دلش نمی خواست به خانه برود؟ چطور به این دختر حالی می کرد برگردد به شهر رویاهایش و عمرش را در کنار او تلف نکند؟ چند باری سر این موضوع با شایلی حتی بحثش هم شده بود اما شایلی پای خانواده ش را وسط کشیده بود تا از هیچ تلاشی برای حفظ ماکان فروگذار نکند و بعدها حسرت فرصتهای از دست رفته اش را نخورد. نگاهش چرخید و از بنرهای نئون و فلکس خیابان که چشمک می

زدند و هر کدامشان طلب دیدن می کردند گذشت و روی در کافه مکث کرد. همانطور که به در کافه نگاه می کرد دلش نیامد که شایلی را بیشتر از آن منتظر بگذارد انگشتانش تند روی صفحه به حرکت در آمد و برای شایلی نوشت:

-تا یه ساعت دیگه میام!

چه خوب که خانه اش نزدیک کافه بود و این را مدیون پویا بود. پویایی که ندانسته این کار را کرده بود اما برای او خوب شده بود هر روز با بهانه و بی بهانه سر از کافه در می آورد و گاهی فقط مقابلش توی ماشین می نشست و خاطره ورق می زد. زن و مردی از در کافه بیرون آمدند و او دلش یک دبل اسپورسو خواست. از ماشین پیاده شد و سیگارش را پرت کرد روی زمین کفشش را روی آن گذاشت. در ماشین را بست و قدمی

دور نشده برگشت و ته سیگارش را از روی زمین برداشت و توی سطل زباله انداخت. از ذهنش گذشت اگر نیلا بود حتما "به او می خندید و می گفت:

-چه پسره دسته گلی آفرین؛ صد آفرین.

بعد هم غش غش می خندید و خودش را از بازوی او آویزان می کرد. افکار موهوم و درهم و برهمش را با تکان دادن سرش بیرون ریخت و با گام های که نه میل رفتن داشت نه شوق ماندن، به سمت کافه رفت در کافه را به عقب هل داد صدای درینگ درینگ آویز بالای در بلند شد و نگاه کافی مَن را به سمت او کشید. برخلاف سرمای بی حد بیرون داخل کافه را گرمای دلچسبی فرا گرفته بود. آرام به سمت پیشخوان رفت. مانی آنجا ایستاده بود. چند دقیقه ی به مانی نگاه کرد و بدون حرف به سمت میزی رفت که همیشه روی آن

می نشست. هوش و حواسش درست سر جایش نبود اما آنقدرها هم گیچ نبود که متوجه آنچه می دید نشود. چشمانش درست می دید. دختری پوشیده در لباسی یک دست مشکی با موهای شبق رنگ پشت میز نشسته بود. سرش را روی میز گذاشته بود و یک دستش زیر سرش بود و دست دیگرش روی میز رها بود. اگرچه صورتش را نمی دید اما مطمئن بود سالها آن صورت را دیده است. قلبش توی سینه جور دیگری کوبیدن از سر گرفت. کمی هیجانی تر و کمی ریتمیک تر. نگاهش کِش آمد روی کفشهای ساق بلند اما بدون پاشنه ی او...سوالهای توی ذهنش ردیف شد اولینش این بود که دردهای جسمی اش خوب شده است یا نه؟ برای راه رفتن مشکل داشت یا نه؟ پلاتینی که توی پایش گذاشته بودند اذیتش می کرد یا نه؟ چقدر حرف

داشت برای پرسیدن و چقدر دست و پایش بسته بود.
دستش را روی صورتش کشید و خواست مسیر آمده را برگردد و برود اما به جای همه ی اینها پاهایش راه قلبش را رفتند و او نشست پشت میزی که درست مشرف بود به میزی که نیلا روی آن نشسته بود. رود خروشانش، نیلایش چطور آرام گرفته بود که حالا سرش را روی میز گذاشته و خیال بلند کردنش را نداشت؟ کافی مَن به سراغش آمد و او دبل اسپرسو سفارش داد وهمانطور خیره شد به میز مقابلش.
دخترک تکان نمی خورد، درست مثل رخوتی که درجان درختان زمستانی می نشیند، تنش اسیر رخوتی شده بود بی انتها. روی میزی که نیلا نشسته بود دو فنجان بود و کیکی که دست نخورده بود.
از ذهنش گذشت حتما "انتظار کسی را می کشد و

شاید هم سَر درد شده است. همانطور که او داشت معادله ی دو فنجان روی میز نیلا را حل می کرد کافی مَن باز به سراغش آمد وسفارشاتش را آورد. با سر تشکر کرد و با دور شدن کافی مَن برای شایلی پیام فرستاد:

-برام کار پیش اومده امشب دیر میام منتظرم نباش.

گوشی موبایلش را سُر داد توی جیبش و به اطراف نگاه کرد. کافه خلوت بود. به جز چند زوجی که به صورت پراکنده آنجا نشسته بودند، کسی جز او نیلا آنجا نبود. وسوسه به جانش می زد تا برود و یکی از مجهولین معادله ¬ی فنجان های میز نیلا باشد و این معادله را مصادره به نفع کند. صدای موسیقی کلاسیک و آرامی کل کافه را پر کرده بود که ریتم آرامش به قلب پر کوبشش کمی آرامش می داد. فنجان را به لبش

نزدیک کرد و جرعه ی نوشید. نیلا تکان نمی خورد.
حتی یک لحظه و یک ذره. رود نیل ش انگار یخ بسته
بود در سرمای زمستانِ دوری او...نگران شد. بدون
لحظه ی فکر کردن به عواقب کارش بلند شد و همان
کاری را کرد که قلب نگرانش می گفت. صندلی مقابل
نیلا را کشید و صدای کشیده شدن صندلی روی کف
پوش های چوبی بلند شد و نیلا سرش را بلند کرد.
آبشار شبق رنگ موهایش شُره کرد روی صورت یخ
زده اش. درست حدس زده بود، نیلایش یخ زده بود.
چشمان دلخورش را به چشمان سرخ نیلا گره زد. هر
دو مسخ شده بودند و انگار جهانشان ایست کرده بود.
نه او چیزی می گفت، نه انگار فک نیلا توان تکان
خوردن داشت. دنیا دنیا دلتنگی را به هم بدهکار
بودند آنقدر که اگر زمان میان آن لحظه منبسط می

شد و نه او از نگاه کردن به نیلا خسته می شد نه نیلا از دیدن او سیر می شد. هر دو به این تکثیر زمان نیاز داشتند اگر چه دیر اگرچه سخت اگرچه تلخ اما هر دو نیاز داشتند به این خط ممتد نگاه هایشان. میان ذهن نیلا تمام تیرهای چراغ برقی که با هم شمرده بودند ردیف می شد و میان خاطرات یخ زده ی ماکان تمام خیابانهای که باهم قدم زده بودند و بارانهای که شمرده بودند صف بست. کسی توی سرشان پیانو می زد کسی که انگشتانش شبیه به نیلا بود اما ضرب آهنگش را ماکان به او هدیه می داد. دو ر می فا سُل لا سی...

نفسی که توی سینه ی نیلا به به بن بست رسید این خط نگاه را قیچی کرد و نیلا دو دستش را از آرنج خم کرد و روی میز گذاشت و بعد صورتش را میان دستانش پنهان کرد.

حالا آن موسیقی ژوست، فالش شده بود هوا گرگ و میش بود و نیلا التماس ماکان را می کرد..رد خونی روی ملحفه ی سفیدی می درخشید و ماکان به بن بست می رسید. نوازنده با دستان ماکان می زد و نُتهای یک به یک از دست در می رفتند و یکی پس از دیگری فالش می شد. ژوست بودن نُتهای شان را نیلا برهم زده بود..لرزش انگشتان نیلا صدای نوازنده را خفه می کرد.

لرزشی که اگرچه اندک بود اما قلب او را بسان زلزله ی مهیب می لرزاند. دستش را دوره فنجان روی میز حلقه کرد. یخ بودن فنجان خارج از تصورش نبود.

نگاهش به کیک دست نخورده ی روی میز کشیده شد. نیلا بینی اش را بالا کشید. مطمئن بود گریه نمی کند. دلشوره ی این را گرفت که نکند دخترک سرما

خورده که هم دستش می لرزد هم رنگش مثل گچ سفید شده است؟ دست به سینه مقابل نیلا نشست و فقط به او نگاه کرد. تعارف که نداشت دلتنگش بود.

لرزش دست نیلا لحظه به لحظه بیشتر شد ودست آخر دستانش را از روی صورتش برداشت و مردمک لرزان نگاهش در نگاه او جان گرفت، دوست داشت بپرسد سوالی که چهار سال بیخ گلویش را گرفته بود اما نه حال او حال این سوال بود، نه حال نیلای که وخامت اوضایش برای او عیان شده بود. نیلا یکی از همان دستان لرزانش را رو به کافی مَن بلند کرد و اینبار مانی به سراغش آمد. مقابل نیلا ایستاد و گفت:

-جانم نیل..

ماکان تای ابروی بالا داد، هر چه مانی او را به عنوان دوست هادی نمی شناخت گویا با نیلا عجیب آشنا بود

که او را اینطور صدا می زد. نیلا سرش را به آرامی بالا برد به طوری که چشمش مانی را ببیند و بس، لبش را با زبانش تر کرد و زمزمه کرد:

-لطفا "یه ماشین برام بگیر!

تمام تلاشش را کرد تا حال قلبش توی صورتش عیان نشود. دلتنگ نیلا بود دلتنگی که شاخ ودم نداشت.

دلتنگ همین نگاه دزیده شده¬اش بود و همین صدای خش افتاده¬ی آرامش. تکان نخورد و همانطور به دخترک مقابلش زل زد یقین داشت اگر سالها هم زمان می برد از نگاه کردن به او خسته نمی شد حتی اگر هزار هزار دلشکستگی و خشم میان سینه اش بود.

مانی کمی به سمت نیلا خم شد و گفت:

-بوران زده، یه کم صبر کن نیل هوا بهتر بشه خودم ببرمت.

نیلا انگارکه در عالم دیگری سیر کند طره ی موی رهایش را کنار زد و با لب و جانی که می لرزید لب زد:

-نه لطفا "همین الان ماشین برام بگیر.

بیش از آن با او و بی او ماندن در توانش نبود .

مانی بی تفاوت به حضور ماکان صندلی کنار نیلا را کشید و روی آن نشست و دستش را روی صورت نیلا گذاشت و گفت:

-لرز داری نیل؟ اینطوری که از دم کافه تا ماشین هم بری چاییدی توی این سرما!

نیلا سرش را کمی بالا گرفت تا میل چشمانش را به باریدن مهار کند. آرام پلک زد و باز فینی کرد و انشگست اشاره ی دست راستش را زیر بینی اش کشید. سرش را کمی بیشتر بالا برد و رو به مانی کرد و بدون اینکه چیزی بگوید فقط نگاهش کرد، همین

نگاهش گویایی این بود که همانی که میخواهد را انجام بدهد. مانی تای ابروی بالا انداخت و گفت:

-ماشین رو بیارم جلوی کافه میام دنبالت.

بعد زیر لب غر زد:

-تا کی می خوای موبایل نداشته باشی پدرجدمون در میاد پیدات کنیم؟

هر لحظه بر تعجب ماکان اضافه می شد، نیلا موبایل نداشت؟ چرا؟ او که دیگر عکس و استوری نمی گذاشت که دل نیل بلرزد او که دیگر.. چه اهمیت داشت او چه کاری می کرد؟ مهم این بود که نیلا دیگر برای او نبود و برای او نمی شد. از اولش هم قرارش همین بود. اینکه دور نیلا خط قرمز پررنگی بکشد. نیلا دستش را لبه ی شالش کشید و موهای رها شده اش را زیر آن پنهان کرد درست مثل بغضی که داشت میان

نفس های طولانی اش پنهان می کرد، تا آمد بلند شود.

ماکان بالاخره دست از نگاه کردن دختر شکسته ی مقابلش کشید و شکست سکوتش را هرچند با سوالی بی ربطی که نه جای پرسیدنش بود نه مکانش:

-هادی کجاست؟

تاکسی درمی شد دخترک، چند وقت بود صدایش را از این فاصله نشنیده بود؟ چند وقت بود که به گوشهایش گفته بود تمام شد ماکان، تمام شد ماکان، تمام شد ماکان...چند وقت بود که با خودش این را تکرار می کرد؟ امروز که پروانه نشده پیله ی تنهایش را رها کرده بود وقت دیدن ماکان بود؟ وقت شنیدن صدایش چه؟

ماکان وقتی سوالش بی جواب ماند، دو دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. حالا بهتر می

توانست رد دلتنگی را از تار تار مژه های نیلا صید کند و میان مردمکهای لزرانش بهتر از هر زمانی دلخوری را ببیند. نفس های نیلا میان سینه اش گیر کرده بود و زمانش ایستاده بود. دست خودش نبود اگر دوست داشت بعد از این همه دوری اولین سوال ماکان در مورد خودش باشد دوست داشت بپرسد« خوبی؟» یا هر چیزی دیگری اما وقتی بعد از مدتها او را مخاطب قرار می دهد در مورد هادی نپرسد.

ماکان بعد از سالها با او حرف زده بود. داشت به گوشهایش شک می کرد اما به جای جواب دادن به ماکان دست لرزانش را دورگردنش برد و گردنبندش را باز کرد. دو رینگ ساده که آویزان یک زنجیر شده بودند یاد آور خاطرات مشترکشان بود. وقت پس دادن رویاهایش بود. زنجیر را روی میز سُر داد و دستانش را

مشت کرد، لرزش دستانش رسوایش می کرد جلوی مردی که حتی پلک زدنهایش هم عادی بود. نگاه ماکان روی رینگهای دور زنجیر ماسید و نیلا خودش را کُشت تا صدایش نلرزد:

-امانت رو باید به صاحبش برگردونی...

مکث کرد و اینبار نتوانست مهار کند لرزش صدایش را:

-مبارکت باشه...خوشبخت بشی!

چشمان ماکان کمی جمع شد، نیلا خبر دار شده بود از ماجرای او و شایلی و حالا مقابلش نشسته بود، با چشمانی سرخ و صورتی بی رنگ و لبهای که گویی کویر شده دنبال قطره ی آب می گشتند و به او می گفت) مبارکت باشه(حتی پایش را فراتر می گذاشت و برایش آرزوی خوشبختی می کرد. نگاهش زیر یک

بند انگشت کبودی زیر چشم نیلا ماند. دستش را پیش نبرد تا زنجیر را لمس کند به جای آن دوباره پرسید:

-کجاست هادی...؟

نیلا پلک زد و هر کاری کرد نتوانست مهار کند چشمان پر آبش را یک قطره از چشمش چکید و او حتی دستش را بلند نکرد تا اشکش را مهار کند و گذاشت همان یک قطره آرام تا چانه اش راه بگیرد. بزاقش را فرو داد و گفت:

-نمی دونم!

این صادقانه ترین جوابی بود که می توانست به ماکان بدهد به درستی که نمی دانست هادی کجاست فقط شنیده بودند هادی مُرده اما نه جنازه ی دیده بودند نه حتی مراسمی برایش گرفته بودند. همان لحظه مانی از در کافه داخل آمد و یک راست آمد به سراغش و

گفت:

-باورت نمیشه توی همین چند دقیقه برف نشسته روی زمین این هوا...

همزمان که با دستش میزان برف نشسته روی زمین را نشان می داد رو به نیلا گفت:

-ماشین و گرم کردم، دستت رو بده کمکت کنم

نگاه ماکان مات دست دارز شده ی مانی شد که به سمت نیلا دراز شده بود. چرا باید به نیلا کمک می کرد؟ سوال ذهنش شکل نگرفته پاسخ پیدا کرد چرا که نیلا دستش را بدون لحظه ی مکث توی دست مانی گذاشت و به زحمت از جایش بلند شد، مانی همانطور که سعی می کرد به نیلا برای بلند شدن کمک کند لب زد:

-یه کم دیگه بگذره راه رفتنت هم درست میشه... تا

الان خوب پیش رفتی توقع نداشتم ازت.

نیلا به کمک مانی ایستاد و آرام تر از قبل زمزمه کرد:

-خداحافظ.

چشمان ماکان کوتاه بسته شد و بدون اینکه نگاهش قدم های لنگان نیلا را دنبال کند زیر لب به طرزی که فقط خودش بشنود زمزمه کرد) مراقب خودت باش نیلا خانم(. یک زمانی اعتقاد داشت عاشقانه ترین جمله ی دنیا همین است، همین که به یک نفر بگویی مراقب خودش باشد. نیلا که از در کافه بیرون رفت و صدای آویز بالای در بلند شد. دست ماکان مشت شد و آرام روی میز ضرب گرفت که یکهو سردی جسمی فلزی گرمی دست مشت شده اش را لمس کرد. دست بلند کرد و به زنجیر و حلقه¬های آویزان آن رسید.

اولین بار که رفته بودند سبزه میدان همین دختر

شیطانی که حالا مثل مرده ی متحرک شده بود مجبورش کرده بود به سفارش دادن آنها. دم دم های ظهر بود که باهم نشستند، روی نیمکت اطراف سبزه میدان و نیلا همانطور که نی آب هویجش را توی دهانش فرو برد جرعه ی نوشید و گفت:

-کَفت بریده هاا...

-چی شده؟

-کَفت بریده یعنی مثل گوشی موبایل هنگ کردی!

کمی از شیر موزش را مزه مزه کرد و تای ابروی بالا داد و پرسید:

-چرا؟

نیلا پشت چشمی برایش آمد، از آن های که مخصوص خودش بود و گفت:

-این همه قِدمت رو یه جا دیدن هنگ کردن هم داره

دیگه.

ماکان سرش را دلبرانه به طرفین تکان داد:

-شاید..

نیلا تتمه باقی مانده ی آب هویجش را هم خورد و روبه او گفت:

-می خوام ببرمت دالون طلا فروشها بعدش بریم پاساژ اردیبهشت...

ماکان یک جوری که انگار بچه ی کف بازار است هزار بار سوراخ سمبه ی بازار را دیده است سر تکان داد و گفت:

-چرا که نه حتما"!

نیلا مهربان خندید و توی ذهنش برایش نقشه ها ریخت. فقط خودش می دانست که تا ساعتی بعد ماکان از قبول پیشنهاد نیلا چقدر پشیمان خواهد شد

از بس که نیلا شرق و غرب بازار را بی ربط به هم وصل می کرد نیلا بلند شد و بعد دستش را گرفت و بُردش دالان به دالان بازار را نشانش داد. از کوچه تکیه دولت رفته و بعد سر از پاساژ حکیم هاشمی در آوردند آنقدر چرخیدند که کارشان رسید به تیمچه حاجب الدوله رفته و سرای حاج حسن و بازار سلطانی و منوچهری را زیر رو رو کردند که دیگر توی دستشان جای برای خرید بیشتر نبود آخرین جای که رسیدند چلوکبابی شرف اسلامی بود و ساعت حوالی چهار بعد از ظهر بود که کباب کارتی های معروف آنجا را تست کردند و دست آخر سنجاق شدند به پاساژ اردیبهشت درست جلوی چلو کبابی شرف اسلامی مقابل مغازه حاج علی اکبر صابری به صف عریض و طویل مشتریان خیره ماندند. مشتریانی که منتظر بودند تا نوبتشان

شود و پسر کوچک حاج آقا برایشان تلفیقی از بافتهای سنتی را با طلاهای دست ساز کمپانی امیرعلی ست کند و یک کار اصیل ایرانی را به دستشان بدهد. آنقدر ایستادند تا نوبتشان شد. نیلا با دستش به گوی ها و مدالهای دست ساز توی کاسه چیده شده اشاره کرد و رو به ماکان گفت:

-چقدر خوشگلن!

ماکان با سر تایید کرده بود و نیلا رو به فروشنده ی جوان فروشگاه کرد و گفت:

-یه کار ست می خوام.

پسر کوچک حاج آقا که صدایش را از داخل مغازه شنیده بود و با لحن شیرینش گفت:

-بیا تو دایی...

دایی اصطلاحشان بود، اصلاحی که با آن

مشتریهایشان را صدا می زدند. نیلا و ماکان دالان کوچک و باریک مغازه را داخل رفته بودند روی نیمکت کوچک انتهای آن نشسته بودند جای که رقص مهرهای رنگی و سنگهای قیمتی توی چشمشان بود و بوی چرم های دست ساز زیر بینی شان.نیلا با همان شیطنت همیشگی اش گفت:

-یه دستنبد ست می خوایم..

-چطوری باشه؟

نیلا سرش را تکان داد رو به ماکان گفت:

-چرم بگیریم؟!

-بگیریم!

بعد رو به فروشنده گفت:

-چرم باشه! اسم هر دومون هم روش حک شده باشه!

-این میشه یه کار سفارشی، زمان می بره!

رمان بوک Romanbook.ir

ماکان جوابش را داد:

-اول اسممون هم باشه خوبه، یا نه یه طرح مثل بی نهایت، هوم اینطور نیست نیلا!

نیلا هم حرفش را تایید کرد، پسرکوچک حاج آقا دستبند چرمی را از روی رگال مخصوصش بیرون کشید و گفت:

-کار کمپانی نیلاست!

چشمان هر دویشان برق زد از شنیدن این حرف و همان را تایید کردند و و چند دقیقه بعدش هر دو در حالی که دستبند های چرمی که رویشان تکه طلای دست سازی که نماد بی نهایت را داشت را دور مچ دستشان می بستند از مغازه بیرون زدند و به خودشان قول دادند که برای خرید از دستبندهای سنتی آنجا باز به آن مغازه سر بزنند. همان روز به سر ماکان زده

بود یک انگشتر ست هم سفارش بدهد تا به وقتش از آن استفاده کند. به دور از چشم نیلا همان کار را هم کرده بود و انگشتر ها را سفارش داده بود. اسم هر دویشان هم روی انگشتر هک شده بود اما وقتی سفارشش حاضر شده و به دست نیلا رسیده که ماکان رفته بود. حالا انگشترها وقتی به دستش می رسید که نیلا دیگر برای او نبود. نیلا از او از باورهایش دور شده بود یک قاره میانشان فاصله انداخته بود. دستش را کلافه روی موهایش کشید و زمزمه کرد:

-آدم که یادگاری رو پس نمی ده نیلا..

****

نیلا) ترسهای که تمامی نداشت(

روی پارکت قهوه ی رنگ خانه درست زیرپنجره¬ی مشرف به خیابان دراز کشیدم و به دانه دانه¬ی برفی

که نرم نرم می بارید نگاه کردم. شهرِ سفید پوش تهران زیر پایم بود و تا آنسوی قله ی دماند از ژرفای آسمان پر برف دیده می شد. دلم مثل دانه¬های برفی که از آسمان کنده می شد، دانه به دانه از خاطره ها

جدا می شد و روی سردی فاصله ها می ریخت.

زمستان زندگی من خیال بهار شدن نداشت. با هر پلک زدنم یک قطره اشک جدا می شد و روی گونه ام راه می گرفت. چشمان خوش رنگش توی نگاهم جان می گرفت و صدای خش دارش دیوار تنهایی ام را می شکافت و جهانم را پر می کرد:

»هادی کجاست؟«

بغض چنبره زد به سینه¬ام و به پهلوی چرخیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم. چرا حالم را نپرسید؟ چرا

برایش هادی مهمتر بود؟ چه خوب که هادی نبود تا ببیند رفیقمان چه بی معرفت شده. چه خوب که من تنها بودم و خودم مثل تک تک لحظهای تنهایی¬ام فرو ریختنم را دیدم، خودم برای خودم درد ودرمان شدم و خرده ریزهایم را از کف کافه تُوتُو با یک مبارک

باشه جمع کردم و بیرون زدم. دست وپایم میان سردی هوا گُر گرفته بود و میل بردنشان زیر شیر آب سرد در من بلوا به پا می کرد. دوباره طاق باز شدم و به برفها نگاه کردم. چند برف را تنهایی سپری کرده بودیم؟ قرار بود اصلا "زمستان مشترک داشته باشیم یا نه؟ قرارها هر چه بود تمام شده بود؛تمام. کف دستم را روی صورتم کشیدم و بار چشمانم را یکباره خالی کردم. گونه هایم سنگین و چشمانم سبک شد. صدای

تلفن خانه بلند شد و به تبع آن ستاره، پرستاری که محنا برایم گرفته بود به ستم آمد و پرسید

-جواب بدم خانم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. ستاره دور شد.

تلفن آنقدر زنگ خورد تا رفت روی پیغام گیر. صدای بهداد تلخی خانه را تلخ تر کرد:

-عروسک جون، روشن کن اون گوشیت رو...پوکید دلم هاا...

پلکی زدم و باز به چشمان ماکان فکر کردم. به دستی که حلقه شده بود دور فنجان اسپرسوی سرد

سفارشی¬ام. یعنی فهمیده بود برای او دبل اسپرسو سفارش داده بودم؟ به حلقه ی توی انگشت حلقه اش فکرکردم.

-نمی خوای با من حرف بزنی؟ هوم...نیل عزیزم... بیام

پیشت؟ چند دقیقه همش! مثل سابق قول

میدم....عروسکم خوشگلم جواب بده دیگه...!

حتما "فهمیده بود که اسپورسوی سفارشی ام برای

اوست...هنوز تام فرود می زد رد عطرش زودتر از

اینکه صندلی را عقب بکشد شامه ام را درید، اما خیال

کردم خواب دیدم. چه خواب شیرینی. چرا اما تعبیرش

آنقدرتلخ بود؟ چرا؟

-اصلا "پاشو بریم کلوپ یه سری بزنیم دلت هم باز

میشه... نیل جوابم رو بده...من که می دونم از خونه

بیرون نمیری جوابم رو بده.....

مائده گفته بود نام همسرش شایلی است. چند بار این

اسم را با خودم تکرار کرده بودم؟ حسابش از دستم در

رفته بود. به پهلوی دیگرم چرخیدم. آغوش ماکان

حتما "در این سرمای پر سوز زمستانی برایش گرم

بود. شایلی اسم قشنگی داشت. یعنی خودش هم قشنگ بود؟ حتما "قشنگ بود که توانسته بود وسط یک لشکر دختر رنگارنگ منهتنی دل ماکان را ببرد. مائده گفته بود همسرش ایرانی است. چیز عجیبی نبود ماکان اعتقاد داشت دختران ایرانی کم نظیرند. من ایرانی نبودم؟ چرا دل ماکان را زدم؟ هوم چرا؟ -ول کن هوا سرده پلاتین پات اذیتت می کنه.دو پرس سلطانی می گیرم می زنیم به بدن شومینه روشن می کنیم. درد دل می کنیم..عیب نداره تو اصلا "از اون برام بگو من برات سوغاتی میارم هاا؟ صدای تلفن چراقطع نمی شد؟ چرا نمی گذاشت به جواب سوالم برسم؟ آن شب هوا تاریک بود. سرد بود و من ترسیده بودم. ماکان چرا ترس توی چشمهایم را ندید؟ نیم خیز شدم و به زحمت خودم را جمع و جور

کردم و سرم را به دیوار پنجره تکیه دادم و آرزوهایم را بغل کردم و چشم بستم. اگر ماکان بود دعوا می کرد که به پنجره ی سرد تکیه دادم و می گفت:

-خانم ها باید خیلی حواسشون به خودشون باشه نیلا خانم.

من هم حتما "روی انگشت پا بلند می شدم و گونه اش را می بوسیدم و می گفتم:

-چرا اون وقت؟

بوسه ام را با بوسه جواب می داد و می گفت:

-چون قرار مادر بشن. یه فرشته مثل خودشون به دنیا بیارن.

بعد من می خندیدم و پتوی که او برایم آورده بود را دور خودم میپیچیدم. آرزو بود دیگر، توی آرزوهایم که دیگر مرز

وجود نداشت. داشت؟ حتما داشت که سرم را آرام به دیوار پنجره کوبیدم و گفتم:

-زن داره نیل... زن داره!

-من دارم میام نیل، نگرانی منو کشته...میام از دور می بینمت و میرم...

سرم را دوباره به پنجره زدم و آرام گفتم:

-نیا...

دستم را بلند کردم ریموت روی زمین را برداشتم و پلیر را روشن کردم. صدای خاطره ها در فضا پیچید:

صدای نم نم بارون تو که نیستی چه دلگیره

هوا وقتی میشه ابری دلم واسه تو می گیره

زمستان بود درست آخرین هفته¬ی اسفند ماه ماکان آمده بود ایران. بعد از سفرمان به حج دیگر ندیده بودمش و حالا بعد از چند ماه او آمده بود تا جانم شود.

دل توی دلم نبود و نمی دانستم چطور باید به گوش عالم برسانم که ماکان بالاخره آمده. آن هم نه به خواست من، به میل وارادہ ی خودش.پشت پنجره¬ی باز سالن خانه یمان ایستاده بودم و برف دانه دانه می بارید. ماکان از پشت ارشاپم را دور دوشم انداخت و گفت:

-برف رو بیشتر دوست داری یا بارون؟

دستم را دورتنم پیچیدم تا ارشاپی که او آورده سنجاق بدنم شود عطر دستش را می داد آخر، سرم را کج کردم و گفتم:

-تو کدوم رو بیشتر دوست داری؟

منم اون قطره ی بارون که میشنه روی موهات

اگه حتی شکستم من نیاری خم به ابروهات

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به مقابلش

نگاه کرد،محو تماشایش شدم و هرگز از دیدنش خسته نشدم او مردانه اما دلبرانه گفت:

-برف و بیشتر دوست دارم .

باران را بیشتر دوست داشتم اما خندیدم و گفتم:

-پس منم برف رو بیشتر دوسش دارم.

من دلم بارون و خواست بارون دلم خواست

دلم بارون و خواست بارون دلم خواست

چند قدم با تو توی خیابون دلم خواست

فقط چند ثانیه پیش تو باشم

با تو چند تا جمله ی آروم دلم خواست

جفت ابروهایش را بالا داد و گردنش را به سمت سرشانه خم کرد و مهربان نگاهم کرد و فقط نامم را صدا زد:

-نیلا.

یک طوری نامم را صدا زد که جانم کنده شد و زیرپایش افتاد:

-جان نیلا!

لبخند زیبایی روی لبش نقش بست، تای ابروی بالا داد:

-بابات می ندازم بیرون هاا!!

نگاهی به سالن خالی انداختم و گفتم:

-نه بابا حساب دستشه، فضاسازی کرده برامون..

بعدش هم خیلی هم دلش بخواد..

عاشقانه تر نگاهم کرد. پرسیدم:

-میشه کنارم باشی؟

دستانش توی جیب شلوارش مشت شد. ماکان از این کارها نمی کرد. محال بود پیش قدم شود. برای ماکان عشق بی اندازه حرمت داشت. خودم پیش قدم شدم

دستانش از جیبش بیرون آمد لب زد:

-نکن این کارا رو دختر خوب.

گرمیش سکر آور بود و من گیج هم

حصاری و گفتم:

-همه کس و کار دل منی.

-این که شما این همه منو دوست داری باعث میشه

حسودی کنم هاا نیلا خانم...

خندیدم .

-به چی؟

-به خودم

. ماکان مرد بود

خیلی مرد...

-ماکان، من مثل تو بلد نیستم نگم. من عاشقتم

ماکان.. یه عشقی که درست عین همین برفها

رمان بوک
Romanbook.ir

سفیده...

-سفید بمونه که من عاشق برفم...

دلبری کردم:

-پس من چی عاشقم نیستی؟

چشمک زد:

-اونو به وقتش...

لب و لوچه ام دلخورانه آویزان شد:

-بگو نمیری؟

-اومدم که بمونم.

-تا کی؟

سرش را نزدیک گوشم آورد:

-تا هر وقت که نفس هست!

یعنی نفس ماکان رفته بود که رفت؟ یا من نفسش را

نفس بر کردم و او زنده زنده مُرد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اگه میری یه کاری کن پل های پشت سرت باشه

حواست باشه شاید این مسیر آخرت باشه

چشات رو بستی روی اسمی که خواستی رو تنت باشه

عجب دنیای نامردی که عشقت دشمنت باشه

خودم را ازش جدا کردم و گفتم:

-دلم می خواد بریم توی برفها قدم بزنیم.

-آخ که دلم واسه قدم زدنهای با تو تنگ شده.

مشتی به بازویش زدم:

-نمیمری بگی دلت واسه منم تنگ شده..؟

-دوست دارم.... دلم برات تنگ شده... مراقب خودت باش از این جنس حرفها، تعهد داره نیلا خانم. وقتی به یکی اینا رو می گی باید حواست اول از همه به خودت باشه که چقدر مرد عمل کردن بهشون هستی.

صورتم را مچاله کردم و گفتم:

-عاشقتم که عاشق شدنت هم فلسفیه...

دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدمش و گفتم:

-بریم قدم بزنیم؟

-بریم.

باهم همگام شدیم و تا نیمه های شب راه رفتیم. رد پاهایمان که روی برف می ماند شاهد بودند که من با ماکان تا خدا رفتم.

عشق را ذره ذره که نه، یکهو سرکشیدم و آنقدر مست شدم که سالها مخمورش ماندم. وسط برفها چرخیدم رقصیدم، روی پنجه هایم بلند شدم و تانگو رقصیدم.. عقب عقب رفتم بوسیدمش اما خودم میان برفها جا ماندم. آسمان شاهد است از آن شب برفی به بعد دنیای بی رنگم چطور رنگین کمانی شد آنقدر که روز بعدش برای مار و موش¬های داخل چاهم شیرینی

بردم و قصه قصه از عشق برایشان گفتم. بعد از سالها سر مزار مادرم رفتم و از پسری گفتم که خدا را می شناخت و عشق برایش تقدس داشت. سر راهم به لباس عروسی زیبایی رفتم و آنقدر پشت ویترینش ماندم که خودم و ماکان را پوشیده در یکی از آن لباسها دیدم. همانقدر چین دار و همانقدر سفید... پسر حاج آقا مشکات دکمه لباسش را مثل پدرم و پدرش تا انتها نمی بست اما به خدا نزدیک تر بود. پسر حاج آقا مشکات یقه لباسش کمی باز بود و زنجیر نقره ی کارتیر توی گردنش هرزگاهی به چشم می خورد اما خدا را بهتر از ما می شناخت. برای جملات پر تعهدش احترام قابل بود. خودش را دم دستی نمی کرد و برای هر ادایی وا نمی داد. پسرحاج آقا مشکات علاوه بر همه ی اینها رَمی جمرات را هم خیلی خوب بلد بود.

درست مثل همان وقتی که در سفرمان به حج به من یاد داد چطور شیطان را سنگ بزنم. این را وقتی فهمیدم که من مرکز پرتاب سنگهایش بودم. این را وقتی فهمیدم که مقابلم نشست و پرسید« هادی کجاست؟» یک کدام از سنگهایش به خطا نمی رفت همه¬ی شان به هدف می خورد. پسر حاج آقا مشکات قشنگ قلبم را رمی جمرات کرد. یک طوری که دیگر قلبی توی سینه¬ام نماند. وقتی بهداد آمد دیگر فکر نکردم قرار محرمیتمان تمام شده است. سوغاتی اش را گرفتم وقبل از هر کاری گرد سفید رنگ را روی کف پارکت ریختم یک نفس سرکشیدم زهر هپروتش را... وقتی به خودم آمدم که بطری های آب معدنی یک به یک کنارم افتاده بودند و من با تنی خسته روی تخت افتاده بودم. بهداد مقابل پنجره ایستاده بود و سیگار

دود می کرد. تهران عصر برفی اش را با شب سفیدی که روی تک تک چنارها و سروهای شهرش برف به یادگار گذاشته بود طاق زده بود. من در خلسه بودم، خلسه ی که انگار تسلسلش زیاد از حد بود. جرعه ی آخر آب معدنی را سر کشیدم و پرتش کردم به گوشه ی اتاق. چه خوب که هیچ برقی روشن نبود.

فضای تاریک اتاق با روح تاریکم عجین بود. بهداد آخرین پوکش را به سیگار زد و بعد سیگار را از پنجره ی باز به بیرون پرت کرد و به سمتم چرخید:

-تا کی؟

حوصله ی نصیحت هایش را نداشتم. کم این دنیا مرا نصیحت نکرده بود که حالا نوبت او باشد. دستی زیر بینی ام کشیدم ویک دستم را به سمت در گرفتم و گفتم:

Romanbook.ir

-خوش گذشت.

دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و قدمی جلو آمد:

-من ویال گردت نیستم تموم بشه بگی هری...

کش و قوسی به بدن کرختم دادم و نئشگی داشت اثر می کرد چرا که صدایم کش می آمد:

-اِ..چه بد، اینطوری که سختت میشه.

-بذار نئشگی ات بپره می فهمی سخت کی میشه.

سرانگشتم می لرزید و چشمانم دوبینی داشت بی خیالش شدم و گفتم:

-بیا برو بیرون حوصله ات رو ندارم.

روی تخت کنارم نشست:

-خیلی بده که فیلم¬های خوشگلت برسه دسته اونی که داری براش پر پر می زنی، نه؟

صدایم کش داشت اما به آن هم بی تفاوت شدم. من چت زده بودم اما او را توهم گرفته بود که در بدترین شرایطم مرا تهدید می کرد:

-تهشش که چیییییییی؟ هوممممممممم مگه برای کسی مهمممممممممممه؟ همین الان هر چی داریییییییییی شِرش کن...

دستش روی موهایش گیر کرد و عربده کشید:

-برای خودِ بی شرفم مهمه...مهه نیلا..مهمه....

چندبار پلک زدم و سعی کردم واضح تر ببینمش...

-من هیچی برای از دست دادن ندارم...اینو چرا نمی فهمی من سقوط کردم..سقوط آززززاد

خم شدم از شِل آب معدنی یکی دیگر را برداشتم و یک نفس سر کشیدم...

-یه نخ سیگار بهم بده....

-من دیگه هیچی بهت نمیدم نیلا هیچی...

زشت و کریه خندیدم نئشه وار خواندم .

سرخوشی کاغذبش برای رول گلی بود که بعد از آن زهرماری کشیده بودم:

-ساقی به من می بده...نگو بسه هی بده... پیمونه هام رو نشمار....جام..پیاپی بده.... کار من از یه پیک دو...پیک گذشته....ساقی ....ب...بده.

صدای زنگ آیفون بلند شد و به تبع آن فریاد بهداد کل خانه را پر کرد:

-در رو به روی احدی باز نکن ستاره.

چند ثانیه دستم را میان دستانش گرفت و گفت:

-همینطوری پیش بری سه سوته آلوده میشی... الان که خیلی بدنت آلوده نشده بذارش کنار نیل... کمکت

می کنم به شرطی که...

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم:

-می خوام دستم رو بشورم داغه..

-بلند شو ببرمت حموم از سرت این نئشگی بپره...

دستی به ران پاهایم کشیدم. کنترل ادرارم را از دست دادم بود. همانطور که به خیس شدن شلوارم نگاه می کردم. بغ کردم و گفتم:

-با تو نمیرم بگو مامانم بیاد...بگو حواسم نبود جیش کردم....عاطی منو می ندازه توی چاه....بگو مامانم بیاد...من می ترسم از چاه....

گریه کردم. اشک ریختم. خندیدم. حالم معلوم نبود. آب دهانم شره کرد روی لباسم و اشکهایم با زشت¬ترین حالت ممکن روی صورتم ریخت.

بهداد تند تند صورتم را پاک کرد گفت:

-غلط کردم نیل سرت داد زدم. گریه نکن....خودم می برمت حموم.. فدات بشم گریه نکن...

-با تو نمیام...بگو مامانم بیاد...

ستاره همان لحظه وارد اتاق شد و گفت:

-ببخشید آقا اما محنا خانمه...کلید داره در رو باز هم نکنم میاد بالا...

بهداد بلند شد و صدایش را پس سرش انداخت:

-پس تو اینجا چه گوهی می خوری؟ برو ردش کن بره...

ستاره قدمی به عقب رفت و تندی از اتاق خارج شد.

من به ملافحه ی زرد روی تخت نگاه کردم. بوی بدی که فضا را گرفته بود حالم را از خودم بهم می زد.

بهداد صبر نکرد رضایت بدهم که مرا با خودش ببرد به حمام یا نه دستش را زیر پاهایم گذاشت و بلندم کرد

جیغ می زدم و با مشت هایم روی سر و صورتش می زدم. مرا برد و داخل وان حمام گذاشت آب را باز کرد انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

-هیس محنا اومده!

اسم محنا آب روی آتش دورنم شد. با تمام گیجی که تمامم را فرا گرفته بود خیره نگاهش کردم که گفت:

-چند دقیقه آروم باش..الان برمی گردم.

بهداد داشت گریه می کرد. صورتش خیس بود. آب سرد که روی تنم راه گرفت ساکت شدم و به رفتنش نگاه کردم. چند دقیقه بعد با ملحفه ی روی تخت برگشت وبا همان لباس روی توالت فرنگی نشست و گفت:

-اینطوری محنا فکر می کنه با هم اومدیم حموم حتما "میره .

آب سردی روی تنم راه می گرفت و مرا از دنیایی هپروت بیرون می کشید. لرز تمام بدنم را گرفته بود که بهداد بلند شد و قدم بلندی برداشت و جلو آمد و لبه¬ی وان نشست. تمام موریرگهای چشمش پاره شده بودند که سفیدی چشمش یکپارچه خون شده بود. سر آستین پیراهن مردانه اش را تا زده بود. ساعت بند چرمش توی چشمم می درخشید. ماکان هم همیشه ساعت می بست بعد از آنکه دستبند¬های بی نهایت چفت دستمان شدند ماکان همیشه دستش بود و کمتر مواقع بود که می دیدم همراهش نیست. بهداد دستش را بلند کرد واهرم شیر را به سمت دیگری چرخاند تا آب کمی گرم شود و گفت:

-من گوه خوردم بهت یه کوفتی دادم ولش کن.. ولش کن تا بدبختمون نکردی..

بعد دستم را از توی آب بیرون کشید و پشت سر هم گفت:

-غلط کردم نیل..گوه خوردم با من این کار رو نکن

...نیل هر چی تو بگی میرم گورم رو گم می کنم دیگه

منو نبینی اما اینطوری نباش ..

بهداد داشت گریه می کرد و شانه هایش می لرزید:.

-غلط کردم نیل...غلط کردم... دیر نشده به خدا. هنوز

که چیزی نشده. یه دو روز دیگه یادت می ره...خودم

نوکرتم به خدا...

لرزش بدنم بیشتر شد لباسش خیس آب شده بود. درست

مثل

صورتش.

-من دوست دارم نیل.... میمرم برات اما هر چی تو

بگی...می گی برم میرم پشت سرمم نگاه نمی کنم. تو

فقط خوب باش...نیلِ همیشه باش. بخند..به درک که

دلت پر میزنه واسه یه...

تنم را عقب کشیدم تا مبادا به ماکان چیزی بگوید.

دستش از دور تنم جدا شد و هر دو دستش را بالا گرفت و گفت:

-اصلا "خوب کاری می کنی پرپر می زنی براش...اگه اون آدم حسابی نیست پس منم؟ اون که مثل من بی شرف نیست به این حال و روز بندازتت بعد بشینه کنارت و نابود شدنت رو ببینه.

دستش را روی صورتم کشید و صورتم را پاک کرد و گفت:

-ببین چقدر ماهی؛ آخه حیف تو نیست؟

دستم را گرفت:

-اصلا "خودم میرم باهاش حرف می زنم اینطوری خوبه؟

لبم را بی صدا باز و بسته کردم. بعد به زحمت جملات را ردیف کردم:

-من دیگه نمی خوامش..

لبم می لرزید و بهداد هاج و واج نگاهم می کرد...به زحمت لبهایم را تکان دادم. لرزشش در کنار لکنتی که به سراغم آمده بود داشت نابودم می کرد:

-مِ...مِ...مثل چینی شکسته شدم...ب...بندم بزنی فایده ن..ن..نداره..

بهداد نگاهم کرد و من اینبار بهتر از قبل جملات در هم برهم، ذهنم را ردیف کردم و تحویلش دادم:

-تموم شد برام.

اشک از هر دو چشمش چکید و دوش آب را روی سرشانه ام گرفت:

-داری می لرزی عزیزم بذار بهتر بشی حرف می

زنیم...

حرف می زدیم؟ مثلا "چه می گفتیم؟ مثلا "من می گفتم مردی که هرگز به من نگفت دوستت دارم و گفت مسولیت این کلمه آنقدر زیاد است که باید به یقین برسد تا بگوید حالا برای یک نفری می نویسد «قلبِ من» ازقضا انگشترحلقه اش را توی دستش می اندازد؟ این حرف گفتن داشت؟ دستانم را مقابل بهداد گرفتم و گفتم:

-دستم داره آتیش می گیره!

شیر آب سرد بیرون وان را باز کرد روی دستهایم گرفت.

-الان خوب میشه قربونت برم نترس..خب؟

سرم را توی وان پر آب فرو بردم و ترسهای تمام نشدنی ام را به حباب های خارج شده از دهانم سپردم

و فراموش کردم روزی بین من و او عاشقانه ها بود.

عاشقانه های که می گفت صبور باش نیلا این مرد

جنس عشق را می فهمد. اما روزی رسید که او مقابل

جسم بی روحم نشست و از من نپرسید روحت

کجاست و به جای آن پرسید» هادی کجاست؟.«

ماکان) جای خالی تو)

سرش را رو به آسمان گرفت و چند نفس عمیق کشید.

هوای تازه و پیچ و خم پر برف دربند، دل به بند

کشیده اش را توی مشتش می گرفت و سخت می

چلاند. فنجان کاغذی قهوه اش را به لبش نزدیک کرد

و جرعه¬ی نوشید. بوی قهوه که زیر بینی اش زد دل

مالش رفت برای دبل اسپرسوی یخ زده ی روی میز،

نیلا برای او اسپرسو سفارش داده بود، این را وقتی

مطمئن شد که نیلا رفته بود و جای خالی¬اش به او و

کافه تُوتُو دهن کجی می¬کرد. یک بار دیگر فنجان را به لبش نزدیک کرد و همانطور که جرعه¬ی نوشید و آرام زمزمه کرد:

-چطوری که جای خالی ات رو هیچی پر نمی¬کنه؟

نگاهش را از آسمان آبی و ابرهای دلنشینش گرفت و به برفهای زیر پایش داد. ذره ذره آب می¬شدند درست مثل قلب او که در این ابتلا ذره ذره آب می¬شد. شایلی کنارش نشست و فنجان قهوه¬اش را روی تخت گذاشت و کلاهش را کمی پایین تر کشید و کف هر دو دستش را به هم مالید و گفت:

-خیلی سرده. ای کاش بریم توی این آلاچیق های در بسته.

ماکان شال گردن دور گردنش را باز کرد و دور گردن شایلی پیچید و به چشمان پر حرف شایلی نگاه کرد و

دم کوتاهی از هوای تازه گرفت. آمده بودند تا در جایی به جز خانه¬یشان حرف بزنند، از نیلا، از گذشته وشاید از تابوهای که یک بار شکسته و دیگر بند زده نشده بودند. شایلی قول داده بود که مشاورش بماند و بشود همان دوستی که تحمل این چهار سال تنهایی را برای او آسان کرده بود. چشمانش را از نگاه شایلی گرفت وبه آسمان داد و آرام لب زد:

-یه شب با نیل تا نزدیکای صبح راه رفتیم..برف می¬بارید، تازه برگشته بودم ایران و فهمیده بودم که یه حسی بینمون جریان داره. یه حس متفاوت. نیل بی پرده از احساساتش می گفت من اما نه..

شایلی دستش را دور لیوان کاغذی پیچید تا شاید گرمی محتویات داخل لیوان دست سردش را کمی گرم کند. لرزش نفسهایش را با نوشیدن جرعه ی قهوه

کنترل کرد و ماکان بی آنکه حواسش به احساسات درهم و برهم دختر کناری اش باشد.

نگاهش را به برفهای سفید سُر داد و گفت:

-اون شب نیل تا صبح از احساساتش گفت. تازه اومده بودم ایران و خیلی اینجا رو نمی شناختم اما هنوزاون خیابابون رو یادمه..سطح شیب خیابابون تابلو های سر هر کوچه اش یادمه. حتی درخت کاجش رو یادمه.. برف درشت و پفکی می بارید موهای نیل موژه هاش همه برفی شده بود. هوا سرد بود سردتر از الان اما دلمون گرم بود خیلی گرم.

شایلی جرعه ی دیگری از قهوه اش را نوشید و سرمای تنش را به گرمی قهوه ی توی دستش وصله پینه کرد؛ درست مثل احساساتش که نیاز به وصله پینه داشت.

آرام پرسید:

-چرا تو از احساساتت بهش نمی گفتی؟

-نیل خیلی رویا باف بود و حساس.تحمل بار احساسی جملات عاطفی رو نداشت. می ترسیدم به روحش لطمه بزنم. باید اول از خودم مطمئن می شدم.

شایلی با تکان دادن سرش جملات او را تایید کرد و گفت:

-دختر حساسیه بهت حق میدم اگه باهاش محتاط رفتار می کردی.

-اون روز که دیدمش یکی دیگه انگار جلوم نشسته بود... می دونی چشماش یه جهان از من دور بود .

-خب طبیعه نیلا فهمیده تو ازدواج کردی.

-نه شایلی فقط این نبود. نیل یه چیزیش بود. مثل کسی که رگش رو می زنه تا خودکشی کنه اما مدام چشمش به دره که یکی بیاد و نجاتش بده. فرق داشت

نگاهش، لحنش، حتی دلخوری نگاهش هم فرق داشت.

صداش یه طوری بود مثل همیشه نبود.

-چرا ازش نپرسیدی؟

ماکان به سمتش چرخید و توی چشمانش نگاه کرد

حالا چشمان او هم دلخور بود. مثل چشمان زنی که

خیانت دیده اما این خیانت را خودش انتخاب کرده

باشد. مثل مردی که رفته باشد و این رفتن را خودش

انتخاب کرده باشد.مثل کسی که پشیمان باشد اما این

پشیمانی را خودش انتخاب کرده باشد. مثل انتخابی

که دست خودمان است اما انگار مجبور به انتخابش

هستیم. مثل تمام اختیارهای پر اجبار روزگار چشمان

شایلی دلخور بود. ماکان نگاهش را دزید و سیگاری

آتش زد و دود سیگارش را توی هوا رها کرد. هورم

گرم نفسش که با دود سیگار به هوا می رفت بخاری

می شد در فضا می پیچید .

-من تنهاش گذاشتم شایلی. از آدمی که خودم با اختیارخودم رهاش کردم چی می پرسیدم؟

-بعد از اون اتفاق تو حق داشتی واسه رها کردنش. انتخابت اگه خیلی هم تلخ بوده برات اما کاملا "حق داشتی که انتخابِ آزادانه ی داشته باشی .

-درسته من حق داشتم مسیر بعدی زندگیم رو انتخاب کنم اما حق ندارم با سوال پرسیدن های بی جا اونو هوایی کنم. به قول بابام نیل با یه غوره سردیش میشه با یه مویز گرمیش.

-درسته.

جواب کوتاه شایلی انگار آرامش کرده بود که در سکوت به سیگار کشیدنش پرداخت و ترجیح داد چیزی نگوید. سکوتشان که کش آمد. به درخواست

شایلی قدم زدند میان سربالایی های دربند رد پاهایشان را روی برف های یک دست جا گذاشتند و کماکان سکوت کردند که اینار شایلی به طریق دیگری سر حرف را باز کرد:

-از سفرتون بگو... توی اون سفر چی شد که بعدش نه تو ماکان قبلی شدی نه نیلا آدم سابق شد برات.

ماکان سرجایش ایستاد به افق پیش رویش نگاه کرد و دستش را توی جیبش فرو برد. این سوال او را پرت کرد به سالهای قبل، به ساعتهای که حاضر بود تمام عمرش را بدهد اما تکرار شدنشان را ببیند. چمدانشان را بسته بودند. از مدینه عازم مکه بودند اول باید محرم می شدند برای ورود به شهری که انگار دعوت نامه ی ویژه¬ی به آنها داده بود تا میهمان شهری

باشند که خدا میزبانش بود. در این چند روز اقامتشان ماکان سوالی در مورد زیارت رفتن نیلا نپرسیده بود. گذاشته بود خود نیلا در دنیایی خودش با خدای خودش آشتی کند اما آن لحظه چشمان اخم کرده و صدای گرفته ی نیلا هنگام گذاشتن آخرین وسیله اش در چمدان نظرش را جلب کرد که بداند چه چیزی از نیلای همیشه شاد دختری ساکت و ناراحت ساخته.

خم شد و دسته ی چمدان نیلا را کشید و گفت:

-من می بندمش. تو آماده شو...

نیلا چمدان را به سمت خودش کشید و گفت:

-نمی خواد! خودم می بندمش.

-نیلا خانم شما یه کم خسته ی بذار من کمکت کنم.

نیلا اینبار به سمتش چرخید و با صدای دو رگه ی که حاصل اشکهای شب قبلش در مسجد النبی بود گفت.

-کی گفته من خسته ام؟ من اصلا "هم خسته نیستم فقط نمی خوام بیام. منو ببر سفارت یا هر جای دیگه، بگو برم گرونن خونمون.

عصبانیتش لحظه به لحظه تعجب ماکان را بیشتر می کرد که بداند چه چیزی او را آنقدر بهم ریخته که حاضر است برگردد به خانیشان اما با او همسفر نباشد.

-چیزی شده؟

-نه.

جواب شلاقی نیلا شک¬ش را به یقین تبدیل کرد که حتما "چیزی شده است. سعی کرد از در شوخی خنده وارد شود:

-از این ناراحتی که اون آقاهه که بهت گفته بود« جمیل جدا »"رو گم کردی؟

انگار به انبار باروت خشم نیلا کبریت انداخته باشند

یکهو آتش گرفت و دلخورانه گفت:

-آره ماکان ناراحتم که یه گردن کُلفت عرب بهم تیکه انداخته و من گمش کردم. ناراحتم که این همه کمبود توی وجودم دارم که حتی تو هم می تونی ببینشون و مسخره ام کنی....ناراحتم ناراحت، می فهممی؟

ماکان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. هنوز زمان زیای داشتند که به اتوبوس های که به مسجد شجره می رفت برسند. دست نیلا را گرفت و نشاندش روی تخت و گفت:

-حرف بزنیم؟

-نه!

-خب بریم یه کم راه بریم؟

-نه!

-قهوه برات درست کنم؟

-نه!

جوابهای تند و ضربتی نیلا نگرانش می کرد.

دست نیلا را به دست گرفت آرام و پر مهر فشارش داد و گفت:

-دبیرستان بودم یه روز قرار بود با مدرسه یه اردوی تابستونی بریم. بابا اجازه نداد برم. یه دختر کاتولیک اونجا بودکه از من بدش نمی اومد. بابا نگران شکل گرفتن خاطره های مشترک بینمون بود. راستش خیلی از اون دختره خوشش نمی اومد. از طرفی من تنها پسری بودم که برای اردو رفتنم هم باید خانواده ام راضی می شدن. از دست بابا دلخور شدم که نذاشت برم و خودم برای خودم تصمیم بگیرم. دوستام همه

رفته بودن اما بعد فهمیدم لوسی نرفته. وقتی فهمیدم لوسی به خاطر نبودن من نرفته بود دیگه از دست بابا دلخور نبودم. حس خوبی که بفهمی یکی به خاطرت به جای مورد علاقه اش نمیره. من خیلی ممنون بودم که بابا با این کارش اجازه داد که بفهمم انقدر برای لوسی مهمم که به خاطرم توی اردوی مورد علاقه اش شرکت نکرده. بعدها دوستیم با لوسی یه طور دیگه شد. یه طوری که یه عالمه خاطره ی مشترک ساخت اما نه من رو نه اون رو اذیت نکرد. میخوام بهت بگم اگه نرفتن به مکه آرومت می کنه منم باهمه علاقه ی که به اونجا دارم به خاطر تو نمی رم .

چشمان نیلا غم بی انتهایی را فریاد زد و چند ثانیه توی چشمان صادق ماکان زل زد و بعد با صدای که در آن رنگ ندامت موج می زد لب زد:

-آخه قهرم با خدا...

ماکان چینی به بینی اش انداخت و گفت:

-فکر نکنم قهر باشی شاید یه کم دلخور باشی. آخه شبیه قهرا نیستی.

نیلا قاطعانه جوابش را داد:

-نه ماکان قهرم. دلمم نمی خواد آشتی کنم.

-خب پس اوضاعتون خیلی وخیمه. می¬خوایی با نرفتنت شمیشر رو از رو ببندی؟

-اهومم.

ماکان دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

-ببین اون بهت دعوت نامه داده و تو رو تا اینجا کشونده ...اینطوری نمی–شه که اون یه کاری برات کرده تو هم یه کاری باید براش بکنی. بالاخره قدم اول رو اون برداشته..

-اصلا "هم اینطوری نیست من بودم که اومدم .

-اون خواست که بیایی یا نه؟

-نه اون نخواست بابا مجبورم کرد.

ماکان کلافه نفسش را بیرون داد وگفت:

-خب اوضاع خیلی بدترشد. تو الان یک هیچ عقبی.

-شوخی نمی کنم ماکان دارم باهات جدی حرف می زنم.

ماکان کف هر دو دستش را بالا نگهداشت و گفت:

-اُکی چرا عصبانی میشی.. من کاملا "جدی وخامت اوضاع رو بهت نشون دادم. تو اگه از اینجا برگردی خونتون عملا "این بازی رو باختی.

-نه خیر اینطوری نیست. یک – یک میشم.

-تو دختر باهوشی هستی از تو این نوع حساب کتاب بعیده. تو فقط در یه صورت می تونی

بازی رو ببری که بری مکه اما نری دیدنش. اینطوری تو ناک اوتش کردی.

نیلا کلافه دستانش را روی پاهایش کوبید و گفت:

-از اینجا که بریم اول باید مُحرم بشیم با بچه که حرف نمی زنی؟!

ماکان کوتاه خندید و گفت:

-دلیلت واسه نرفتن قانع ام نمی کنه آخه!

نیلا لبانش را روی هم فشرد. چیزی در نگاه خوش رنگ و لعابش شکسته بود چیزی شبیه عروسک چینی دوران کودکی¬اش، شاید هم شبیه به شعله های که مقابل چشمش اوج می گرفت و تنی نحیف را می بلعید. کوتاه پلک زد و همزمان لبانش لرزید و گفت:

-دیدی یه پروانه جلوت بسوزه، بعد هر کاری کنی

نتونی کمکش کنی؟

صورتش میان دستان ماکان قاب شد. بند دلش میان گرمی دستانی که صورت سردش را محاصره کرده بود فرو ریخت، میل گذاشتن سرش را روی سرشانه های امن او را پیدا کرد. ماکان مهربان نگاهش کرد و مهربان تر جوابش را داد:

-دارم می بینمش عزیزم.

-سهم من چیه ماکان از این زندگی؟ هوم؟

-آرامش.

-ندارمش، با رفتن به اونجا بیشتر از دستش میدم.

-به من اطمینان داری؟

نیلا چند ثانیه سکوت کرد جواب سوالش نیاز به سکوت نداشت، کنترل ضربان قلبش نیاز به این سکوت داشت تا کمی آرامتر بزند. دم کوتاهی گرفت و

بعد زمزمه کرد:

-دارم.

چشمان دخترک خودکار بسته شد.

بینشان عطر گلاب قمصر جریان داشت. عطر صحن خدا.

-با من بیا پله پله بهش نزدیک شو. قول می¬دم آروم بشی..

-تکلیف پروانه های سوخته چی میشه؟

-قصه¬ی پروانه¬ها قصه¬ی عشقه، سوختن بخشی از عاشقیه براشون. می سوزن اما جای خاکستر شدن زیباتر می¬شن.

-ماکان!

لرزش صدایش دل ماکان را لرزاند. مثل رسیدن تشنه به دریا بود این

حصار سکر آور، آرامشان می¬کرد حتی اگر کوتاه بود و قرضی، ماندگاریش ابدی بود. ابدی!

وقتی دسته ی چمدان را گرفته و سوار آسانسور شده بودند دیگر بینشان هیچ چیز مثل سابق نبود. هر دو دوست داشتند از آن اتاق کوچک بیرون بزنند و یکی از آنها دلش می خواست دکمه ی بالا ی پیراهنش را باز کند و آن یکی می خواست صورتش را زیر شیر آب سرد بگیرد و تمام کند این قهر را... عازم شده بودند به سرزمین وحی به جای که هزاران بال پروانه روی زمینش پهن بود. پروانه¬های که اگرچه بالشان سوخته بود اما تماشایی شده بودند و زیبا. در مسجد شجره بود که دید لباس احرام عجیب به تن دخترک می¬نشیند و عجیب سفیدیش در تضاد چشمان سیاهش دلبری می کند. تقدسش به سان فرشته ها

شده بود نیلای که عزم خروشیدن در دنیایش را کرده بود. عزم کرده بود شبهایش را به صبح بدوزد و این سفر انگار برایشان وام دار عشق بود و بس. چشمانش را بست و به خودش وعده¬ی روزهای نیلوفری را داد و چشم بست از دیدن دختری که حالا یک جور دیگری برایش عزیز شده بود.

مُحرم شد و لبیک هاش را گفت این دومین باری بود که عازم سرزمین وحی می شد برایش این سفر عجیب ماندنی می شد. ساعتها بعدش نیلا اگرچه قهر بود با خدایش، اگرچه دل سخت بود با دنیایش، اما وقتی ماکان کنار گوشش گفت« چشمات رو ببند و فقط ده قدم دیگه جلو برو» چشمانش را بست و ده قدم کوتاه برداشت هر قدم یک بال پروانه زیرپاهاش پهن شد. وقتی چشمانش را باز کرد آنچه مقابلش دید، یک

لشکر پروانه بود که میان سیاهی عظیم و الجسه ی بال می¬زدند و فضا را رویایی تر از آنچه فکرش را می کرد، می کردند. قطره قطره اشک از چشمانش پایین ریخت و دندان بهم فشرد و دستش را روی قلبش گذاشت. لرزش دستش در تار و پودش رخنه کرده بود. از پلکهای لرزان و مردمکهای رقصانش آغاز شده بود رسیده بود به جوهره ی وجودش و حالا قلبش بی امان می لرزید. لبش می لرزید و نفسش یکی در میان گیر می¬کرد. دل دخترک رفته بود میان صحن مسجد الحرام. ماکان بدون اینکه چیزی بگوید دوشادوشش ایستاد و به عظمت لایزال الهی نگاه کرد و گذاشت آشتی کند دختری که اگرچه قهر بود با خدایش اما آشتی ترینِ بنده هایش بود. شمار اشکهای نیلا که از دستش خارج شد قدم کوتاهی به سمت جلو برداشت

و آرام زمزمه کرد:

- »لَبَّیْکَ اللّهُمَّ لَبَّیْکَ، لَبَّیْکَ لاشَریکَ لَکَ لَبّیکَ، إنَّ الحَمدَ و النِعمَهَ ُلَکَ وَالمُلْکَ، لاشَریکَ لَکَ لَبَّیْکَ «

صدایش آرام بود اما سکوت عالم گیری جانش را فرا گرفته بود، به طوری که صدای دخترک مدام و بی وقفه در جهانش تکرار می کشد. آرامش داشت حالشان. قدمهای پیش رویشان هفت دور چرخیدن دور یار نبود. هفتادهزار مرتبه عاشق شدن بود این طواف. می چرخیدند و دل به عشق بی کران ازلی می داند. خدایشان عجیب دوستشان داشت. خدایشان عهده کرده بود گره بزند سرنوشتشان را بهم. یک قدم و یک اشک. یک قدم و یک قلبی که لرزشش ذره ذره آرام می شد. چشمهای سیاهیش در سیاهی حجر

الاسود بُر می خورد ومروارید غلتان توی چشمهایش را زلال تر می کرد. چرخیدند و چرخیدند و انگار جان در پاهایشان تکثیر می شد و خسته که نه عاشق تر می شدند. مقابل مقام ابراهیم بود که بعد از هفت دور چرخیدن نیلا ایستاد و گفت:

-دوست دارم. دلم رو شکستی اما از اولش هم دوست داشتم چون جز تو کسی رو ندارم.

وخدا میان صداقت کلامش لبخند زده بود. لبخندی به زیبایی کلامی که در هر بار دور زدن از قلبش به زبانش می رسید. حج نسا که تمام شده بود دیدن داشت سعی صفا و مروه ی دختری که جان گرفته بود میان این آشتی که انگار به خودش و قلبش سالها بدهکار بود. اعمالشان که تمام شد.

از احرام که خارج شدند انگار سبک بال شده بودند و

آرامش به جانشان رسوخ کرده بود. آرامشی شبیه مزه کردن شکلات شیرین گوشه ی لپشان بعد از سالها تلخ کامی .

خسته از یک روز سخت و پر کار برای به جا آوردن مناسک حج وقتی به هتل بازگشتند که اتاقشان دیگر یکی نبود اما پسرحاج آقا مشکات زده بود به جاده خاکی که به اتاقش سرک کشید و دلبرانه به او چشم دوخت و چشمک زد و گفت:

-سفید بهت میاد حاج خانم!

نیلا نرم خندید و کوسنی را از روی تخت به سمتش پرت کرد و گفت:

-گمشو...

ماکان از رو نرفته و کامل داخل اتاق شد در را پشت سرش بست و نزدیکش شد و گفت:

-جمیله جدا"!

نیلا شال توی دستش را توی رگال کمد آویزان کرد و گفت:

-بودم از اولش هم چشم بصیرت می خواست که شما نداشتی.

ماکان به سمتش رفت و بازویش را توی دستش گرفت و گفت:

-اونکه بله حاج خانم...

-یه بار دیگه گفتی حاج خانم نگفتی هاا؟؟

چشمان ماکان گرد شد و گفت:

-خب چی بهت بگم دختر همسایه؟

بازویش را از بند دستان او رهانید و براق شد توی چشمانش:

-نیلاااااااااااااااااااااااااااااااااااا

-چشم نیلا خانم. دیگه؟

نیلا آخرین لباسش را هم توی کمد جاساز کرد و گفت:

-دیگه اینکه مرسی.

-بابته؟

-آشتی کنون!

ماکان بازویش را گرفت و به سمت خودش چرخاند. در چشمانشان حسی شبیه به خواب شیرین کودکانه جریان داشت:

-آرومی!

نیلا پلک زد و موهایش را پشت گوشش فیکس کرد:

-اهوم!

ماکان دستش را زیر چانه ی نیلا گذاشت و گفت:

-به نظرت برگردیم مدینه من اون یارو رو که به تو چرت گفته بود رو پیدا کنم و ترتیبش رو بدم؟

نیلا سرش را پایین انداخت و گفت:

-بدبخت پیکان ندیده!

ماکان چشمانش گرد شد و گفت:

-چی؟

-با خودم بودم.

بازویش را رها کردو

گفت:

-از وقتی توی لباس احرام دیدمت به خودم قول دادم که بهت یه جمله رو بگم. اونم اینکه تو واقعا "زیبایی، درست مثل فرشته¬ها فقط دوتا بال کم داشتی که الان اونا هم روی دوشتن. مراقب بالهات باش نیلا خانم.

نیلا چشمانش را دزید. شرم به صورتش تاخته بود و گونه هایش گل انداخته بود. چشمش را به زمین

دوخت و گفت:

-تو هم مراقب خودت باش.. کم پیش میاد خدا یه نفر رو انقدر دوست داشته باشه. کم پیش میاد یکی انقدر به خدا نزدیک باشه.

لبهای ماکان انحنای زیبایی گرفت و نیلا آرام آرام نگاهش را تا چشمان او بالا کشید و گفت:

-ببخش ماکان. تو اصلا "شبیه بابام و بابات نیستی. تو خیلی خیلی خیلی خوبی. مرسی که همراهم اومدی اگه جای تو بابا بود این سفر خیلی کسل کننده میشد و من حتما "قهر می موندم.

ماکان دستش را از دور صورت او برداشت و کف دستش را روی صورتش کشید و گفت:

-رَمی جمرات می دونی چیه؟

نیلا اینبار با صدا خندید و گفت:

-نه یادم بده.

صدای مخمور ماکان توی گوشش پیچید:

-یادت میدم!

نیلا ریز خندید و ماکان همانطور که نفسهای گرمش را بیرون می فرستاد گفت:

-من الان نیاز به رَمی جمرات دارم!

نیلا چشمک دلبرانه ی زد و گفت:

-هنوز حصارم نکردی که!

ماکان اینبار قدمی به عقب برداشت و گفت:

-تورت داره دامن گیر میشه برم تا قلابم نکردی.

همانطور که او تا درب اتاق نیلا عقب عقب می رفت نیلا دلبرانه نگاهش کرد و این سکوت دامن گیرش آنقدر کافی بود که ماکان وقتی به در رسید چشمانش را بست و گفت:

-اندر دل من،درون و بیرون همه تو

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. دیگر بعد از آن بینشان هیچ چیز مثل سابق نشد. هر دو در یک قرار از پیش تعیین شده مقابل احساساتشان سکوت کردند. فقط آخر شب ماکان پیامی به نیلا فرستاد.

پیامی که تا آن لحظه هنوز توی این باکس گوشی نیلا باقی مانده بود. یک پیام ساده اما پر حرف « در اتاق رو از تو ببند نگرانتم». آن لحظه که توی برفهای دربند ایستاده بود و به سفیدی برفهای زل زده بود.

لباس احرام نیلا توی چشمانش می درخشید وبعدش ملحفه¬ی سفیدی که رد خون سرخ رنگی روی آن تمامش را با خودش می برد. آنقدر که او را به تناقض بی انتهایی دچار کرده بود. از تمام سفیدی های دنیا بیزار بود. دنیایش از آن شب گرگ میش و از آن نیمه

شب عریان سیاه شده بود. سیاه، درست مثل چشمان دختری که عهد بسته بود او را تا ابد به چشمان سیاهش سنجاق کند. سیگاری دیگری میان انگشتانش قرار گرفت و اینبار آتشش نزد و فقط سیگار را بو کرد و رو به شایلی گفت:

-کنارش آروم بودم.اما الان...

دستش دور سیگار مشت شد و سیگار توی دستش له شد.خرده هایش زیر پاهایش ریخت:

-الان ازش یه احساس بکر رو طلبکارم... نیلا حق نداشت با من اونطوری تا کنه...حق نداشت...حق نداشت.

شایلی کنارش ایستاد و سرش را به نشانه¬ی تایید حرفهای او بالا و پایین تکان داد و دستش را توی جیب پالتوی زخیمش فرو برد و به همان نقطه ی که

قبل از آن ماکان زل زده بود نگاه کرد و گفت:

-ماکان بیا یه بار دیگه، هر شب براش یه نامه بنویس..هوم؟ اصلا "فکر کن اگه بخوای براش نامه بنویسی چی می نویسی. حالا به من بگو چی می نویسی ماکان؟

یک بار دیگر این کار را کرده بودند اما ماکان در تمام آن مدت که قرار بود هر شب برای نیلا نامه بنویسید فقط یک کلمه نوشته بود» چرا؟« و حالا آن چرا یقه اش را گرفته بود تا به جواب نمی رسید آرام نمی شد.

-اگه هزار بار دیگه هم بخوام براش نامه بنویسم می نویسم »چرا؟«

شایلی بزاقش را فرو داد و صدایش را صاف کرد و پا گذاشت روی تمام احساسات زنانه اش و گفت:

-خب ببین ماکان این سوال رو هیچ کسی جز نیلا

نمی تونه جواب بده و تو تا به این جواب نرسی آروم نمیشی. این اواخر دیگه خشم روزهای اول رو نداشتی اما از وقتی که نیلا رو دیدی شدی درست مثل همون روزی که اومدی مقابلم نشستی. همون اندازه درب و داغون همون اندازه بهم ریخته. ماکان تو برگشتی سر خونه ی اولت. به عنوان مشاورت بهت میگم صورت مسئله رو پاک نکن حلش کن...حلش کن.

دستان ماکان مشت شد و فکش به هم قفل شد که شایلی ادامه داد:

-تو یه بیزینس من موفقی یه آدم باهوش و با استعداد توی کارت موفقی و به کسی وابسته نیستی اما قبول کن ماکان تو از نظر عاطفی یه آدم تک قطبی هستی. یه آدم صفر و صدی که یا عاشقی یا فارغ. عشق مثل نمودار سینوسی می مونه گاهی اوج می گیره گاهی

میره قعر جدول اما منحنی این وسطا هم عدادی رو نشون میده که میشه بهش فرصت داد تا مینیموم و ماکسیموم رو تجربه کنه. تو اما زیادی از حد رادیکالی هستی. الان من کنارتم. خودت خواستی بیام. اما حتی یه قدم هم به من نزدیک نشدی. ماکان تو در مقابل

من که الان همسر قانونی تم صفری ،اما در مقابل دختری که دوسش داری صد، تظاهر به صفر بودن می کنی اما صفر نیستی تو صدت درگیر اون دختره. الان اگه ازش خشمگینی فقط و فقط به این دلیله که نتونستی رد اون دختر رو از دنیات پاک کنی. چون تو بهش فکر می کنی حتی اگه تظاهر کنی که همه چیز تموم شد. تو نگرانش می شی حتی اگه وانمود کنی که بهش بی اهمیتی حتی به جاش غصه می خوری پس یا

خودت رو رها کن یا غرق شو. این دست و پا زدنها از تو یه غریق خسته می سازه که محکومِ به شکست.

بازنده نباش

ماکان .

حقیقت تلخی که شایلی می گفت پیش از پیش برایش عیان شده بود. درست مثل سفیدی برفی که با تابش آفتاب بیشتر از پیش خودش را به رخ می کشید. از آن به بعدش راه رفتن وسط مه بود. شایلی درست می گفت دست و پا زدنهای بی ثمرش از او یک بازنده ساخته بود. یک بازنده که حتی فرصت فکر کردن به برد را هم از خودش گرفته بود. باید تکلیف دل و عقلش را یکسره می کرد و آن لحظه فقط به این فکر می کرد که پاکنش را عوض کند تا پاک کند تمام

حافظه اش را.

نیلا) قلبهای یخی)

برف یک دست و سخاوتمندانه روی زمین نشسته بود و سیاهی شب را به بازی گرفته بود. زمستانِ عجیبی بود، عزم کرده بود هیبت خودش را با سرکشی محض نشان دهد و تا واپسین روزهای سال برف میبارید.

پشت پنجره ایستادم و به زمینی نگاه کردم که رد پاهای دو عاشق را کم داشت تا سمفونیای که خدا نواختنش را آغاز کرده بود را کامل کند. خودم را به آغوش کشیدم و کف دستانم را روی بازوهایم کشیدم و بر خلاف آن چند ماه اشک و حبس خانگی خندیدم.

اگرچه لبخندم شیرین بود اما کامم را تلخ میکرد.

محنا از پشت نزدیکم شد و لیوان هاتچاکلتی به دستم داد و گفت:

-وای وای ببین چه خبره لبخندتون رو ببینم خوشگله.

لیوان را از دستش گرفتم به صورت مثل ماهش نگاه کردم. موهایش را روی سرشانه رها کرده بود و چشمانش مثل دو تیلههای رنگی میدرخشید. آمده بود که شب را کنارم بماند و باز دیوانه بازی به سرمان بزند. چشمک زدم و پرسیدم:

-پایهی دیونه بازی هستی؟

چشمان عسلیاش درشت شد و متعجب گفت:

-نه...

جرعهای از هاتچاکتم را نوشیدم و باز چشمک زدم وگفتم:

-آره ..

بهت زده نگاهم و کرد و یکهو بیهوا خودش را انداخت

توی آغوشم. به زحمت توانستم خودم را کنترل کنم و لیوان از دستم سُر نخورد. روی او نریزد...

-چیکار می کنی تو دیوونه؟؟

حلقهی دستش را دور تنم تنگ تر کرد و گفت:

-چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دستانش را از دور تنم باز کردم و به عقب هلش دادم و گفتم:

-گمشو! انگاری مردم که دلش برام تنگ شده بود.

دستش را زیر چشمانش کشید و نم اشکش را گرفت و گفت:

-آجی...من...من...

دستی توی هوا تاب دادم و گفتم:

-باز که لکنت گرفتی؟ تو چی؟

-به خدا آجی این چند ماه مدام مردم و زنده شدم .

Romanbook.ir

گامی به عقب برداشتم و پشت به او کردم و گفتم:

-سه سوته کاپشن بپوش که قشنگ برات برنامهها دارم.

محنا را با بهت و ناباوریاش تنها گذاشتم تا به اتاقم بیایم و در را محکم ببندم پشت در تکیه بدهم و فراموش کنم که من بازیگر خوبی نیستم. دوست داشتم محنا باور کند که نیلای او اگر هزار بار زمین بخورد ایستادن را بلد است، دوست نداشتم بیش از آن نگرانش کنم. نگرانیها را بقچه پیچ کردم و گذاشتم کنج قلبم تا او نفهمد اویی که به او پیشنهاد دیوانه بازی میدهد نیلا نیست، نیلا با خودش و دنیا قهر کرده و حالا یک نفر که شبیه نیلاست دارد جسم او را یدک می کشد. دستم را روی دهانم گذاشتم و سعی کردم بغضم را ببلعم. چند نفس عمیقی کشیدم و به

سمت کمد رفتم و از داخل کمد گرم ترین کاپشنم را برداشتم و پوشیدم و به هال برگشتم. محنا شال و کلاه دستش بود و داشت به ستاره سفارشات تمام نشدنیاش را میداد. به سمتشان رفتم و گفتم:

-آماده نشدی ننه سرما؟

لبخند دندان نمایی زد و کلاهش را روی سرش گذاشت و گفت:

-آجی یه کلاه بذار روی سرت به خدا یخ میزنی...

ستاره در تایید حرفش گفت:

-خانم یه لگ پشمی دارید اونم بپوشید باز پاتون درد نگیره از سرما. تازه شبا میتونید بخوابید و از درد ناله نکنید..

چشمانم را بستم. ستاره چیز که نباید را مقابل محنا گفته بود.رنگ محنا درجا پرید.

-بگردم دورت شبا درد داری هنوز؟

دستم را روی سرشانهاش زدم و گفتم:

-فکر کردی من مثل توام دو پاره استخون؟ با یه ورزشکار طرفی ها...

مچ دستم را به بند کشید و گفت:

-آجی جان محنا اگه درد داری بذار واسه یه وقت دیگه.

چینی به بینی انداختم و گفتم:

-باز که جا زدی؟

تا آمد چیزی بگوید به سمت در حرکت کردم و گفتم:

-بدو دیگه..

محنا با گامهای تند خودش را به من رساند و شروع کرد به توجیحات مختلف تا منصرفم کند اما من کار خودم را کردم. پا درد که داشتم. اصلاً حتی راه رفتنم

هم هنوز مشکل داشت و به خوبی نمی توانستم راه بروم اما من هوس برف بازی به سرم زده بود. هوس شمردن تیرچراغ برقها و جا گذاشتن رد پا روی یک دستی برف به سرم زده بود و کسی نمیتوانست جلو دارم باشد. وقتی به دل خیابان زدیم و من اولین گوله برف را به سمت محنا پرت کردم محنا تا به خودش بیاید صورتش با برف یکی شده بود. توی خیابان خلوت میدویدیم و شیطنت میکردیم صدای خندهمان اگرچه آرام بود اما دلنواز بود. با محنا آدم برفی درست کردیم من شال گردنم را دور گردنش پیچیدم و محنا دو تا سنگ به جای چشمانش گذاشت.

بی احتیاطی کردم و گفتم.

-شبیه چشمای جدید ماکان شد. سنگی و سخت..

دست محنا سرجایش مکث کرد و بعد به آرامی

پرسید:

-مگه دیدیش آجی؟

سعی کردم جو را عوض نکنم، با سنگ ریزهها برای آدم برفی بینی و لب درست کردم و با همان لحن بی تفاوتم گفتم:

-تا ابد که قرار نبود نبینمش..

محنا به سمتم چرخید و اینبار جدی پرسید:

-کی دیدیش؟

سرم را به سمت سرشانه خم کردم و گفتم:

-نوک بینیات سرخ شده. شدی شبیه دلقکا..

صدایش عاجزانه ترین صدای ممکن بود:

-آجی...

ضربهای به نوک بینیاش زدم و گفتم:

-دیدمش بابا...لولو خور خوره نیست که ماکانِ... رفته

بودم کافه اونجا دیدمش..

چشمانش را حلقهای اشک پر کرد و من برای اینکه

سوال بعدی را نپرسد خودم همه چیز را

برایش تعریف کردم:

-باهاش حرفم زدم. اون از هادی پرسید منم بهش

ازدواجش رو تبریک گفتم. بعدش هم مانی منو رسوند

خونه...

-بمیرم برات...

به سمت آدم برفی چرخیدم و گفتم:

-ای کاش مو داشیتم براش مو میذاشتیم. خوشگلتر

می شد.

همانطور بهت زده ایستاده بود. محنا حالا دلیل حال

بد چند وقتهام را فهمیده بود و من میدانستم که

داشت خودش را سرزنش می کرد. مقابلش ایستادم و

خیلی جدی گفتم:

-برای اینکه ماکان منو نخواست و رفت با یکی دیگه ازدواج کرد میخوای بمیری؟ یعنی من انقدر بدبختم که با نخواستن ماکان تو باید برام بمیری؟ آره؟

لبش شروع به لرزش کرد و من مانع از آن شدم که بخواهد چیز دیگری بگوید و گفتم:

-ماکان رو دوست دارم محنا، بیشتر از هر کسی که توی زندگیم بوده حتی بیشتر از خودم اما نه انقدر که تو بخوای برای از دست دادنش رنگت بپره و لبت بلرزه و برای خودت آرزوی مرگ کنی.

چشمانش را بست و قطرهی درشت اشکی از چشمش پایین ریخت. دستم را روی قطره اشکش کشیدم و گفتم:

-یه روز به خاطر ماکان از غرورم گذشتم و رفتم

دنبالش، همه کاری کردم تا برگرده اما دیگه تموم شد محنا...ماکان الان برای من مثل همین آدم برفی دوسش دارم، باهاش خاطره دارم نمیتونم فراموشش کنم اما صبح دیگه خبری ازش نیست. نه فراموشش میکنم، نه کسی رو جایگزینش میکنم اما دیگه نمیخوامش...الان هم این گریه زاریت رو جمع کن. من چهار روز دیگه که سال نو بشه میخوام برم کلوپ کنارش کار کنم. تو میخوای هر سری منو دیدی بگی بمیرم برات؟

محنا شرمنده شد و من نگذاشتم حال و هوایمان خراب شود. گلوله برفی را برداشتم و همانطور که داشتم توی دستان لزرانم به آن شکل قلب میدادم گفتم:

-عشق هم مثل همین برف سفیده محنا، بایدحواست

بهش باشه باید مراقب باشی بهش توجه کنی و مواظب باشی با بی مهری یه وقت آب نشه گرمای وجودش، باید دقت کنی تا کثیف نشه. بین من و ماکان اتفاق خوبی نیافتد، نشد که بگم بهت و نمیخوام که بگم بهت...اما من خراب کردم و ماکان نگذشت...

گوله برف توی دستم کاملاً شبیه قلب شده بود. به سمت محنا گرفتمش همانطور که به آن فشار میدادم و شکلش بهم می ریخت، گفتم:

-یه فشار کوچیک میتونه خرابش کنه .

کف دستم را باز کردم وبه گوله برف مچاله شده توی دستم اشاره کردم و گفتم:

-ببین چقدر زشته؟ باید کلی زحمت بکشی که شاید بشه شبیه اولش اما محنا کدوم آدم که بگه من اشتباه نمیکنم؟ کسی هست؟ من اشتباه کردم، اشتباهی که

ماکان نتونست فراموشش کنه .

دوباره سعی کردم به گولهی برف توی دستم شکل

قلب بدهم و گفتم:

-اونی که نمیتونه ببخشه میتونه عاشق باشه؟

هان؟

قلب برفی توی دستم را روی سینهی آدم برفی

چسباندم و گفتم:

-اونی که عاشقه میبخشه حتی اگه فراموش نکنه....

شرط اول عاشقی گذشته. اگه بلد نباشی بگذری دنیا

دنیا هم ادعا کنی نمیتونی بگی عاشقی...

-نه هر اشتباهی رو آجی...

صدایش میگفت لرزش سینهاش از ترس پی بردن به

اشتباهم است. دم کوتاهی گرفتم و بازدمم مثل بخار از

دهانم خارج شد .

-کی تعیین میکنه سقف اشتباهات یه نفر چیه؟

چطور می تونیم یه نفر رو قضاوت کنیم وقتی با کفشهای اون راه نرفتیم؟

-تو خودت بابا رو نبخشیدی..

محنا داشت مرا میکشاند به دنیایی که نیلای مرا ربوده بود و از دختری سرزنده، از رود نیلی خروشان، جوی باریکی گذاشته بود که در سرمای بی مهری یخ زده بود.

درسته من بابا رو نبخشیدم و نمی بخشم. چون من عاشق بابا نیستم؛ من ازش متنفرم. متنفر...

سرش را به طرفین تکان داد:

-چون بابا با مامانم ازدواج کرده؟

محنا داشت یک شبه تمام سوالات زندگیاش را از من می پرسید. نمیخواستم اوقاتمان مکدرتر از آن شود.

خم شدم و گونهاش را بوسیدم و گفتم:

-نه...چون بابا هیچ وقت اشتباهش رو قبول نکرد، بقیهاش هم پدر دخترِی که بهتره پدر دختری بمونه...

دستش را بالا آورد و روی صورتم گذاشت و گفت:

-من هر شب تمام آدمهایی که بهم بدی کردن رو میبخشم. اینطوری کائنات هم منو می بخشه.حس خوبیه دوست داشتی امتحانش کن...

لبخند زدم، محنا داشت به روش خودش به من بسته ی پیشنهادی ویژه ای می داد. میخواست با بخشیدن بابا به خودم شانس بخشیده شدن را بدهم. محنا نمیدانست من دیگر تمام شده بودم. مهربانانه هنوز به من امید داشت. به لبخند تلخم وسعت دادم و گذاشتم محنا فکر کند اویی که مقابلش ایستاده خواهرش است و با صدا خندیدم. از صدای خندهام محنا هم به

خنده افتاد و گفت:

-به چی میخندی؟

خم شدم و دستم را روی شکمم گذاشتم و باز خندیدم و گفتم:

-به بزرگ شدنت.....

این بار او بود که با برفهای گوله شده به استقبالم آمد و حسابی غرق در لذت شد. وقتی هر دو در سرمای سرد اسفند ماه به مرز قندیل بستن رسیدیم بالاخره دل از برف کندیم و به خانه برگشتیم. خانهای که ستاره توی آن میز شام چیده بود و منتظرمان مانده بود. آن شب با محنا و ستاره حسابی خوش گذراندیم و شبش محنا مثل کودکیهایش با یک متکا و ملحفه به اتاقم آمد و گفت:

-بیام پیشت؟

آغوشم را برایش باز کردم و گفتم:

-بدو بیا که چشم یاسین دور باشه...

محنا به آغوشم خزید و هر دو به یاد کودکیهایمان سر روی یک متکا گذاشتیم. هرگز نتوانستم به محنا بگویم اویی که بابا را از من گرفت عزیزترین توست، هرگز نخواستم حسرتهایی که من از بی مادری کشیده بودم را او تجربه کند. گذاشتم محنا به جای تمام حسرتهای من طعم مادر را بچشد. وقتی که محنا به خواب رفت و صدای نفسهایش منظم شد من به صورتش نگاه کردم. به صورتی که شبیه به گلهای نیلوفر بود. موهای خوش رنگش را کنار زدم و خدا رو هزار بار شکر کردم که محنا شبیه به من نبود. محنا زندگیاش مثل زلالی باران بود و راهش را مثل من گم نکرده بود. چشمانم را آرام بستم و دستم را از آرنج

خم کردم و گذاشتم روی صورتم. تشنه بودم، تشنه ی یک جرعه بخشش. بهداد رفته، بعد از مدتها رفته بود به سفرکاری و چند روزی نبود. خودش فکر میکرد حضورش برایم با اهمیت است چراکه موقع رفتن مدام تاکید میکرد که به سرعت بر میگردد و نگران این نباشم که یک وقت بسته های سفارشیام به دستم دیر برسد. آنقدر خریده و توی خانه گذاشته بود که گاهی احساس میکردم اگر همه اش را یک جا مصرف کنم چه می شود؟ مثلاً اُور دوز میکنم؟ خودم به خیال خامم میخندیدم. من یک بار دیوانگی کرده بودم و با حالی خراب نشسته بودم پشت فرمان و نتیجهاش این شده بود که نزدیک به هفت ماه از درد به خودم بپیچم. حالا اگر همه ی آن کوفتیها را هم یک جا مصرف میکردم مطمئناً از شانس من نمیمردم

که هیچ بلکه در عالم هپروت چند نفر را هم میکشتم و خودم را به منجلاب میانداختم. به افکار درهم و برهمم پوزخند زدم. حتما این اوهام هم عوارض مصرف این کوفتی بود. گوشی موبایلم هم نداشتم که بتوانم از گوگل سرچ کنم عوارضش را! حس بلند شدن و رفتن سراغ لپ تاپم را هم نداشتم. لاجرم به همان حال ماندم و به صورت غرق در خواب محنا خیره شدم.

آرامشش شبیه آرامش صورت ماکان بود، آن هم وقتی که از هادی نمیپرسید. پلک زدم و چهرهی غرق در خواب ماکان مقابلم چشمم ظاهر شد. شب بود و ما در یک اتاق تنها خوابیده بودیم. پردهی فرضی بینمان هم برقرار بود و ماکان آن ور پرده شب بخیر گفت و خوابید من اما تازه از حال دلم باخبر شده بودم.

این ور پرده دستم را گذاشتم روی صورتم و زیر لب

شب بخیر گفتم و او ریز خندید و گفت:

-دختر همسایه خونت دور شده که صدات از ته چاه بیرون میاد؟

اعتنایی به دلبری صدایش نکردم، چرا که قبل از هر چیزی صدای کوبش قلبم چنان رسوایم میکرد که هر آن ممکن بود به گوش ماکان برسد آبرویم را ببرد.

جوابش را که ندادم خودش گفت:

-دختر همسایه زبونت رو موش خورده؟

چند نفس عمیق کشیدم و برای اینکه تمام کند این بازی را گوشهی پرده را کنار زدم و گفتم:

-مگه تو نخوابیدی چرا حرف میزنی؟

همانطور که به پهلو خوابیده بود و سرش روی متکای سفید رنگی بود. چشمانش را بست و گفت:

-چرا میزنی؟ خب الان میخوابم، همسایهی بد

اخلاق.

وقتی چشمانش را بست معصومیتی در صورتش پاشیده شد که برای منه تازه عاشق شده مثل لبهی تیز تیغ میماند و میترسیدم شاهرگ احساسم را یک جا بزند. سریع پرده را پایین انداختم و گفتم:

-بگیر بخواب تا مجبور نشدی بری توی لابی بخوابی...

ریز خندید و گفت:

-برنامه داشتی برام هاا؟

اشارهاش به تهدیدهای توی هواپیمایم بود. دندان بهم ساییدم و توی دلم گفتم:

-نیلا آروم باش، آروم باش دختر...هی دختر تو که پسر ندیده نیستی این بچه بازی ها رو بذار کنار...

-فکرات رو بلند نگو که...

یک آن یکه خوردم و قلبم توی سینه ریخت اگر افکارم را واقعا بلند گفته بودم که دیگر رسوا میشدم. وقتی باز خندید فهمیدم که دستم انداخته. ملحفه را روی صورتم کشیدم و گفتم:

-من عادت دارم شبا توی خواب حرف میزنم بعدش هم ممکنه توی تخت راه برم یا حتی ممکنه که بگیرم یکی رو بزنم، دیگه اینا رو گفتم که آمادگی داشته باشی.

-خوبه چون منم عادت دارم شبا یه چیزی رو بغل کنم و یه موقع هم یه فکرایی به سرم میزنه. دیگه اینا رو گفتم که آمادگی داشته باشی...

چشمانم زیر ملحفه گرد شد. ماکان قصد دیوانه کردنم را کرده بود و من تصمیم گرفتم مثل خودش رفتار کنم به همین دلیل گفتم:

-چه عادات خوبی داری با کمال میل استقبال میکنم پسرهمسایه فقط حواست باشه من توی روزهایی به سر می برم که مستعد اینم که یکی مثل خودم رو به دنیا دعوت کنم پس آمادگیش رو داشته باش...

اینبار با صدا خندید و گفت:

-خیالم راحت شد...یه لحظه فکر کردم با یکی دیگه هم اتاقم، نگو خودتی نیلا خانم!

زبانم برخلاف قلبم که قربان صدقهی نیلا خانم گفتنش میرفت به کار افتاد.

-نیلا خانم و کوفت!

-باشه نیلا خانم اینجوریاست؟

باز برخلاف دل ضعفه رفتنم برای باشه گفتنش گفتم:

-همینه که هست بگیر بخواب تا لخت نشدم.

-خدایا صبر...

سرم را از زیر پرده آن ور بردم و درست در یک میلیمتری صورتش گفتم:

-تا صبرت رو به باد ندادم بخواب، باشه پسر خوب؟

سرش را شیرین تکان داد و گفت:

-باشه!

-آفرین پسرخوب!

بعد از آن باشه ماکان دیگر چیزی نگفت و کمی بعد در حالی که در انتهای ترین قسمت تخت دراز کشیده بود صدای نفس های منظمش پیچید و من توانستم با خیال راحت چهرهی غرق در خوابش را تماشا کنم.

ماکان آن روزها نه فقط یک همراه که یک مامن برای تمام دلخورهایی من از دنیای اطرافم شده بود. هر بار با کوله باری از گله به سمتش می رفتم و او با حوصله

گوش میداد و تهش میگفت: »خب« بعد من برای همان خب گفتن بلایی به سرش در میآوردم که مرغان آسمان به حالش گریه میکردند و بعد او دستانش را بالا میآورد و مطیعانه میگفت» راست میگی از این منظر بهش نگاه نکردم چه موضوع پیچیده و بغرنجی میتونست باشه«. یکی از خصوصیات بارز ماکان این بود که دنیا را خیلی سخت نمیگرفت و آن خب گفتنش هم در همین راستا بود، اما ماکان به اصول اخلاقی خودش پایبند بود. اصولی که هرگز نقضشان نمیکرد. وقتی ساعتی از خواب محنا گذشت به آرامی از کنارش بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به زحمت خودم را به آشپزخانه رساندم سعی کردم در تاریکی روشن اندک آن مسکنی پیدا کنم.

درد پلاتین داخل پایم بی اندازه شده بود. چند عدد قرص از خشاب بیرون کشیدم و توی دهانم گذاشتم لیوان آبی را لاجرعه سر کشیدم. پماد برداشتم و روی نواحی پر درد را آرام آرام ماساژ دادم و سعی کردم با گرم نگهداشتنش دردش را آرام کنم اما درد از من دور نشد. درد آمد و خیمه زد روی سینهام، دردی که با درد پایم فاصلهی زیادی داشت، هی نفسم را تنگ و تنگتر کرد. درد بغض شد و آنقدر به من فشار آورد تا یادم نرود چرا بابا را نبخشیدم و چرا بابا را نمیبخشم. نم چشمانم را گرفتم و سرم را میان دستانم پنهان کردم. محنا بعد از مدتها یک شب مهمانم بود نمیخواستم مرا در آن حال ببیند. محنا که میرفت از فردا میشدم همان آدم همیشگی و دیگر خبری از تظاهر نبود. نگاهم از تاریکی فضای داخل آشپزخانه

کشیده شد به پنجرهای که نمای زیبایی از بارش برف را نشان می داد. به جز ماکان، مامان هم برف دوست داشت. مامانی قبل از مرگش از علایق مامان به من گفته بود، علایقی که سن کم من نگذاشته بود خوب به خاطر بسپارمش. آرام به سمت پنجره رفتم و به خودم وعده این را دادم که وقتی محنا رفت به مامان سر بزنم. چند دقیقه همان جا ماندم که صدای خواب آلود محنا پیچید:

-نخوابیدی؟

دستی زیر چشمانم کشیدم تا مطمئن شوم بارانی نیست و بعد به سمتش چرخیدم و گفتم:

-داروهام رو یادم رفته بود بخورم...

-شبا پاهات درد میکنه؟

پاهایم میلنگید اما سعی کردم موزون به سمتش قدم

بردارم و گفتم:

-نه اونطوری که تو فکر میکنی!

بغ کرده نگاهم کرد و گفت:

-شبا تنهایی آجی؟

-ستاره هست...

-بهداد..

نگذاشتم حرفش کامل شود سریع جوابش را دادم:

-نگران نباش من بلدم از خودم مراقبت کنم. بهداد هم که باشه یکی می خواد از اون مراقبت کنه.

غم عالم توی چشمانش خانه کرد و اما دیگر چیزی نگفت شاید فکر کرد هرچه بگوید هیچ واژهای نمیتواند درد تنهایی مرا کم کند. مچ دستش را به دست گرفتم و به سمت اتاق کشاندم و گفتم:

-بدخواب شدی قشنگ، بریم که من هلاک خوابم!

-نه فدات شم!

شب در آغوش محنا با عطر تنش که بی شباهت به عطر یاس نبود خوابیدم و خواب یک دشت نیلوفرمردابی دیدم. خوابی که عجیب شبیه به واقعیت بود آنقدر که وقتی صبح با طلوع خورشید چشم باز کردم به دنبال نیلوفرها می گشتم.

ماکان)چهارشنبه سوری)

سرو صداها و هیاهوی شهر و چوبهای به آتش کشیده شده برایش جذابیت اولین باری را که از نزدیک این نوع جشن و پایکوبی را دیده بود نداشت. اولین بار که از نزدیک با پدیدهای به اسم چهارشنبه سوری آشنا شده بود، هر کاری کرده بود نتوانسته بود نیلا را راضی کند که از خانه بیرون بیاید و نیلا سر درد را بهانه کرده بود و او را به هادی پاس داده بود و او

لاجرم با هادی راهی جشنی شدند که گویا برایش بیشتر شبیه به فیلمهای اکشن هالیوودی میماند که شهر را از حالت عادی در عرض کمتر از چند ساعت به میدان جنگ تبدیل میکرد. صدای نارنجکها دستی که توی شهر وسط جمعیتی که دور آتش جمع شده بودند، میترکید و با صدای جیغ و سوت حاضرینی که گهگاه به دور از چشم گشتهای ویژه به رقص و پایکوبی میپرداختند گم میشد و او بیشتر از پیش حیرت زده میشد. حوالی کافه توتو بودند که هادی دستش را گرفت و بردش صاف در مناطقی که رسماً شهر را به آتش میکشیدند و از زمین و آسمان بمب دستی و نارنجکهای دستی روی سرشان میریخت. با هم یک دل سیر به این افراط و تفریطها خندیدند.

هادی سیگاری آتش زده و به سمتش گرفت و او در

حالی که از حیرت کم مانده بود شاخ روی سرش جوانه بزند روبه هادی گفت:

-هر سال همینطوریه؟

هادی سیگاری دیگری برای خودش روشن کرد و گفت:

-چرا تا حالا نیومدی ایران؟

ماکان قاطعانه جوابش را داد:

-چندبار اومدم اما خب به این مراسم نخوردیم یا ایام عید بوده که چهارشنبه سوری رد شده بود یا تابستون یا تعطیلات ژانویه.

هادی پوک محکمی به سیگارش زد و دودش را در هوا رها کرد و پرسید:

-اقوام ایرانی دوست و آشنای ایرانی اونجا ندارید که چهارشنبه سوری رو جشن بگیرید؟

ماکان سیگار تعارفی هادی را پوک زد و جوابش را داد:

-چرا هستن اما این شکلی نیست...

هادی صوت بلند بالایی کشید و گفت:

-اووو شما باکلاس تشریف دارید...

-اینطوری نیست!

صدای پیامک گوشی موبایل هادی بلند شد و هادی با

صدا خندید و گفت:

-از اتاق فرمان پیام دادن حواسم بهتون باشه!

ماکان ریز خندید و گفت:

-نیله؟

هادی دستی روی شانه اش زد و گفت:

-پاشو پسر این ورا برای تو خطرناکه.

ماکان بلند شد و سوالش را تکرار کرد:

-نیل بود؟

رمان بوک
Romanbook.ir

هادی سرش را به سمتش خم کرد و با سر حرفش را تایید کرد و بعد ادامه داد:

-کی جز نیل میتونه هزار بار تو رو به من بسپره؟

ماکان نگاهی به آسمان پرستاره انداخت و گفت:

-حیف شد که نیست...

-حالا عادت میکنی بهش اون هیچ وقت چهارشنبه سوریها نیست!

ماکان سرجایش ایستاد و پوک آخرش را به سیگارش زد و متعجب پرسید:

-چرا؟؟

هادی شانهای بالا انداخت و گفت:

-فکر کنم از آتیش بازی میترسه چون هیچ سالی بیرون نمیاد که هیچ حتی...

حرف توی دهانش ماسید و بعد از ماکان پرسید:

-دیدی نیل بره سراغ شومینه؟ یا آتیش روشن کنه جایی؟

ماکان کمی فکر کرد و بعد قاطعانه جوابش را داد:

-نه. حداقل جلوی من پیش نیومده!

هادی با صدا خندید و گفت:

-دخترهی ترسو...از آتیش میترسه پس.. وایستا ایستگاه کنمش حسابی.

ماکان کنجکاو نگاهش کرد و پرسید:

-چیکار کنی؟

هادی چنگی به موهایش زد و گفت:

-ایستگاه کنم. ایستگاه!

ماکان در همان حال سرش را به نشانه ی نفهمیدن تکان داد و هادی پوف کلافهای کشید و گفت:

Romanbook.ir

-با این میزان جذابیتت چطور نیل رو سر به هوا کردی موندم؟

ماکان خندید و هادی با خنده گفت:

-ایستگاهش کنم یعنی سوژهی خنده بسازم از این ترسش!

ماکان جدی جوابش را داد:

-خیلی کار زشتیه! اینکه بدونی اون از یه چیزی می ترسه و ازش سواستفاده کنی خیلی خیلی زشته!

هادی کنترل خنده اش را از دست داد و حالا نخند کی بخند آنقدر خندید که ماکان را هم به خنده انداخت و دست آخر گفت:

-ببخش داداش من ..من یه کم برام غیرقابل باوره که نیلا با اون همه شرارت عاشق کسی شده باشه که این همه باهاش زاویه داره. اگه نیل بود هزار مدل نقشه می

ریخت واسه ایستگاه کردن طرف.

ماکان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نگرانش شدم سرش خیلی درد می کرد!

چشمان هادی درشت شد و گفت:

-واقعاً باور کردی سرش درد می کرد؟

ماکان با قاطعیت در چشمان هادی نگاه کرد و با تمام اطمینانش جوابش را داد طوری که حتی هادی هم نگران نیلا شد:

-مطمئنم نیلا سرش درد میکرد. اونم خیلی زیاد.

حالا ماکان وسط آتش بازیهای خیابان نام آشنایی راه میرفت و دلش برای خنده های هادی پر می کشید و برای رفاقتش می لرزید و زیر لبی از خودش می پرسید:

- »کجایی هادی؟«

وقتی جوابی برای این سوال پیدا نمی کرد

مستاصل و درمانده تر زمزمه می کرد:

-نکنه از وقتی من رفتم تو هم نیل رو تنها گذاشته باشی؟

سرش را به آسمان بلند کرد و هر دو دستش را توی جیبش فرو برد و دستش مشت شد و نفس آه مانندی کشید و گفت:

-با معرفت تو که گفتی مثل برادر نیل می مونی، حتی گفتی خیالت تخت نیل یه برادر داره شیر.. چی شد؟ کجا موندی آقای برادر شیر که خواهرت توی چشمم نگاه می کنه و میگه نمیدونه کجایی؟ هوم؟

افکارش به قدری بهم ریخته بود که از هر طرف که تصمیم می گرفت به سامان دادن افکار درهم برهمش موفق نمی شد. به نیلا فکر میکرد، به اینکه نکند باز

سرش درد گرفته و باز در خانه مانده باشد؟ نکند هنوز هم که هنوز است خودش را ازاین تلاطم شهر دور میکند؟ آنقدر به این موضوع فکر کرد که دستش بیاراده به سمت گوشی موبایلش رفت و برای هزارمین بار در آن ایام پیج اینستاگرام نیلا رو چک کرد، پیجی که مدتها بود خاموش شده و خبر از خروش رود نیلش نمی داد. وقتی چیزی از چک کردن صفحه ی نیلا عایدش نشد دستش بیاراده بدون فرمان گرفتن از مغزش شماره ی پویا را گرفت و راه دلش را پیشه کرد. صبر کرد تا پویا جوابش را بدهد. به محض برقراری تماس و بعد از احوال پرسی کوتاهی به پویا گفت:

-پویا یه زحمت داشتم برات.

-جانم شما امر بفرما قربان.

مکث کرد، میدانست آن شب پویا با خانواده اش در حال جشن و پایکوبی است به همین دلیل در یک تصمیم آنی گفت:

-آدرس خونه نیلا رو برام میفرستی؟

پویا مثل کسی که چیزی ته گلویش پریده باشد به سرفه افتاد و بعد از چند بار سرفهی متمادی به زحمت گلویی صاف کرد و گفت:

-خیرباشه، آدرس نیلا رو میخوای چیکار؟

سعی کرد عامرانه پاسخش را بدهد تا پویا بیش از این سوال نکند:

-چیز خاصی نیست، برام پیامکش کن لطفاً...

خواست با خداحافظی کوتاهی تلفنش را قطع کند که پویا باز پرسید:

-مطمئنی؟

Romanbook.ir

-خیالت تخت!

-ماکان؟

-بله!

-فقط خواستم بگم کاری هست بگو خودم برم سراغش یه وقت..

-گفتم که چیز خاصی نیست.

قاطعانه جواب پویا را داد تا خیالش را راحت کرده باشد و پویا باشهی کوتاهی گفت و با مکث تماسش را خاتمه داد و چند دقیقه بعد آدرس را برای ماکان فرستاد. ماکان خیره به صفحهی چتش با پویا شد حالا دیگر میدانست رود نیلش کجا آرام میگیرد و این برای دلی که مدام آن روزها سرکشی میکرد اصلاً خوب نبود. میترسید خط بطلان بکشد به اعتماد شایلی و بعدش برایش قابل پیشبینی نبود. لوکیشن را

زد و با گامهای بلند خودش را به ماشینش رساند.
پشت فرمان نشست و خدا را شکر کرد که آن شب شایلی کنارش نبود و برای دو روز برای ورک شاپ کاری رفته بود به جزیرهی کیش. حالا او میتوانست بدون درگیری ذهنی به اسم شایلی به نیلا فکر کند.
مقصدش جایی بود که اگرچه زمان زیادی نمیگذشت که به آن برسد اما همان دقایق اندک حالا به طرز غیرقابل وصفی کش میآمدند و تمام نمیشدند. به سربالایی تند خیابان رسید. به جایی که انگار مردمش برخلاف اهالی مرکز شهر تمایلی به آتش بازی¬های این چنینی نداشتند یا اگر هم داشتند لابد در ویلاهای آنچنانی خود غرق در لذت بودند که خیابان اینطور از همهمه ی آتش بازی به دور بود. خیابانی که با درختان تنومندی که قدمت سالیان درازی را یدک می کشیدند

پر شده بود و سکوتش پهنه ی شب را فراگرفته بود.
یک به یک کوچه ها را طی کرد و وارد بلوار اصلی آن منطقه از شهر شد و بعد مقابل ساختمانی که پلاک 35و خوردهای بود و با طرحی خاص کنار پلاک ساختمان نوشته شده بود »آدونیس« پارک کرد. هنوز کامل پارک نکرده بود که تصمیمش عوض شد و بلوار را دور زد کمی عقبتر از روبه روی ساختمان، جایی که خیلی هم در دید اهالی ساختمان نباشد زیر درخت چناری که قدش خمیده شده بود، پارک کرد. سرش را بالا گرفت و هفت طبقه شمرد و بالا رفت. نور کم سویی از پنجره ی بزرگی که رو به خیابان بود به بیرون میزد. نیلا در یک قدمیاش بود و او سالها دور بود از او. اینچنین نزدیکِ دوری را هرگز تصور نمیکرد.
صورتش را از این تقدیر پر تقصیر تلخ جمع کرد و

دستش دور فرمان ماشین ضرب گرفت. نمیدانست چطور بفهمد اویی که چند قدم آنورتر از او پشت آن پنجرهای که نور کم سویی از آن به خیابان میریزد و زیر آسمان این شهر است، حالش خوب است؟ سرش درد میکند یا نه؟ هنوز هم از آتش میترسد؟ اگر میترسد دلیلش چیست؟ چراهای زیادی توی سرش رژه رفت. اینکه چرا همان موقع از نیلا نپرسیده بود چرا از آتش میترسد؟ چرا شبهای چهارشنبه سوری خودش را در خانه حبس میکند و سرش درد میگیرد؟ چراهایی که انگار زمان زیادی از پاسخ دادن به آنها گذشته بود و حالا اگر هم پاسخشان را میگرفت فایدهای نداشت. پاسخش بیات شده بود. مثل نانی که نانوا سالها پیش پخته باشد و حالا از آن حتی کپک زدهاش هم باقی نمانده باشد.

دقایقی را فکر کرد و فکر کرد و دست آخر اولین و بهترین تصمیمی که به فکرش رسیده بود را عملی کرد با اندک سرچ اینترنتی نزدیک ترین گلفروشی که به صورت آنلاین سفارش قبول میکرد را پیدا کرد و

بدون توجه به نوع گلش سبد گلی را سفارش داد و تاکید کرد که پیکی که گل را میرساند به هیچ عنوان طبقات را بالا نرود و حتما هم گل را دست خانم راشدی بدهد. وقتی گل فروش از او سوال کرده بود که روی سبد گل نام چه کسی را بنویسند یادش آمده بود که تاکید کند که سبد گل را بینام برای نیلا ارسال کنند و فقط روی یک کارت کوچک بنویسند .

«happy new year’s .»این تنها فکری بود که به ذهنش رسیده بود و حالا منتظر نشسته بود تا چهل

دقیقهای که گل فروشی به او گفته بود سپری شود و نتیجهی کارش را ببیند. کمی با صفحات چتش ور رفت و حتی برای پدر و مادرش هم پیامی فرستاد تا تلخی این انتظار کشنده را کم کند اما زمان برای او ایست کرده و خیال سپری شدن نداشت. پلیر ماشین را روشن کرد و سعی کرد چشمانش را ببند و به هیچ چیزی فکر نکند. ذهنش به آرامشی نیاز داشت که گویا برایش کیمیا شده بود. صدای خواننده که داشت مسخ کننده می خواند گوش جانش را فرا گرفت.

لعنت...به شبهای بعد از تو... به دردی که ماند از تو...به دادم نمیرسی

رفتی...آواره شد خانه...ماندم غریبانه... لعنت به بی کسی

خواننده فقط نمیخواند به هر کلمهای که می گفت

گویا جانش را نشانه میرفت که دستش را روی قلبش گذاشت و سرش روی فرمان ماشین فرود آمد .

قلبِ من این چنین آسان نمیلرزید

عشقت اما به غمهایش نمیارزید

دنیا را بردی همراهت به نابودی

دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی

جایی میان سینهاش میسوخت الو میگرفت. نیلا با او بد تا کرده بود اما او هم تمام فرصتها را از نیلا گرفته بود و هرگز حرفهای ناگفته ی میان آخرین نگاه نیلا را فراموش نکرده بود، حرفهایی که شاید اگر زده میشد هیچ کدامشان در نقطهای که ایستاده بودند، نبودند.

من همانم که دل از دنیا بریدم

با غمت آتش به باران میکشیدم

هر چه خواستی خواستم عشقی ندیدم

خاطراتم را چرا یادت نمانده

غصه ها من را به پایانم رسانده

بی وفا مهر و وفا یادت نمانده

هر چی سعی کرد برای آرام شدن کمتر موفق شد، دست آخر شیشهی ماشین را پایین کشید و سیگاری از توی پاکت بیرون کشید و بدون اینکه آتش بزند فقط سیگار را بوی کرد. دو ربع ساعت گذشته بود و هنوز خبری از پیکی که قرار بود دسته گل را به نیلا برساند نبود.

کلافه چنگی به موهایش زد، هرگز انتظار اینچنین او را نیازرده بود. چنگی به موبایلش زد و بعد از ساکت کردن صدای خواننده، باز با گلفروشی تماس گرفت و تاکید کرد که باید سرساعت برسند چرا که ممکن است کسی که برایش گل را میفرستد در خانه نماند.

گلفروشی که خیالش را راحت کرد از رسیدن سبد گلش نگاهش را سُر دارد به پنجرهی خانهی نیلا و همان دم تیر چراغ برقهای وسط بلوار مقابل چشمش جان گرفت. خاطرات ورق خورد و در هوای سوختهی آن شب معلق شد. چرا آن خیابان آنقدر تیرچراغ برق داشت؟ چشمش را چرخاند و اینبار جور دیگر خیابان را دید. درختان دست به دست داده دو طرف خیابان، نیمکت فلزی وسط بلوار، تیرهای ردیف چراغ برق همه که در نگاهش رنگ گرفت چنگی میان موهایش زد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد. چرا این خیابان شبیه گذشته ی مشترکشان بود؟ خانهی نیلا چرا آن قدر رنگ خاطره داشت؟ نیلا با انتخاب این خانه خودش را مجازات کرده بود یا او را؟

بهتزده به خیابان نگاه کرد و باز نگاهش را به پنجره

سُر داد. نیلا هر شب آنجا میایستاد و مگر میشد که نشکافد خاطراتی که زیر تیرهای چراغ برق روی نیمکتهای فلزی زیر درختان چنار و وسط خیابان باهم داشتند را؟ دستی روی موهایش کشید و دیگر نتوانست کابین ماشین را تحمل کند از ماشین بیرون زد و دو دستش را روی سقف ماشین گذاشت سرش را خم کرد و زمزمه کرد:

-نیلا..نیلا...نیلا....

زمزمههایش مصادف شد با ترمز کردن موتوری که باکس گلفروشی پشت ترکش نشان از تمام شدن انتظارش می داد. یک لحظه تمام تمرکزش را روی کاری که میخواست انجام بدهد گذاشت و بدون اینکه ذره ای مکث کند کلاه کاپشن بادیاش را روی سرش کشید و قبل از پیاده شدن موتور سوار خودش را به

آنسوی خیابان رساند. درست جایی که آیفون خانه ی نیلا روی سکوی سنگی نصب شده بود. کنارش ایستاد و گوشی موبایلش را روی حالت پرواز گذاشت و بعد اپلیکیشن ضبط صدا را فعال کرد. و گوشی موبایلش را کنار شاخههای شمشادهای مقابل خانه پنهان کرد.

موتور سوار که داشت دسته گل را به دست می گرفت نگاهی به ساختمان انداخت و از او پرسید:

-ساختمان آدونیس همینه؟

ماکان اشارهای به نوشتهی بزرگ روی ساختمان کرد و گفت:

-بله با کی کار دارید؟

موتور سوار نگاهی به کاغذ توی دستش کرد و گفت:

-بذارید ببینم!

کمی مکث کرد و گفت:

Romanbook.ir

-خانم راشدی!

ماکان سری به نشانه ی تایید تکان داد گفت:

-بله زنگ واحد هفت رو بزنید..

موتور سوار تشکر کرد و نگاه ماکان روی سبد گل ماند و چه سفارش داده بود؟ چرا بیهوا چیزی را سفارش داده بود که محبوب نیلا بود؟ رزهای رنگی توی ظرف فلزی صورتی رنگ به او دهن کجی می کردند، او در بی حواس ترین حالت خودش هم حواسش به نیلا بود اما چه شد که یکباره آنقدر از او دور شد که دیگر نتوانست این فاصله ی ایجاد شده را کم کند؟

چشمانش را تلخ بست و تا به خودش آمد دید که موتور سوار زنگ واحد نیلا را فشار داد و صدای زنی که او نمی شناخت از پشت آیفون به گوشش رسید:

-بله!

موتوسوار صدای صاف کرد و گفت:

-منزل خانم راشدی؟

-بله بفرمایید!

-یه بسته براشون داشتم که باید به خودشون تحویل بدم!

-اجازه بدید..

چند دقیقه مکث شد و ماکان برای اینکه توجه موتور سوار را به خودش جلب نکند سیگاری آتش زد و بعد سویچ ماشینش را از جیب کاپشنش بیرون کشید که صدایی آنور آیفون سکوت خیابان را بلعید:

-بفرمایید بالا..

موتور سوار بدون مکث گفت:

-نه خانم نمی تونم بیام بالا، بسته رو هم فقط به خود خانم راشدی باید تحویل بدم بفرمایید بهشون بگید

تشریف بیارن پایین..

-خانم سرشون درد می کنه بفرمایید بالا..

-گفتم که نمی تونم اینجا موتور رو ول کنم پشتش وسیله زیاده، یه چند دقیقه خودشون تشریف بیارن پایین کافیه..

-یه لحظه صبر کنید..

دوباره سکوت شده بود و قلبش توی دهانش می زد که صدای بیرمق نیلا اینبار از پشت آیفون به گوشش رسید:

-بفرمایید آقا بستتون چیه!

-خانم یه سبد گلِ، تاکید کردن که حتماً بدمشون به خودتون.

-من منتظر هیچ سبدگلی از طرف کسی نیستم بذاریدش توی سطل زبالهی سر کوچه .

صدای کوبیده شدن آیفون آمد و بعد از آن موتور سوار کلافه چنگی به موهایش زدو گفت:

-ای بابا اینم شر شد واسه ما...

ماکان سرش را به سمت موتور سوار چرخاند تا موتور سوار خواست دوباره زنگ را فشار بدهد ماکان قدمی نزدیک شد و گفت:

-من براش این گل رو سفارش دادم.

تای ابروی موتور سوار بالا رفت و ماکان اسکناس درشتی کف دستش گذاشت و گفت:

-ببرش بذار روی اون نیمکت وسط پارک و زنگ آیفون رو بزن و بگو انقدر منتظر می مونی تا بیاد گل رو ببره اما خودت برو..

موتور سوار که پسرجوانی بود ریز خندید و گفت:

-گرفتی ما رو داداش؟ خودت اینجایی بعد گل

سفارش میدی؟

ماکان چشمکی زد و گفت:

-قهره باهام..

-شب عیدی، چه وقت قهره؟

-خانم ها رو نمیشه پیش بینی کرد. شما کاری که گفتم رو انجام بده بعدش هم برو به کارت برس دمت گرم.

موتور سوار خندید و ماکان گوشی موبایلش را که میان شمشادها پنهان کرده بود را برداشت و منتظر ماند تا ببیند که نتیجه مذاکرهی موتور سوار با نیلا چه می شود. به سمت نیمکت رفت و اینبار گوشی موبایلش را نزدیک به نیمکت پنهان کرد. اندکی بعد وقتی سبد گل روی نیمکت قرار گرفت که ماکان کمی عقبتر توی ماشینش نشسته بود و خدا را شکر میکرد که

شیشههای ماشینش آنقدر دودی بود که کسی در این تاریکی شب متوجه حضور او نشود. سرش را به سمت بالا گرفت و پنجرهی خانه ی نیلا را دید که حالا باز شده بود و دختری از همان فاصله با موهای شبق رنگش سرش را بیرون آورده و به سبد گل روی نیمکت نگاه میکرد .

دست به سینه نشست و منتظر ماند تا ببیند صبر نیلا تا کی دوام میآورد اما انتظارش زیادی طولانی نبود چرا که پنجره بسته شد و دقیقهای بعد نیلا با پالتوی سفید رنگ که سیاهی شب را میشکست در چهارچوب در ظاهر شد و او بی اراده کلاه کاپشنش را روی سرش کشید. با وجود اینکه داخل ماشین نشسته بود و میدانست شاخه های درخت خمیده شدهی چنار هم مانع دیده شدنش میشود باز احتیاط را

رعایت کرد. آنسوی خیابان نیلا کمی مکث کرد و اطراف را کاوید و بعد با گامهایی که نه محکم بود، نه لنگان؛ به سمت سبد گل سفارشی او آمد و روی نیمکت کنار سبد گل نشست. دستش را جلو برد کارت روی گلها را برداشت و نوشتهی رویش را خواند. خیلی دوست داشت بداند نیلا چه چیزی را زیر لب زمزمه می کرد اما نیلا اگرچه با او فاصلهای نداشت اما حالا ساکن سرزمین دیگری بود و او قارهی قلبش از هرم گرم نفسهای نیلا خالی شده بود. نیلا چند دقیقهای را به همان حالت نشست و بعد گوشی موبایلی از جیب پالتویش بیرون کشید و شمارهی بهداد را گرفت.خیلی منتظر نماند که صدای مخمور بهداد به گوشش را پر کرد:

-جونم نیل..

-گیجی؟

-تو فکر کن هستم،پایه ای بیام دنبالت.

-خوش بگذره.

آنقدر صدای بهداد کِش داشت و هیاهوی اطرافش زیاد بود که نیلا ترجیح داد دیگر به مکالمهاش ادامه ندهد و با یک خداحافظی کوتاه تماسش را قطع کرد. قدر مسلم ماجرا برایش این بود که بهداد با این میزان نمی توانست برای او سبد گل سفارش بدهد آن هم سبد گلی با مشخصات این چنینی.

شمارهی بعدی که توی ذهنش بود و محتملترین شماره برای فرستندهی این گل به حساب می آمد محنا بود که نیلا برای گرفتن شمارهاش مکث کرد. نمی خواست محنا را از بابت تنهایی خودش دلچرکین کند. به دروغ به محنا گفته بود که با بهداد به مهمانی دعوت

است و محنا هم خوش خیالانه برایش لبخند بی کران آرزو کرده بود. مکثش که زیاد شد شمارهی بهداد روی گوشیاش افتاد میدانست اگر به او جواب ندهد تا خود صبح تماس میگیرد به همین دلیل نفسی طولانی کشید و تماس را برقرار کرد. بهداد با همان تن صدایش گفت:

-چی شده نیل..کار داشتی؟

-چیزی نیست...

-نپیچون منووووووو...

-یه سبد گل برام اومده بود می خواستم ببینم تو فرستادی که میبینم زیادی خوشحالی و ممکن نیست که کار تو باشه...

آن ور خط بهداد گویا داشت از جمع فاصله میگرفت چرا که صداهای اطرافش به وضوح کمتر می شد،

سکسکه ای کرد و گفت:

-من گل چرا بفرستم... خودم برات گل میارم

خوشگلم..تو لب تر کن..

-خیلی خب بهداد متوجه شدم حالت زیادی خوشه.

نمیخواد ادامه بدی .

بهداد باز سکسکه کرد و اینبار مخمورتر از قبل رو به

جمعی که ازآنها فاصله گرفته بود فریاد زد:

-بزنید به سلامتی نیل...

صدای صوت جمع بلند شد و بهداد توی گوشی لب زد:

-نکنه کار اون عوضیه؟

نیلا عصبی شد و تقریباً فریاد زد:

-کی بهت اجازه میده که هر چرتی به دهنت میاد

بگی؟ فکر کردی ماکان مثل توئه که دستش بند دست

یکی دیگه باشه و تنش چفت تن یکی دیگه و فکرش

یه جا دیگه و بعد واسه اون یکی دیگه گل بفرسته؟

تنها کسی که توی کرهی خاکی پتانسیل این رو داره گارژ بزنه خودتی بهداد.

من تنم چفت تن یکی دیگه است. دستمم توی دست یکی دیگه است اما تو فکر و قلبم تویی لامصب...

-مرسی بابت این میزان بذل و بخششت، قلب و فکر هرجاییت رو هم از من بکش بیرون جان عزیزت. الان هم که هزار ماشاالله انقدر چتی که حرف زدن باهات عین خریته تا اون روی قشنگ من هم بالا نیومده دیگه زنگ نزن که به اندازه کافی خودم سر درد دارم.

دیگر نماند تا بهداد به یاوههایش ادامه بدهد تماسش را قطع کرد و حرصی گوشی موبایل سادهاش را که فقط به خاطر دل محنا به راه انداخته بود را خاموش کرد و نگاهی به سبد گل کرد و رو به گلهای رُز رنگی

آن گفت:

-هپی نیو یر...؟ کدوم نیو یر؟ برید به هرکی شما رو فرستاده بگید نیلا دیگه سال نویی نداره...

این را گفت و بلند شد و با همان تن خسته بدون اینکه به سبد گل دست بزند و حتی نیم نگاه دیگری به آن بیاندازد به سمت پلههای ورودی خانهاش رفت. به محض اینکه در را پشت سرش بست ماکان خودش را به گوشی موبایلش رساند چرا که مطمئن بود نیلا حتماً باز از پشت پنجره به گلها خیره خواهد شد. آنقدر به سرعت کارش را انجام داده بود که وقتی نشست پشت فرمان ماشینش نفس نفس می زد. دستش را روی قلبش گذاشت و به سرعت وارد فایل صدای ضبط شده رفت. کمی جلو زد تا رسید به مکالمه ی یک طرفه ی نیلا که با صدای بی جانش به آن سوی خطی که او نمی

دانست کیست گفته بود) مستی؟(اینکه چه جوابی شنیده بود برایش مهم نبود اما وقتی رسید به آنجا که صدای نیلا با عصبانیت اوج گرفته و از او در مقابل پشت خطیاش دفاع کرده بود زمان برایش ایست کرد.

یک بار دیگر به صدا گوش داد نیلا محکم گفته بود:

- »فکر کردی ماکان مثل توئه که دستش بند دست یکی دیگه باشه و تنش چفت تن یکی دیگه و فکرش یه جا دیگه و بعد واسه اون یکی دیگه گل بفرسته؟ تنها کسی که توی کرهی خاکی پتانسیل این رو داره گارژ بزنه خودتی بهداد.«

چشمانش را بست. چه کرده بود با این دختر؟ چطور توانسته بود او را نبیند؟ سرش را روی فرمان گذاشت و لب زد:

-ماکانت انقدرها هم خوب نیست نیلا خانم... انقدرها

که شما عصبانی بشی و اینطور ازش دفاع کنی...راجبش خوب فکر کنی..

وقتی داشت با خودش زمزمه میکرد صدای که توی ماشینش پخش میشد به جای رسید که نیلامی گفت:

-هپی نیو یرز؟ کدوم نیو یر؟ برید به هرکی شما رو فرستاده بگید نیلا دیگه سال نویی نداره!«

فریادش سکوت خیابان را شکافت:

-تو که سال نویی نداری چرا با من اون کار رو کردی که حتی نتونم خودم رو هم ببخشم؟ بگو به من جواب بده و بگو چطور تونستی؟ چطور؟

برای هیچ کدام از سوالاتش جواب نداشت. سبد گل رنگیاش میان تن زخمی خیابان جا ماند و خودش در به در شهری شد که بی نیلا خانهای نداشت.

نیلا) بوی ماهی دودی)

لبه ی سنگی باغچه نشستم روی گل خودرویی که اسمش را نمیدانستم دست میکشیدم. طراوتش برایم مثل معجزهای بود وسط کویر برهوت زدهی قلبم، به من میل تماشا میداد و شوق رهایی ازپیلهی تنهایی. انگشتم را آرام آرام روی گلبرگش کشیدم، باور اینکه زمین در این چند روز آنقدر تغییر کرده باشد که از دانه های ریز برف رسیده باشیم به شکوفه های جوانه زده روی درختان برایم سخت بود. این باور هر سال، سال نو برایم تکرار میشد و من کماکان در بهت باقی میماندم. ریههایم را از هوای تازه پر کردم و چشمانم را بستم، کام عمیقی از بکرترین هوای سال گرفتم. میشد من هم مثل زمین از نو جوانه بزنم؟ مثل همین گل خودرویی که اسمش را نمیدانستم! گلی که برگهای ریز سفیدش در تناقض با پرچمهای زرد

میانش کاریزمایی ساخته بود که در من پتانسیل این را ایجاد میکرد که ساعتها بنشینم و به گلبرگهایش دست بکشم ونوازشش کنم، به جای نیلایی که موهایش بلند شد و کسی دست نوازش روی آنها نکشید، شاگرد اول مدرسه شد و کسی روی موهایش را نبوسید. دانشگاه قبول شد، ساختارشکنی کرد و کسی برایش کف نزد، به جای نیلایی که قد کشید و کسی قدش را سانت نزد، من میتوانستم آن گل را تا ابد، نوازشش کنم، ببوسم و برای ساختار شکنیاش کف بزنم و سانت به سانت رشد کردنش را سانت بزنم اصلاً من میتوانستم برای آن گل سالها مادری کنم.

موهایم را پشت گوشم فیکس کردم و نم چشمانم را گرفتم و گوشی موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و بعد از ماهها سری به پیج اینستاگرامم زدم، با یک استوری

از گلی که میان دو انگشت دستم بود. نوشتم » تو این شهر به هر کی شبیه تو بهش بیاراده نگاه میکنم....میدونم که نزدیک من نیستی، میدونم دارم اشتباه میکنم....تو نیستی و من مثل دیوونه ها دارم زیر بارون قدم میزنم....تو رو اونقدر از خدا خواستم زمین و زمان رو بهم میزنم.....مادرم «

همان یک استوری کافی بود تا دایرکتم منفجر شود. شاسی کنار گوشی را فشار دادم و صفحه خاموش شد مثل مادری که مرا سیر به آغوش نگرفته خاموش شده بود. زیر لب زمزمه کردم» عیدت مبارک مامانی« چند بار پلک زدم تا اشکهایم سرکشی نکنند و راه گونهام را در پیش نگیرند. من اشک نمیخواستم من به ارادهی نیاز داشتم که مرا از زمین بلند کند. درست مثل همان گل خودرویی که خروارها خاک را کنار زده

و قد راست کرده بود میان پیوند دو فصل از زمین.

نفسم را پرشتاب بیرون دادم و سرانگشتم را زیر چشمانم کشیدم که صدای بابا از پشت سرم مرا به خودم آورد:

-نیل بابا چرا اینجا نشستی؟

صورتم تلخ جمع شد. تازگیها برای بابا نیل شده بودم، عجیب نبود؟ آرام نفس کشیدم و سعی کردم سر سال تحویلی اوقات خودم و بابا را تلخ نکنم آرام از لبه سنگی باغچه بلند شدم و رو به بابا کردم و گفتم:

-هوا خوب بود اومدم یه کم هوا خوری!

قدمی نزدیک شد و خواست دستش را روی سرشانهام بگذارد که بیاراده سرشانهام را عقب کشیدم و او دستش همانطور روی هوا ماند. نگاهم را از او دزدیدم که خودش باز میدان داری کرد:

-گفتم شب عفت سبزی پلو بپزه با ماهی دودی. یه زمانی دوسش داشتی!

چه بد است صبر آدم اندک باشد. صبر من هم تا همان جا بود که همانطور که هر دو دستم را در جیب پشت شلوار لی تنم فرو می بردم گفتم:

-فکریام اگه محنا نبود من اصلاً میاومد اینجا که شما بخواید به عفت سبزی پلو با ماهی دودی سفارش بدید؟

-نیل..

-نیل؟ روت میشه به من بگی نیل؟

دندانهایش به هم چفت شد و همانطور که داشت خشمش را فرو می داد گفت:

-نیلا...

دست راستم را از جیب شلوارم بیرون آوردم و

همانطور که روی سرشانهی بابا ضرب گرفتم با تمام نفرتم گفتم:

-نیل تو...نیل من ... وقتی 5سالش بودوسط این حیاط سوخت و تو خاموشش نکردی. در رو قفل کردی و گذاشتی کامل بسوزه...نیل تو...نیل من یه دنیا خاکستر روشه.. بذار به حرمت پدر بودنت این خاکسترا روش بمونه که اون زیر یه جنازه خوابیده که هیچکس دوست نداره ببینش...

-بین منو نیلوفر یه چیزای بود که تو نمیدونی..

تمام شد و باد وزید و خاکسترها را باد برد. نفرتم واژه شد در سینهام نشست و از زیر دندانهای قفل شدهام بیرون زد. مثل شلاقی که روزگار بی رحمانه بر پیکرم میزد و کسی ردش را نمیدید. مثل بغضی که ثانیه به ثانیه چنبره میزد بر سینهام و من چه غریبانه وسط

خانهی پدریام خاموش میشدم. میشود در خانهی پدرت غریب باشی؟ تن صدایم اگرچه آرام بود اما خشم میان واژههایش عجیب فریاد میزد:

-دیگه هرگز هرگز اسم مامانم رو نیار... هر چی هم از من میدونی بفرست همون جایی که این سی سال فرستاده بودی...

بازویم میان دست بابا قفل شد که صدای محنا در حیاط پیچید:

-آجی بیا تو دیگه الان سال تحویل میشه.

بازویم را از دست بابا بیرون کشیدم و جواب محنا را دادم:

-اومدم عزیزم.

بابا مبهوت شد به من و خشمی که در صورت بی رحم خودش را به تکاپو میانداخت. قدمهایم اگرچه آرام

بود اما زیر هرکدام از آنها دختری میسوخت و هزار بار فریاد میزد» کمک ..کمک«. وقتی به ورودی اصلی خانه رسیدم که بوی عید تمام سرسرای خانهی غریب پدریام را گرفته بود. در را باز کردم و وارد سالن شدم. عاطی موهایش را شانه زده بود و کت و شلوار زرشکی پوشیده بود. بالای میز هفت سینی که هر سال میچید کنار محنا ایستاده بود و دست چپ محنا یاسین بود، کت و شلوار سرمهای دیپلماتی تنش بود که با کت و دامن مخمل محنا سِت شده بود، در چشمان هر دویشان شوقی عجیب رخ نمایی میکرد. عیجیبتر این بود که من میدیدم دست محنا را که توی دست عاطی است و دارد دعا میکند اما مکدر که نمیشدم هیچ، خدا را شکر میکردم محنا به جای من خوشبخت است. قدمی که جلو برداشتم سر یاسین به

سمتم چرخید و گفت:

-اینم از آبجی خانومت!

همین جملهاش به پاهای محنا پرپرواز داد. بیفوت

وقت دست عاطی را رها کرد و گفت:

-قشنگم چرا لباست رو عوض نکردی؟ الان سال

تحویل می شه؟! بدو ..بدو...

همانجا ایستادم و دل سیرنگاهش کردم. به من رسید

و هلم داد سمت اتاقم و گفت:

-وقت واسه دیدن من زیاد داری. بدم میاد یه لباس

عوض نمیکنی سرسال تحویلی بدو که یه ربع بیشتر

نمونده هاا..

خندیدم و گفتم:

-خوبم همینطوری.

-به خدا آجی یه هدیه ویژه برات دارم لباست رو

عوض نکنی بهت نمیدم.

یاسین خندید و عاطی چپکی نگاهم کرد و محنا ادامه داد:

-بدو دیگه آجی..

وقتی حرصی میشد بیشتر دوست داشتم سر به سرش بگذارم اما تا آمدم ممانعت کنم یاسین گفت:

-این سری به حرفش گوش بده که هدیهاش ویژه است!

گوشهی چشمم چین خورد،بعد از تصادف و بستری شدنم در بیمارستان با یاسین بعد از عذرخواهی مفصلش در بیمارستان آشتی کرده بودم اما هرگز این همه سرحال ندیده بودمش. سوالی نگاهش کردم که باز ادامه داد:

-از من گفتن بود نیایی بگی بهم نگفتی..

چرخیدم و دم موهای رها شدهی محنا را کشیدم و گفتم:

-وای به حالت اگه الکی گفته باشی...

لبخندش پهنتر شد و صورتش مثل گل شگفت و گفت:

-شد ده دقیقه...

بیشتر مرا به جلو هل داد و گفت:

-لباست رو گذاشتم روی تخت بدو آجی...

به سمت اتاقم رفتم و در را باز کردم و وارد شدم. به اورال سفید رنگی که روی تخت بود خیره شدم. امان از دست محنا که هر سال از این کارها میکرد؛ لباسی را برایم انتخاب میکرد و قبل از اینکه من بدانم برایم سفارش میداد. اینبار هم لباسش عجیب زیبا بود.

اورالی که ترکیب بود از پارچه حریر و کرپ سفید

رنگی که آستینهای پفکی داشت. تضادش با موهای پرکلاغی شدهام واقعاً زیبا بود و محنا تعمداً این رنگ را انتخاب کرده بود. به عشق محنا لباسم را عوض کردم و کفشهای مشکی پاشنه دارم را پا کردم.

موهایم را دم اسبی بستم و به زدن یک رژ لب قرمز اکتفا کردم. کمتر از ده دقیقهای که محنا گفته بود آماده شدم و به سمت سالن رفتم، اما مقابل آینه توی اتاقم جا ماندم و تنم را به سالن کشیدم، جایی که بابا کنار عاطی ایستاده بود و محنا چشم به راهم بود. با ورودم به سالن چشمانش برق زد و گفت:

-وای آجی محشر شدی مثل نو عروسا...

لبخندم اگرچه در سینهام ماسید اما روی لبم جریان گرفت تا عید محنا تلخ نشود از جملهای که از سرشعف گفته بود. بابا زیر لب گفت:

-انشاالله عروسیش.

یاسین به تبعیت از بابا انشاالله‌ای گفت و عاطی را حتی ندیدم ببینم چیزی زمزمه کرد یا نه. عروس شدن رویایی بعید به نظر میرسید، آنقدر بعید که خودم هم به رویایش خندهام گرفت. محنا جایش را با یاسین عوض کرد تا میان هر دویمان باشد و یاسین گفت:

-خدا رو شکر پات خیلی خوب شده پاشنه بلند پوشیدی!

سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

-بهترم خدا رو شکر..

محنا دست هر دویمان را میان دستش گرفت و تلویزیون با صدای بلند دعای یامقلب القلوب را خواند.چشمانم را بستم و از خدا در لحظه دگرگونی زمین، برای قلب بیتابم دگرگونی خواستم. شاید

اجابت میشد و من دیگر چشم به راه نیست ها نمیماندم. صدای توپ تحویل سال که بلند شد وقتی روبوسیهای ظاهری انجام شد. وقتی تبریکات گفته شد من رسیدم به جعبه ی مخمل قرمز رنگی که محنا مقابلم گرفت. آن سال محنا پیش دستی کرده بود و جلوتر از من هدیه سال نو را میداد و من متحیر به جعبه ی میان دستانش نگاه کردم. چشمان محنا پر از آب شد و رو به یاسین پرسید:

-همینجا بهش بدم؟

-آره عزیزم.

نگاهم بین آن دو چرخید و بعد روی بابا و عاطی مکث کرد که خیرهی جعبهی میان دستان محنا بودند.

دستم را جلو بردم و تردید را کنار گذاشتم و جعبه را از توی دستش گرفتم و گفتم:

-ای شیطون نکنه توش بمبه که همه اینطوری خیره شدن بهش؟

یاسین درحالی که دستش را دور گردن محنا انداخته بود گوشهی پیشانی محنا را بوسید و گفت:

-بمب! اونم چه بمبی...

محنا ریز خندید و همه را به خنده انداخت و من درحالی که داشتم در جعبه را باز می کردم گفتم:

-پس بریم واسه انفجاررر...

در جعبه را باز کردم و یک آن جهان برایم ایستاد. بمبی نترکیده بود اما جهانِ من دگرگون شده بود. مثل دختری که تاب بازی میکند و هر بار کسی محکمتر از قبل به جلو هلش میدهد و وسعت دیدش را بیشتر میکند. وسعت دید من را یک جعبه ی کوچک پر کرد اما جهانی را برایم نمایان کرد. چند بار پلک زدم و

بعدش فریاد بود جیغ و اشک و خنده و محنایی که توی آغوشم داشت ذوب میشد. آنقدر بالا و پایین پریدم که پای دردناکم دردش بیشتر شد اما من بیشتر و بیشتر به هوا پریدم. شعفم تمام نمی شد. جریان سیالی مرا با خودش به این سو و آن سو میکشید و میگفت دنیا با تمام خوب بدیهایش زیباست حتی اگر ماکان دردی شده در بطن سینهام جا مانده باشد.

عاطی گیج نگاهم کرد، بابا پرسید:

-چی شد؟

یک آن یادم رفت دنیا چه رنگی است. یک آن فراموش کردم کجای این کرهی خاکی ایستادم فقط فهمیدم که محنا را رها کرده خودم را به بابا رساندم و میان آغوش پدری که سالها طعم آغوشش را نچشیده بودم غرق شدم و فریاد زدم:

-بابابزرگ شدی پیرمرد....

چشمان بابا را رنگ مهر و ندامت پر کرد. مرا که بیدعوت به آغوشش پرواز کرده بودم سفت فشرد و شاید عمیق روی موهایم را بویید. چشمان عاطی با حیرت گرد شد و پرسید:

-چی؟

محنا صورتش را شرم بلعید و یاسین دستش را دور گردن محنا انداخت و من باز رسیدم به آن جعبهی که بیبی چِک داخلش میگفت من نزاده مادر شدهام.

هدیهای ارزشمندتر از این وجود داشت که من را دگرگون کند؟ خدا دعایم را اجابت کرده بود و من با دو خط قرمز کنار هم دگرگون شده بودم. محنا، محنای من، خواهری که آغوشش عطر مادر را میداد عجیب مرا با مادر شدنش سحر کرده بود. بوسهها و تبریکات

که تمام شد وقتی عفت اسفند دود کرد و من به اسفند قانع نشدم و علاوه بر صدقهی که کنار گذاشتم به عفت گفتم که برای محنا تخم مرغ بشکند و به بابا هم گفتم که روز بعدش برای محنا قربانی کند و گوشتش را میان نیازمندان تقسیم کند به یاسین گفتم باید به اندازهی سن جنین توی شکم محنا که هفت هفته بود نهال بکارد. خودمم هم همان لحظه به مرکز نگهداری کودکان بیسرپرست رفتم و درخواست دادم تا هفت کودک را به دایره کودکانی که تحت تکلفم بودند اضافه کنند و دست آخر وقتی آنقدر دست و پا زده بودم که خسته شده بودم کنار محنا نشستم و پرسیدم:

-دلت چی میخواد بگم الان بهداد برات بخره بیاره؟

صامت نگاهم و کرد. قطره درشتی اشک از چشمش

فرو ریخت و گفت:

-آجی تو بهترین مادر دنیای میشی.

یاسین شیرینی به دست کنار محنا نشست و همانطور که شیرینی را توی دهانش فرو میبرد گفت:

-چه بریز به پاشی میکنی نیل؟ یه جوجه است دیگه این همه هیجان نداره که...

چپکی نگاهش کردم و تشر رفتم:

-هفت تا نهالت شد ده تا جرات داری نکار...

با صدا خندید و گوشی موبایلش را به سمتم گرفت و گفت:

-همین الان سفارش دادم خیالت تخت...

به سمت محنا چرخیدم و گفتم:

-رفتی دکتر؟خودت رو وزن کردی؟ از صبح که اینجا یه جا بند نبودی همش در حال بالا پایین بودی..

Romanbook.ir

چیزی خوردی؟

-اووو آجی چه خبره؟ من هنوز حتی حسش هم نکردم...

مچ دستش را گرفتم:

-بیخود کردی حسش نکردی، پاشو بپوش ببرمت پیش نسرین یه سونو ازت بگیره ببینه بچه سالمه؟!

یاسین با صدا خندید و من سرچرخاندم به سمتش و گفتم:

-زهرمار... برای چی میخندی؟ به شما دو نفر باشه بچه¬ام یه ذره هم جون نمی¬گیره...

محنا دستم را توی دستش گرفت و سرجایش ماند و گفت:

-یه دقیقه بشین آجی من کارت دارم!

لحنش طوری بود که احساس کردم موضوع مهمی

است به همین دلیل مقابل نشستم و او آرام گفت:

-دیروز سونوگرافی بودم قلبش تشکیل شده حتی صداش رو هم شنیدم، کاملاً هم سالمه، هفت هفته است که جونه زده توی دلم و الان هم نیازی به نگرانی نداره، حالمم خیلی خوبه و دکتر گفته نیاز به مراقبت عجیب غریب ندارم و می تونم با رعایت یه سری اصول زندگی عادیم رو داشته باشم.پس لطفاً نگران نباش.

آنقدر جملهی آخرش را آرام و شمرده گفت که من واقعاً پذیرفتم دیگر نیازی به نگرانی نیست و به جای آن به سرعت صاف نشستم و پرسیدم:

-دختر بود یا پسر؟

یاسین باز با صدا خندید. انگار هوس یک فس کتک خوردن به سرش زده بود:

-آجی میگم هفت هفته شه؟

-خب؟

محنا با تحکم نامم را صدا زد:

-آجی...

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-یعنی معلوم نبود دختره یا پسر؟

یاسین گفت:

-مگه جنگه؟

حرصی به سمتش چرخیدم و گفتم:

-من ده تا شکم نزاییدم که بفهمم جنگه یا نه شما که دست به زایمانت خوبه یه توضیح بده بینیم ..

-محنا ریز خندید و رو به یاسین گفت:

-حقته!

یاسین لاقید خم شد و از روی میز یک شیرینی دیگر برداشت و من به طعنه گفتم:

-بخور بچه ات جون بگیره یاسین جان..

همه با صدا خندیدند و عاطی میوه¬های پوست کنده را به سمت محنا گرفت و من با اشاره به یاسین رو به محنا گفتم:

-تو حامله¬ای این به خودش می¬رسه..

محنا ظرف میوه را از دست عاطی گرفت و تشکر کرد و من بدون ذره¬ی تردید ظرف میوه را از دست محنا گرفتم و دورش کردم تا مبادا محنا از آن ظرف چیزی بخورد. محنا متوجه کارم شد و شانه¬ی رو به مادرش بالا انداخت و سرخوشانه رو به محنا گفتم:

-یه وقت از دست خانواده یاسین چیزی نگیری بخوری بچه شبیه اونا بشه؟!

چشمان یاسین گرد شد و محنا گفت:

-آجی مادر شوهرم خیلی خوشگله¬هاا...

-خُبِ خُبِ واسه من نقش عروس خوب¬ها رو بازی نکن از کسی چیز نمی¬گیری بخوری گفته باشم.

یاسین بالاخره زهرش را ریخت:

-اتفاقا "دیشب شام خونه اونا بودیم محنا یه دل سیر کشک بادمجون از دست مامان گرفت خورد..

پرتغالی به سمت یاسین پرت کردم و با اینکه به ضرب به بازویش خورد اما برش داشت و تشکر کرد. من روبه محنا با تشر گفتم:

-اینا رو هم من باید بهت بگم یعنی تو نمی¬دونستی زن حامله از دست کسی چیزی نمی¬گیره بخوره؟

یاسین شیطنت کرد:

-این نبود می¬گفت من نمی¬دونم توی هفت هفته معلوم میشه بچه دختره یا پسر؟ یهوو چه اطلاعاتش آپ دیت شد؟!

صدای خنده¬ی جمع روی هوا رفت و محنا باز دستم را توی دستش گرفت و گفت:

-چشم آجی من دیگه از دست کسی چیزی نمی¬گیرم بخورم خوبه؟ اینطوری خیالت راحته؟

شانه¬ی بالا انداختم:

-نه تا نیایی خونه¬ی من من خیالم راحت نمیشه..

اینبار خود محنا خندید و گفت:

-از دست تو آجی.

-محنا؟

-جانم؟

-اسمش رو چی بذارم؟

یاسین رو به بابا کرد و گفت:

-ما هم که کشک!

محنا محجوب خندید و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-هر چی که دوست داری اسمش رو بذار.

عاطی معترض شد:

-اسم بچه رو پدر و مادرش یا پدر بزرگ مادر بزرگش انتخاب می¬کنن.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-نکنه اونم شمایی؟

بابا ریز خندید و من ایشی کردم به سمت محنا چرخیدم و در چشمان شفافش نگاه کردم دریا دریا عشق میان نگاهش موج می¬زد، درست مثل ساحل امنی که جان می¬داد برای یک استراحت ظهر گاهی، بی¬دغدغه و بدون تشویش. غرق در ساحل امن چشمانش شدم وگفتم:

-از الان تا وقتی که به دنیا بیاد اسمش آلوچه است تا بعد از به دنیا اومدنش از اسمش رونمایی کنم تامام.

کف دو دستم را به هم کوبیدم و بعد بلند شدم و شیرینی توی دهانم گذاشتم و چنگی به جعبه¬ی مخملی زدم و رفتم کنار گل خودرو نشستم و موبایلم را بیرون کشیدم و از بیبی چک کنار گل استوری بومرنگی گرفتم و نوشتم »آلوچه¬ی من خوش اومدی«. گوشی را خاموش کردم و بعد به سمت خانه آمدم. ماهی دودی آن شب اگرچه درخواست بابا برای من بود اما با تمام دلخوری که داشتم از به یاد داشتن علایقی که بابا سالها فراموش کرده بود آن غذا لذیذ¬ترین غذای آن روزهای زندگی¬ام شد.

روزهای بعدش اگرچه درختان یک به یک شکوفه دادند و بهار شهر را پر کرد اما درون قلب درخت آلوچه رشد کرده و به دنیای خاکستریام رنگ بخشیده بود دنیایی که باعث شده بود فراموش کنم

میزان مصرف بسته های سفید رنگم چطور پیش میرود و مدام با یک تماس کم و کسرشان را جبران میکردم تا مبادا درد بر من مستولی شود و یادم برود در باغ خزان زدهی قلبم درخت آلوچهی رشد کرده که نیاز به رسیدگی دارد. ایام عید آنقدر به سرعت طی شد که فراموشم شد محنا باید به ریتم زندگی عادیاش بر میگشت ریتم زندگی که من را با تمام دلبستگیهای به وجود آمدهام به او کمی کمرنگ میکرد. درست شب 18فرودین بود که پیامی به گوشیام آمد، پیامی از دوستی آشنا که مدتها بود بیشتر از من آشنای ماکان شده بود. پویا برایم نوشته بود میخواهد مرا ببیند آن هم در عصر روز 19 فرودین در کافه تُوتُو.. چند دقیقهای به صفحهی گوشیام نگاه کردم و بعد برایش یک کلمه نوشتم و

سند کردم» می بینمت«

19فرودین مگر روز شرف الشمس نبود؟ بود! شرف الشمس مرا پرت کرد به روزی که با ماکان توی کافه تُوتُو روی به روی هم نشسته بودیم با دو فنجان سفارشی از دبل اسپرسو و من برای ماکان از خواص شرف الشمس گفتم، از اینکه اگر یک انگشتر شرف الشمس داشته باشد و سال به سال نوشتههای پشتش را تمدید کند چه درهای برکتی به رویش باز خواهد شده او در پاسخ به تمام سخنرانیهای من مهربان خندید و گفت:

-عجب!

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم سنگ زرد رنگ داخل کیفم را بیرون کشیدم و گفتم:

-ببین من دارمش.

سرش را بالا و پایین تکان داد و باز گفت:

-این همه خواص و یه سنگ؟

چینی به بینی انداختم و گفتم:

-تازه میگن واسه ازدواج هم خوبه..اونایی که ازدواجیان همراهشون باشه بختشون باز میشه.

ریز خندید و پرسید:

-تو واسه کدومش الان همراهته؟ برکتش یا ازدواجی بودنش؟

پیچی به گردنم دادم و گفتم:

-حالا هر دوش چی میشه مگه؟ وقتی این همه خاصیت داره چرا که نه؟

به سنگ توی دستم نگاه کرد و گفت :

-نمیدونستم، با همین یه تیکه سنگ چه کارهایی که نمیشه کرد!

-ببین اینطور نیست که فکر کنی همین یه تکیه سنگه، نوشته پشتش خیلی مهمه...

-چی هست نوشتهی پشتش؟

تای ابرویم را بالا دادم و عامرانه گفتم:

-نمیدونم!

دستی زیر بینیاش کشید لبخندش را فرو خورد و گفت:

-یه جوری توضیح دادی گفتم خدای من الان ته اطلاعاتی راجبش...

شانهای بالا انداختم:

-من که ازش حس خوبی میگیرم. بقیهاش رو نمیدونم...

-ولی من میدونم!

بهت زده نگاهش کردم:

-از اون حرفها بود؟

-پدرم یه دونه از اینا همیشه توی دستش داره منم ازش پرسیدم رسیدم به دلیلش.

-حالا چی هست دلیلش؟

صاف نشست و دستش را توی دست دیگرش حلقه کرد و گفت:

-اول از همه ایمان به خداست.

در سکوت نگاهش کردم که خودش باز ادامه داد:

-برای من شرفالشمس در واقع یه نماد از ایمان میتونه باشه. قبل از اینکه اون یه تیکه سنگ زرد، یا پارچه و کاغذ زردش مهم باشه، مهم اینه که شما با خلوص همهی خواسته هات رو اول از خدا بخوای، بعد یه ذکری منسوب به امیرالمونین و اون ذکر رو با آداب

خاص خودش باید پشت سنگ عقیق زرد بنویسی. این ذکر که از اسما خداست 13حرف داره که 4حرفش از تورات 4حرفش از انجیل 5حرفش از قرآن کریم استخراج شده. می دونی این برای من یعنی چی؟

سری به طرفین تکان دادم و پرسیدم:

-چی؟

دستانش از هم باز شد و دور فنجان دبل اسپرسویش حلقه شد و گفت:

-اینکه ما توی هر دین و مرام و مذهبی هم که باشیم اونی که الویت هر خواستهای هست، ایمان به خداست. یه سنگ عقیق زرد وقتی معجزه آسا میشه که اسم خدا روش حک میشه. اسمی که از کتب ادیان مختلف جمع شده تا به ما بفهمونه مقصود خداست اگرچه مسیرها متفاوته. به نظرت این گردهمایی زیبایی ادیان

و ساختن یک ذکر دل انگیز به نشانه ی وحدت و نوشتنش روی یه سنگ قشنگ نیست؟

فنجان اسپرسویم را به لبم نزدیک کردم و جرعهای نوشیدم و گفتم:

-چرا خیلی!

حالا ماکان با همان نگاه قشنگش به یک سنگ عقیق زرد رنگ مرا بدون پاسخ دادن به سوالهایم رها کرده بود و پویا در روزی نزدیک به روز شرف الشمس از من خواسته بود درست همان جایی که او از زیبایی این روز برایم گفته بود به ملاقاتش بروم. میشد کسی راکه اینطور زیبا از دل یک بارو به ایمان به خدا رسیده بود و توکل به خدا را برایت شرح کرده بود فراموش کرد؟

ماکان)سقوط(

دود بود و مه، درست مثل شب دهشتناکی که سالها

کابوس زندگیاش شده بود. صدای چکیدن قطره قطرهی آب از شیرآبی که نشتی پیدا کرده بود در فضای رعبآور مقابلش میپیچید، انگار در انتهای آن

وسط به حدی که مقابلش بود دختری آرام زار میزد و صدایش دل کوهها را به درد میآورد. آنقدر که ابرهای یک به یک آسمان را پر کردند. میان تاریک و روشنی هوا یک قدم جلو رفت و بعدش سقوط دهشتناکی که با جانش حس میکرد درد ناشی از ترشح بیش از اندازهی آدرنالین در خونش را. استخوانهایش تیر کشیدند وقتی با صورت به زمین خورد. داغ بود زمینی که نم داشت و خیسیاش به لباسش میزد. کف هر دو دستش را اهرم زمین کرد تا بلند شود اما باز با صورت به زمین خورد و چندبار دیگر تلاش کرد تا بایستد و

وقتی روی پاهای دردناکش ایستاد، یکباره صدای غارغار کلاغی که سایهاش بر سرش افتاده بود میان و صدای خندهی زنی که دست در دست دخترکی پشت به او رو به دشتی پراز گلهای خودرو حرکت میکردند در گوشش پژواک شد. زنی که پیراهن حریر سفید به تن داشت و کلاه لبه دار سفید رنگی برسرش و دخترکی که درست عین مادرش لباس پوشیده بود و خندان میرفتند. چقدر به نیلا میماند آن زنی که حالا صدایش هم با وضوح بیشتری به گوشش میرسید. چشمانش را باریک کرد و خوب نگاه کرد، چیزی ندید اما وقتی گوش تیز کرد فهمید که صدا، صدای نیلاست که دست دخترکی را گرفته و پشت به او در حرکت است. تکانی به پاهای لنگان و دردناکش داد و به سمت او رفت. هر چه او به سمت نیلا قدم برمیداشت نیلا

دورتر میشد و اما صدایش پر قدرتتر به گوشش میرسید. تمام توانش را میان پاهای لرزانش ریخت به سمت او دوید. فضای تاریک به یکباره روشن شد و خورشید با قدرت لاینوصفی برجان دشت پرگلی تابید. ابرهای یک به یک رفتند و رنگین کمانی گوشهی آسمان جان گرفت و نیلا دور و دورتر شد.

تکانی به دهان قفل شدهاش داد و نیلا را صدا زد.

صدایش به جای پخش شدن در دشت گلهای خودرو به گوشهای خودش برگشت و او باز نیلا را صدا زد، صدا زدنی که هیچ صوتی از آن به گوش نمیرسید.

تمام صداها در جانش خفه شده بودند. دوید و دوید و دوید، آنقدر که چندین بار به زمین خورد و باز بلند شد. نیلا و دخترک ایستادند. دستشان را روی گلبرگ گلها کشیدند و بعد به سمن رنگین کمان گوشهی

آسمان چرخیدند. هنوز صورتشان را نمیدید اما صدایشان را میشنید. با تمام توانش اینبار دوید و در میان دویدنهایش خدا را صدا زد و به یکباره فاصلهها هیچ شد. خورشید بیرحمانهتر تابید و او نفس نفس زنان دستش را روی بازوی نیلا گذاشت و او را به سمت خودش چرخاند. همه جا به یکباره تاریک شد و ابرو ماه و خورشید دست در دست هم دادند تا زمان و مکان را گم کند نیلا به سمتش چرخید و قلبی از سینهاش بیرون پرید. صورت نیلا سوخته بود، زنی که به او لبخند میزد صدایش گرچه صدای نیلا بود، اما نیلا نبود. بهت زده قدمی به عقب برداشت، زن اخم کرد، با همان لبان نیمه سوختهاش فریاد زد« برو!» دخترک ترسید و پشت مادرش پناه گرفت. زن دخترکش را به آغوش گرفت و باز فریاد زد« برو.»

گامی دیگر به عقب برداشت و زن اینبار دست دخترکش را محکمتر گرفت، نگاهش افتاد روی دسته گلهای رز رنگیای که از دست دخترک روی زمین افتاده بود. دخترک با دیدن او داشت گریه میکرد. دخترک شبیه به نیلا نبود؟ دهان باز کرد تا صدایش کند که اینبار فریادش کل خانه را پر کرد:

-نیل...

سرش با ضرب از روی متکا بلند شد و نیم خیز روی تخت نشست. تمام تنش را عرق گرفته بود و قلبش بی امان میکوبید و صورتش برافروخته بود. دستش دور ملحفه چنگ شد و چند بار پلک زد. خواب دیده بود، یک خواب پر از تشویش و نگرانی! دستی روی پیشانی تب دارش کشید و ملحفه را بالا کشید صورتش را میان آن گرفت. شایلی لیوان آب به دست به داخل

اتاق آمد و تندی خودش را به او رساند و گفت:

-ماکان عزیزم خواب دیدی...خیلی صدات کردم بیدار بشی، دیگه داشتم میترسیدم .

آنقدر صدای ضربان قلبش زیاد بود که صدای مضطرب شایلی را میان خودش گم کند پس روبه شایلی کرد و در حالی که چنگی به لیوان آب زد و یک نفس آن را سر کشید گفت:

-لطفاً تنهام بذار...

بعد از شب پر حرارتی که علارغم میل او شایلی برایش ساخته بود. حالا این تنهایی برای شایلی اگرچه آزار دهنده بود اما کم کم داشت میپذیرفت حضور این کابوسها را بعد از هر بار باهم بودنشان. دستش را روی بازوی ماکان گذاشت گفت:

-هربار که باهمیم خواب نیلا رو میبینی..

ماکان با همان چشمان سرخ و برافروختهاش به او نگاه کرد و شایلی که حباب اشک در چشمان روشنش جان گرفته بود لب زیرینش را به دندان کشید و گفت:

-ما هر دومون خواستیم نه...؟

ماکان ملحفه را روی عرق پیشانیاش کشید و چشم بست که شایلی اینبار معترضانه گفت:

-تو هم میخواستی! فقط من نبودم که نیاز داشتم به تو، آرومت کنه نیاز داشتی..بهم

بگو ماکان، نیاز داشتی نه؟

سکوت ماکان و صدای نفس نفسهایش که اتاق را پر کرد شایلی کمی عقب کشید و اینبار فریاد زد:

-حالم رو از خودم بهم نزن..بگو که این یه خواست دو طرفه بوده و ما هر دومون این مسیر رو اومدیم؟

ماکان چشمان سرخش را به سمت شایلی چرخاند با

اینکه فرق بود بینشان و شایلی با عشق وارد شده بود و با به کار بردن تمام زنانه هایش یک جورهایی او را هم به این بازی کشانده بود اما میترسید از دلی که یکبار دیگر توسط او بشکند و آهی که به عرش برسد. دستش را به سمت شایلی دراز کرد و سرش را به بالا و پایین تکان داد و آرام گفت:

-بیا..

شایلی دستش را روی صورت پراشکش چکید و مردد دستش را میان دستان او گذاشت و ماکان با جانی که در بدنش نبود او را به سمت خودش کشید آرام گفت:

-متاسفم.

شایلی با همان صدای بغض آلودش گفت:

-هر بار حس میکنم منو با نیلا اشتباه گرفتی..

معترض میان کلام شایلی رفت:

-شایلی..

-با اون هم بودی؟ راستش روبگو ماکان...

-نه.

قاطعانه جواب شایلی را داد تا باز این سوال را نپرسد که اینبار جمله ی که شایلی گفت جایی درون سینهاش را سوازند، جایی که به او میگفت حق با شایلی است.

-آرزوهایی که بشن حسرت تبدیل میشن به کابوس، درسته؟

صدای ماکان پر از خش مردانهای شد که قلب آسمان را شکافت:

-دست خودم نیست اگه دوسش دارم، اما قسم میخورم که وقتی با همیم بهش فکر نمیکنم. یعنی

دیگه کلاً بهش فکر نمیکنم، اون داره مادر میشه!

شایلی دستش را دور کمر ماکان حلقه کرد و لب زد:

-پس به چی فکر میکنی که صبحش با فریاد زدن

اسم نیلا از خواب پا میشی؟

-به هیچی فکر نمیکنم !

-چرا به من فکر نمیکنی ماکان؟

-من هر بار به کسی فکر کردم بهش آسیب زدم.

-به من فکر کن ماکان، به من فکر کن.

گفت:

-یه دوش بگیرم آرومتر میشم عزیزم.

او را میان ولع

خواستن و نخواستنش معلق نگه داشت. ساعتی بعد

وقتی ماکان مقابل آینه ایستاده بود و داشت بند

ساعت چرمیاش را میبست شایلی با موهای رها روی

سرشانه نزدیکش شد و گفت:

-انقدر خودت رو اذیت نکن. نیلا خودخواسته این مسیر رو رفته..

ماکان ساعتش را دور مچش چرخاند و دستش را به سمت ادکلن محبوبش دراز کرد و چند پاف هم روی گردنش زد که شایلی در حالی که داشت یقیه لباس او را مرتب میکرد گفت:

-تو یه استوری ازش دیدی، شاید واقعاً اینطور که تو فکر میکنی نباشه. به پویا بگو بره ببین چه خبره؟

دستش را روی دست شایلی گذاشت و جوابش را داد:

-وقتی من مسیر زندگی خودم رو مشخص کردم نمیتونم از نیلا توقع داشته باشم از زندگی دست بکشه. از اونور واقعاً در شان منه که الان برم بگم پویا برو سر از اتاق خواب نیلا در بیار و ببین ته اون

استوری به کی میرسه؟

شایلی روی ماکان را بوسید:

-این بیقراریهات اذیتم می کنه!

-آدمها زود عادت میکنن.

-تو آدم عادت کردن نیستی!

ماکان چشمانش را کوتاه بست و دم کوتاهی از میان

موهای شایلی گرفت و گفت:

-چرا منم به خیلی چیزها عادت کردم نمیبینی؟

عجیب قصهاش، قصهی عادتهایی شده بود که شاید

سالها با آن زندگی میکردی اما همیشه به اندازهی

روز اول دل را میسوزاند.

خداحافظی کوتاهی از شایلی کرد و آمد از خانه خارج

شود که صدای شایلی متوقفش کرد:

-یه چند دقیقه صبر کن زودی حاضر میشم. منو تا

سر خیابون برسون ماشین نبرم .

سری تکان داد و گفت:

-تو ماشین منتظرتم.

این را گفت و به سمت آسانسور رفت. داخل کابین آسانسور شد و رو به آینهی داخل آن به خودش نگاه کرد صحنهی دویدن و نرسیدنش در خواب جلوی چشمش رژه رفت و زن سوختهای که فریاد زده بود برود. چشمانش را کوتاه بست و صدای اپراتور داخل آسانسور او را از دنیای کابوسی که دیده بود بیرون کشید. نفس مقطع مقطع اش را بیرون فرستاد و تن بی رمقش را از آسانسور بیرون کشید و به سمت ماشینش رفت. ترجیح داد به جای نشستن داخل ماشین بیرون آن بایستد و انتظار شایلی را بکشد. گوشی موبایلش را بیرون آورد و برای مادرش پیامکی فرستاد پر از

دلتنگیهایی که برای سرانگشتانش داشت وقتی سرش را روی پای او میگذاشت و او نوازشوار برایش قصه میخواند. میدانست زمان میبرد تا مادرش پیامش را بخواند اما دل خوش بود به جوابی که خواهد گرفت.

انتظارش زیاد طول نکشید و با شایلی راهی شد هنوز خیلی از آمانش دور نشده بود که یادش آمد کیفش را جا گذاشته، دو به شک بود که پوشهی مربوط به جلسهی آن روز درون کیفش بوده است یا نه؟ همانطور که ماشین را به کنار جاده میکشید رو به شایلی گفت:

-کیفم رو جا گذاشتم.

-دور بزن زیاد دور نشدیم که..

-دیرت نشه؟

-نه عجله ندارم.

سرش را تکان داد و چنگی به گوشی موبایلش زد و گفت:

-بذار یه تماس با پویا بگیرم..

شماره پویا را گرفت و هنوز چند ثانیه هم نگذشته بودکه صدای پویا توی گوشش پیچید. سلام و علیکش را کوتاه کرد و گفت:

-پوشهی هشتگرد دست من بود؟

-نه دست منه!

نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد و گفت:

-کی میرسی؟

-من کافهام..

نگذاشت پویا حرفش را کامل کند:

-بمون اونجا بیام ازت بگیرم.

این را گفت و دیگر صبر نکرد تا پویا جوابش را بدهد

تماسش را خاتمه داد و گفت:

-یه کار کوچولو به وجود اومد. پوشه دست پویاست

اونم توی کافه است. برم ازش بگیرم...

شایلی تای ابروی بالا داد و پرسید:

-همون کافه که تو و نیلا باهم میرفتید؟

ماکان اخم کرد:

-بله همون کافه ست!

-میشه منم بیام اونجا رو ببینم؟

ماکان با همان جدیتش جواب داد:

-بله میشه ببرمت اونجا رو ببینی اما

خواهشی ازت دارم، اونم اینکه دیگه هیچوقت بحث

نیلا رو وسط نکش.

همانطور که داشت حرف میزد و با سرعت میراند و

به کافه نزدیک میشد، صدای چند پیامک به گوشیاش آمد و اما آن لحظه ترجیح داد که به پیامکها توجهی نکند. تمرکزش را بگذارد روی حرفهایی که میخواهد به شایلی بگوید.

-ببین شایلی من ازت خواستم بیایی کنارم باشی و از اولش همه چیز رو بهت شفاف گفتم. قرار نبود بینمون انقدر گسترده بشه، اما قرار هم نبود که تو بشی عروسک دست من. ازت خواستم همراهم باشی، رفیقم باشی چون بهت اعتماد داشتم و دارم. از یه جایی به بعد بهت گفتم این داره بهت صدمه میزنه و ازت خواستم که بری اما خب نشد یا هرچی الان یه چیزی میخوام بهت بگم که ...

همانطور که داشت یک نفس حرف میزد صدای تک زنگهای پیامکهای پی در پی که مدام به گوشیاش

میآمد کلافه اش کرد و لاجرم مجبور شد شاسی کنار گوشیاش را پایین بکشد تا صداها قطع شود. و بعد همانطور که دیگر تقریباً مقابل کافه رسیده بود رو به شایلی حرفش را تمام کرد.

-خواهش میکنم دیگه بحث در مورد نیلا رو تموم کن. نیل رفته دنبال زندگیش و منم دنبال زندگی خودمم، اینکه توی کابوسهام یه وقتایی صداش میکنم دست خودم نیست و امیدوارم درکم کنی!

شایلی همانطور که موهایش را زیر شالش مرتب میکرد لب زد:

-نمیخواستم ناراحتت کنم، اگه الان هم ناراحت میشی اصلاً نمیام توی کافه.

ماکان ماشینش را در اولین جای پارک مقابل کافه پارک کرد و ترمز دستیاش را بالا داد و گفت:

-پیاده شو لطفاً!

هر دو باهم از ماشین پیاده شدند و ماکان به سر در کافه اشاره کرد و گفت:

-اینم کافه تُوتُو!

شایلی سرش را بالا و پایین تکان داد و آرام به سمت کافه قدم برداشت. به در ورودی کافه رسیده بودند که ماکان دستش را گذاشت روی در و به عقب هلش داد با به صدا در آمدن صدای آویز بالا در و همزمان گوشی موبایلش زنگ خورد و توی دستش روی ویبره رفت. نام پویا را که دید تماس را برقرار کرد و پا داخل سالن گذاشت و گفت:

-اومدم.

جملهاش نیمه ماند و دو جفت چشم سیاه در نگاهش نشست و پویایی که متاسف سرش را به طرفین تکان

میداد. شایلی رد نگاهش را زد و یک لحظه از حرکت ایستاد و به سمتش چرخید و متعجب نام او را صدا زد:

-ماکان ؟؟!!!

برای هر کاری دیر شده بود. نیلا او را در حالی که یک دستش پشت شایلی بود و او را به جلو هدایت میکرد دیده بود و حالا پا پس کشیدنش یک حرکت احمقانه بود. چشمانش کوتاه بسته شد و ترجیح داد به گامهای بیجانش حرکتی بدهد. حتی موسیقیای که توی سالن پخش میشد هم نمیتوانست از سنگینی آن لحظات کم کند. پویا ایستاده بود و آنها ناچار شدند به سمت پویا قدم بردارند. نیلا به احترامشان ایستاد و قدمهای ماکان انگار که در هر قدمش هزار برابر از قبل شد. شایلی متوجه موقعیت پیش آمده شد و سعی کرد گامهایش را با ماکان هماهنگ کند. ده

قدم بیشتر با نیلا فاصله نداشت اما ده سال برایش آن ده قدم طول کشید تا برود و برسد به پیش اویی که موهای پرکلاغیاش خنجر می کشید به دل خاطراتش و او میمرد تا فراموش کند استوری را که خبر از مادر شدن او میداد. وقتی به خودش آمد که مقابل نیلا ایستاده بودند و شایلی دستش را به سمت نیلا دراز کرده بود. یک لحظه حس کرد توان بالا کشیدن نگاهش از دست شایلی را ندارد و گوشهایش کیپ شده است. دست ظریف نیلا که میان دست شایلی قرار گرفت صداها توی گوشش به رقص در آمد.

-نیلا هستم. خوشبخت بشید.

صدای نیلای او بود که اگرچه نمیلرزید و ظاهر محکمی داشت اما برای او که درد آشنای این صدا بود ناگفته معلوم بود که چه دردی پس این صداست.

سرش به آرامی به بالا حرکت کرد و اینبار صدای شایلی پردهی گوشش را نوازش کرد :

-ممنونم عزیزم!

نگاه بین آن دو چرخید و نفهمید چطور جواب سلام نیلا را داد اما به سرعت نگاهش به سمت دست نیلا رفت که کنار بدنش افتاد تا مبادا او خیال دست دادن با پروانهای بکند که حالا با یک معارفهی ساده میسوخت و آتش میگرفت. وقتی صندلیها را عقب میکشیدند که روی آن بنشینند تصور میکرد که نیلا

Romanbook.ir

برود اما نیلا نشست و درست رو به روی او پویا کافیمن را صدا زد. شایلی که متوجه شرایط پیش آمده شده بود. صدایی صاف کرد و گفت:

-ببخشید مزاحمتون شدیم، خیلی یهووی شد.

پویا با همان صدای توبیخگرش گفت:

-خواهش میکنم مزاحمت چیه؟ فقط وقتتون گرفته شد من به ماکان پیام دادم که پرونده همراهم نیست!

ماکان پرشتاب پرسید:

-نیست؟

-بله اگه پیامهات رو چک میکردی متوجه میشدی که من پرونده همراهم نیست.

نیلا لبخند دلربایی زد و ردیف دندانهایش بیرون ریخت و گفت:

-یه دبل اسپرسو مهمون ما باشید بد نمیگذره بهتون!

شایلی جواب لبخندش را با لبخندی داد و تشکر کرد و کافیمن آمد و سفارشاتشان را گرفت و دقایقی بعد چهار فنجان اسپرسوی روی میز به ماکان و

خاطراتشان دهن کجی میکرد. سکوت بینشان به اندازه تلخی همان اسپرسوها بود که نیلا دستش را توی کیفش برد و جعبهی چوبی منبت کاری شدهای را بیرون کشید و مقابل شایلی گذاشت و گفت:

-قابل شما رو نداره...امروز روز شرفالشمسِ، اینم یه هدیه کوچک از طرف من به شما...

نگاه ماکان روی جعبهی آشنا باقی ماند و اخم ریزی بین ابروانش نشست. همانی نبود که به نیلا هدیه داده بود؟ شایلی با بهت به جعبهی مقابلش نگاه کرد و دستش را به سمت آن برد و همانطور که جعبه را توی دستش میگرفت گفت:

-من واقعا نمیدونم چطور باید تشکر کنم.. سوپرایز شدم.

نیلا سرش را کمی به سمت سرشانه خم کرد و رو به

ماکان گفت:

-ماکان شرف الشمس دوست داره، امروز که رفته بودم نوشته پشتش رو شارژ کنم این و به نیت خودش شارژ کردم.اینطور نیست ماکان؟

گوشه چشم ماکان چین ریزی خورد و گفت:

-همینطوره..

نیلا نگاهش را روی شایلی سُر داد و گفت:

-البته امیدوارم ناراحت نشید که من همسرتون رو با اسم کوچیک صدا میکنم. خب راستش ما هم بازی بچگی هم بودیم..

-نه نه خواهش میکنم. ماکان تعریف شما رو زیاد کرده.

لبخند تلخی روی لب نیلا نشست و پرسید:

-جدی؟ حالا چی گفته این پسر آمریکایی ما؟

طعنهی توی کلامش خنجری بود به دل بی قرار هر دویشان، شایلی نگاه عاشقانهاش را به ماکانی دوخت که انگار بود و نبود و گفت:

-اینکه شما یه تنیس باز قهارید.

-ای وای من ماکان این همه خاطره از تنیس گفتی؟

نیلا این را گفت و دستش را به سمت فنجان اسپرسویش برد، ماکان فکش قفل شد و شایلی با جملهای که گفت او را از جواب دادن نجات داد:

-کافی نخورید براتون خوب نیست!

نیلا چشمک ریزی زد و و پرسشی سر تکان داد و شایلی گفت:

-فکر کنم دارید مادر میشید!

رنگ به صورت رنگ پریدهی نیلا برگشت. ماکان استوری او را دیده و اشتباه فکر کرده بود. فنجانش را

محکم تر به دست گرفت و گفت:

-زندگی من انگار با سوتفاهم ها قرار داد بسته، اون استوری در مورد خواهرزادهی من بود. هدیهای که خدا بهم داد. هر چند آلوچه دیگه الان رسماً بچه ی خودمه..

یک صدا جهان ماکان را پر کرد. » زندگی من انگار با سوتفاهم ها قرار داد بسته«. نکند، نکند او دچار سوتفاهم بود؟ اگر اینطور بود او باید با خودش با وجدانش چه میکرد؟

-اوه..تبریک میگم.

صدای تبریک گفتن شایلی توی گوش ماکان پژواک میشد، چیزی معادلاتش را بر هم میزد. چیزی که سالها قبل در شبی سرد و وهمناک میان گرگ و میش هوا دیده بود و چیزی که چند دقیقه قبل شنیده

بود هر دو در تناقض محضی معادلاتش را بر هم میزدند.

-چی مبارکم باشه؟ عجین شدن زندگیم با سوتفاهم؟

صدای پر شیطنت نیلا بود که او را به دنیای حال کشاند، به دختری که چشمانش اشک را فریاد میزد اما لبانش میخندید. شایلی نوک بینیاش را میان دو انگشت سبابه و شست دست راستش فشار داد و ریز خندید و گفت:

-نه..نه...خاله شدنتون منظورم بود..

نیلا با لبخندی کوتاه جواب تبریکش را داد و بعد با سرانگشتانش دو ضربهی کوتاه روی میز زد.سر ماکان به سمتش شتاب گرفت و او سرش را به سمتش خم کرد و گفت:

-ای وای من! پسر آمریکایی نمیخوای تو تبریک

بگی خاله شدنم رو؟

ماکان در سکوت تلخی خیره نگاهش میکرد که نیلا شیطنت پر از گلایهاش را رها نکرد و رو به مانی که پشت پیشخوان نشسته بود بشکنی زد و چیزی را لب زد و بعد از سیستمهای صوتیِ کافه موسیقی دلبرانهای پخش شد.

دلم یه دریا میخواد

یه جا که تو موج موهات

یه جا که میون چشمات

خودمُ ببینم.

ریتم موسیقی طوری به دل نیلا چنگ میزد که نتوانست جلوی دست سرکشش را بگیرد و دستش را میان موهای ماکان فرو برد و موهایش را بهم ریخت و قلب شایلی جایی میان سینهاش فرو ریخت و نیلا

دلبرانه لب زد:

-پسرمون فکر کنم شب خوب نخوابیده که هنوز آپدیت نشده. نه ماکان؟ تو هر وقت بد خواب میشی اینطوریی! این آهنگ هدیه من به شما عروس دوماد جذاب.. حالا کی عمه میکنید منو؟

بیا نکن تو دل دل وسط یه قلب خوشگل

اسمت رو قلب ساحل میخوام بنویسم

سوالش که بیجواب ماند انگشتش را به سمت چال روی گونهی ماکان برد و با خواننده لب زد:

-چال رو گونهات، لبخند دیوونهات

عطری که هر شب از تنت میپیچه توی خونهات

با انگشتان یک دستش کوتاه روی میز ضرب گرفت و بعد دستش را به سمت موی رها شدهی شایلی برد و طرهی مویش اشاره کرد و ادامه داد:

موهای خرماییت، چشایی دریاییت

چی میشه قسمتم بشه این همه زیباییت؟ !

شایلی نگاهش به قطرهی اشکی بود که گوشهی چشم نیلا سمجوار مانده بود و پایین نمیریخت. پویا مسخ شده به دختری نگاه میکرد که مرگ رویاهایش را جشن گرفته بود و موسیقی بیرحمانه تازیانه میزد بر پیکر دختری که عشقش جوانه نزده خشک شده بود. چشمان پویا بسته شد از غربت نیلا. نیلا سرانگشتانش را همچون قطرات لغزندهی باران جلوی چشمان ماکان تکان داد و سرش را به سمت ماکان خم کرد و بیقرارنه با خواننده هم خوانی کرد:

-اگه بارون بیاد چتر تو میشم، اگه دریا بشی غرق تو میشم

میپیچه عطر تو آخ عطر تو دیوونه میشم دیوونه

میشم

دست نیلا با تمام تلاشی که میکرد میلرزید درست مثل مردمک لزران چشمان ماکان که میلرزید و میرقصد تا بگوید تمامش کن نیل..تمامش کن... جو بینشان با وجود خداحافظی تلخ نیلا با رویاهایش سنگینتر از آن بود که هر چهار نفرشان بتوانند تحملش کنند. موسیقی که تمام شد ماکان رو به شایلی کرد و دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-دیرت میشه عزیزم!

تا آمد سرش را بچرخاند و پویا را مخاطب قرار بدهد نیلا دل از دست چفت شدهی او روی دست شایلی کند و آخرین وداعاش را هم با دنیای خاطراتش کرد:

-به قول هادی یه مرد رو از توجهاش به زنش اونم توی جمع دوستاش میشه شناخت. خوبه که نگران

همسرتی ماکان. خوبه که خوشبختی، حتماً هادی هم مثل من برای خوشبختیت خوشحاله.

سر ماکان سنگین شده بود و نمیتوانست دیگر وزنش را تحمل کند. تکان آرامی به سر سنگین شدهاش داد و بالاخره نیلا را مخاطب قرار داد:

-به هادی از خوشبختی خودت هم بگو بیشتر خوشحال بشه.

نیلا سر آرنجهایش را روی میز گذاشت و فنجانش قهوهاش را میان دو دستش گرفت. حالش به تلخی قهوهی توی دستش بود وقتی که گفت:

-هادی کجاست ماکان؟

در همان نیم ساعتی که کنار هم روی میز کوچک چهار نفرهی کافه تُوتُو نشسته بودند، نیلا هر بار که ماکان را مخاطب قرار داده بود نامش را صدا زده بود

اما ماکان یک بار هم نا ام او را نبرده بود و حالا با این

سوال نیلا شوک بدی به ماکان وارد شده بود:

-یعنی تو نمیدونی؟

نیلا معترض نامش را صدا زد. باور نمی کرد ماکان

حرفش را باور نکرده باشد:

-ماکان؟؟

پویا با سوالی که پرسید میانهشان را گرفت:

-نیل تو واقعا نمیدونی هادی کجاست؟

-یعنی میخوای بگی من میدونم و به ماکان نمیگم؟

پویا سعی کرد جملهاش را درست کند:

-نه من منظورم این نبود میخواستم بگم...

نیلا چینی به بینیاش انداخت و کف دستش را بالا

گرفت و دلخورانه گفت:

-آبرومون رو جلوی تازه عروس بردید..

نگاهش را سُر داد به سمت شایلی و اینبار قاطعانه گفت:

-عروس خانم این پسرآمریکایی که قراره تو رو مادر کنه و منو عمه، انقدرها هم با من غریبه نیست که داری می بینی. خیابونهای منهتن خسته شدن از شبگردیهای ما دو نفر... این پسر خوشتیپی هم که میبینی حق به جانب از من سراغ هادی رو میگیره کسی که من خودم تحویل ماکان دادمش، پس راجب من مثل استوریهام فکر کن، سوتفاهمش قشنگتر از نگاه دُگم این دوتا به اصطلاح با معرفت به منه.

این را گفت و دیگر نایستاد تا ببیند ماکان و پویا چطور غرور به تاراج رفتهاش را جلوی شایلی له میکنند.

بلند شد و کلاچ دستیاش را به دست گرفت و رو به شایلی آخرین تیرش را به قلب ماکان شلیک کرد:

-کاش به جای یه کم از نیل برات میگفت ...

خداحافظی کوتاهی کرد و رفت اما رد عطر دستش میان موهای ماکان ماند و زنگ صدایش توی گوشش بیقرارانه پا کوبید که ماکان برو سراغ رود نیلی که تو از خروشیدن وا داشتیاش. صدای آویز بالای در که بلند شد فک قفل شده و مشت گره خوردهی ماکان گواه احوال درونی خرابش بود. شایلی دستش را روی دست ماکان گذاشت و آرام گفت:

-ماکان عزیزم آروم باش.

چشمان ماکان باریک شد و رو به پویا گفت:

-باهاش اینجا چیکار داشتی؟

شایلی آرامتر گفت:

-ماکان عزیزم بعداً راجبش حرف بزنیم باشه؟

ماکان سوییچ ماشینش را به سمت شایلی گرفت و یک

جمله گفت:

-فکر کنم خیلی دیرت شده باشه!

شایلی متوجه منظور بدون پردهی ماکان شد و سوییچ را گرفت و با خداحافظی کوتاهی او و پویا را تنها گذاشت و ماکان اینبار با تحکم گفت:

-با نیل واسه چی قرار داشتی؟

-حاج آقا راشدی کلوپ رو زده به نام نیلا..

-چی؟؟

-از چند ماه پیش مثل اینکه تصمیمش رو داشته رفتم واسه تمدید وکالتنامه که گفت مالکیت رو واگذار کرده...

ماکان پوف کلافهای کشید و گفت:

-تو الان باید اینو به من بگی؟

پویا کف دستش را روی صورتش کشید و عصبی

جواب داد:

-خودمم تازه فهمیدم. اومدم ببینم این گند بالا اومده رو میتونم جمع کنم که شما خراب شدی روی سرمون .

مشت آرام ماکان کنار فنجان اسپرسوی سرد شدهاش نشست و گفت:

-مگه نباید اول به شریکش میگفت که میخواد واگذار کنه بعد این کار رو میکرد..

پویا بی توجه به تابلوی no smokingتوی کافه سیگاری آتش زد گفت:

-با پدرت هماهنگ بود...

هر لحظه بر تعجب ماکان افزوده میشد. اینبار با بهت پرسید:

-چی داری میگی تو؟

پویا دستی توی هوا تکان داد:

-از خودش بپرس ماکان من به اندازه کافی رد دادم.

ماکان کافه چنگی به موهایش زد و یک آن یاد نرمش حرکت دست نیلا میان موهایش شد. دست خودش نبود اگر دستانش به جای رفتن به سمت پشت گردنش توی صورت پایین آمد و کف دستش را بو کرد. عطر نیلا همینطور بکر بود نه؟ زبانش بین دندانهایش به رقص در آمد و صدای نیلا توی گوشش پژواک شد« خانم این پسرآمریکایی که قراره تو رو مادر کنه و منو عمه، انقدرها هم با من غریبه نیست که داری میبینی. خیابونهای منهتن خسته شدن از شبگردیهای ما دو نفر...». سکوتش کش آمد و دست آخر پویا گفت:

-گند زدی به همه چیز ماکان، یه گوشی چک کردن انقدر سخته؟

ماکان متاسف سری به طرفین تکان داد و پرسید:

-راه قانونیش چیه؟ تو اونو بذار جلوی پام!

پویا سرش را جلو کشید و روی میز خم شد و سوال شلاقی رو پرسید:

-اگه قانون بگه فلان میانبر رو برو که نیل کله پا بشه، تو بُروش هستی؟

-میگی چیکار کنم؟

پویا پوک عمیقی به سیگارش زد و دودش را مقطع مقطع از دهانش بیرون داد و گفت:

-امروز حاجی آب پاکی رو ریخت رو دستم و گفت تمام صورتهای مالی تا الان تسویه است و برای بقیه کارها مستقیم با دخترش حرف بزنم. میدونی این یعنی چی؟

مکث کرد و نگاهش را به اطراف چرخاند و ادامه داد:

-یعنی پروژهی هشتگرد رفت رو هوا، فعلاً فیفتی فیفتیاید همه چیز رو. تا نیل نخواد نمیتونی آب بخوری!

مشت ماکان بیشتر در هم گره خورد و پویا انگشت اشارهاش را زیر بینیاش کشید و بعد از آن روی میز ضرب گرفت:

-نیلی که من امروز دیدم مُرد و نم پس نداد، پس اومده به تاخت بره، هستی واسه یه دوئل؟

-یه قرار ملاقات باهاش بذار، تو نیل رو نمیشناسی اون اگه آدم مبارزه بود یک به دو نرسیده خبر خاله شدنش رو نمی داد، میذاشت یه ذره جز بزنم!

-حله پس یه قرار میذارم فقط جان پویا برو واسه مذاکره نه مناقشه!

صورت ماکان تلخ جمع شد و دیگر هیچ نگفت. سرش

را به سمت صندلی خالی نیلا چرخاند و از دلش گذشت که نیلا چند دقیقه درست چند دقیقه قبل از آن روی آن صندلی نشسته بود. درست در چند سانتی او بود و چقدر از او دور بود چنین نزدیک دور بودنی را هرگز در ذهنش تصور نمیکرد. دیدن اشک چشم محبوس شده در نگاه نیلا برایش مثل سرکشیدن جام شوکران بود. زهرش اگر جسمش را نمیکشت روحش را سلاخی میکرد. بلند شد و باز چنگی به موهایش زد و در حیرت ماند که این کار عادت جدیدش خواهد شد؟ نگاه تلخش را به مانی داد که پشت پیشخوان نشسته بود و به او نگاه میکرد. پسرک پشت چشمانش یک دنیا فریاد نهفته داشت فریادی که میگفت هادی کجاست. وقتی داشت پویا را تنها میگذاشت آرام لب زد:

-تو فقط تمام زورت رو بذار هادی رو پیدا کنی واسه بقیهاش هم خدا بزرگه.

-واسه خاطر بزرگی خداست که می ترسم از دلی که لحظه به لحظه می شکنی و به خیالت نیست!

نگاه خیرهی ماکان روی لبهایش جا ماند و او ادامه داد:

-اون دختر انقدر شکسته که دیگه جایی واسه شکستن نداره، اگه فراموشش نمیکنی نمک روی زخمش هم نباش. بعد ازحسرت شنیدن اسمش امروز از زبون تو، میدونم نیلا دیگه نیل نیست. تمومش کن ماکان، تموم!

ماکان چشمانش را کوتاه بست و بعد با گامهای نسبتاً محکمی به سمت پیشخوان رفت و رو به مانی گفت:

-بزن به حساب هادی.

قبلترها این یک کد بود بین تمام مشتریانی که توان پرداخت مالی سفارشاتشان را نداشتند و میآمدند و بعد از سرو سفارشاتشان هزینهی حسابشان را به حساب هادی میزدند. مشتریانی که تعدادشان اندک بود اما حسابشان نزد هادی محفوظ بود. پدران و مادرانی که شاید حسرت یک هات چاکلت به دل فرزندانشان بود و یا زوجهایی که حقوق یک ماهشان کفاف اجارهی خانهیشان را هم نمیداد و کافه تُوتُو مامن عاشقانههایشان بود و هادی چه خوب آبرویشان را میخرید تا صورتشان علیرغم سیلیهای روزگار کماکان سرخ بماند و دلشان گرم که هنوز چراغ جوانمردی روشن است. ماکان حالا از همین کد استفاده کرده بود تا شاید بداند هادی کجاست .

مانی تای ابرویی بالا داد و با همان لحن خونسردش

گفت:

-حساب هادی مسدود شده. میزنمش به حساب نیل.

-حساب نیل از کی فعاله؟

مانی سرتقانه جوابش را داد:

-از وقتی حساب هادی مسدود شده!

ماکان با وجود اینکه کلافه شده بود از خونسردی و در عین حال سرتقی پسر مقابلش سعی کرد آرامشش را حفظ کند به همین دلیل آرام پرسید:

-کی حساب هادی رو مسدود کرده؟

-همونی که حساب نیل رو افتتاح کرد کرده.

ماکان کیف پولش را باز کرد و چند عدد صد دلاری روی میز گذاشت و رو به مانی گفت:

-حساب نیل رو شارژ کن!

مانی لبخند دندانانمایی زد و گفت:

-دلار آمریکاست؟ من صرافی نیستم چنجش کنم ها .

ماکان تا خواست پولها را از روی پیشخوان بردارد

مانی دستش را روی دلارها گذاشت و چشمک زد:

-واسه حساب نیل دلار هم قبول میکنیم دیگه چه میشه کرد!

ماکان دستش را روی صورتش کشید و گفت:

-حساب هادی رو هم فعال کن شارژش با من!!

-دست به جیب شدی؟

-همیشه انقدر تلخی...؟

مانی سرد و سنگی نگاهش کرد و با همان تلخی جوابش را داد:

-بستگی داره کی مقابلم باشه .

ماکان خیره نگاهش کرد و سرش را کمی جلو کشید و آرام گفت:

-داد بزن، یه سری چیزا رو اگه داد نزنی خفه میشی.

یه سری چیزا با حرف زدن با نگاه کردن حل نمیشن داد زدن میخوان.

حالا مانی هم سرش را جلو کشید، وقتی دهانش چفت گوش ماکان شد با همان لحن تلخش گزنده جواب داد:

-هادی نگفته بود اهل شعاری؟

ماکان سرش را پس کشید و بدون هیچ جوابی خیره در چشمان مانی عقب گرد کرد و از کافه بیرون زد.

حالا دیگر مطمئن بود هادی را پیدا میکرد حتی اگر مجبور شود یکبار قانون شکنی کند و از نفوذ پدرش استفاده کند.

هوای ملس نوزدهم فرودین که به ریههایش رسید

بیهوا دستش را میان موهایش فرو برد و یاد شرفالشمسی افتاد که نیلا به نیت او نوشته اش را شارژ کرده بود همان شرفالشمسی که قرار بود مدالی شود و از گردن نیلا آویزان بماند اما ناگهان برای تمام عاشقانههایش زود دیر شد.

نیلا) بنبست)

نور آفتاب از شیشهی عینک دودیام عبور میکرد و منه کلافه را کلافه تر از آنی که بودم میکرد. کنار چهار راه ایستادم، درست پشت چراغ قرمز. به پسرک دستفروشی که عینک دودی می فروخت گفتم:

-یه عینک بزرگ می خوام، فرمش بزرگ باشه!

ذوق زده و خوشحال یکی از آن گل درشتهایش را از روی یونیت توی دستش بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت:

-خوبه؟

عینک را از دستش گرفتم و از روی عینکم به چشم زدم و او سریع معترض شد:

- اینطوری نه خانم اول عینکت رو در بیار بعد اینو بزن.

اسکناس درشتی را میان مشتش گذاشتم و عینک را روی عینکم زدم و از عرض خیابان عبور کردم .

پسرجوانی که پشت یک دویست و شش نقرهای نشسته بود سرش را کمی از ماشین بیرون آورد و گفت:

-ساقیت کی بوده خوشگله؟ که دوتا دوتا عینک میزنی!

به سمتش برگشتم ونگاهش کردم صامت و بیحرکت.

تابلوی کافه هنوز معلوم بود. هنوز ماکان آنجا نشسته

بود و یک نفر مرا تیکه باران می کرد.

نگاه منگم را که دید آرام پرسید:

-علف زدی نور اذیتت میکنه؟

-یه ویال کوک می خوام، داری؟

نگاهش روی تابلوی چراغ قرمز چرخید 170ثانیه

مانده بود چراغ سبز شود. چشمک زد و گفت:

-دارم!

بدون لحظهای مکث در ماشینش را باز کردم و روی

صندلی عقب نشستم و گفتم:

-بدش.

دستش را توی جیب شلوار جینش فرو برد و گفت:

-اینجا میخوای بزنی؟

کیف پولم را روی صندلی پرت کردم و گفتم:

-زود باش!

Romanbook.ir

-بذار ببرمت دَدَر بعد.

-خفهشو! اونی که بهت گفتم رو بده بیاد و هرچقدر هم دلت خواست از اون تو پول بردار...

چرخید و بستهی سفیدی را کف دستم گذاشت و شیشهها را بالا کشید و گفت:

-بد نمی گذره بهتها..

بیاهمیت به او که داشت کیف پولم را تخلیه میکرد. بسته را باز کردم و روی ساعدم ریختم و یک نفس بالا رفتم:

-اهوع! حرفهای هم هستی! لامصب یه نفس زدی رفت؟

خم شدم و کیفم را از دستش گرفتم و در ماشین را باز کردم:

-نری زیر کامیون حیفته؟!

کفشهایم را در آوردم گوشهی چهار راه گذاشتم، پاهایم را اذیت میکرد خب. برای اولین تاکسی دست تکان دادم و گفتم دربست. ماشین ترمز کرد و من سوار شدم. راننده پیرمرده خستهای بود این را سر و وضع درهمش نشان میداد. آدرس را دادم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. آفتاب هنوز اذیتم میکرد.

رو به راننده گفتم .

-آقا عینک داری؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

-دوتا عینک زدی.

-میدونم اما خورشید داره اذیتم میکنه.

-ندارم.

-میشه برام آب معدنی بخری و عینک. یه جا وایستا برام اینا رو بخر.

رمان بوک
Romanbook.ir

از توی آینه چپکی نگاهم کرد. شالم را از روی سرم در آوردم و چهارتا کردم و دور چشمانم بستم تا نگاه پر کنایهاش را نبینم. حق داشت ترسیده بود از سوار کردن دختری بدون کفش و با دو عینک. ترس داشت، نداشت؟

کمی رفت و بعد کنار جاده زد روی ترمز و گفت:

-من برام کار پیش اومده نمیتونم ببرمت..

شالم را از روی چشمم فاصله دادم.

-چرا؟

از ماشین پیاده شد و در سمت مرا باز کرد و گفت:

-پیاده شو دختر جون دنبال شر نگرد.

نگاهی به پاهایم انداختم:

-کفش ندارم.

بازویم را توی دستش گرفت مرا از روی صندلی به

سمت پایین کشید:

-بیا پایین وگرنه زنگ میزنم به پلیس!

دستم را توی کیفم بردم و یک عالمه پول بیرون

کشیدم و گفتم:

-هر چی میخوای بردار فقط منو ببر خونمونم..

-پول نمیخوام گم شو برو..

-فحش نده آقا..

هلم داد عقب. عقب عقب رفتم و بیتعادلی ناشی از

مصرف مواد کار خودش را کرد و با کمر به زمین

خوردم.

-دختره

اینطوری پرتش کردن بیرون ..

ماکان حتماً میشنید به من چه میگفتند. بغض کردم و

دستم را روی کمرم گذاشتم و پای آسیب دیده ام تیر

Romanbook.ir

کشید و من همانجا نشستم. راننده به سرعت به سمت ماشینش رفت و سوار شد و ثانیهای بعد دور شد. من ماندم و پاهای بدون کفش و آفتابی که زیادی از حد نزدیک شده بود. گوشی موبایلم را با دستی لرزان بیرون کشیدم و شمارهی بهداد را گرفتم. فقط گفتم بیا و او لوکیشن خواست. در عالم نئشگی برایش لوکیشن فرستادم و خودم را توی کانال کنار جاده پرت کردم. همین مانده بود عکسم در این وضعیت خوراک پیجهای اینستاگرامی شود. توی کانال فاضلاب بودن بهتر از رسوا بودن بود نبود؟ بوی تعفن حالم را برهم میزد و نور آفتاب دست از سرم برنمیداشت. چند دقیقه میان لجنها نشستم و با آفتاب کلنجار رفتم را نمیدانم، اما میدانم وقتی به خودم آمدم که بهداد بازویم را گرفته بود و به زمین زمان فوش ناموس

میداد.

مدام مرا به جلو هل می داد و میگفت حکم تیر آن را صادر کردم و من اما به مواد فکر میکردم، به

موادی که بزنم و بروم به هپروت. به هپروتی که در آن ماکان دست هیچ دختری را مقابل چشمان من نگیرد و به او عزیزم نگوید.

بدون شک آن لحظه که زیر دوش آب ایستاده بودم و درد هزاران درد بیدرمان درون سینهام را گریه میکردم، قلبم توی سینهام نبود. درون سینهام حفرهای خالی بود که به تمام یاختههای وجودیام دهن کجی میکرد. دستم را روی سینهی خالی از قلبم گذاشتم و لب زدم:

-نه ماکان ...نه ... نه تو هنوز اینجایی؟

تمام جانم گوش شد اما صدای از درونم نشنیدم که بگوید ضربان قلبی هست، جانی هست و آرامی هست که به من انگیزهی زندگی میدهد. هر چه بود یک مشت فریاد خالی از صوت درون سینهام بود که حالا شده بود هق هقی ریز که مقطع مقطع از سینهام بیرون میریخت. هزاربار شکسته بودم؛ وقتی پسر آمریکایی من دست همسرش را مقابل چشمانم گرفته بود و نگرانش شده بود. دیگر بیش از آن شکستن در توانم نبود. رخوت و بوی گنداب کانال را از تنم شستم و به عکسی فکر کردم که حالا ماندنش در آلبوم خاطراتم هم کاری عبسی بود. زیر دوش آب، سرم را بالا گرفتم و در حالی که قطرات آب روی سر و صورتم به ضرب میخورد گِله کردم:

-دیدی ماکان صدام نکرد خدا؟

قطرات اشکم از قطرات آب دوش حمام پیشی گرفت

اما چیزی توی سینهام عرض اندام نکرد، من قلبم را

میان کافه تُوتُو جا گذاشته بودم. قلبم ماکان بود. نبود؟

ماکان یک روز دستم را گرفت و با هم تا عرش رفتیم

به عشقش اعتراف کرده بودم و و بی پروا تا ابرها پرواز

کرده بودم، میشود بال پرنده ای را بگیری و به او

بگویی بپر؟ میشود قلب عاشقی را بگیری و به او

بگویی نفس بکش؟ شریان حیاتیام دچار اختلال شده

بود وقتی او نگران عشق جدیدش شده بود.

غیرممکنها از زمانی که مادرم جلوی چشمانم سوخت

و من داد زدم اویی که دارد میان زبانه های آتش بال

بال میزند نیلوفری است که تمام مردابها حسرت به

آغوش کشیدنش را دارند برای من ممکن شد. امان،

امان از روزی که قلب و جان و چشمانت به دیدن

غیرممکنها عادت کنند، آن وقت خودت مینشینی برای دلبرت، برای جانانت، یار مبارک باد میخوانی؛ بیآنکه بدانی میان تن غمآلود صدایت قلبت را دفن میکنی. منِ رود نیل خروشانِ نیلوفر مردابها، میان موهایی که بین پنجه ی دستانم به رقص درآمد، قلبم را دفن کردم و یاد گرفتم بدون قلب زنده بمانم، نفس بکشم و حتی بدون قلب هم عاشق شوم. عشق یعنی همین، همین که خودت خودت را به دست بیرحم فراموشی بسپاری .

تن پوش شیری رنگم را تن زدم و از حمام بیرون آمدم. مردی که دست به کمر مقابل در حمام به انتظارم ایستاده بود دیگر برایم بهداد نبود، دیگر برای من کسی نبود که یک ویال کوک گذاشت کف دستم تا میانبر زدن غصه ها و دردها را با افزودن درد و غصه ی

دیگری به فراموشی بسپارم بلکه برای من یک جفت گوش و چشم بود که حرفم را میشنید و دردم را میدید.

نگاهم به چشمان توبیخگرش که بخیه خورد تعلل نکردم و جلو رفتم،و

سرم را روی شانه ی ناامنش گذاشتم تا فراموش کنم امنیت برای من از 5سالگی گم شده است. بغضِ پیچیده شده در سینه ام را رها کردم و گفتم:

-میگن مغز آدم تا هفت دقیقه بعداز، از کار افتادن قلبِ آدم هنوز کار میکنه و خاطرات یه عمر رو مرور میکنه و وقایع اطراف رو ثبت میکنه. به نظرت هفت دقیقه نشده؟

تکانی به تنش نداد و همانطور توبیخگر ماند و من دوباره دل زدم تا حرف دلم را بگویم:

-ممکنه هفت دقیقه چند سال طول بکشه؟

دستانِ رها شده کنارِ تنش مشت چرا نمیفهمید من نیاز داشتم یک نفر حصارم کند، موهای خیسم را خشک کند، روی انگشتان دستم لاک بزند، به نبض گردنم عطر بپاشد و بعد بنشیند مثل نیلوفری که فرصت نکرد موهای نیلش را گیس کند، موهایم را گیس کند. بعد وقتی تمام رخوتم از قلبی که مُرده بود از تنم خارج شد مرا توبیخ کند، برای کفشهایی که گوشهی خیابان مانده بود. عینکی که دوتا دوتا روی صورتم جا خوش کرده بود و بدنی که میان فاضلاب شهری گم شده بود .

-بلدی موهام رو خشک کنی؟ ها بهداد؟

فکش منقبض شد و دستش را به خشونت به سمت کُلت کمریش برد و از پشت کمرش اسلحهاش را بیرون

کشید و پرتش کرد روی تخت و مسلح آمدنش ترسناک بود. تنم را به حصار دستانش در آورد و گفت:

-میکُشمش.

-بلدی موهام رو ببافی؟ بلدی این هفت دقیقه رو از حسرتهای یه دختری که رویاهاش رو دفن کرده پر کنی؟

صدایش خش داشت وقتی توی گوشم لب زد:

-من فقط بلدم یه کاری کنم کفتر جلدم بشی و برای آب و دونت هم که شده به من سر بزنی... من از اون عوضی ، عوضی ترم که عشقم رو میبندم به هزارجور گند و کثافت که واسه یه لحظه هم شده هوس منو حصارم کنه. از من چی میخوای؟

-حصارم کن بهداد، یه جوری که یادم بره ماکان دستش روی سرشونه ی زنش بود وقتی وارد کافه شد. نگرانم

شو بهداد، یه جوری که یادم بره ماکان نگران زنش شد. بهم بگو عزیزم، یه جوری که یادم بره بهش گفت عزیزم. اِنقدر قشنگ گفت عزیزم که بعدش ... بعدش ...بعدش...

آنقدر حالم سنگین بود، آنقدر دنیا بی انصاف بود که بغض تمام سینه ام را پر کرد و نتوانستم ادامه جمله ام را بگویم. چشمانم چرخید و به اسلحه ی پرت شده روی تخت افتاد، بهداد مسلح آمده بود و این یعنی حالِ من آنقدر خراب بود که بهداد مرزها را پاره کرده بود. دستانش صورتم را قاب کرد:

-بعدش تو چی عزیزم؟

قشنگ گفت عزیزم اما، ماکان یک طور دیگر میگفت عزیزم. اصلاً ماکان همه چیزش فرق داشت. دستم را روی بینیام گذاشتم و بو کردم بوی ناب ماکان را

میداد، یک بار نه ده بار و گفتم:

-بو کن؟

کف دستم را روی صورتش گذاشت:

-نیل من دوستت دارم.

تنم را به یکباره عقب کشیدم و سرم را به طرفین تکان دادم:

-نیل نه...نیل تموم شد.

قدم عقب رفته ی مرا جلو آمد. تمام توبیخهایش ته کشیده بود و شده بود همان بهداد همیشگی، همان بهدادی که اولش با توپ پر میآمد و اما همین که در برش فرو میرفتم یادش میرفت چقدر خانه خراب شده و چقدر خانه خراب شدهام که با تمام رنگها قهر میکنم و به آغوش خاکستری او پناه میبرم.

-عزیزم..

قدم دیگری عقب رفتم:

-یه دوست داشتی اسمش رَستا بود خیلی هم دوسش داشتی، بیا از این به بعد من بگو رستا باشه؟

-نیل عزیزم من هیچ کسی رو دوست نداشتم هر کی توی زندگیم بود فقط بود که یادم بره تو رو بیشتر از خودم دوست دارم تو نیل منی رستا کیه؟

-نه...نه...من دیگه نیل نیستم.

همانجا ایستاد و نگاهم کرد، چشمانش باریک شد به یکباره برگشت به سمت تخت و اسلحهاش را برداشت و خشاب کلتش را بیرون کشید و دوباره سرجایش گذاشت و گفت:

-هفت تا گلوله توشه. به اندازه اون هفت دقیقهای که برای تو به اندازه یه عمر میگذره کارایی داره.

اشک گوشهی چشمم را با پشت دستم پاک کردم و جوابش را دادم:

-اندازهی یه گلولهاش برام وقت بذار...

فریاد زد. آستانهی تحملش تمام شده بود که فریاد میزد:

-که چی بشه؟

-که تموم بشه این هفت دقیقه..

-نیل بفهم یه وقتایی نمیشه. نه که تو نخوای نمیشه...

-امروز فهمیدم..

-نفهمیدی که از خودت فرار میکنی. وقتی میفهمی که بدونی اونی که میتونست برای تو باشه رفته و تو خودت رو هیچ جایی جا نذاشتی. نه تو این رو فهمیدی نه من!

رمان بوک
Romanbook.ir

فاصله یمان را کم کردم. از بهداد میترسیدم، قبلاً دست به اسلحه شدنش را دیده بودم و حالا میترسیدم پریشان حالیام او را دوباره دست به اسلحه کند .

-با من بیا.

صورتش چین خورد .

-هنوز اون هفت دقیقه رو تموم نکردم..

-اون روزی که اومدن گفتن هادی مرده، اینم قبرش با خودم گفتم اگه هادی مرده باشه محاله هیچ حسی توی قلبِ من رخ نده. با خودم گفتم هادی زنده است.

چشم به راهش موندم امروز وقتی از ماکان پرسیدم هادی کجاست به خاطر این بود که قلبم هنوز باور نکرده بود هادی مرده و کسی که توی اون قبر بینام و نشون خوابیده هادی ماست. الان دوست داشتم یکی

بهم بگه نیلا اگه حس نمیکنی یه قلبی توی سینه ات میزنه به خاطر اینه که تو باور نکردی ماکان رفته .

-اما رفته. من بهت میگم نیلا باور کن، ماکان رفته چون لیاقتت رو نداشته، به خود بیهمه چیزمم میگم باور کن بهداد که نیلا افتاد به دوا خوری و مسبب اول و آخرش تویی...

فکم میلرزید، دستم هم وضعش بدتر از آن بود و این نشان میداد بهداد راست میگفت، من افتاده بودم به منجلابی که میگفت من گرفتار یک گرد سفید رنگ شدهام که برای رسیدن به آن همه کاری میکنم. دوتا دوتا عینک میزنم، کفشم را گوشهی خیابان جا میگذارم و به کانال فاضلاب پناه میبرم تا برسم به هپروت کاذبش. با تمام باوری که داشتم انکار کردم:

-من معتاد نیستم.

بهداد عربده کشید:

-تو خیابون از یه بیناموس کوک گرفتی زدی...چت زده بودی بعد معتاد نیستی؟ پس چیی؟

سرم را به طرفین تکان دادم. با هر تکانش انگار اعضای بدنم روی زمین میریخت و من دست و پاهای مقطع مقطعام را میدیدم که روی زمین میریزد و ذره ذره جان میدهد...

-من معتاد نیستم. فقط حالم بد بود...انقدر حالم بد بود که فقط خواستم یادم بره چی شده.

سرم را به طرفین تکان دادم. با هر تکانش انگار اعضای بدنم روی زمین میریخت و من دست و پاهای بریده بریدهام را میدیدم که روی زمین می ریزد و ذره ذره جان میدهد...

-من معتاد نیستم. فقط حالم بد بود...انقدر حالم بد

بود که فقط خواستم یادم بره چی شده..

-که اینطور هر وقت حالت بد شد به هر کسی که سر راهت سبز شد رو می زنی تمومت کنه؟ آره اینطوریه؟

داد زدم و گفتم آنچه نباید را:

-آره همینطوریه. من اون شبی هم که ماکان رو از دست دادم حالم خیلی خراب بود کاش اون شب هم یکی پیدا میشد بهم یه ویال کوک میداد جای اینکه بشینم سر خودم شرط بزنم و تهش ببازم خود رو...

گوشهایم سوت کشید از فریادش:

-تو چه گوهی خوردی؟

موهای خیسم را پشت گوشم فیکس کردم و با دست لرزانی که در هوا میرقصید گفتم:

5 -سالم بود میفهمی همش 5سالم بود....

-نزن به جاده خاکی تو چه غلطی کردی؟

پاهایم کشش تحمل وزن بدنم را نداشتند. پاهایم خسته شده بودند از کشیدن بدنی که جانی نداشت.

نشستم لبه¬ی تخت و گفتم:

-جرات و حقیقت رو باختی تا حالا؟

دستانش میان موهایش نشست و با تمام جانش موهایش را به عقب کشید. من آن هفت گلولهی توی کلتش را به یکباره به او شلیک کرده بودم و حالا جانی در بدنش نمانده بود. بهداد مثل من خسته بود، این را تن صدای رو به زوالش میگفت:

-خفه شو.

-ماکان هم همین رو گفت.

خشمگین غرید:

-دهنت رو ببند!

-ماکان هم گفت برو تا نکشتمت.

Romanbook.ir

به سمتم چرخید و دو دستش را روی گلویم گذاشت.

چشمانش سیاه چال هولناکی بود میترسیدی از

سقوط به قعر آن. گردن زنجیر شده ام را میان

دستانش فشار داد و همه چیز تاریک شد دستم

خسته شد، تنم عرق کرد و پاهایم مثل همیشه گُر

گرفت. کسی بدون اینکه من بخواهم درون من دست و

پا زد، درست مثل غریقی که اسیر گردابی هولناک

شده باشد و بخواهد خودش را از آن بیرون بکشد.

قطار ممتدی مقابل چشمانم رژه رفت، دامن شِرمن

مامان مقابل چشمانم آتش گرفت و شعلهاش به سرعت

به یقهی لباسش رسید موهای بلندش سوخت و سر

بطری به سمت من چرخید و کسی پرسید« جرات یا

حقیقت؟» حقیقت زشت بود، حقیقت تاریک و

ترسناک بود و من به میترسیدم از افشای آن؛ برای

فرار از افشای حقیقت گفتم جرات. سوت قطار ممتد شد و او عربده کشید:

-تا نکشتمت خفه شو نیل خفه شو.

هوا تاریک شد. سینهام منبسط شد و دستانم سرد. دیگر کسی درون دست و پا نزد. یک نفر آرام و خاموش درونم خوابید. انگار مادری سالها در گوشش لالایی خوانده بود.

-سر خودت جرات حقیت زدی؟ تو آدمی؟ تو زنی... ماکان گفته بود« گمشو« حالا او میگفت تو زنی؟ زنها اشتباه نمیکنند؟ زنها خسته نمیشوند و کره کره دکان صبرشان را پایین نمیکشند و بگویند« بسه خدا« چرا کسی فکر نمیکند زن با تمام ریحانه بودنش انسان است انسان؟! چرا هیچ کدامشان نمیگفتند مرگت چه بود که سر خودت جرات و حقیقت زدی؟

چرا فقط میگفتند خفه شو..میگفتند برو وبدان در کنار ما جای برای به غلط زیستن تو نیست؟ چه کسی مرا از اشتباه مبرا میکرد و به آنها حق میداد مبادله ی کالا به کالا بکنند تمامِ من را با غرور و غیرت خودشان؟ چه کسی میگفت نیل اولین اشتباهت آخرینش هست؟

اصلا "چه کسی درست و غلط را تعیین میکرد؟ من اشتباه کرده بودم و خودم قبولش داشتم اما چه کسی به آنها اجازه میداد مرا بیشتر از خودم مجازات کنند؟ چه کسی به آنها میگفت میتوانند برای ماندن، رفتن و حتی زیستن من تصمیم بگیرند. من آن قوی زشتی بودم که از میان همین دست و پا زدنهای غلط، راه زیبا شدن را آموخته بود. وقتی هوا داشت روشن میشد و دردهایم کمرنگ میشد. وقتی سبک بال

شده بودم و داشتم به انتهای راه میرسیدم، وقتی آن هفت دقیقه داشت تمام میشد و من داشتم پرپریدن پیدا میکردم دست بهداد از دور گردنم شل شد و به یکباره مرکز درد وسط سینهام پیدا شد.

وقتی به خودم آمدم که هفته بستهی سفید رنگ روی میز بود و صدای فریادی توی گوشم. هر چه فکر میکردم یادم نمیآمد کسی که فریاد زده بود چه گفته بود فقط می دانستم. هفت بسته روی میز بود تا بگوید هفت بار فرصت زندگی دارم، هفت بار.

قرار اولین ملاقتم با ماکان را پویا گذاشته بود یک قرار صرفاً رسمی و کاری، بهداد رفته بود و هفته بسته ی سفید رنگ روی میز گذاشته بود و گفته بود پایان آن بسته ها پایان آن هفت دقیقه ی است و من میدانستم بهداد اینبار شوخی نمیکند. آن هفت بسته به معنی

این بود که من هفت بار فرصت زندگی داشتم و تمام. یکی از آن هفت بسته تمام شده بود و من یک فرصت از دست داده بودم. مقابل آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. هنوز درون سینهام حفرهی خالی بود. هنوز دستم میلرزید و اراده ام سست بود. هنوزهای زیادی در زندگیام بود و من مرکز سبیل روزگار بود که مرا هدف گرفته بود و نگذاشته بود بگذرم از تمام هنوزها. من هنوزهم به خودم بدهکار بودم. یک دست سیاه پوشیده بودم. شاید پیش پیش به برای خودم عزاداری میکردم. یک عزاداری خاموش، نه کسی روضه ای میخواند، نه کسی گریه میکرد، فقط همه سیاه پوشیده بودند حتی اشعه ی تابان نور خورشید هم سیاه پوشیده بود. دستم را دراز کردم و بین ادکلن لاوین بلک با اَونتوس دو به شک انتخاب ماندم و

بیاراده دستم به سمت اونتوس سُرخورد یک عطر با رایحهی شیرین! شاید ناخودآگاهم تصمیم گرفته بود با انتخاب اَونتوس به تلخی بیپایان زندگی ام خاتمه دهد. چند پاف روی نبضم پاشیدم و یکی دیگر از آن هفت بسته را برداشتم. میدانستم در پایان آن روز کذایی یکی دیگر از آن فرصتهای زندگیام را از دست خواهم داد.

کفش پاشنه کوتاه اما جلو بازی انتخاب کردم و پوشیدم. دست و پاهایم به محض پوشیدن کفش گر گرفت. عصبی با همان کفشها وارد سرویس بهداشتی شدم و روی دست و پاهایم آب سرد گرفتم تا از شر گُرگرفتگی مزخرفی که به سراغم آمده بود خلاص شوم. وقتی خوب دست و پاهایم خنک شد پشت فرمان ماشین نشستم و آرام آرام راندم. میترسیدم

بروم و برسم به جایی که ماکان باز در آن نگران عزیزی باشد. هر چقدر توانستم لفت دادم. حتی برای وقت کشی سبد گل زیبایی خریدم تا هم پا گرفتن کلوپ را به ماکان تبریک بگویم هم به او یادآوری کنم که هنوز هم یاد هست او آنتریم قرمز را در کنار رزهای سفید دوست دارد. وقتی دیگر جایی برای وقت کشی نبود لاجرم به سمت کلوپ راندم و به جایی رسیدم که قرار بود جلسهی مهم کاری برگزار شود. جلسه ای با حضور من، ماکان و پویا. تا به خودم آمدم سبد گل روی میز ماکان بود وما توی سالن کنفرانس مقابل هم نشسته بودیم. ماکان اخمهایش توی هم بود، حتماً سلام وعلیک کرده بودم اگرچه من یادم نمیآمد ومدام دستم را توی جیب مانتوی سنتی مشکی رنگی که تنم کرده بودم فرو میبردم تا یادم نرود برای زهری

که مقابلم نشسته پادزهر آوردهام. پویا شروع کرد به توضیح دادن شرایط کاری. میشنیدم و نمیشنیدم، میدیدم و نمیدیم، همه چیز در دنیای مبهم و گنگی برایم پیش میرفت، دنیایی که میگفت من وسط معاملهی جانم نشستهام و این هم یک جرات و حقیقت دیگری است که زندگی با من شروع کرده. نگاهم روی لبهای پویا بود که پرسید:

-خوب نیل نظرت چیه؟

اصلاً نفهمیده بودم چه گفتهاند. برای اینکه بیش از آن آبرویم نرود دستی زیر بینیام کشیدم و گفتم:

-نمیدونم باید فکر کنم!

ماکان تای ابرویی بالا انداخت و زوایه دیدم را به سمتش تغییر دادم و او را مخاطبم قرار دادم:

-نظر تو چیه ماکان؟

میخواستم بفهمم اصلاً موضوع از چه قرار است و سر چه موضوعی حرف زده بودند که ماکان خودکارش را توی دستش تاب داد و گفت:

-اول شما فکراتون رو بکنید خانمِ راشدی!

چی؟ خانم راشدی؟ نکند چندبار دیگر هم به من گفته بود خانم راشدی و من نفهمیده بودم؟ نگاه شوکهام را که دید اخمش بیشتر در هم فرو رفت. حتماً قبلش هم به من گفته بود خانم راشدی که حیرتم برایش عجیب بود.

برای یک لحظه احساس بیارزشی از من گذشت و به پوچی رسیدم.

کف دستم را روی میز گذاشتم و بلند شدم و با ادبیات خودش حرف زدم.

-بهتر بود قبل از این دعوت بیشتر روی پیشنهادتون

فکر میکردید. روز خوش!

این را گفتم و چرخیدم تا دور شوم. هنوز قدمی برنداشته بودم که احساس خفگی کردم. عصبی پلک زدم حس کردم توهم زده ام و همین عصبیترم کرد. تا خواستم دوباره راه بیافتم بیشتر حس کردم کسی از پشت مرا میکشد. نه توهم نبود. چشمان دلخورم رد گوشهی شالم را زد. لبهی شالم به زیر میز گیر کرده بود. نگاه پویا و ماکان روی منِ ایستاده مکث کرد. لبهی شالم را محکم کشیدم. نه خیال رها شدن نداشت. آنقدر محکم بود که دوباره تلاش کردم. خم شدم تا منشاء مشکل را پیدا کنم. داکت مربوط به میکروفنهای روی میز کنفرانس شل شده مجبور شده بودند با دو میخ آن را سر جایش فیکس کنند. شال من هم درست به هر دو میخ زیر میز گیر کرده. سرم را

بالا آوردم و محکم شال را کشیدم. نه فایدهای نداشت.

پویا پرسید:

-چی شده نیل کمک میخوای؟

دلخور از اینکه این جلسهی خصوصی سه نفره را در سالن کنفرانس تشکیل داده بودند سری به طرفین تکان دادم. تلاشم برای جدا کردن شالم بینتیجه ماند که نفسی آشنا کنار گوشم پخش شد.

-بذارید کمکتون کنم؟!

صورتم به سرعت گُر گرفت و دلم خواست به جای دستم این بار سرم را زیر شیر آب سرد بگیرم.

عطرش هنوز همان بود. حتی اگر من در چشمانش مُرده بود عطرش همان تام فوردی بود که من دوستش داشتم. دستش که به گوشهی شالم بند شد بیهوا دست پس کشیدم، عوارض خانمِ راشدی گفتنش بود

نه؟ یک لحظهی کوتاه دستش با دستم تماس برقرار کرد و من مُردم. گُر گرفتگی به تمام اجزای بدنم مثل یک تب مسری سرایت کرد. به دستانم، درست به محل تلاقی دستانم با سر انگشتانش بیشتر از همه سرایت کرد. یک بار، فقط یک بار تلاش کرد و شال را محکم کشید. شالم رها شد اما گوشهی آن پاره شد.

سرش را به تاسف تکان داد و لب زیرینش را از بند دندانهایش رهاند و گفت:

-متاسفانه شالتون...پاره شد!

»پاره شد« یک جوره زشت و کریه روی کلمه پاره مکث کرد و این کلمه را به زبان آورد که دردم آمد.

انگار کسی با مدام با مشت توی صورتم زده باشد و تمام اجزای گداخته ی بدنم را بیحس کرده باشد.

چشمانِ سرکشم بی حس تر و لمس تر از همیشه توی

نینی نگاهش گیر کرد و خیال کنده شدن نداشت.

داشتم میمُردم تا پاهایم را تکان بدهم. هنوز قدمی برنداشتم که باز صدایش آمد:

-کیفتون یادتون رفت خانمِ راشدی!

هنوز هم روی حرف شین مکث میکرد. هنوز هم وقتی میخواست بگوید راشدی یک طوری میگفت که بند دلم پاره.. نه.. نه...پاره نه! بند دلِ نداشتهام میلرزید.

دستم را دراز کردم و کیف جا مانده ام را از دستش گرفتم که دوباره سرانگشتم را لمس کرد. تای ابرویش بالا پرید و متوجه دمای غیر عادی بدنم شد. او که نمیدانست ازهمان روز منحوس من گُر گرفتگی دارم.

به آرامی تشکر کردم و او و پویا را تنها گذاشتم و از سالن بیرون زدم. باید میرفتم سرویس بهداشتی، باید دوباره دستانم را زیر شیر آب سرد میگرفتم. با

چشمانم تابلوهای راهنما را دنبال کردم و بالاخره تابلوی WCرا پیدا کردم. کریدور را رد کردم و خودم را پرت کردم توی سرویس بهداشتی و بلافاصله اهرم شیر را به سمت چپ چرخاندم و دستم را زیر آب سرد گرفتم. زیر لبی تا ده شمردم. نه آرام میشدم و نه خبری از سرد شدن دستانم بود. میخواستم یک مشت آب سرد توی صورتم بپاشم که آرایش غلیظ صورتم مانع از آن شد. چرا آنقدر آرایش کرده بودم؟ میخواستم قشنگ باشم که به چشم ماکان بیایم؟ چه کار احمقانهی! چرا هر چه بیشتر از طول روز سپری میشد، بیشتر میفهمیدم که گند زده ام. نمیخواستم اوضاع را از این بدتر کنم. هر چه مکث کردم و دستم را زیر شیر آب سرد نگهداشتم دستم خنک نشد.

لاجرم خم شدم و پاچهی شلوارم را بالا کشیدم. ذهنم

را از بستهی توی جیبم به سمت دست و پاهای گُر گرفتهام سوق دادم تا فراموش کنم راه میانبری که توی جیبم خودش را به رخ میکشید.

درِ یکی از سرویسها را باز کردم و شیلنگ را برداشتم از مچ پا به پایین پاهایم را زیر آب سرد گرفتم خبری از خنک شدن نبود هر چه بود یک گُرگرفتگی محض بود که روانم را بهم ریخته بود. همان یک لمس کوتاه کافی بود تا آتش تمام وجودم را بگیرد. ناامید از خنک شدن دست و پایم، دوباره دستم را زیر شیر گرفتم و زمزمه کردم:

-آروم باش نیل..آروم باش. چشماش خشم نداشت فقط الکی اخم کرده بود همین خوبه دیگه!

سریع به خودم تشر رفتم:

-عشقم نداشت...چشماش بیحس بود.

کفری از واگویه هایم شیر را بستم ودستم را خشک کردم و پاچه ی شلوارم را پایین دادم. وقتی مطمئن شدم که شلوارم خیس نشده است. برای آخرین بار دوباره دستم را زیر شیر آب گرفتم. زیر لبی غر زدم:

-همین که عصبانی نبود خوبه .... چیش خوبه؟ نه دقیقاً بگو چیش خوبه؟ خانمِ راشدی گفتنش خوبه یا اخم کردنش؟

شیر آب را بستم تا به این واگویه ها خاتمه بدهم. از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و خواستم کریدور را رد کنم تا به درب خروجی برسم که صدایش را گوشهای حساسم را دِرو کرد:

-شایلی عزیزم دو ساعت دیگه میبینمت!

به شانس بدم لعنت فرستادم اما قلب زبان نفهمم برای شنیدن صدایش هم بیتابی میکرد. نمیدانم تا به حال

سرعت نور را لمس کردهاید یا نه، اما من با سرعت نور اسم تک تک اقوام و آشناهایش را از خاطرم گذارندم. شایلی نداشتند. اصلاً در دایره آشناها و دوستانشان هم شایلی نبود. یکهو این شایلی را از کجا پیدا کرده بود که وقتی با او حرف میزد تن صدایش اینطور نگران بود؟

-شایلی خانم خودت رو خسته نکن!

قلب نداشتهام میانِ سینهام ریخت. هم از تلفظ شین شایلیاش، هم از مکث روی شین شایلیاش، هم از شایلی خانم گفتنش، صدایی توی سرم میپیچید، صدای که خیلی دور نبود اما برای من انگار از سالهای دور به گوشم میرسید «نیلا خانم». سرم از نگرانی مفرطِ توی صدای ماکان دوران گرفت و چشمان بیعارم مرگ قاصدک رویاهایش را به نظار نشست.

گوشی موبایل و کیفم از دستم افتاد و صدای افتادنش باعث شد حیرت زده به عقب برگردد و من را ببیند. به شایلی خانمش، به جانش، به عزیزش با مکث گفت:

-میبوسمت!

امروز داشت همه ی کلماتش را میکشید. حتی »می« « میبوسمت« را. گوشی را قطع کرد و با آن چشمان نافذ و مواخذه گرش مقابلم ایستاد و من ناتوانتر از همیشه مقابلش وا رفتم و با چشمانم التماسش کردم که بگوید اشتباه است این شایلی جان گفتنش و من اشتباه شنیدهام به کسی میگوید میبوسمت. مقتدر و محکم سرش را جلو کشید؛ مسخ شده ومات نگاهش کردم. گیج از نوع نگاهم سری تکان داد و تا سرانگشت پایم را از نظر گذراند. به انگشتان لاک

خوردهی پایم رسید که هنوز چند قطره آب روی آن مانده بود. نگاهش روی قطرات آب دو دو زد و با وسواس به شلوارم نگاه کرد. چرا توان حرکتی نداشتم؟ چرا نمیتوانستم حتی خم شوم و گوشی موبایلم را بردارم؟ تای ابرویش را بالا داد و بیپروا پشت دستش را روی پشانیام گذاشت. ماکان نمیدانست من به این نزدیک بودنهای دورش حساسم؟ میدانست اما عزمش را جزم کرده بود تا ته این راه تلخ را یک تنه برود. تماس دستش با پیشانی ام باعث شد تکان ریزی بخورم. نگاهش از این تکان ریز تنم به چشمانم رسید و چشمانم را شکافت. ده پرده از چشمم را شکافت و شاید عمیقتر از ده پرده را دِرو کرد و به همان حفرهی خالی توی سینهام رسید. تعمداً تماس دستش را طولانی کرد. خاطرات ورق خوردند و

پرده به پرده سکانس به سکانس مقابل چشمان تارم به رقص درآمدند، یعنی آن هفت دقیقه رو به اتمام بود؟ تماس دستش گُرفتگیام را بیشتر و بیشتر میکرد. سرش را نزدیک آورد و نفسش را توی صورتم پخش کرد .

-داغ...کردی؟

گوشم سوت کشید. نگفت تب کردی. از سخیفترین کلمات استفاده کرد تا بسوزاند من سوخته از بیمهری روزگار را. اِنقدر عصبی شدم که پره ی بینیام از نفسهای تندی که میکشیدم مکرراً باز و بسته میشد. تمام تلاشم را کردم تا نلرزم. خودم را عقب کشیدم و بیهیچ حرفی خم شدم تا کیفم را بردارم. یک قدم عقب رفت و دست به جیب نگاهم کرد. نه هول بودم نه دستپاچه. من به جایش من خودم رو

باخته بودم. چند نفس عمیق کشیدم تا خودم را بازیابی کنم. من ماده شیری بودم که کسی به قلمروام حمله کرده بود. کسی که از قضا شایلی خانم پیدا کرده بود. راست ایستادم و موهایم را زیر شالم فرستادم .

-دیگه به من دست نزن..نید!

پوزخندی روی لبش شکل گرفت. مذبوحانه خندید و سری تکان داد و پرسید:

-خاکمالش کنم، پاک ...میشه؟

اشارهاش به دستش بود و بین کلماتش مکث میکرد تا روانیام کند. ماکان مرا خوب میشناخت درست مثل من که او را خوب میشناخت. میدانست مکث تعمدیاش آزارم میدهد .

-رد بعضی چیزا از زندگی بعضی آدمها هیچ وقت پاک

نمیشه حتی اگه ادعا کنن به فراموشی و ادعا کنن همه چیز رو پاک کردن. مثل رد عطر تام فورد .

صدای زنگ موبایلش اتصال چشمیمان را قطع کرد.

موبایلش را از جیب جین سرمهی رنگ تنش بیرون کشید و بدون پاسخ دادن به آن با عشق به تصویر رویش نگاه کرد. تصویری که هر چه چشمانم را مهار کردم باز نتوانستم جلویشان را بگیرم و نبینمش.

تصویر دختری با موهای قهوهای تیرهی رها در باد با اینکه شایلی خانمش را دیده بودم اما دوست داشتم بدانم ماکان چه عکسی از او را توی گوشیاش سیو کرده است. چشمانم طوفانی روی صفحهی گوشیاش نشست. سرش را با عشق تکان داد و گوشهی لبش انحنای زیبایی گرفت و زیر لبی زمزمه کرد:

-شایلی عزیزم!

قدمی به عقب برداشت و ردیف دندانهایش بیرون ریخت. چیزی توی سینهام تکان خورد به گمانم قلبم بود؟ دو انگشتش را کنار شقیقهاش گذاشت گفت:

-تلاشتون رو برای بقا دوست دارم خانمِ راشدی!

تماسش را وصل کرد و با صدا خندید و دور شد و من ذره ذره روی زمین پخش شدم.

تا حالا برای ادیت نزده بودم نمیدونم شاید منتظر یه چنین مونولوگی بودم. همین چند جمله یه دنیا حرف توش بود، حرفایی هیچ وقت جرئت گفتنشون رو بهمون ندادن، بهمون جرئت دفاع کردن از خودمونو ندادن، بهمون نگفتن هر جا گفتن "چون زنی "...هنوز کلمهی دیگهای بیرون نیومده بگیم "چون زنم نه، یه دلیل دیگه بیار"، به جای این اما خودشونم همیشه با چوب "زن بودن "آرزوها،

حرفها، اهداف و هر چیزی که از دهنمون دراومد رو خنثی کردن. چه برسه به این که خطایی هم ازمون سر بزنه اون وقت به اون چوبِ "زن بودن "چوب جامعه، عرف، حرف مردم و هزار و یک فلسفهی غیرمنطقی دیگه هم اضافه میکنن و با همین چوبا فلکمون میکنن.

ماکان)خشم(

سرش را میان دستانش فشرد و به لیوان دمنوش مقابلش چشم دوخت. رنگ بنفش تیره ی آن او را یاد روزهای میانداخت که او را مثل منجلابی درنده بلعیده بودند. همه چیز به یکباره از رنگ سفیدی که در آن قرار داشت تغییر رنگ داده و به همان تیرگی و کبودی شده بود. روزهای سفیدی که نیلا در آن حالش خوب بودو مثل دانه های برف اشتیاق باریدن بر زندگی

او را داشت و او به مادرش اعتراف کرده بود که دلش گیر دختری شده که عجیب آشناست و مادرش با لبخندی جوابش را داده بود تا او با اطمینان بیشتر پایه های عشقش را بچیند. دستش را بلند کرد و لیوان دم نوش مقابلش را برداشت و یک نفس سر کشید تا آرامش با هر جرعهاش به جانش سر ریز شود. روی کاناپه دراز کشید و دستش را از آرنج خم کرد و روی چشمهایش گذاشت. رویای نیلا را با چشمانی باز و قلبی هوشیار میدید. دمنوش گلگاوزبان او را پرت کرده بود به تونل زمان. نیلا عکس دست گره خوردهیشان را در پیج اینستاگرامش پست کرده بود و نوشته بود» قسم به صبح آن هنگام که از پس رستاخیزی بزرگ نوید حضورت را میدهد. قسم به بهار که شکوفه شکوفه عطر سحر انگیزِ داشتنت را

فریاد میکند و قسم به من به قلبی که میان سینهام برای تو تپیدن را مشق میکند و قسم به تو که چشمانت فریاد میزند تمامِ من شده ای«. لبخند روی لبش کش آمد و برایش کامنت گذاشت:

-و قسم به سرزده ترین مهمان قلبم که خوش نشست است در شاه نشین آن.

کامنتش بلافاصله رپیلی خورد و نیل برایش نوشت« قربون شاه نشین قلبت«. لبخند روی لبش بیشتر کش آمد و شاتی از صفحه گرفت و همان را بک گراند گوشیاش کرد. تا آمد گوشی موبایلش را توی جیبش سُر دهد از هادی برایش پیام آمد که توی کافه منتظر اوست. ساعتی بعد وقتی وارد کافه شد که با بلند شدن صدای آویز بالای در سر هادی به سمتش چرخید و چشمانش برق زد. سر مشتش را به مشت

گره شدهی هادی کوبید و سلامش را به گرمی پاسخ داد. با هادی روی صندلیهای کافه نشستند و هادی در حالی که نی شیک شکلاتیاش را توی دهانش فرو میبرد رو به او گفت:

-به خود نیل هم گفتی؟

سری به طرفین تکان داد و درحالی که او هم جرعهی از آب پرتغالش را مینوشید گفت:

-مستقیم که نه اما خب، یه چیزایی بینمون شکل گرفت دیگه.

هادی سرش را جلو کشید و پر شیطنت پرسید:

-بین خودت و قلبت چی؟

-یه طوریم هادی، از وقتی توی لباس احرام دیدمش خیلی نمیتونم بهش نگاه کنم. حال دلم یه طوریه..

هادی دستش را روی دست او گذاشت و مردانه گفت:

-میدونی که این دختر اونی که توی احرام دیدی نیست .

ماکان سرش را اینبار بالا و پایین تکان داد و گفت:

-میدونم!

-نه که خدایی نکرده بگم عیب و ایرادی داره نه اتفاقاً میخوام بگم این فقط ظاهرش متفاوته اما اون تو، توی سینهاش قلب که نه یه چشمه میجوشه. میدونی که دنیا دنیا بشه چشمه گل آلود نمیشه .

لبخند رضایت از تعبیر دلنشین هادی روی لبش نشست و گفت:

-به خاطر همینه که بهش چیزی نگفتم وایستادم خودم با خودم یه دله بشم بعد.

هادی جرعهی دیگری از شِیک ش را نوشید.

شیرینیاش به اندازهی لحظات شیرینی بود که در حال

سپری بود.

-یه روز دو روز نیست که نیل رو میشناسم، اصلاً دلیل رفاقتمون همین زلالیش بود. قلبش مثل شیشهاش هم زود ترک برمیداره هم همیشه باید حواست باشه بار شیشه توی دستته. اگه مرد نگهداشتن بار شیشه هستی بسم االله..

-دیروز به مامان ماجرا رو گفتم، گفت اگه از خودت مطمئنی بذار رسمیتر همه چیز جلو بره.

هادی تای ابروی بالا داد و پرسید:

-پس یار مبارک بخونیم؟

ماکان دندانانما خندید:

-تا کارهاشون رو بکنن و بیان یه ماهی طول میکشه.

هادی سرش را برگرداند و رو به پسری که جای او پشت پیشخوان نشسته بود بشکنی زد و گفت:

-یار مبارک بزن..

پسرک لبخند زد و چند ثانیه بعد توی کافه یار مبارک باد پخش شد. نیل برایش پیام فرستاد و او اینبار مهربانتر جوابش را داد. عصر آن روز باهم قرار داشتند تا با هم به سراغ بچه های بروند که نیلا اسمشان را گذاشته بود » جینگلی مستونها« بچه های قد و نیم قدی که به جای کودکی کردن کار میکردند و اسمشان شده بود بچه های کار. با هادی خداحافظی کرد و به سراغ نیل رفت با هم شانه به شانه راه رفتند و کلی برای بچه ها خوراکی خریدند. وقتی به سر چهار راه رسیدند که بچه ها منتظرشان بودند یکی با فرچهی مخصوص شستهشوی شیشهی ماشین منتظر ایستاده بود و دیگری با دسته گلهای مریم توی دستش و آن یکی با ظرف اسفند و و دیگر بستهی آدامس به

دستش داشت نیلا از دور برایشان دستی تکان داد و فریاد زد:

-بدوید بیاید ببینم جینگلی مستونهای من.

بچهها مثل جوجه اردکانی که به دنبال مادرشان راه میافتند شتابان به سمت نیل حرکت کردند و صدای جیغ و دست و سوتشان فضا را پر کرد ماکان خندید و خم شد و روی زانو نشست و آغوشش را برای دخترک گل فروشی که نامش مریم بود و از همه کوچکتر بود باز کرد و مریم خودش را توی آغوش ماکان پرت کرد. ماکان در همان هم آغوشی اول با همان بوسهی کوتاهی که روی پیشانی مریم گذاشت فهمید که دمای بدنش طبیعی نیست سر مریم را از شانهاش فاصله داد و یک بار دیگر دمای بدنش را چک کرد درست فهمیده بود مریم تب داشت. آرام مریم را

روی زمین گذاشت و دو دستش را میان دستانش

گرفت و گفت:

-حالت خوبه؟

مریم که چشمش به ساندویچهای هایدایی بود که نیلا

داشت بین بچهها پخش میکرد سرش را بالا و پایین

تکان داد و گفت:

-کالباس بخورم خوب میشم!

ماکان مهربان نگاهش کرد و با همان مهربانی گفت:

-کالباس میخوری دوتا هم میخوری فقط اول بهم

بگو حالت خوبه؟

مریم نتوانست بیش از آن نگاهش را از دستان نیلا

بگیرد بلند رو به نیل گفت:

-خاله به منم بده..

نیلا بی خبر از همه جا با شیطنت جوابش را داد:

-شما که رفیق جدید پیدا کردی از همون هم برای خودت ساندویچ بگیر.

مریم دستش را از میان دستان ماکان کشید و با چشمانی از حدقه بیرون زده که سرخ هم بود رو به ماکان گفت:

-الان تموم میشه..

ماکان بلند شد و خودش برای مریم ساندویچ و نوشابه آورد و اجازه داد دخترک اول رفع گرسنگی کند و بعد آرام زیر گوش نیلا گفت:

-فکر کنم مریم تب داره.

سر نیلا به سمتش شتاب گرفت و نگران پرسید:

-چی؟

-آروم باش نیلا خانم الان بچه نگران میشه.

نیلا شتابی به پاهایش داد و مقابل مریم که لبهی بلوار

نشسته و ساندویچش را با ولع گاز میزد نشست و پشت دستش را روی پیشانی مریم گذاشت و پرسید:

-حالت خوبه خاله؟

مریم با همان دهان پر گفت:

-تب داشتم، مامانم چهار گل دم کرد و داد خوب شدم.

نیلا با نگرانی گفت:

-پاشو بریم دکتر..

مریم سرش را بالا انداخت و گاز دیگری به ساندویچش زد و باز با همان دهان پر گفت:

-چندبار اینطوری شدم مامانم بهم چهار گل داده خوب شدم.

نیلا قدمی به سمت ماکان برداشت و تن صدایش را پایین آورد و آرام گفت:

-تبش بالاست باید بره دکتر.

سر ماکان به سمت سرشانه خم شد و دلبرانه چشمان نگران نیلا را کاوید:

-نگران نباش عزیزم. میبریمش دکتر..

_کی؟

-بذار بچه ساندویچش رو کامل بخوره بعد با خیال راحت میبریمش دکتر...

نیلا سری به نشانهی تایید تکان داد و همان دم تره ی موی لختش روی صورتش راه گرفت و دل مرد مقابلش را لرزاند. نیلا خم شد و روی زانو مقابل مریم نشست و باز دمای بدنش را چک کرد. حس کرد تب بچه لحظه به لحظه بیشتر میشود و سرخی چشمانش واضحتر.

کمی صبر کردند تا مریم کامل ساندویچش را خورد و بعد با بقیهی بچه ها خداحافظی کردند و به زحمت

مریم را تا اولین درمانگاه رساندد دکتر در معاینه ی اولیه علت تب را ناشی از ویروس تشخیص داد و برای مریم دارو نوشت. ماکان و نیلا مریم را دوباره به سرچهارراه رساندند و داورهای مریم را به دست صادق که خودش هم یکی دیگر از آن بچهها بود دادند و تاکید کردند که اجازه ندهد که مریم چند روزی را برای کار بیاید. نیلا با زحمت از مریم تب دار دل کند و با ماکان راهی شد و در دلش آروز کرد کاش میتوانست چند روزی از مریم مراقبت کند اما خودش هم خوب میدانست که امکانش برای او وجود نداشت.

هر دو وقتی توی ماشین نشسته بودند ذهنشان بین تن تبدار مریم جا مانده بود. چیزی که فکرش را هم نمیکردند زندگیشان را دچار تغییر بزرگی کند و بین آنها دیواری به وسعت سالها جدایی بکشد. آن روزها

همه چیز برای ماکان مثل رویا بود، رویایی که دور نبود و کافی بود دستش را دراز کند تا به آن برسد.

حالا اما تمام رویاهایش را مه گرفته بود و خودش هم نمیدانست درست و غلط چیست، مثل ساربانی میماند که راه را گم کرده بود. بلدِ راه که راه را گم کند هیهات از آن کاروان که مقصدش نا کجا آباد خواهد بود.

استارتر ماشینش را فشرد و ماشین به سرعت از زمین کنده شد، باید کاری میکرد، این همه عجز او را بیش از بیش خشمگین میکرد که چرا نمیتوانست کارهایش را آنطور که باید پیش ببرد. مقصد اولش کافه تُوتُو بود و مقصد بعدیش شاید خانهی راشدیها.

به سرعت راند و یک به یک خیابانها را، تیرچراغ برقها و حتی درختهای اطراف خیابان را پشت سرش

جا گذاشت. برایش رسیدن به چند سوال از همه چیز مهمتر شده بود.

اولین سوالش این بود که بداند هادی کجاست تا برود سراغ هادی و یقهاش را دو دستی بگیرد و بگوید دختری که روزی به او سپرده و رفته بود حالا بدون اینکه سوالی از او پرسیده شده باشد چنان گیج و مبهوت اطرافش بوده که جواب بیربطی به سوال پرسیده نشده ی آنها داده و این میزان پرت بودن از مرحله، فقط میتواند ناشی از دو چیز باشد یا مصرف مواد روان گردان یا افسردگی حاد که نیلا گویا هر دو را با هم یدک میکشید که زردی چشمش با همه آرایشی که در صورتش انجام داده بود باز فریاد میزد سِر درونش را. آنقدر با سرعت راند که به چشم بر هم زدنی تابلوی کافه مقابلش ظاهر شد و او در اولین جای

پارکی که به چشممش خورد ماشین را پارک کرد و بعد با گامهای محکم به سمت کافه حرکت کرد. در را باز کرد و صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالای در توجه مانی که پشت پیشخوان نشسته بود را به او جلب کرد و ماکان اینبار بدون مقدمه به سمتش حرکتش کرد و دستش را با ضرب روی پیشخوان کوبید. نگاهش را به نگاه متعجب مانی که تای ابرویش بالا پریده بود گره خورد و با تحکم گفت:

-یه امانتی پیش هادی داشتم درب و داغون بهم برگردونده، یه آدرس ازش میخوام تا برم خِرش رو بگیرم و بگم این رسم امانت داری نبود.

مانی با همان تای ابروی بالا پریده لب زد:

-ندارم!

خونسردیاش اعصاب ماکان را بهم ریخت که مجبور

شد از همان پشت پیش خوان دست ببرد به سمت یقهی مانی و بر افروختهتر بگوید:

-سعی کن داشته باشی .

مانی دستش را روی دست ماکان گذاشت و سعی کرد او را از خودش جدا کند چرا که توجه بعضی مشتریها به سمت پیشخوان جلب شده بود:

-اومدی دعوا؟ میگفتی یه جای بهتر قرار دعوا میذاشتیم!

ماکان فشار دستش را روی یقهی لباس مانی بیشتر کرد و گفت:

-نمیدونم تو کی هستی اما بهت هشدار میدم سعی نکنی منو بیشتر از این عصبی کنی!

مانی با تلاش مضاعفتر یقهی لباسش را از دست ماکان بیرون کشید و اول لباسش را مرتب کرد و بعد

روی یک برگه آدرس قطعهای را از بهشت زهرا نوشت و گفت:

-چطور دوستی هستی که نمیدونی من برادرشم؟

نگاه مات و شوک شدهی ماکان روی چشمان سرد و یخ زدهی مانی باقی ماند و آن مدت کوتاه رفاقتشان را از نظر گذراند هرگز یادش نمیآمد که هادی برایش از برادری گفته باشد و او گیج تر از قبل محو مانی و حرفهایش شد که مانی برگهای را مقابلش گرفت و گفت:

-به ما گفتن اینجاست!

ماکان برگهی مقابلش را از دست مانی گرفت و نگاهش را از چشمان سرد مانی گرفت و به برگهی توی دستش خیره شد. یک جمله نوشته بود نام قطعهای در بهشت زهرا، هر لحظه بیشتر و بیشتر بر تعجبش اضافه

میشد که ماکان با ابروانی گره خورده به نوشتهی توی دستش خیره شد و با لحنی سراسر حیرت پرسید:

-این چیه؟

مانی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-میگن هادی اینجاست!

-یعنی چی؟

تسلسل و ناباوری از میان تک تک اعضای صورت ماکان فریاد میشد که مانی بطری آب معدنی را مقابل ماکان گذاشت و آرام گفت:

-بخور!

ماکان با دستی لرزان بطری آب را برداشت و یک نفس سر کشید هر چه مینوشید کمتر سیراب میشد او حالا تشنهی دانستن ندانستههایش بود، مانی روی صندلیاش نشست و بعد همانطور که با یک دستش

روی میز آرام ضرب گرفته بود آرام آرام حرف زد:

-یه شب دیدم هادی نیومد خونه. اون شب شهر شلوغ شده بود. مردم ریخته بودن توی خیابون، هر طرف نگاه میکردی یه مشت معترض توی خیابون بودن، هادی رو که میشناسی اهل هر کاری بود الا سیاست، هادی خودش درست زندگی میکرد تا جایی که میتونست دست میگرفت و تغییر رو از خودش شروع کرده بود. اون شب وقتی داشته در کافه رو میبسته چندتا زن میان سراغش و یکیشون میگه که اون یکی زنی که همراهشونه حامله است و به خاطر شلوغیها نمیتونن برن خونه، از هادی میخوان بذاره چند ساعتی رو توی کافه بمونن تا شهر آروم بشه و بتونن برن خونهشون.

مانی مکثی کرد دم آرامی از هوای اطراف گرفت و

ادامه داد:

_هادی دلش میسوزه و اجازه میده. چه خبر داشته اونایی که توی کافه بودن کیا بودن و چی کاره بودن. از

صبح روز بعدش هادی ناپدید شد، اینوریها گفتن هادی رو اونوریها زدن و یه سنگ قبر بهمون دادن اونوریها گفتن سرگذشت هادی نامعلومه و معلوم نیست توی کدوم زندانه سیاسیِ! خلاصه ما موندیم و یه سنگ قبر که نمیدونیم اونی که اون تو خوابیده واقعاً هادیه یا نه..

ماکان آنقدر شوکه شنیده هایش بود که دیگر حتی زانوانش یارای تحمل وزنش را نداشت. صندلی مقابل پیشخوان را به زحمت کنار کشید و تن بیرمقش را روی آن انداخت. صداها توی سرش دوران گرفته بود

گاهی صدای خندهی هادی بود که یار مبارک باد میخواند و گاهی صدای اذان بود و بعد از آن صدای االله و اکبر گفتنهای هادی بود و گاهی صدای مردی که صورت حساب کافه را میپرسید و هادی با قاطعیت میگفت که صورت حسابش از قبل حساب شده.

صداها توی سرش به دوران در آمده بود. نمیدانست شنیده هایش را باور کند یا دیدههایش را. تا جایی که یادش میآمد هادی با همهی آرام بودنش، دغدغه مند بود، غصهی دست فروشان خیابان را میخورد و گاهی با لیوان چای گرمی خستگی را از تنشان میشست و میبرد. هادی حواسش به خیلی چیزها بود و این اوج بیرحمی بود که دنیا حواسش به هادی نبود. حالش آنقدر خراب بود که مانی برایش دمنوش گلگاوزبانی دم کرد و مقابلش گذاشت. نگاه ماکان به دمنوش بود و

ذهنش میان کاغذی که توی دستش مچاله شده بود گیر کرده بود. پریشانیاش به قدری زیاد شد که دستش میان موهایش گیر کرد و مانی دیگر ساکت نماند:

-اگه از من بپرسی بهت میگم هادی زنده است.

نگاه به خون نشستهاش با چشمان آرام مانی گره خورد، حالا که خوب نگاه میکرد چشمان مانی شبیه چشمان هادی بود با این تفاوت که در رگه های از چشمان مانی عشق جریان داشت و میان خلوت نگاهش شور زندگی موج میزد، قطره اشک درشتی از صورتش چکید و فکش بیصدا باز و بسته شد. بغضی ته گلویش گیر کرده بود که حالا ذره ذره داشت خرد میشد و از چشمانش پایین میریخت درست مثل آب شدن برف دامنهی کوهها که ذره ذره آب میشد و

میشد رود روان میرفت و میرسید به سدی که شاید شهری آرام پشتش خوابیده بود.

یک قطره اشکش شد و دو قطره و بعد سرش روی میز فرود آمد، خشمش شده بود اشک و شانههایش را میلرزاند. مانی دستش را روی سرشانهاش گذاشت و آرام لب زد:

-نکن مرد!

صدای هادی جای صدای مانی توی گوشش میپیچید هادی که میگفت» ببین ماکان باشه نگو بین تو و نیل چی شده اما راجب نیل اشتباه نکن بهش فرصت حرف زدن بده قطعاً حرفی برای گفتن داره«. صدای هادی دور میشد درست مثل صدای خندههای نیلی که سالها از او دور شده بود. صندلی را عقب کشید و چون آوارهای که خانهاش را گم کرده باشد از در کافه

بیرون زد و به صداهای مانی که نامش را صدا میزد توجهی نکرد. راه پیاده رو را در پیش گرفت و در کورسوی خداحافظی بهار با زمین راه رفت و اشک ریخت. او هادی را مثل نیل از دنیا طلب داشت. آنقدر راه رفت که غروب شد و بعدش نفهمید کی به چهار راهی رسیده بود که روزی محل قرار او و جینگلی مستانهای نیلا بود. چهار راهی که حالا فقط یک پسر کوچک آنجا ایستاده بود شیشههای ماشین را میشست .

لبهی جدول نشست و سرش را میان دستانش گرفت. روزگارانی نه چندان دور آن چهار راه شاهد خنده های او و نیلا با بچه هایی بود که خندیدن را برای او و نیلا کنار گذاشته بودند و حالا او در محل قرار خندههایش نشستهِ و بی توجه به عبور عابران بی صدا اشک

میریخت و شانههایش از فشار درد و غمی که روی سینهاش فزونی میکرد، میلرزید.

عقربه های ساعت گوی سبقت را از هم ربوده بودند و به سرعت پردهی شب روی زمین کشیده شده بود. هوا تاریک بود و ماکان هنوز میان چهارراه نشسته بود.

گذر ماشینها کم شده بود و حالا به جای ردیف ماشینهایی که قطار شده باشند، تک و توک ماشینهایی رد میشدند که گهگاهی صدای موسیقی داخل بعضی از آنها سکوت خیابان را میشکست.

دستی روی صورتش کشید و به پاهای بیجانش التماس کرد که تن خستهاش را از جا بلند کند، گوشی موبایلش در واپسین لحظات شارژش به صدا در آمد و او بعد از چندین و چند تماس ناموفق بالاخره ارتباط را وصل کرد وصدای پویا توی گوشی پیچید:

-کجایی تو پسر؟ مُردم تا جواب بدی!

آنقدر صدایش فریاد به دنیا بدهکار بود که عربده نکشیده و فریاد نزده خش برداشته بود. تکانی به لبهایش داد و زمزمه کرد:

-حرفت رو بزن!

پویا که انگار از تن صدایش تا ته ماجرا را خواند دلواپس پرسید:

-چیزی شده ماکان؟

ماکان مسیر سینه کش کنار جاده را در پیش گرفت و خلاف جهت ماشینها حرکت کرد و گفت:

-چی میخواستی بشه جز اینکه با اونی که مثل یه لکاته باهاش حرف میزنم تا به خودش بیاد پاره ی تنمه و من درد میکشم و میبینم زیر یه من، آرایش صورتش یه بند انگشت زیرچشمش کبوده و اونی هم

که دارم در به در دنبالش میگردم که خستگیهام رو روی شونهش بتکونم اسمش شده یه کد همه میگن خوابیده زیر خروارها خاک؟ چی میخواد بشه که من خودم با دستای خودم شدم قاتل عشقم و هر شب به شب میکشمش و زیر یه مشت حرف مفت دفنش میکنم و تا صبح پیرهن مشکی میپوشم و عزاداری میکنم و فرداش روز از نو روزی از نو و من تموم نمیشم و فرداش یادم نمیره ساعت مچی یه غریبه روی تخت عشقم بود و سایهی یه نامرد روی زندگیم. چی میخواد بشه که چهارساله دنیام شده نارنجی و حتی نور ماه رو هم نارنجی میبینم؟ چی میخواد بشه که توی شهرم غریبهام توی خونهام یه اضافه؟ چیزی هست بشه که نشده باشه؟

-نوکرتم داداش نبینم خرابی!

-بیا پویا یه سیلی بزن توی صورتم و بهم بگو نیلِ من سر دوساعت دیر اومدنم، سر یه شب نبودنم، خودش رو نفروخته به کسی که ساعت مچیش سالهاست توی جبیم و من در به در کسیام که جای خالیم رو یه شبه یه طوری پر کرده که یه عمر نمیشه ردش رو پاک کرد. بیا پویا بهم بگو به درک که هر کسی هر چی دلش خواسته گفته مهم اینه که من خودمم باور ندارم نیل منو نخواسته.

-نکن با خودت این کار رو ماکان..

-چیکار نکنم؟ من هر کاری کردم واسه خاطر خودش بود، اگه با من میموند هر شب که نگاش میکردم رد بیمهریش رو توی چشمام می دید و مرگ مگه چیزی جز اینکه هر شب توی قلب و روح کسی بمیری که براش میمیری؟ من فقط نخواستم هر شب مردنش رو

ببینم و هر شب مردنم رو ببینه... بیا پویا نخ به نخ سیگار آتیش بزن اما بگو این آتیش زدنها مرهم میشه به جونی که امروز هادی آتش زد و چند سال پیش نیلا ...

_هادی چی شده مگه ماکان..

صدای فریاد بغض آلودش خیابان را گرفت:

-دارن میگن هادی مرده..

شارژ گوشی موبایلش همان لحظه تمام شد و او ماند و جادهای که انتها نداشت و حرفهایی که انگار سر و تهش یک کلمه بود او باور نداشت نیل او را نخواسته باشد و او باور نداشت هادی مرده باشد حتی اگر همهی شهر یک صدا این را فریاد میزدند.

بارانک تنها قصه ی عاشقانه بین دو نفر نیست...

ماجرای شکستها و موفقیتهای اعضای یک

خانوادهس .

زندگیهایی که از بیرون آراستهاند و تصور میشود هیچ مشکلی در آنها وجود ندارد .

آدمهایی که ظاهرشان شما را به قضاوتی اشتباه وا میدارد .

نیلا) مترسک)

به کفشهایی که برای آلوچه خریده بودم نگاه میکردم، سایزشان با ارفاق به اندازهی طول انگشت سبابهام بود. آلوچه نیامده بند دلم شده بود. روزی نبود که با بهانه و بیبهانه به سراغ محنا نروم و با سوالات بیاندازهام در مورد سلامتش محنا را کلافه نکنم. قرار بود دو هفتهی بعدش مشخص شود که گیس گلابتون است یا کاکل زری. هر کدامش که بود برای من فرقی نمیکرد؛ مهم این بود که آلوچه بود و

قرار نبود برود، قرار بود بماند و مال من باشد و کسی از راه نرسد و ادعای مالکیتش را نداشته باشد؛ یا حتی کسی خصمانه مقابلم ننشیند و به اویِ دزدیده شده عزیزم نگوید. قدرِمسلم ماجرا این بود آلوچه شیش دُنگ مالِ من بود. مثل جانی که مالِ من بود و من عجیب وسوسه میشدم بزنم به سیم آخر و غزل خداحافظی را بخوانم اما آلوچه نمیگذاشت، حس مادر بودنش مانع از آن میشد که خودم خط آخر زندگیام را بنویسم. همانطور که به کفشهای اسپرتی که برای آلوچه خریده بودم نگاه میکردم گوشی موبایلم را از روی میز برداشتم و یک استوری گرفتم. استوری بومرنگی با مضمون) میشه نره؟ جونمو میگم! میشه از تنم در نره با دیدن کفشاش؟(. کارم که با گوشی تمام شد دو دستم را زیر چانهام زدم و باز به

کفشهایش زل زدم. قرار بود آلوچه با این کفشها دنیا را متر کند. برزگی و کوچکی قلبها را قدم بزند و به اندازه ی هر قدمش زندگی را مزه مزه کند. اگر برمیگشتم به عقب، اگر میرسیدم به آن شبی که ماکان نبود و به جایش بابا بود و یک تصویر گنگ توی ذهنم باز همان کار را میکردم؟ اگر آلوچه میفهمید من در کارنامهی زندگیام چنین شب شومی را دارم با من چطور تا میکرد؟ از روی من با همین کفشها رد میشد؟ مثل ماکانی که با کفشهای براقش از روی من رد شد؟ خدا میداند اگر پرده از نقابها میافتاد چه زشتها که زیبا میشدند و چه زیباها که زشت. من در کدام دسته بودم؟ دستهی زیبا رویانی که زشت میشدند یا زشتانی که زیبا میشدند؟ نقابِ من از کدام دسته پرسوناها بود؟ رسوایم میکرد یا آبرویم را

میخرید؟ محل سوالم حالا تغییر کرده بود، ماکان در مرکز سیبل نبود. خودم بودم که در مرکزِ سیبل ایستاده بودم و از خودم سوال میپرسیدم .

من خودم، خودم را میبخشیدم؟ پاسخ این سوال میتوانست دنیای تاریک مرا روشن کند و مر از شر آن دو بستهی باقی مانده نجات دهد و به یقین برساند.

این میزان آوارگی و تزلزل هر آدمی را به زوال میکشاند و عجیب نبود فکر کردن به مرگی خودخواسته.

مرگی فارق از دِگرکُشی، که دِگرکُشیها در تاریخ جا مانده بودند. دِگرکُشیها این نبود یک نفر چاقو بگیرد و صاف توی قلبت فرو کند و تو در یک لحظه تمام شوی، دِگرکُشی میتوانست همان تصویر گنک دوران کودکیام باشد، رفتن و تبدیل شدن به تیک آبی

اینستا باشد. میتوانست هفت بسته باشد که دوتایش باقی مانده بود. میتوانست حتی رفتن و مفقودالاثر شدن باشد. از این زاویه که نگاه میکردی درون همهی ما یک قاتل خوابیده بود که گاهی با اخمی و گاهی حتی با پوزخندی یک نفر را کشته بود. خُب حالا جواب دادن به سوالم راحت بود من وقتی که 5سالم بود مُرده بودم. در یک شب عجیب وسط خانهی پدریام به دست عزیزانم مُرده بودم. چند ماه بعدش وقتی برای اولین بار با چاه عزیزم آشنا شدم، عاطی مرا کشت و به دنیای مُردگان فرستاد. بعد از آن بارهای بار مُردن را تجربه کردم تا اینکه به دست خودم و با جفای ماکان، مرگ عظیمی را تجربه کردم. من مردهی برگشته از دنیای مردگان اُنس بسته با چاهی ترسناک که روزی مائده دختر خالهام به شوخی

گفت شبیه قبر میماند، حالا سِر بودم و کلمات خیلی در من رسوخ نمیکرد. مثلاً ماکان جلوی چشمانم دستش را میگذاشت روی دست دیگری و عزیزم میگفت و من نمیمُردم، بهداد هر چه لایق خودش بود را نثارم میکرد و من نمیمُردم. ماکان مثل روسپیها با من حرف میزد و من نمیمُردم. آدمیزاد یک بار میمیرد من که چند بار مرده بودم، پس چه توقعی بود؟ همانطور که در افکار درهم و برهمم بودم صدای تقهی در بلند شد و من پرت شدم به دنیای زندهگان. دستم را از زیر چانهام برداشتم و آرام گفتم:

-بفرمایید!

عمو مراد بود، آبداچی دفترمرکزی کلوپ. یک فنجان چای برایم آورده بود. چای را از توی سینی برداشتم و تا آمدم تشکر کنم ماکان به در ضربه زد وارد شد .

-من برام کاری پیش اومده باید برم، شما هستید دیگه؟

صدایش نه خشم داشت نه صلح، در یک وضعیت خنثی بود اما اَخم گره خوردهاش شمشیر را از رو بسته بود. سه هفته بود که کنار ماکان مشغول کار شده بودم.

سه هفتهای که من بیشتر نقش مترسک را داشتم چرا که تنها کارم امضای کاغذهایی بود که از اتاق ماکان به اتاق من انتقال داده میشد و صبح با یک سلام کارم آغاز میشد و تا شب شاید اگر عنایتی از سوی ماکان رخ میداد در حد یک خسته نباشید صدایش را میشنیدم و حالا حضرِتوالا قدم رنجه کرده بود و به اتاقم تشریف آورده بود. فنجان چای را روی میز گذاشتم و رو به عمو مراد گفتم:

-گرسنمه.

قندانِ روی میزم را برداشت و توی سینیاش گذاشت و گفت:

-خُب ناهار نخوردی بابا جان، زنگ بزنم برات یه غذا بیارن؟!

ماکان همانطور منتظر جوابم ایستاده بود. سرم را به نشانهی نه رو به عمو مراد تکان دادم و گفتم:

-نه غذا لازم نیست بیارن یه لقمه هم برام بیارید کافه.نون که داریم؟

عمو مراد به قندان خالی اشاره کرد و گفت:

-الان پرش میکنم میارم. نون هم داریم، نون پنیر سبزی خوبه؟!

حس کردم ماکان دارد کلافه میشود از این بلاتکلیفی به همین دلیل رو به عمو مراد گفتم:

-خوبه!

عمو مراد تشکر کرد و من رو به ماکان گفتم:

-ببخشید متوجه نشدم چی گفتید!

مثل خودش افعال را جمع میبستم تا بداند چه دردی دارد غریبه شدن برای آشناترین آشنای زندگیات.

بدون اینکه مرکز نگاهش من باشم خودش را با گوشی موبایلش مشغول نشان داد و جملهاش را تکرار کرد:

-من یه کار بانکی برام پیش اومده یه دو ساعتی نیستم شما هستید؟

بود و نبودم چه فرقی داشت؟ سری به تاسف تکان دادم و پرسیدم:

-مگه فرقی هم داره؟

سرش را از توی گوشیاش بیرون آورد، اینبار مستقیم نگاهم کرد:

-اومدن سیستم تهویه سالن اسکواش رو تعمیر کنن یه نفر باید باشه. پویا براش کار پیش اومده وگرنه مزاحم شما نمیشدم.

از پشت میزم بلند شدم و میز را دور زدم. تکیه ام را به پشتی میز دادم و دست به سینه ایستادم و رو به ماکانی که انگار عجله داشت گفتم:

سیستم تهویه من باشم و نباشم درست میشه مثل خیلی از کارهای دیگه که من مترسک سرجالیزشونم.

الان هم سمعاً وطاعتاً سیدی، امرتون اجابت میشه فقط اینجا وایستم کلاغها پر میزنن یا نه برم وسط سالن اسکواش وایستم و دستام رو هم باز کنم که قشنگ منو ببینن و درست کارشون رو انجام بدن و بدونن که این مزرعه بیصاحب نیست؟!

لبش انحنای تلخی گرفت و در حالی که ساعت مچی

روی دستش را تنظیم میکرد گفت:

-هر کدوم که خودت راحتی عزیزم!

عزیزم پر تحقیرش هزار بار خنجرش برنده تر از رفتن و تنها ماندنم بود و شاید هم هزار بار بدتر از طعنه ها، تحقیرها و نادیده گرفتنهایش. ماکان عصبی کردن مرا بلد بود. دستی روی موهایم کشیدم لجبازانه از زیر شالم سُر میخوردند و روی صورتم راه میگرفتند

شالم را جلوتر کشیدم و گفتم:

-اُکی پس هر کاری که صلاح باشه انجام میدم

عزیزم، شما هم یکی دو ساعت نه اصلاً میخوای برو و دیگه نیا!؟

همان لحظه عمو مراد با لقمه و قندان پر وارد اتاق شد و از همان دم شروع به غر غر کرد:

-یه لقمه و نون و پنیر که نمیشه غذا بابا جان، زیر

چشمت رو نگاه کن یه بند انگشت گود افتاده، صبحانه نمیخوری، ناهار نمیخوری از صبح میای اینجا بست میشینی و میری...

سینی را از دست عمو مراد گرفتم و گفتم:

-سعی میکنم این دفعه خوب زردیه زیر چشمم رو کانتور کنم که اذیت نشی عمو مراد...احتمالاً کانسیلرم خوب نیست..

عمو مراد متعجب پرسید:

-چی میگی باباجان من که نمیفهمم؟

ماکان به طرز لج درآری خندید و انگشت اشارهاش را زیر بینیاش کشید و رو به عمو مراد گفت:

-مخاطبش شما نیستی عمو جان برو به کارت برس نگران زردی زیر چشمش هم نباش یه شوهر داره سه برابر شما نگران...

عمو مردا نگاه گیجش را بین ما چرخاند و در حالی که مخاطبش من بودم با استیصال پرسید:

-مگه شوهر داری بابا جان؟

با شیطنت نگاهش کردم که دستی توی هوا تکان داد و رو به ماکان گفت:

-شوهر نداره که، شوهر داشت واسه خاطر شوهره هم که شده به خودش میرسید.

چشمان ماکان رد باریکی گرفت و توپ توی زمینِ من افتاد. گازی به لقمهی که عمو مراد گرفته بود زدم و رو به او گفتم:

-چی شد عمو مراد بالاخره با بابا راجب اون خانوادهای که گفتید صحبت کنم یا نه؟

عمو مراد انگار تازه سر درد و دلش باز شده باشد خندان جوابم را داد:

-والا باباجان پیمان اومده دیدت. دل تو دلش نیست که من بهش خبر بدم شما اون سری گفتی که قصد ازدواج نداری منم بهش گفتم دست نگهداره..

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-جداً ؟ کی اومده منو دیده این آقا پیمان؟

عمو مراد دستی به محاسنش کشید و با ژست پیروزمندانهی جواب داد:

-چند روزه پیش اومده بود اینجا همون روز که شما زود رفتی جلوی در دیدتون.

گاز دیگری به لقمه زدم و دلخورانه گفتم:

-حیف باشه من که ندیدمش!

عمو مراد با شعف جواب داد:

-میخوای زنگ بزنم بیاد ببینیش؟!

خندیدم، کوتاه اما عمیق. آن خنده با همهی تلخیاش

عمق داشت. عمو مراد واقعا مرد ساده دل و مهربانی بود:

-عکسش رو هم ببینم کافیه.

-پس بذار برم گوشیم رو بیارم بابا جان..

سری به تایید تکان دادم. ماکان که تا آن لحظه ساکت مانده بود با رفتن عمو مراد روی پاشنهی پا چرخید و گفت:

-مهارتت قابل تحسینه، آدم به این سرعت لباسش رو هم عوض نمیکنه چه برسه به شریک زندگیش.

همه که مثل شما نیستن؛ دیرگیر باشن، شیر گیر باشن عزیزم! بعضیها هم مثل ما آماتورن دل میبندن بعد یهو میبینن به کاهدون زدن عزیزمم!

عزیزمهای پشت هر جملهام مثل عزیزمهای او زهر داشت. زهرش به جان ماکان مینشست که رنگ به

رنگ میشد. یک پایش را رو به عقب گذاشت و همانطور که عقبگرد میکرد تا برود جوابم را داد:

-کانسیلر دور چشمت رو عوض کن تا آقا پیمان پشیمون نشده عزیزم!

پشت به من کرد و قدمی رو به جلو برداشت و من آخرین تیرم را شلیک کردم:

-یه ضرب المثل ایرانی هست که میگه « این خر نشد یه خر دیگه پالون میدوزم رنگ دیگه » میدونی یعنی چی که پسر آمریکایی..؟

بدون اینکه برگردد دستانش مشت شد و با گامهای بلند از اتاق خارج شد از مانیتور نصب شده توی اتاقم ردش را از دوربینها گرفتم و تا خارج شدنش از ساختمان را تعقیب کردم و به محض خروجش با فکی منقبض شده تمام وسایل روی میز را به زمین پرت

کردم. صدای شکستنش میان صدای تعمیرات سالن گم شد. ماکان رسماً مرا به سخره گرفته بود. عمو مراد که با گوشی همراهش با لبخندی به لب به اتاقم آمد با دیدن وضع برآشفتهی اتاق بدون هیچ حرفی عقب گرد کرد و رفت. من ماندم و صدای پر تمسخر ماکان که مدام توی گوشم زنگ میزد »عزیزم«. دفتر مرکزی به جز دو سالن پینگ پنگ و اسکواش سالن دیگری نداشت آن هم بیشتر برای خود ماکان و برای بچه های دفتر مرکزی بود. شعبات کلوپ تمام وقت باز بودند حتی در ایام تعطیلات رسمی و کمتر پیش میآمد که بسته باشند آن روز هم مثل تمام روزهای کاری تمام شعبات باز بودند اما دفتر مرکزی برای انجام پاره ای تعمیرات بسته بود. یک ساعتی را توی اتاقم نشستم و به تک تک رفتارهای پر تحقییر ماکان فکر کردم.

ماکان رسماً مرا نادیده میگرفت. وقت آن رسیده بود که کمی اعلام حضور کنم. به سمت سالن اسکواش رفتم و توی رختکن لباسم را عوض کردم دستهی راکتم را به دست گرفتم و منتظر شدم تا کارگرها آخرین بخشهای کاریشان را هم تمام کنند و بروند وقتی سالن خالی شد رو به عمو مراد گفتم که در اصلی ساختمان را ببند و خودش هم برود. من ماندم و یک سالن خالی و یک راکت و یک توپ و دنیایی خشم. اولین سرویس را به دیوار مقابلم زدم. توپ با شتاب و زاویهدار به دیوار برخورد کرد و به سرعت به سمت دیگر زمین برگشت با گامی بلند خودم را به توپ رساندم و باز ضربهی بعدی را به توپ زدم. هر ضربه که به توپ میخورد تکهی از من کنده میشد و به دیوار مقابل کوبیده میشد و بومرنگ وار به خودم

باز میگشت. یک ضربه و تب شدید مریم مقابل چشمم بود آن هم درست یک شب قبل از حادثه، ضربهی بعدی و صدای ویز ویز متهی تاتو کاری که داشت تنفر را روی پایم تاتو میکرد، ضربهی بعدی و صدای مامان که میگفت» یه اتفاق هیجان انگیز افتاده نیل بلیطها رو جا گذاشتیم«. ضربهی بعدی و صدای داد و بیداد مامان و صدای فریادهای بابا توی گوشم جان میگرفت. ضربهی بعدی محکم بود و زوایه دارتر آنقدر که مُردم تا به توپ برسم و نگذارم که توپ به زمین بخورد. ضربهی بعدی درست به اندازهی دیدن زنی توی خانیمان ترسناک بود، زنی با رد تاتوی روی ران پایش، ضربهی بعدی و صدای مضطرب ماکان توی گوشم جان میگرفت» نیل امشب نمیتونم بیام عزیزم«. عرق از تیرهی کمرم راه گرفته بود و دستانم

میلرزید درست مثل آن لحظه که دست تاتو کار خسته شد از نگهداشتن ساعت مچی استیلش و ساعتش را در آورد و کنار تخت گذاشت. با آخرین نفسهایم ضربهی بعدی را زدم، درست مثل آخرین شات یک گیج که بعد از آن سیاه گیجی است عالم هپروت، یا مثل لحظه ی که روی کفشهای ماکان افتادم و گفتم» نرو« و او بیرحمانه مرا پس زد و شد تیک آبی اینستا در دورترین نقطهی دنیا. درد پای زخمی و کتف آسیب دیدهام زیاد شده بود آنقدر که دیگر جواب بازگشت آخرین ضربهام را به توپ ندهم که ضربهی کات دار و پر جانی به سر توپ خورد و من سرم دوران گرفت. اویی که هد بند بسته و راکت به دست کنارم ایستاده بود ماکان بود. تا به خودم بیایم توپ برگشت، ماکان عقب رفت و من جلو و ضربهی

بعدی به توپ خورد، نه من چیزی میگفتم نه ماکان.

هر دو بدون هیچ حرفی به جان توپ افتاده بودیم یکی من، یکی او.. درد پای دردناکم زیاد شد و دیگر نتوانستم خود دار باشم فریادی کشیدم و با همان درد توی تنم به توپ ضربه زدم و عقب کشیدم و ماکان جلو آمد و جواب ضربهام را اینبار آرامتر داد.

توپ به آرامی به سمتم برگشت و من نتوانستم راکت را بالا ببرم، کتفم، دستم، تنم، تمامِ جانم درد میکرد که صدایش محرکی شد که کنار بزنم تمام دردها را:

-بجنب نیل..

(نیل(. همین یک کلمه که از دهانِ محبوب خارج میشد دیگر یک کملهی ساده نبود یک دنیا خاطره بود. اشک روی گونهام راه گرفت و با تمام غیرتم اینبار به توپ ضربه زدم. مثل ورزشکاری که چشم

میلیونها تماشاچی به ضربهی او باشد و او با جان و غیرتش مبارزه کند من هم با تمامم به توپ ضربه زدم. آخرین ضربه بود و بعدش راکت از دستم افتاد و من نقش زمین شدم. فریاد نزدم، هوار نکشیدم اما تا مغزاستخوان درد کشیدم. دستِ ماکان وقتی نشست روی سرشانهام که اشک از هر دو چشمم مثل باران روان شده بود. سرم به سمتش چرخید از زیرهدبندش عرق آرام آرام روی صورتش راه میگرفت. دستم را روی ران پایم گذاشتم دردش جانم را نشانه رفته بود. سرم را خم کردم تاب دیدن چشمانِ توبیخگر اما دلخورش را نداشتم. ماکان ناراحت بود. حق داشت، نداشت؟ من خراب کرده بودم و او چهارسال دوری را میان نگاهش ریخته و تحویلم میداد. عزیزم، ماکانم، اشک نمیریخت اما من وقتی زانو زد و دستش را روی

پایم گذاشت و سعی کرد حالت پایم را فیکس کند تا بیشتر درد نکشم، اشکهای ریخته شدهاش در این سالها را دیدم.

-تکون نده پات رو..

صدایش هم مثل چشمانش دلخور بود. صدای مردانهاش هم مثل قلبش، مثل نگاهش، غم داشت.

وقتی دید از زور درد چشمانم بسته شد دستش را اینبار روی شانهام گذاشت و یک لحظه، فقط یک لحظه شد همان ماکانی که مرا برده بود سنترال پارک. همان ماکانی که رفیقم بود. دوستم بود. همان ماکانی که مرا در لباس احرام دید و چشم بست. همان ماکانی که من دخترِ همسایهاش بودم و او معتمدترین پسر همسایه. اینبار نه دلخوارنه که دلجویانه لب زد:

-نیل...

گوشهایم تردید داشت که ماکان دارد اسمم را صدا میزند اما دستانم برخلاف گوشهایم میل این را داشت تا دور گردنش حلقه شود و یک دنیا دلتنگی را سرخودش فریاد بزند. برای اینکه یک باره به سر دستانم نزند و همانی که میخواهد را نکند هر دو دستم را دور زانویم حلقه کردم و سرم را خم کردم و روی زانوی خم شدهی پای سالمم گذاشتم. دم موهای که دم اسبی بسته بودم روی سرشانهام سُرخورد. شانههایم آرام آرام لرزیدن گرفت و ماکان دور شد. چند دقیقه هم نشده بود که مرا صدا زده بود اما من در همان لحظه مانده بودم. همان لحظه که او شده بود ماکان و من شده بودم نیلش.

بذار الان اسپری میزنم دردش میافته...

ماکان برگشته بود با کیفم، با گوشی موبایل خودش، با

اسپریه بیحس کننده، با یک بغل دلخوری برگشته بود اما نگرانی از میان واژه هایش چکه میکرد. کف دستم را توی دهانم فرو بردم تا از فشاری که پایم میآمد فریاد نزنم. وقتی دندانهایم توی گوشت کف دستم فرو میرفت ماکان دست برد و هدبندش را از دور سرش باز کرد و گوشی موبایلش که کف سالن اسکواش بود زنگ خورد و عکس روی آن خط بطلان کشید به نیل او بودن و ماکان سرش یک لحظه کوتاه به سمت گوشیاش چرخید و بعد همانطور که داشت شلوارم را از زانو پاره میکرد تا روی پایم اسپری بیحسی بزند گفت:

-یه ذره طاقت بیار بکشمت سمت دیوار تا بهش تکیه بدی و کمتر بهت فشار بیاد .

نگاهم روی گوشی موبایلش ثابت مانده بود و تصویر

شایلی مدام خاموش و روشن میشد که ماکان دستش را بلند کرد و گوشی را برعکسش کرد و روبه من گفت:

-آماده ای؟

سرم را آرام بالا و پایین تکان دادم و ماکان بی خیال همه چیز شد و یک دستش را زیر زانوهایم گذاشت و یک ضرب از جا

بلندم کرد و من ورق ورق خاطره را دوره کردم. در همان سی ثانیهای که کنارش بودم پروانه شدن

را تجربه کردم و او...اویی که قرارم بود و عطرتنش بدون واسطه توی جانم مینشست مرا به دیوار

شیشهای سالن اسکواش تکیه داد و سرم را به حصارش کشید و آرام گفت:

-آروم باش نیل چیزی نیست.

سرم توی حصارش بود و من روی ابرها.سرم توی

حصارش بود و من میان سعی صفا و مروه بودم.

موهایم روی صورتش راه گرفت بود که دست او میان

تکاپوی موهایم نشست همانطور که موهایم را به

عقب میزد غر زد:

-با خودت چی کار کردی؟

لال شده بودم، شده بودم ابرباران زا و فقط میباریدم

و دوست داشتم بگویم که

من بدون تو هیچ شدم و تو حالا کسی را داری که

مدام به گوشیات زنگ میزند و نگرانت میشود.

اشکهایم داشت هق هق میشد که صدای زنگ

موبایل ماکان قطع نشده دوباره بلند شد و من دیگر

نتوانستم ساکت بمانم و آرام گفتم:

-نگرانت میشه!

این را گفتم و آمدم از توی حصارش بیرون بیایم که

حلقهی دستش دور سرم تنگتر شد و آرام گفت:

-هیسس...

ماکان سالها دوستم بود و من هرگز از این ناپرهیزیها از او ندیده بودم، او حالا داشت تمام خط قرمزهایش را یکجا میشکست و این فقط یک معنا داشت، ماکان مثل من دلتنگ بود. دلتنگی خط قرمز نمیشناخت. دلتنگی به سرت میزد و تو رد میشدی از تمام خط قرمزها. وقتی کمی کنارش ماندم و آرام شدم دستش آرام از دور تنم شل شد و به سراغ پایم رفت و موضِع درد را با اسپری بیحس کرد و بعد بلند شد و به سراغ گوشی موبایلش رفت و شمارهای را گرفت و آرام گفت:

-جانم؟

نمیدانم آن ور خطی به او چه میگفت اما میدانم او

حق نداشت وقتی چند ثانیه قبلش مرا آرام کرده حالا به دیگری بگوید» جانم«. سرم را به دیوار شیشهای تکیه دادم و آرام اشک ریختم که شنیدم ماکان به آن ور خطیاش گفت:

-نیل پاش آسیب دیده داشتم به اون میرسیدم....چیزی شده؟...ای بابا....یکی رو میفرستم خونه ....نه...حرف میزنیم عزیزم...باشه...

هریک کلمه حرفی که میزد یک تکه از قلبم جدا میشد و روی زمین میریخت و همان یک تکیه هزار بار ترک میخورد و میشکست .

چند دقیقه گذشت را نمیدانم اما وقتی به خودم آمدم که ماکان داشت به پویا میگفت که لولهی آب ماشین لباسشویی خانهیشان ترکیده و خانهیشان را آب گرفته حتی شنیدم که به او هم گفت باید پیش من

بماند. درد پایم به تمام دردهای دیگر بدنم اضافه شده بود که ماکان کیفم را جلوی پایم گذاشت و گفت:

-گوشیت داشت زنگ میخورد واسه خاطر همین آوردمش.

سرم را بالا بردم و به چشمانش نگاه کردم. حالا او بود که نگاهش را از چشمانم می دزید برای ماکان هم سخت بود فراموش کند بین ما چه گذشته است. دستم را به سمت کیفم بردم و گوشی موبایلم را بیرون آوردم میترسیدم محنا باشد و با جواب ندادنم نگران شود، نگرانی برای آلوچه سم بود. حدسم درست بود محنا با من تماس گرفته بود، برایش کوتاه پیام فرستادم که در حال ورزش هستم و به وقتش با او تماس میگیرم.

گوشی را روی زمین سُر دادم که ماکان کنارم نشست و در حالی که به دیوار رو به رویش خیره شده بود

گفت:

-نباید اِنقدر به پات فشار بیاری.

به نیم رخش خیره شدم. ته ریشهایش دلم را مالش میداد که حالا من سرش را به حصار بگیرم و بگویم«هیس» اما بین ما دیواری به بزرگی شایلی بود و من آدم زنگ تفریح شدن نبودم و ماکان آدم هرز پریدن. سرم را به دیوار شیشهای تکیه دادم و گفتم:

-مزاحمت شدم.

زانوانش را خم کرد و دستانش را دور آن حلقه کرد و پرسید:

-دردت کمتر شد...؟

شده بود همه دردهایم با همان چند ثانیه ماندن توی حصارش کمتر شده بود اشک صورتم را با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

-بهترم.

-کی باید پلاتین پات رو در بیاری؟

-تو بهترین حالت تابستون.

سرش به سمتشم چرخید و توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

-واسه چی گریه میکنی؟

راستش را گفتم:

-درد دارم ماکان؛ کتفم، پام، همه استخونهام درد میکنه .

-دارو نداری؟

سرم را بالا و پایین تکان دادم:

-چرا دارم توی کیفم هست..

خم شد و کیفم را برداشت و به دستم داد. هر چه گشتم توی شلوغی بیش از حد کیفم مسکنی که دکتر

برایم داده بود را پیدا نکردم مجبور شدم کیفم را سر و ته کنم تا پیدایش کنم که یک بستهی کوچک سفید درست جلوی پای ماکان روی زمین افتاد. من کی این بسته را توی کیفم گذاشته بودم؟

نگاه ماکان روی آن فیکس ماند. دستش را دراز کرد و بسته را برداشت اخمهایش یک به یک توی صورتش پررنگ شد و نفس توی سینهی من محبوس ماند. کفِ دستش را به سمتش گرفت و به بستهی توی دستش اشاره کرد با هر آنچه اسمش نفرت بود توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

-مسکنت این بود؟

مثل دمل چرکی که سر باز کرده باشد و بوی تعفنش همه جا را پر کرده باشد بوی گند و کثافتی که مرا در بر گرفته بود همه جا را پر کرد. نگاه کردن به چشمان

ماکان مثل مُردن بود. اما من قافیه را سالها قبل در شبی که مرز بین بودن و نبودن را امتحان میکردم باخته بودم. آبروی که پیش ماکان نداشتم، تشت رسواییام سالها قبل روی زمین افتاده بود و گوش افلاک را کر کرده بود و ماکان خیلی مرد بود که سرپوش گذاشته بود به تمام کثافت کاریهایم. ته نگاه ماکان فقط نفرت نبود؛ یک خواهش بود که من بگویم مسکنم این نیست اما من کی به ماکان دروغ گفته بودم که حالا بگویم؟ دستم را دارز کردم و بندها را پاره کردم، بسته را از توی دست ماکان برداشتم و با لبهی ناخنم رویش را شکافتم و ریختمش روی انگشت شستم و جلوی چشم ماکان خودم را به یک ویال کوک مهمان کردم. بهت ناباوری و خشم توی چشمانش بود و من انگشت شستم را روی بینیام

گذاشتم و یک بار دیگر تتمه کوک باقی مانده روی دست دیگرم را بالا کشیدم. ماکان شوکه نگاهم میکرد؛ خندهی سرخوشانه که ناشی از مصرف مواد بود روی لبهایم نشست و صدای کریهاش سالن اسکواش را پر کرد. همه چیز در هالهای از وهم طی میشد، حبابهای خیالاتم یک به یک پر و خالی میشد من بطری بطری آب مینوشیدم تا عطش دورنم کم شود، اما نمیشد که نمیشد. زمان کِش آمده بود و ثانیهها معکوس حرکت میکردند. زمان و مکان را گم کردم طاق باز کف سالن اسکواش افتادم. وقتی به خودم آمدم که خیس از عرق گوشهی دیوار شیشهای افتاده بودم و فضا را تاریکی مطلقی پر کرده بود. صدای کلاغهای شومی توی سرم بود. کلاغهای که میگفتند ماکان باز رفته و باز من مثل یک آب راکت

گندیده بودم و در حسرت مرداب شدن مُرده بودم. به تن کرخت و بیحسم تکانی دادم و خودم را، خودِ زخمیام را جمع کردم. صدای کلاغ ها کم شد و صدای ماکان که مرا با اسمم صدا میزد تو سرم دوران گرفت. با صدا گریه کردم و زیر لب به طوری که خودم و صداهای توی سرم میشنیدند نامش را تکرار کردم« ماکان...ماکان...» از سالن بیرون آمدم تاریکی مطلق همه جا را احاطه بود. من وسط تاریکهای باز خودم را گم کرده بودم. موهایم باز و بهم ریخته بود و تنم به اندازه ی همان چند ثانیه عطر تنش را میداد. از ته سالن نور کم سویی توی سالن پخش میشد به قدمهای جا ماندهام از تقدیر تکانی دادم و تا انتهای سالن را با یک صدا رفتم یک صدا که میان هق هقهایم گم میشد یک صدا که مرا صدا میزد» بجنب

نیل...«. به چند قدمی در اتاق ماکان رسیدم هنوز همه جا تاریک بود و نور کم سوی به پاهایم جان میداد تا باور کنم این عطر نام آشنایِ در فضا مال اوست. عطر نفسهای ماکان مرا به سمت خودش میخواند و میگفت مثل چهار سال قبل اینبار ماکان نرفته و مرا میان تقدیرجا نگذاشته است. به اتاقش رسیدم مثل تشنهی که به آب رسیده باشد. مثل خستهی که به خانه رسیده باشد، به اتاقش رسیدم، مثل گمشدهی که به مادرش رسیده باشد آخ مادرش..!!. صدای گریهام اوج گرفت و چشمانم سُر خورد روی مردی که سرش را میان دستانش گرفته بود و سیگاری میان انگشتانش میسوخت. نامش را صدا زدم:

-ماکان..؟

تکان نخورد. سرجایش نشست و من قدمی نزدیک

شدم و هق زدم و باز نامش را صدا زدم. هوای توی اتاق با هر قدمم کمتر و کمتر میشد. اکسیژن توی اتاق گم شد و من به سرفه افتادم و باز ناامید نشدم از صدا کردنش:

-ماکان..؟!

دود سیگارش از میان دستانش بلند میشد و در بی اکسیژنی هوا بُور میخورد. به یک قدمیاش رسیدم و با تمام عجزم نامش را صدا زدم و او اوی شکسته از بی مهریهایِ من، سرِ به زیر افتاده اش را بلند کرد. صورتش غرق اشک بود و هی هوا کمتر و کمتر میشد و من مثلِ قطره اشکهای که از چشمان ماکان پایین میریخت روی زمین افتادم. سرم روی تنم سنگینی میکرد، دستم را به گلو گرفتم تا کمی، فقط کمی هوا به ریههایم برسد؛ نفسم را مقطع مقطع بیرون

فرستادم و در چشمان اشکبار اما دلخور ماکان زل زدم

و یک بار دیگر خودم را پیش ماکان رسوا کردم:

5 -سالم بود. یه دامن چین چینی پوشیده بودم که

بابا بیاد خونه و بازم مثل همیشه قربون صدقهام بره.

مش رحیم توی حیاط یه بابونه کاشته بود و مدام بهش

میرسید منم که دامن چنیی می پوشیدم بابام بهم

میگفت بابونه. اومد بغلم کرد باهام بازی کرد اما...

مکث کردم و بغضم را بلعیدم و ادامه دادم:

-اون سالها تابستون خیلی برق میرفت خونه بزرگ

بود و هر بار که برق میرفت من خیلی میترسیدم.

نمیدونم مامان خواسته بود یا بابا خودش خریده بود

اما یه موتور برق داشتیم که با بنزین کار میکرد .

نفسم کم شد و پشت دستم را روی صورتم کشیدم و

اشکهایم را پاک کردم من برای رسوای به اشک نیاز

نداشتم به جسارت نیاز داشتم که دانه به دانهی اشکهای ماکان به من این جسارت را میداد تا خودم را خلاص کنم از دردی که سالها سینهام را میفشرد.

پاهایم را توی سینهام جمع کردم مثل همان شبی که پشت پنجره نشستم و از ترس به خودم پیچیدم.

-توی حیاط خونمون همیشه بنزین داشتیم .

اون تابستون قرار بود بریم شیراز پیش مامانی و بابایی. بابام گفته بود نمیتونه باهامون بیاد. مثل همیشه کار داشت و مامان برام همون دامن چین چینی رو پوشوند که بابام باهاش بهم میگفت بابونه.

ساک بستیم و رفتیم فرودگاه.. بابا نیومد اما ازمون خوب خداحافظی کرد. نرفته دلم براش تنگ شده بود ...رسیدم فرودگاه هنوز تا ساعت پروازمون زمان بود و گیج رو باز نکرده بودن.

یه ساعتی رو منتظر نشستیم تا اینکه شماره پروازمون رو اعلام کردن. بچه بودم اما یادمه که مامان کیفش رو بهم ریخت .. همه جیبهاش رو گشت اما پیدا نشد؛ بیلیطمون رو جا گذاشته بودیم... مامان دستم رو گرفت و یه کم اینور اونور رفتیم توی فرودگاه اما چارهی نبود ما بیلط نداشتیم و اون موقعها مثل الان همه چی آنلاین نبود که بشه از توی همون فرودگاه بیط تهیه کرد. باید برمیگشتیم خونه و با یه پرواز دیگه میرفتیم. خسته شده بودم و بهانه میگرفتم مامان بغلم کرد وگفت که حتما "روز بعدش میریم شیراز، تاکسی گرفتیم و برگشتیم خونه، توی راه انقدر گریه کردم و بهانه آوردم که خوابم برد.....

ماکان سرش را از بند دستانش جدا کرد و به سیگاری که به انتهایش رسید بود پوک محکمی زد و بغض توی

سینهام خرد شد و ذره ذره شکست و اشک روی صورتم راه گرفت و من یک نفس تا انتهای رسوایی را رفتم :

-وقتی رسیدیم خونه اولین چیزی که مامان متوجه شد این بود که مش رحیم و عفت خونه نبودن. دست تنها مونده بود با یه چمدون برزگ و یه بچه که خوابش برده بود. همونطور خواب آلود خواب آلود منو بغل کرد و موهام رو بوسید. آروم آروم راه میفت که منی که از فرط گریه خوابم برده بود بیدار نشم.... توی همون حیاط هم داشت برام« بخواب گل نازم« رو میخوند. همش چند دقیقه بود ماکان..چند دقیقه که بعدش همه چیز ترسناک شد...صدای داد زدن مامان کل خونه رو پر کرد. من با وحشت از خواب بیدار شده بودم و گریه میکردم بابا لباس تنش نبود یه زن...

نفسم بریده بردیده از سینهام خارج میشد و صدای بغض آلودم متاثر از اندوه سالهای زیادی از سینهی زخمیام بیرون میریخت:

-من گریه میکردم و داد میزدم بابا تند تند شلوارش رو میپوشید یه زن ملحفه رو تختی مامان رو به خودش پیچیده بود. یه زن که پشتش به من بود و روی رون پاش یه چیزی مثل زخم بود که وقتی بزرگ شدم فهمیدم تاتو بوده.. صدای گریه و داد مامان و بابام توی خونه پر شد و من مدام مانتوی مامانم رو گرفتم و صداش زدم. از وحشت و ترس تمام تنم میلرزید اما انگار مامان اصلا "صدام رو نمیشنید.. یکی تو خونمون بود که بوی مرگ میداد.

دو دستم را روی صورتم گذاشتم و اینبار هایهای گریه کردم .

-دیدی پروانه ها بسوزن ماکان؟

حالا صدای خش افتادهی ماکان بود که اتاق نیمه تاریکش را پر میکرد:

-چند ساعت پیش دیدم!

-من پنج سالم بود، همش 5سالم بود که دیدم. پشت پنجرهی اتاقم وقتی که دراتاقم قفل بود و صدای داد و بیداد خونمون رو پر کرده بود، من یه پروانه رو دیدم که توی حیاط خونمون سوخت و کسی بالش رو خاموش نکرد... یه پروانه که بنزین توی حیاط خونمون بالهاش رو سوزوند و هیچ ..هیچ کس ماکان، هیچ کس به دادش نرسید. اِنقدر بال بال زد و من انقدر به میلههای پنجره چسبیدم و صداش کردم »مامان« که دیگه جونی توی بدنش نموند واسه بال زدن، واسه لالایی، خوندن واسه بوسیدن... از اون شب عادت

کردم توی، خودم جمع بشم و برای خودم لالایی بخونم... خودم رو بغل کنم و به خودم دلداری بدم و بگم محاله نیلوفرم خودکشی کرده باشه محاله... تا حالا به خودت دلداری دادی ماکان؟

-چهار ساله که دارم این کار رو میکنم.

مسیرها سنگلاخی بود بین من و ماکان و من پرندهای بودم که بالش را چیده بودن و جرات پرواز نداشت .

-از خونمون، از بابام متنفرم ماکان، شده از عشقت متنفر باشی؟

-شده!

-اون شب همون شبی که من از چشمت افتادم فهمیدم نیلوفرم خودکشی نکرده، ترسیدم از خودم و به جای حل مسلئه صورت مسئله رو پاک کردم و از آدمهای اطرافم بیشتر از قبل متنفر شدم ...

خط بطلان همین است اینکه یک نفر بگوید از عشقش که زمانی تو بوده ی آنقدر بریده که متنفر شده است.

همه ی دنیایم ماکان بود و حالا همه ی دنیایم تاریک بود هیچ نوری نبود، نورها جا مانده بودند در تاریکی یک شبی که مرا سوزانده و ماکان را لرزانده بود.

جادهی سنگلاخی میان منو او با همین یک کلمه درهی شد که هر چه نگاهش میکردم تهش وانفسای مرگ بود و من، پرندهی که در 5سالگی بالش را چیده بودن و جرئت پرواز نداشت حالا پریده بودم از بام تردید و خودم را راحت کرده بودم. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم لااقل آن لحظه آنقدر خالی بودم که هر چه میگشتم واژهی پیدا نمیکردم. واژه هم اگر بود صوتی میان سینهام نبود تا به زبان بیاورد که من چقدر پر از خالی و پر از لبخندهای پوشالیام.

وقتی روی پاهایم ایستادم که حرفهای ناگفته ی زیادی توی سینه ام جا مانده بود اما جانی برای گفتن نبود و گوشی برای شنیدن چرا که بعد از آخرین جملهام ماکان یک جمله گفت و با همان یک جمله مرا تمام کرد:

-تو بدترین راه رو انتخاب کردی. فرق تو با اونایی که نیلوفرت رو سوزندن چیه پس؟

حق با ماکان بود بین ما هیچ فرقی نبود. من هم مثل پدرم صورت مسئله را پاک میکردم. با این فرق که من زورم هرگز به بابا نرسید و عجز بود یا وابستگی به محنا که تنها کسِ من در این وانفسای بیکسی بود، مرا کنار بابا نگهداشت و ماکان مثل من بَرده نشد و بندها را پاره کرد و رها شد از گندی که دامنم را گرفته بود.

-متاسفم!

این تنها جملهی بود که از زبانم بیرون پرید و ماکان اینبار ایستاد و گفت:

-نباش.

یک طوری گفت که دردم آمد چرا که توی این نباش گفتن ماکان هزار حرف بود که نگفته بود اما توی صورتم با شتاب کوبیده شده بود.

ماکان» تردید«

از آن شبی که قصه ی سوختن پروانه ها را دیده و شنیده بود یک صدا توی سرش مدام و بیوقفه فریاد میشد یک صدا که میگفت» تو عجله کردی ماکان«

در جواب این سوال تنها کاری که میتوانست بکند این بود که به خودش مثل نیلا دلداری بدهد که هر کسی تاوان اشتباهش را به اندازهی گناهش میدهد. نیلا به

اندازهی گناهش و ماکان به اندازهی قضاوتش اما هم او هم نیلا میدانستند که آن گفتگوی پر درد میان اتاقی نیمه روشن نه تنها حال هیچ کدامشان را خوب نکرده بود که حالا هر دو پریشان احوالتر از قبل بودند و این سختتر از قبل میکرد حضورشان در کنار هم را...

در مقابل حرفهای نیلا نتوانسته بود بی تفاوت باشد و بر آن شده بود به صحت حرفهایش برسد کما اینکه میدانست دختری که قصهی سوختن پروانهها را برایش تعریف کرده بود در صادقانهترین حالت زندگیش قرار داشت.

توی همان کنکاشهای اولیهاش از پدرش شنیده بود که مرگ مادر نیلا به سرعت از پروندهی جنایی خارج شده و پلیس سوختگی وی را ناشی از خودکشی تشخیص داده. ادعایی که نیلا نقضش میکرد و او

یقین داشت پشت این ظاهر پرونده حرفهای زیادی بود که او باید به آنها پی میبرد. پشت میز کارش نشسته بود و پویا داشت از برنامه های کلوپ برایش میگفت و او میشنید و نمیشنید. فنجان قهوه اش را مزه مزه میکرد که پویا از او پرسید:

-میشنوی چی میگم؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-متاسفم متوجه نشدم چی گفتی؟

-چته ماکان این روزها توی حال و هوای خودتی هی باید یه سوال رو ازت بپرسم و تهش به نتیجه نرسم!

فنجان قهوهاش را روی میز کارش گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

-یه کم تمرکزم بهم ریخته!

پویا پوشهی توی دستش را روی میز سُراند و پرسید:

-چرا؟

و جواب گرفت:

-یه کار شخصی برام پیش اومده.

-در هر صورت اگه مشکلی برات پیش اومده و من می تونم کمکت کنم تعارف نکن!

سرش را به نشانه تشکر بالا و پایین تکان داد و همزمان اضافه کرد:

-سعی میکنم راست و ریستش کنم. اگه نشد حتما" ازت کمک میگیرم.

دوست نداشت پرده از راز سینهی نیلا بردارد. دوست داشت خودش به تنهایی پی به حقیقت پشت پرده ببرد و خوب میدانست کار سختی در پیش رو دارد .

-میخوای یه چند روزی رو بری استراحت کنی؟

-نه توی خونه بیشتر بهم میریزم!

-دست شایلی رو بگیر یه سفر برو...

پوزخندی توی دلش جان گرفت از این تصور پویا که حس میکرد او با شایلی زندگی عاشقانه ای را دارد و خبر از این نداشت که روز به روز بینشان فاصله ایجاد میشود. فاصلهی که از زمان حضور نیلا در کنار او به عنوان همکارش بیشتر هم شده بود.

خودش را با کارتابل مقابلش مشغول نشان داد و بی ربط پرسید:

-تو چه خبر؟ همه چیز خوب پیش میره؟

پویا به پشتی صندلیاش تکیه داد و گفت:

-اگه اخم و تخم نیلا رو فاکتور بگیریم آره.

متوجه رفتار سرسنگین نیلا با او شده بود اما دوست داشت در این باره بیشتر بداند. سرش را پایین انداخت اما گوشهایش را تیز کرد و پرسید:

-با تو چرا سرسنگنیه؟

-از قدیم گفتن طرف زورش به خر نمیسه پالونش رو میزنه...

سرش را بالا گرفت و عامرانه پرسید:

-یعنی چی؟

پویا ریز خندید و گفت:

-یعنی زورش به تو نمیرسه سر من تلافی کارهای تو رو در میاره.

ماکان چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-اون خری که گفتی یعنی الان منم؟

پویا زد زیر خنده و گفت:

-دور از جون...

ماکان سرش را به طرفین تکان داد و متاسف گفت:

-چقدرتوی ضرب المثلهای ایرانی از خر استفاده

شده...!

-نه بابا این از جمله موارد نادر بود..

ماکان خودکارش را توی دستش چرخاند و گفت:

-نه خیر یه ضرب المثل هم هست که میگه» این خر نشد یه خر دیگه پالون میدوزم رنگ دیگه«

پویا تای ابروی بالا فرستاد و با همان ژست عجیبش گفت:

-مطمئنم که این دیگه توی خانواده ی شما کاربرد نداشته محال این ضرب المثل تا آمریکا رفته باشه...

حالا نوبت ماکان بود که بخندد. کوتاه خندید و گفت:

-نه اتفاقا "تازگیها این رو شنیدم.

پویا ریز چشمک زد و پرسید:

-حالا کی شما رو با این ضرب المثل نایاب آشنا کرده.

و صادقانه جواب گرفت:

-نیلا...

جواب صادقانه اش پویا را به فکر فرو برد و مجبورش کرد سوالی که بیخ گلویش را گرفته بود بپرسد:

-باهام حرف زدید؟

ماکان سرش را بالا و پایین تکان داد و دیگر چیزی نگفت اما سکوتش پویا را ترغیب کرد تا بیشتر بپرسد شاید که کنجکاویش کمی برطرف شود:

-خُب؟

ماکان شانه ی بالا انداخت و همزمان جوابش را داد:

-ماحصلش آشنایی با این ضربالمثل نایاب شد.

پویا اینبار با صدا خندید و گفت:

-عجب برگ آسی برات رو کرده.

ماکان زیر برگه ی مقابلش را امضا کرد و جواب خنده ی حرص درآر پویا را داد:

-کوفت..

خندهی پویا زیاد شد و ماکان را هم حتی شده به ظاهر به خنده کشاند. پویا که خوب از خندیدن فارغ شد دستی به ته ریشهایش کشید گفت:

-واسه افتتاح شعبه ی هشتگرد نیل پیشنهاد یه مسابقه داده بهش فکر کن!

-مسابقه ی چی؟

-نیل گفت بین هنرجوها یه مسابقهی تنیس برگزار بشه..

لب ماکان انحنای کجی گرفت:

-دیگه؟

-پیشنهاد بدی نیست ماکان!

-چی فکر کردید تو نیلا؟ فکر کردی راجرفدرر و میرکا فدرر مسابقه دارن که برای مهمونا جذاب باشه؟

بازی دوتا آماتور چه جذابیتی میتونه واسه مهمونا داشته باشه؟

پویا تکانی در جایش خورد و پیشنهادی داد که مثل روشن کردن نوری در تاریکی جرقه ی را در ذهن ماکان روشن کرد:

-خب چرا تو و نیلا مسابقه ندید؟

مسابقهی او و نیلا میتوانست از جذابترین مسابقاتی باشد که مهمانها را جذب کند اما اگر پای زخمی نیلا امان میداد. سکوتش کِش آمد و بعد رو به پویا گفت:

-راجبش فکر میکنم.

-دو ماه تا افتتاحیه فرصت هست میتونی روش کار کنی تازه اگه بخوای میتونیم یه کم عقبش هم بندازیم..

پویا به مسابقهی میان او نیل اشاره میکرد اما او به

چیز دیگری میاندیشید به چیزی واری یک مسابقهی معمولی و برایش مسلم بود که این مسابقه در توان نیلا نخواهد بود اما میتوانست محرکی باشد برای نیلی که از دنیا بریده بود. صبحتهایش که با پویا تمام شد ساعتی را در تنهایی توی اتاقش فکر کرد و همان لحظه نیلا را از توی دوربین میدید که برای چندین و چندمین بار در طول آن روز داشت دست و پاهایش را میشست. گوشی روی میزش را برداشت و از منشیاش خواست تا از نیلا بخواهد که به اتاق او بیاید. روی صندلیاش نشست و به جملاتی که میخواست بگوید فکر کرد و چند بار جملات را در ذهنش پس و پیش کرد و دست آخر به یک نتیجه ی قطعی رسید او باید به نیلا کمک میکرد و این تنها چیزی بود که در آن زمان به آن ایمان داشت. هنوز توی افکارش بود که

صدای تقهی به در آمد و نیلا وارد شد. برخلاف چند هفته قبلش که مدام از دیدن نیلا طفره میرفت اینبار یک دور کامل او را از نظر گذراند. اندام کشیده و چشمان مشکیاش در نگاهش جان گرفت و از شبق موهایش دل کند و به گودی زیر چشمانش رسید. نیلا که زیر نگاه سنگینش معذب شده بود آرام پرسید:

-با من کاری داشتی؟

دستش را به سمت کاناپهی مقابل میزش دراز کرد و گفت:

-بشین لطفا"!

نیلا قدمی به جلو برداشت و روی اولین و دورترین کاناپه به میز نشست. مکان لحظهی مکث کرد و بعد از سفارش دادن دو فنجان اسپرسو از جایش بلند شد و میز را دور زد و درست روی کاناپهی مقابل نیلا

نشست و آرنجهایش را روی زانوانش گذاشت خم شد

به جلو و ضربتی پرسید:

-میزان مصرفت چقدره؟

اخمهای نیلا از سوال ضربتی او در هم فرو رفت و تلخ

جواب داد:

-من معتاد نیستم!

-من گفتم هستی؟ من سوال کردم میزان مصرفت

چقدره؟!

نیلا نگاهش را از چشمان ماکان دزدید و به لبهی

شالش دوخت جواب داد:

-فکر نمیکنی این سوال خیلی خصوصی باشه؟

و جواب گرفت:

-خصوصی؟ تو حریم خصوصی هم داری؟

آنقدر این لحن ماکان آزارش داد که بدون لحظه ی

مکث بلند شد و رو به ماکان گفت:

-چرا فکر کردی هر طور که دلت بخواد میتونی با من صحبت کنی؟

ماکان سرآرنجهایش را از روی زانوانش برداشت و به عقب تکیه داد و گفت:

-بشین سرجات..

برخلاف خواسته ی او نیلا قدمی رو به جلو برداشت که ماکان اینبار گفت:

-روزی چندبار میزنی که وهم برت داشته..

نیلا به سمتش چرخید:

-به تو ربطی نداره.

چشمان ماکان باریک شد:

-خیلی چیزا به من ربط نداشت اما تو ربطش دادی و قصهشون رو برام تعریف کردی.

-من یه توضیح بهت بدهکار..

ماکان اجازه نداد حرفش کامل شود و شلاقی میان کلامش رفت:

-توضیح نه توجیح...

نیلا با بهت در چشمانش خیره شد و پرسید:

-سوختن مادرم توی آتیش توجیحه؟

-قطعا "که نه اما بالا رفتن از مظلومیت مادرت توجیحه.

-مثل چهار سال پیش باز پیش داروی کردی و خودت حکم دادی و خودت بریدی و خودت دوختی و تهش جا زدی و رفتی!

-چهار سال پیش اونی که جا زد و اونی که بردید و دوخت و تن من کرد تو بودی و من اینجا نیستم تا دلایل پوسیده و نخ نمایی چهار سال پیشت رو

بشنوم..

نیلا پوزخندی زد و دستی توی هوا تکان داد و گفت:

-معلومه تو هیچ وقت گوش شنوا نداشتی!!

ماکان دستی روی موهایش کشید و همانطور که به عقب میکشیدشان گفت:

-میدونی چرا دردت میاد؟ می دونی چرا هنوز با خودت به صلح نرسیدی خانم راشدی؟ چون خودت هم خوب میدونی برای من مهم نبود.

برای من وفادری و معرفتت مهم بود که تو نداشتی...

اینبار نیلا عصبی فریاد کشید:

-تو از من چی میدونی؟ چرا فکر میکنی همیشه حق با توئه؟!

-هر چی که ازت نمیدونستم رو هم گفتی...

نیلا میان کلامش رفت:

-من فقط یه هزارم دردهام رو بهت گفتم..

-تو مهمترینش رو گفتی. چیزی که بیشتر از همه اذیتت کرده بود رو گفتی

-بذارش به حساب حماقتهای که تمومی نداره و گرنه چرا باید به کسی که سالها قبل نخواسته بود بشنوه چیزی میگفتم؟

-بشین سرجات و داد نزن.. تو چون بهت ظلم شده، فکر میکنی باید به دنیای اطرافت به آدمهای دورو برت ظلم کنی و اینطوری حقت رو از دنیا بگیری تو هنوز یاد نگرفتی با دنیای اطرافت با آدمهای اطرافت به صلح برسی و اشتباهات خودت رو گردن اونایی میندازی که بهت ظلم کردن. درسته توی بچگیت بهت ظلم شده اما این دلیل نمیشه که تو هم به آدمهای اطرافت ظلم کنی...به جای داد و بیداد بشین

و بگو میزان مصرفت چقدره...

جملاتش، تک تک کلماتش مثل یک سیلی محکم توی صورت نیلا میخورد و او را از خودش دور میکرد. یادش نمیآمد هرگز کسی با او اینطور چرک و پوسیده حرف زده باشد و او را تا به این حد نادیده گرفته باشد که حرف زدنش را هم به حساب توهمات ناشی از میزان مصرفش بگذارد. چشمانش را کوتاه بست و باز کرد و دم آرمی از اطرافش گرفت. سکوتشان که کش آمد پوزخندی روی لب نیلا نشست. پوزخندی که تلختر از آن بود که حسش نکند. لبش را با زبانش تر کرد و دستش آرام مشت شد تا صدای پر درد نیلا بیش از آن به جانش رسوخ نکند..

-میزان مصرف من به شما چه ربطی داره جناب

مشکات؟ یه قرارداد مشارکت مسخره اینجاست که از من یه مترسک ساخته و از شما یه دموکرات که چندتا کاغذ رو بفرستی توی اتاقم تا بورکراسی اداری حفظ بشه، کسی بهت نخنده که چقدر تمیز و چقدر مودبانه شریکت رو بدون هیچ مخاصمه ای از بازی حذف کردی. میزان مصرف من روزی یه ویال باشه یا صدتا چه اهمیتی داره؟ اون برگه ها امضا میشه، روز شب میشه، شب روز میشه این بازی تکرار میشه. من مثل یه ربات از پیش تعلیم دیده میام و همون کاری که تو میخوای رو انجام میدم تو باز هم همون کاری که میخوای رو میکنی با رنگ بهتر و شکل جدیدتر و این بازی باز تکرارمیشه، تکرار میشه. نه تو خسته میشی نه من.

حرفهای پر از حقیقت نیلا جای میان سینهاش را

میفشرد و حس میکرد قلبش توان این همه بیمهری که نثار نیلا کرده را ندارد. لبش که میان دندانهایش فشرده شد، نیلا قدمی به عقب برداشت و در حالی که صدای کفشش سکوت به یکباره مهمان شده در اتاق را میشکست گفت:

-میزانِ مصرف من اِنقدر نیست که به خودت زحمت بدی بعد از یه شب عاشقانه و رمانتیک وسط عشقت با شایلی خانمت بهش فکر کنی یهو حس انسان دوستانت بزنه بالا و تصمیم بگیری بیای اینجا از موضوع قدرت حرف بزنی و یادت بره یه روز یه دختری که سرش رو جز خدا جلوی احدی خم نمیکرد روی پاهات افتاد و گفت میدونم اشتباه کردم بذار توضیح بدم و تو یه لگد بهش زدی و گفتی حالت از بوی تعفنش بهم میخوره و رفتی شدی تیک آبی

اینستا و امروز اینجا ایستادی و میگی توضیحاتش رنگ توجیه میده .

نتوانست بیش از این در مقابل نیلا سکوت کند بلند شد و با گامی بلند خودش را به او نزدیک کرد و آرام و مخمور نامش را صدا زد:

-نیل..

همان دم قطره ی اشکی درشت از گوشه ی چشم نیلا روی گونهاش راه نگرفته با دستان لرزانش پاک شد.

افعال دنیایش به یکبار جمع شده بود و ماکان به اندازهی همان افعال از او دور شده بود. کسی چینی ترک خورده ی احساسش را هزار بار شکسته بود و او دیگر جای برای باج دادن بیش از آن نداشت. کفِ دستش را رو به ماکان گرفت و گفت:

-نیل، چهار سال پیش تموم شده ی آقای

مشکات...واسه شما که همسایه دیوار به دیوارخدایی، واسه شما که رمی جمرات رو خوب بلدی، واسه شما که انگشتر دستتون نشون از یه تعلق خاطر داره خوب نیست اسم یکی دیگه رو اینطوری صدا کردن، اونم وقتی که نگران میزان مصرفشید و بهش توهم این رو میدید که بهش فکر کردید... خوب نیست با یه توهمی با یه دراگی با یه معتاد اینطوری رفتار کردن. معتادا زود عادت میکنن آقای مشکات ...

ضربان قلب نیلا روی دور تند افتاده بود و بیش از آن نمیتوانست آن فضا را تحمل کند، چرخش نیلا روی پایش همزمان شد با دستی که بیارادهی او دور مچ نیلا پیچیده شد او را محکم به سمت خودش کشید تا مرز پرت شدن در حصارش و نیلایی که تعادلش را از دست داد و توی حصار او افتاد و دَری که به یکباره

باز شد و اشکی که از گوشهی چشم نیلا به بیرون پاشید و ماکانی که بیقرار لب زد:

-صبر کن نیل..

و شایلی که دست پاچه دستگیرهی در را رها کرد و چشمش را از دست به بند کشیدهی نیلا و تن محبوس شده اش در حصار ماکان گرفت و به لبان بیرنگ ماکان داد وسرش بیاراده به طرفین تکان خورد و ناباورانه آنچه که توی ذهنش داشت جان میگرفت را انکار کرد. تا آمد عقب گرد کند. نیلِ سرما زده از بیمهری روزگار خودش را به او رساند و لب زد:

-سوتفاهم چیز خوبی نیست عروس خانم .

به زحمت این را گفت و اول اشکی که روی گونهاش چکیده بود را با پشت دستش پاک کرد و بعد ادامه داد:

-نه من اهل زنگ تفریح شدنم، نه شوهرت اهل زیرآبی. یه تحقیر متبحرانه بود که موفق شد، طوری لهم کرد که سالها زمان لازمه واسه احیا شدن..

چشمان ماکان با درد بسته شد و نیلا قدمی جلوتر رفت و به لب لرزان شایلی خیره شد و گفت:

-اینجا ایرانِ عروس خانم. اون وقتی که توی خیابونهای منهتن یه دختر لوند و سرکش کنار شوهرت بود خدا رو فراموش نکرد و امانت دار موند. الان که زنداره و از قضا دوسشم داره و بهش میگه «قلبِ من» راجبش از این فکرا نکن و سرت رو به طرفین تکون نده..

دیگر نماند تا ببیند بین ماکان و شایلی چه اتفاقی میافتد، با گامهای محکم به سمت اتاقش رفت، وقتی در اتاقش را بست به یقین رسید که دیگر تمام شد

هرچه بین او و ماکان بوده است. کمتر از ربع ساعت بعد، اتاقش خالی بود درست مثل چهار سالی که زندگی او از ماکان خالی بود، فقط روی میز کارش یک پاکت بود که نشان میداد سهمش از کلوپ را بدون هیچ قید و شرطی به ماکان واگذار کرده.

آن سوی این اتاقِ خالی درون اتاق مجاور دختری رنگ پریده روی کاناپه نشسته و ماکان آب قندش را هم میزد و خودش هم نمیدانست خاصیت این آب قند چیست که عمو مراد برایش آورده و از او خواسته این را به شایلی بدهد تا آرام شود و بعد گفته که میخواهد خبر مهمی را به او بدهد و او بی خبر از عمق ماجرا خواسته تا در وقت مناسبی با هم حرف بزنند.

لیوان را هم زد و بعد قاشق توی لیوان را روی سینی گذاشت و لیوان را به سمت شایلی گرفت و آرام گفت:

-بخورش عزیزم.

رنگ شایلی پریده بود، درست مثل شبی که رنگ پریده باشد و به گرگ و میش صبحی کابوس وار رسیده باشد که رد خون کسی روی زمین به ملحفه ی سفیدی رسیده باشد و همان شده باشد کابوس سالهای زندگیاش. شایلی دستش را پس زد و مات نگاهش کرد و ماکان آرام چشم بست و با نفس عمیقی سعی کرد آرامشش را بازیابی کند:

-شایلی جان اینطوری که تو فکر میکنی نیست .

دست لرزانِ شایلی بالا آمد و لبش با لکنت تکان خورد:

-گفتی...گفتی... دوست دارم اما..اما..عاشقت نیستم...

مکث نکرد خودش را به او نزدیک کرد و سر شایلی را

به حصار کشید و محکم فشرد. لرزیدن

تن صدا و دستانش او را از خودش متنفر میکرد:

-شایلی عزیزم آروم باش..

دیگر شین شایلی گفتنش توی گوش شایلی زنگ

نمیزد و جای آن را تصویر دختری گرفته بود که

خودش را از حصار او بیرون کشیده و به او رسانده بود

تا حرفهایی را بگوید که چشمان او جور دیگر دیده

بود:

-گفتی... گفتی...بهت وفادار میمونم..

مانده بود؟ سوال پررنگی ذهنش را پر کرد. خیانت چه

شکلی بود؟ این که کسی را یک بار در بستر به حصار

بکشد یا در ذهن و خیالش مدام با او باشد اگر چه

جسمش بیاوست؟ اگر سوتفاهم پیش آمدهی امروز را

فاکتور میگرفت از دفعه ی قبلش با نیلا

چه داشت تا به شایلی بگوید؟

میتوانست بگوید فقط خواستم درد پای دختری رنج کشیده را آرام کنم؟ اگر اینطور بود پس تکلیف آن «هیس» گفتنش کنار گوش نیلا چه میشد؟

همانطور که یک دستش سر شایلی را به حصار کشیده بود دست دیگرش را روی چشمانش فشرد.

احساس میکرد جریان خون بدنش برعکس شده و سرش سنگین شده بود. حس می کرد دنیا دور سرش دوران گرفته است. شایلی آرام و بیصدا میان حصارش هق زد و گفت:

-گند زدم به اقامتم چون گفتی بهت وفادار میمونم..

این را میدانست. اینکه این دختر رویایش را به خاطرِ کنار او بودن قمار کرده و حالا با دیدن یک تصویر ساده که در عمقش چیزی جز عذاب وجدان از له

کردن دختری رنجیده نبود، بازندهی بیقید و شرط این میدان شده بود. بوسهی کوتاهی روی موهای شایلی نشاند و صداقت پیشه کرد:

-نیل نیاز به کمک داره...من فقط میخواستم بهش کمک کنم...

شایلی خودش را عقب کشید و دیگر از ریختن اشک چشمش ممانعت نکرد، گذاشت هق هقش با اشک چشمانش در جریان صورتش راه بگیرد.

-به کمک نیاز داره؟ شوخی میکنی ماکان..؟ اون موقع که بهت گفتم بهش فرصت حرف زدن بده گفتی نمیشه نمیتونم. از فراموش کردنش حرف زدی گفتی دیگه نمیخوای به او فکر کنی.. الان چی شده که یهو یاد افتاده این راه به هیچستانِ و دلت به رحم اومده؟

هرچه بیشتر میگذشت انگار پرده از زشتی این بازی

کنار زده میشد و شایلی هوشیارتر میشد چرا که لکنتش کنار رفته بود و یک نفس حرف میزد:

-شایلی جان یه دقیقه صبر کن..

-واسه چی باید صبر کنم... جلوی چشمم کنارت بود .

ماکان سعی کرد مچ دست شایلی را به دست بگیرد که شایلی مانع شد و ماکان بازدمش را با صدا بیرون داد و گفت:

-تو بدون اینکه در بزنی وارد شدی و اشتباه متوجه شدی..

شایلی انگشت اشارهاش را روی سینهاش کوبید و گفت:

-من اشتباه کردم که در نزده اومدم تو؟ یا تو که داشتی تو این اتاق عشق بازی می کردی؟ من توی

راهرو، نیل گفتنت رو شنیدم.. یه طوری صداش میزدی که داشت جون از تنت با نیل گفتن در میرفت.. چی در گوشش میگفتی که حتی اونم بهت گفت اینطوری صدام نزن؟ چی ازش میخواستی که داشت امتناع میکرد؟

از نظر ماکان دیدن آن صحنه آنقدر هم چیز عجیبی نبود که شایلی با آن تمام خط قرمزها را زیرپایش بگذارد. از جایش بلند شد و دستانش را توی جیب شلوارش فرو برد رو به شایلی گفت:

-دیگه داری زیاده روی میکنی..

شایلی فریاد زد:

-من؟؟؟؟

سعی کرد با آرامش جواب شایلی را بدهد تا اوضاعِ بینشان بیش از آن مکدر نشود و دیوار حرمتها بیش

از آن فرو نریزد:

-یه چیزایی رو پس و پیش شنیدی و اشتباه برداشت کردی. من و نیل داشتیم راجب کار حرف میزدیم..

شایلی نگذاشت تا جملهاش را کامل کند و عصبی میان کلامش رفت:

-همیشه وقتی راجب کار حرف میزنی اونطور مخمور صداش میکنی؟ پیش من که خانم راشدی بود چی شد که یهو شد نیل؟

ماکان عصبی پلک زد و با نفسهای متصل به همش جوابش را داد:

-نگو که تازه شنیدی که من بهش بگم نیل..؟

چشمان شایلی گرد شد و متعجب از حق به جانب بودن لحن ماکان نامش را تشر گونه صدا زد:

-ماکان؟؟

آنقدر نام ماکان را بلند صدا زده بود که ماکان مجبور شد قدمی به او نزدیک شود و دستش را روی دهان او بگذارد و بگوید:

-نیل اینجاست خواهش میکنم بیشتر از این آبرو ریزی نکن. تو که خوب فال گوش وایستادی حتماً شنیدی که نیل گفت من زن دارم و خیلی هم دوسش دارم پس این بچه بازی رو تمومش کن..

چه میدانست اتاق مجاورش خالی از هر عطر نیلی است و شاید هم جهانش؟ چه میدانست؟ شایلی دست او را از روی دهانش برداشت و اینبار پرخاشگرانه جواب ماکان را داد:

-دیگه به من دست نزن و اِنقدر هم منو احمق فرض نکن..

-شایلی!!

حالا نوبت او بود که نام او را تشر گونه صدا بزند اما فایده نداشت، چینی اعتماد به مسخرهترین شکل ممکن میانشان شکسته بود و حالا بند زدنش فایده نداشت چرا که نه او اهل بند زدن چیزی بود نه شایلی باور میکرد که بین او و دختری که عاشقانه دوستش دارد اتفاقی نیافتاده باشد. آن هم وقتی که او را در کنار او دیده بود :

-وقتی داشتم میاومدم ایران با خودم گفتم اونی که هرگز دورغ نگفته بهت وفادار میمونه اما اشتباه میکردم عشق وفاداری به غیر حالیش نیست. آدم عاشق فقط وفادار عشقش میمونه، تو هم وفادار نیلا موندی...

جملهاش آنقدر برای ماکان سنگین بود که بدون مکث مچ دست شایلی را گرفت و آرام و برنده توی گوشش

گفت:

-از بیبی چکهایی که هر ماه تست میکنی میتونی میزان وفاداریم به نیل رو بسنجی.

شایلی تلاش کرد تا دستش را از میان دستش بیرون بکشد اما موفق نشد و لاجرم در همان حال با همان چشمان اشکی و بغض چنبره در سینهاش گفت:

-انقدر بهش وفادار هستی که هر ماه بیبی چکها بهم دهن کجی کنن!

ماکان دستش را رها کرد و قدم کوتاهی فاصله گرفت تا خوب او را ببیند که کتمان نمیکرد که دنبال این است تا او را با بچه به زندگی متظاهرشان پرچ کند:

-به دنیا اومدن یه بچه بازی گل یا پوچ، یا مهمونی رنگارنگ پا گشا نیست که بتونی باهاش یه آدم رو به خودت پا بند کنی.. یه آدم به یه دنیایی میاد که معلوم

نیست تهش این دنیا رو دوسش داشته باشه یا نه.

-یادم رفته بود تو یه مرد ایرانی نیستی که بشه با بچه پا بندش کرد پسر آمریکایی..

طعنه های شایلی مثل تیغی برنده قلبش را پاره پاره میکرد و هر لحظه بیشتر به این نتیجه میرسید که درد بدی است بخواهی حرف بزنی و کسی حرفت را نشنود و فقط صدای خودش را به جهان پیرامون پژواک کند. دردی که حالا عجیب برایش آشنا بود.

کف دستش را عصبی روی ته ریش هایش کشید و سعی کرد جواب شایلی را ندهد که او اینبار زخمی کاریتر زد:

-ببی چکهای اون چی حروم میشن یا نه؟ بچهای که مادرش اون باشه دیگه مثل گل یا پوچ شوخی نیست. بچه ی نیله و تو یه زمانی باهاش رویا داشتی اینطور

نیست.. به هر حال اون به بیقید و بندی عادت داره براش مهم نیست کی مقابلشه، هر وقت حالش بد بوده با یکی .....اینو قبلاً بهت ثابت کرده اینطور نیست؟

نمیتوانست بنشیند یک نفر اینطور در مورد نیلا مقابل او حرف بزند. نیلایی که یک بار بند را پاره کرده بود اما او دیده بود دختری را که میان آبهای گِل آلود هم زلال پرست بود حال نمیتوانست بنشیند و در چشمان کال پرست شایلی نگاه کند و فراموش کند در مورد نیل او چه میگوید؛ چشمانش از وقاحت توی کلام شایلی رد باریکی گرفت و اینبار جور دیگری جواب او را داد و گفت آنچه نباید میگفت را:

-آره تو راست میگی من بهت وفادار نیستم.. اون روزی که نیومدم خونه یه شب عاشقانه با نیل داشتم

اونم توی همین جا وسط سالن اسکواش...انقدر

عاشقانه که وقتی خواست از حصارم بیرون بره نه به

خاطر خودش که به خاطر خودم واسه خاطر تموم

دلتنگیهام نخواستم بره و چهار سال دلتنگی رو خلاصه

کردم. آدم بیقید و بند باشه هر وقت

حالش بده بره اما سوپاپ اطمینان زندگی

یکی دیگه نباشه..به هر حال یه آدم بیقید و بند

میدونه از دنیا چی میخواد و هزار بار بهتر از کسی که

هنوز تکلیفش با خودش مشخص نیست هنوز حرفش تمام

نشده بود که سیلی محکم شایلی

روی صورتش نشست و جهانش دوران گرفت. دنیا

وارونه شد و دختری ته حبابی شیشهای به او

سرخوشانه خندید. کسی روی کفشهایش افتاد و او

فریاد زد «گمشو...» دکتری که توی چشمان مضطربش

نگاه کرد و گفت» بیست و چهار ساعت قبل داشته. نشونی از هیچ خشونت یا تهاجمی نیست. احتمالاً این خود خواسته بوده... حال روحیش خوب نیست اما هیچ دارو و یا مواد روانگردان و مخدری هم توی خونش نیست....متاسفم که این رو میگم اما کاملاً آگاهانه و هوشیار بدون هیچ تاثیری از محرک خارجی خود خواسته وارد شده.«

همهی صداها توی ذهنش خاموش شد و یک صدا به جای همهی صداها فریاد شد» نرو ماکان... توضیح میدم ماکان«

وقتی در میان حجم تاریک اتاق نشسته و سیگارش را دود میکرد هرگز فکر نمیکرد روی میز اتاق مجاور چیست و نیلا با او چه کرده است بلکه نشسته و به

یک حدیث فکر میکرد، حدیثی که پدرش برایش خوانده و بعد برایش فرستاده بود آن هم آن اوایل که با نیلا به هم خورده و نیلا در به در به دنبال او بود. سرش را که به پشتی صندلی تکیه داد و پرت شد به آن سالهای نه چندان دور. شب بود و روی کاناپه سوئیت جدیدش نشسته بود. پدرش مهمانش بود. به فنجان قهوهی مقابل پدرش اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

پدرش به فنجان قهوه نگاه کرد و بعد نگاهش را به چشمان او سُر داد و گفت:

-نیلا سه هفتهاست که اومده اینجا.

-خواهش میکنم راجب یه موضوع دیگه حرف بزنید!

پدرش تکیهاش را به پشتی صندلیاش داد و در حالی

که یک پایش را روی پای دیگرش میانداخت گفت:

-خودت هم خوب میدونی هیچ وقت ازت نخواستم کاری که دوست نداری رو انجام بدی اما بهتر نیست از این قایم موشک بازی دست برداری و بری ببینی حرف حساب نیل چیه؟

-من حرفی باهاش ندارم!

-ابراهیم زنگ زده میگه شیش ماهه به ضرب آرام بخش دخترش رو نگهداشته که خودکشی نکنه، نمیپرسم چی شده بین شما که از یه دختری مثل نیل یه یه برکه خاموش در اومده چون اگه گفتنی بود خودت میگفتی اما ازت میخوام مسولیت کارهات رو به عهده بگیری.

همیشه سعی میکرد مقابل پدرش احترام او را حفظ کند و بیشتر شنوندههای حرفهای پدرش باشد تا

اینکه بخواهد با مخالفت کردن با او جوابش را بدهد و حالا هم سعی داشت همین کار را انجام دهد اما وقتی اسم نیلا را میشنید گاردش ناخودآگاه بسته میشد.

کف دستش را روی صورتش کشید پوست صورتش از کشش دستش به درد آمد و سرخ شد و پدرش یک بار دیگر لب باز کرد و گفت:

-نیلا میگه تو راجبش اشتباه فکر کردی و باید بهت توضیح بده..

نفسش را پرشتاب بیرون داد و گفت:

-من نیازی به توضیحاتش ندارم. اون چیزی که باید میدیدم و میشنیدم رو به وقتش هم دیدم هم شنیدم..

-اما..

کف دستش را بالا گرفت و عصبی گفت:

- Please, father, this is a very private matter that I do not like to talk about

خواهش میکنم پدر این یه موضوع خیلی)خصوصی که من دوست ندارم در موردش حرف بزن)

کم پیش میآمد پدرش را اینطور صدا بزند. همیشه فارسی حرف میزد و دوست نداشت وقتی در جمع خانواده است به زبان دیگری حرف بزند اما حالا کنترل اعصابش را از دست داده بود و فراموش میکرد مقابل چه کسی ایستاده. نگاه بهت زده پدرش را که دید تند گفت:

-معذرت میخوام... میدونم شما هم تحت فشار هستید و اون ولتون نمیکنه یه مدت میرم اِل اِی که شما هم معذب نباشید و بهش دروغ نگید اونم خسته میشه و برمیگرده.

پدرش فنجان قهوهاش را برداشت و کمی مزه مزه کرد

و اجازه داد با این زمان کوتاه خشم و عصبانیت ماکان فرو کش کند و بعد حرفش را با پسرش تمام کند.

ماکان در مقابل سکوت پدرش آرام گفت:

-اون داره تاوان اشتباه خودش رو میده شما نگرانش نباشید...

چشمان پدرش رد باریکی گرفت دستی روی محاسنش کشید و با تأنی پرسید:

-اون یعنی کی؟

منتظر جواب ماکان بود. ماکانی که حتی دوست نداشت نام نیلا را بر زبان براند. سکوت ماکان که کِش آمد پدرش باز پرسید:

-نگفتی اون یعنی کی؟

-آدمی مثل اون حقشه هر بلایی سرش بیاد...

-کی حقشه؟!

معترض نام پدرش را صدا زد:

-بابا...

پدرش فنجانش را روی میز گذاشت و اینبار توی چشمان ماکان نگاه کرد و حدیثی از امام صادق را برایش خواند و گفت:

-امام صادق یه حدیث بسیار ارزشمندی در مورد قضاوت دارن. ایشون می فرمایند « اگر انسانی انسانی را به خاطر گناهی سرزنش کند، نمیرد تا خود به آن گناه مرتکب شود .»

نمیدونم بین تو و نیلا چه اتفاقی افتاده و نمیخوام بدونم چون به قول خودت خیلی خیلی خصوصیه اما میترسم از فرجام قضاوت کردن و سرزنش کردنت. من نیلا رو میفرستم بره نه به خاطر اشتباه و گناهی که مرتکب شده یا نه، به خاطر ترسم از آینده ی

قضاوتها و سرزنش کردنهای تو..به خاطر ترسم از شکستن دل دختری که تو حتی نمیتونی اسمش رو صدا بزنی.

ماکان همانطور که شوک شده بود ازشنیدن حدیثی که از زبان پدرش نقل شده بود به پدرش نگاه میکرد که حاج آقا مشکات از روی کاناپه بلند شد و اینبار بدون تعارف کردن با پسرش مردانه گفت:

-کی اِنقدر از خدا دور شدی بابا که جای رحمانیت خدا جبار بودنش برات پررنگ شده؟ کی اِنقدر از خدا دور شدی که یادت رفته اول قرآن خدا رو با رحمانیت و رحیم بودنش به ما معرفی میکنه؟ کی بابا از دستم در رفتی که حالا به جای ستارالعیوب بودن از عیب عزیزی که یه روز پدرش آبروش رو به دست تو گره زده و امانت داد بهت تا ببریش با خدا آشناش کنی

حالا مقابلم نشستی و میگی » حقشه؟« کی بهت این مجوز رو داده که در مورد بندهی خدا حرف بزنی؟ به خودت به رفتارهای اخیرت فکر کن ماکان..از خدا بیشتر از این دور نشو..

پدرش این حرفها را زده و از او خداحافظی کرد و رفت اما او ماند و دلی که آشوب بود و خشمی که در سینهاش بلوا به پا میکرد اما هیچ راهی برای آرام کردن خودش پیدا نمیکرد. تمام شهرش را یک سیاهی مطلق گرفته بود نیلا در یک وجبی او بود و او امتناع میکرد از دیدنش چیزی که هرگز فکرش را نمیکرد به آن دچار شود این بود این خواستن و نخواستنها. چند روز بعد پدرش برایش پیامک پر معنای فرستاده بود و نوشته بود» دخترم رو فرستادم رفت«. با گفتن کلمه ی دخترم قاطعانه موضعش را

مشخص کرده بود تا به ماکان این را بگوید که دیگر به او اجازه نخواهد داد مقابل او در مورد نیلا آنطور صحبت کند.

حالا که روی مبل داخل اتاق کارش نشسته بود و نیمی از صورتش سرخ از سیلی دختری بود او را قضاوت کرده بود به حرف پدرش میرسید به حدیثی که برایش خوانده و بعد برایش پیامک زده بود که با دیدنش فراموشش نشود که مزمت چه تاوان سنگینی خواهد داشت. تاوانی که از دایرهی تحمل او خارج بود.

نیلا«خاطرهها را باد برد»

از کلوپ بیرون آمدم و تمام خاطرات خوب و بد و زشتم را به صف چیدم تا یک به یک به حساب هر کدامشان برسم و نوبت به نوبت با آنها خداحافظی کنم. آن لحظه که مقابل شایلی ایستادم، تتمه ی غرور

باقی ماندهام را زیر پاهایش له کردم تا آبروی ماکان حفظ شود؛ فقط به یک چیز فکر میکردم، آن هم رفتن و رها کردن بود. ریسمانی که به آن چنگ زده بودم پوسیدهتر از آن بود که مرا از منجلابی که به آن گرفتار شده بودم نجاتم دهد. به قطعیت رسیده بودم که تنها فصل مشترک میان من و ماکان که همان کلوپ بود، ابرازی شده بود برای هر چه بیشتر تحقیر شدنم. پس عطای این رفاقت را به لقایش بخشیدم و رهایش کردم. ماکان همانطور که خوب بلد بود از من دختری بسازد که با دلش راه آمد تا او به یقین برسد و آسه آسه پله های زندگی را بالا برود. به همان میزان هم بلد بود مرا از عرش به فرش بکشاند. وقتی توی چشمانم خونسرد نگاه کرد و از میزان مصرف مواد مخدری حرف زد که از من یک متوهم میساخت به

یقین رسیدم مرزِ نیستی را رد کردهام. یک جاهایی در زندگی اینکه کسی بنشیند به حرفهایت گوش کند کافی نیست، یک جاهایی نیاز داریم کسی آینه به دستمان بدهد و گوشزد کند به چه قهقرایی کشیده شدهایم. کاری که ماکان با من کرد این بود، آینه ای به دستم داد تا زشتی و پلیدیهای که مرا احاطه کرده بودند را به خوبی ببینم. الحق که آینهاش بینقص بود و تمام قد دختری را نشان داد که تا خرخره توی لجن فرو رفته بود. وقتی پاکتی که نشان میداد حق مالکیت خودم از کلوپ را به ماکان بخشیدهام را روی میز گذاشتم مقصد اصلی ام رفتن و رها شدن از بندهایی بود که غل و زنجیر کرده بود دست و پاهایم را. من از خودم به خودم سفر کردم. هیچ جای دوری قرار نبود بروم، قرار نبود خودم را در خانه زندانی کنم

یا هر چیز دیگری، قرار بود بروم با خودم، با نیلای درونم به گفتگو بنشینم و ببینم چه چیزی ارزش این را دارد که من خودم را دستآویز هر کسی حتی ماکان بکنم؟ باید کاری میکردم، باید خودم برای خودم جشن رهایی میگرفتم از تمام تعلقات خاطری که مرا وصل کرده بود به مردی که حالا با تمام نزدیکیهایش دورترین نقطه ی جهانم بود. مردی که نگرانیِ توی چشمانش وقتی شایلی مرا توی آغوشش دید به من ثابت کرد تمام شده هر چه بینمان بوده است. آخرین قطره اشکهایم را ریختم و موهایم را زیر شال فرستادم و چشمهی اشکهایم را پشت پردهی چشمانم خاموش کردم و به خودم اولتیماتوم دادم که دیگر تمام شده تمام ضعفهایت.

من برای پروانه شدن این پیله ی تنگ و تاریک را

میشکستم. آزادی همین است گاهی باید همه چیز را رها کرد و رفت. گوشی موبایلم را بیرون کشیدم و یک پیامک کوتاه برای یاسین فرستادم. یکی از بندها پاره شد. وقتی خودم را مقابل کافه تُوتُو دیدم بند دیگر در آستانهی پاره شدن بود چرا که بدون اینکه دستم بلرزد روی همان صندلی که با ماکان قرار میگذاشتم نشستم و یک فنجان دبل اسپرسو با دو قاشق شکر نوشیدم و هیچ خاطرهای توی ذهنم ورق نخورد. خاطره ها را باد برد. بادی به تندی لحن تند و برندهی ماکان و یا حضور شایلی در اتاقِ کارِ ماکان. حوالی ساعت دو بعد از ظهر بود که مقابل ساختمان وزارت ایستاده بودم و به سر در بزرگش نگاه میکردم. اینجا نقطهی پایان انتخابهایم بود. قدمهایم برای رفتن و انتخاب کردن نلرزید، محکم و استوار ماند تا من

راست قامت بدون هیچ ترسی از آینده آخرین قدمم را بردارم. وقتی مقابل یاسین نشسته بودم. نگاهش یک طوری دیگری بود. نگاهش مثل کسی بود که میشد به آن تکیه کرد. به صورتش لبخند پاشیدم و همانطور که شربت پرتقالم را مزه مزه میکردم گفتم :

-یادته یه روز بهم گفتی تو چهجور زنی هستی که هر کسی به خودش اجازه میده سر از دایرکتت در بیاره؟!

دستان حلقه شده در همش را بیشتر به هم فشرد و با لحنی سراسر تاسف جوابم را داد:

-نیلا جان من واقعاً بابت اون روز متاسفم و ازت عذرخواهی میکنم. شرایط اون روز من اصلاً شرایط مناسبی نبود.

لبم را به هم فشردم و دستانم را مثل یاسین در هم قلاب کردم و گفتم:

-اینو نگفتم که ازم عذرخواهی کنی. خواستم بهت بگم هر کدوم از ما توی شرایط خاص ممکنه دست به کاری بزنیم یا حرفی بزنیم که از ما، از اون خودِ حقیقی ما خیلی دوره. من خیلی از این اشتباهها کردم یاسین. اما اگه امروز اینجام، اگه حالا وسطِ ساختمون وزارت نشستم ازت کمک میخوام یه دلیل مهم داره اونم اینکه هیچ کس نمیتونه به من کمک کنه جز خودم و من اومدم خودم رو از خودم پس بگیرم اما یه بند محکم به قلبم وصله که اونم اسمش محناست...محنایی که خودت بهتر از هر کسی میدونی جایگاهش توی قلب و احساسم کجاست اما نیومدم فقط اینو بگم اومدم...

مکث کردم و سرم را پایین انداختم و حرفی که بیخ گلویم گیر کرده بود را زدم:

-سالها پیش ماکان رو خیلی دوست داشتم. فکر میکردم دنیا بدون اون برام متوقف میشه. فکر میکردم همین که من اراده کردم داشته باشمش کافیه و نیاز نیست برای داشتنش زحمت بکشم. دروغ چرا من ماکان رو سهلالوصلتر از اونی که فکر کنی میدیدم.

سکوت کرده بود و متفکرانه به حرفهایم گوش میداد، کمی دیگر از نوشیدنیام را نوشیدم تا راه گلویی که خشک شده بود باز شود و اینبار با طمأنینهی بیشتری ادامه دادم:

-یه اتفاق احساسی بینمون افتاد، مثل جریان یه آب زلال بود و من دلم خوش بود به این آبی که اِنقدر زلاله که میشه سنگ فرش تهش رو شمرد اما همه چیز اِنقدر خوب پیش نرفت.... من وقتی که فکر میکردم

ماکان رو به دست آوردم با یه اشتباه احمقانه از دستش دادم.. نیومدم اینجا از اشتباهم بگم یا حتی از حسرتهام؛ اومدم بگم من لحظهای که ماکان رو از دست دادم بین خودم و محنا، محنا رو انتخاب کردم ....

ابروهایش به هم گره خورد و من شکافتم آن راز تاریکی که در کُنج قلبم لانه کرده بود. من اینبار بین محنا و خودم، بین خودم و ماکان، بین ماکان و حقیقت، حقیقت را انتخاب کردم. هر چه من میگفتم ابروهای یاسین بیشتر به هم گره میخورد و بیشتر از قبل در بهت فرو میرفت. هرگز فکرش را هم نمیکردم وقتی این حرفها را بگویم که هیچ مخدری توی خونم نباشد و من هیچ قطره اشکی برای ریختن نداشته باشم. حرفهایم که تمام شد. یاسین جعبهی

دستمال کاغذی را مقابلم گرفت، شاید او هم باور نمیکرد من این همه درد را بقچه پیچ کنم و به او تحویل بدهم و اشکی نریزم. دستم را بلند کردم و یک برگ دستمال از جعبه جدا کردم. به جای پاک کردن اشکم داخل آن آخرین بستهی سفید رنگم را خالی کردم و بهت نگاه یاسین را به فراموشی سپردم و دستمال را خالی کردم روی هوا. ذرههای معلق توی هوا شتابان روی زمین ریخت و یاسین چین پیشانیاش بیشتر شد .

-مسولیت سنگینی رو روی دوشم گذاشتی...

میدانستم، سختترین کار دنیا را روی دوش او گذاشتهام اما آخرین گزینه ی روی میزم رفتن سراغ یاسین بود. وقتی به گزینه های روی میز فکر میکردم همه رنگ میباختن، هادی رفته بود و خبری از او نبود.

بابا خودش یکی از مهره های پازل بود، ماکان دیگر تمام شده بود. پویا رفته بود توی تیم ماکان و بهداد....بهداد متهم ردیف اول ماجرای دیگری بود و میماند یک یاسین و یک دنیا حرف که ته هر کدامشان را که میگرفتی میرسیدی به باتلاق و بس.

-من سالها پیش از حق خودم به خاطر محنا گذشتم. امروز تو میمونی و حقیقت. اما...

تمام دیوارهای مقاومتی که از خودم ساخته بودم یک جا شکست و با اشکهایم روی صورتم فرو ریخت.

عجب پاره کردن این بند سخت بود. این بند سالها با قلب خانه یکی بود.

-نیلا!؟؟

صدای یاسین فضای بزرگ اتاقش را پر کرد. چه خوب که به خاطر حماقتهای من رد صلاحیت نشده بود. چه

خوب که او رسیده بود به همان پستی که لیاقتش را داشت. چه خوب که محنا یاسین را داشت. لرزش شانههایم که بیشتر شد یاسین از از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و نزدیک آمد و روی کاناپهی کناریم نشست. دستمال دیگری به دستم داد و گفت:

-تو مقاومتر از این حرفهایی، این اشک ریختنت دست و پای من رو هم میلرزونه.

چشمانم را توی کاسه چرخاندم. اشکها باز روی گونهام چکه کردند:

-میدونی هر چقدر هم که یه زن محکم و مقاوم باشه، بازم یه جاهایی به دست حمایت یه مرد نیاز داره. یه مرد که بگه بسه تو خسته شدی بذار یه کم من جای تو درد بکشم.

چشمانش با درد بسته شد:

-نیلا عزیزم..

چقدر سخت بود پاره کردن این زنجیر، چقدر درد داشت بریدن این حلقهی اتصال، چطور میتوانستم از محنا بگذرم؟ چطور؟

-مراقب آلوچه باش. مراقب محنا باش. بهم قول بده نذاری یه قطره آب هم توی دلش تکون بخوره. محنا با تو محناست یاسین ...

-فکر نمیکنم اِنقدر آلوده شده باشی که نیاز به کمپ داشته باشی

لبم را به هم فشردم و همزمان انگشتانم را در هم حلقه کردم تا بیشتر از این نلرزند و من بیشتر از این رسوا نشوم. سوئیچ ماشینم را مقابلش گذاشتم و گفتم:

-به جاش برام یه کمپر بخر.

سرش را به نشانهی تایید تکان داد و گفت:

-نیلا من با دکتر صحبت میکنم، حتی اگه نیاز به طی کردن پروسهی خاصی باشه ازش میخوام توی خونه برات این کار رو انجام بده.

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه یاسین ..نه اگه قرار به ترک و رهایی باشه میخوام برم کمپ.

-نیلا جان همش که این نیست، تو چه بخوای چه نخوای به خاطر حواشیای که برات پیش اومده خیلی توی چشمی و این برات خوب نیست. نه فقط برای تو برای هیچ کدوممون خوب نیست. لطفاً به محنا هم فکر کن.

نم چشمانم را گرفتم، یاسین درست میگفت توی چشم آمدنم به طور دیگری نه فقط برای خودم و محنا

که برای آلوچه هم خوب نبود. سرم را به نشانهی تایید حرفش تکان دادم و هم زمان گفتم:

-راجب اون بعداَ با هم حرف میزنم..

-خیالت از بهداد راحت باشه. فقط تو مطمئنی؟

لیوان آبی از روی میز برداشتم و همانطور که دستانم لرزش بیحدی پیدا کرده بود به لبم نزدیکش کردم و جرعهای نوشیدم. دوباره دستانم را در هم قلاب کردم تا کمی از لرزشش مهار شود:

-قبلاً که هیچی بینمون نبود مسلح دیده بودمش و همین هم باعث شده بود کنجکاو بشم راجبش. اون موقع ها که مثل الان آلوده نبودم رفتم پیاش و فهمیدم یه آشپزخونه داره که بهش میگه دراگ استور ..

فک یاسین از شنیدن حرفهایم به هم قفل شد و من

کمی بیشتر سعی کردم خودم را مهار کنم تا بتوانم حرفهایی که توی سینهام جا مانده بود را به او بگویم:

-یاسین من... من..

چشمانش را توی کاسه چرخاند و دستی به محاسنش کشید و آرام گفت:

-واسه گفتن این حرفها چرا اومدی اینجا؟

وسطه ساختمانِ وزارت نشسته بودیم، جایی که ممکن بود هزار تا شنود داشته باشد و یاسین حق داشت نگران آینده و حال زندگیاش باشد. سرم را پایین انداختم و اینبار شرمنده جوابش را دادم:

-برای اینکه مطمئن بشم یه کاری میکنی.

روی صندلیاش تکان خورد و کمی به سمتم خم شد به اطرافش اشاره کرد و گفت:

-منم آدمهای خودم رو دارم نیلا اما اینو بهت نگفتم

که شک کنی به قولی که بهت دادم فقط خواستم بدونی همیشه اونطور که تو فکر میکنی نیست، گاهی آدم از کسایی لطمه میخوره که فکرش رو هم نمیکنه. در مورد بهداد تمام تلاشم رو میکنم که اونی بشه که تو میخوای.

نگران سرم را بلند کردم و در چشمانش زل زدم:

-بهداد درسته اون آدمی که تو فکر میکنی نیست اما خیلی جاها که کسی نبوده هوام رو داشته...

-نمیشه هم از آخور خورد هم از توبره. اینی که تو میخوای تهش روشنه.

-من نمیخوام بلایی سرش بیاد فقط میخوام متوجه اشتباهش بشه.

عاقلاندرسفیه نگاهم کرد:

-اشتباه؟ به نظرت اونی که تو به من گفتی یه

آشپزخونه دارِ حرفهای مواد مخدرِ اشتباه کرده؟ معنی اشتباه رو میدونی چیه؟

دستم را توی هوا تاب دادم:

-نمیخوام اعدام بشه.

-اینو منو تو تعیین نمیکنیم، اینو قانون تعیین میکنه!

-اگه بنا به تعیین قانون باشه که توی اون یکی موضوع چی میشه؟

یاسین کلافه بود، من یک تنه رفته بودم دنیای ذهنیاش را برهم بزنم و بیایم و او حالا مانده بود با دنیایی مسئولیت. از جایش بلند شد و کمی طول وعرض اتاق بزرگش را قدم زد و دست آخر با استیصال زیاد روی صندلی خودش نشست و دستش را بلند کرد و گوشی مشکی رنگ روی میزش را برداشت و از

منشیاش خواست تا شمارهی فردی به اسم معتمدی را بگیرد. کمی بعد شروع به صحبت با معتمدی کرد، از احوال پرسیهای ساده که گذشت سوالی را از معتمدی پرسید که تمامِ من به لرزه در آمد:

-رضا جان راستش غرض از مزاحمت اینکه میخواستم بپرسم اگه بخوایم پروندهی یه آتیش سوزی رو که مال بیست و پنج سال پیشه به جریان بندازیم چه جوری میشه؟

نمیدانم معتمدی آن ور خط به او چه گفت اما هر چه گفته بود باعث شده بود گرهی ابروهای یاسین به هم نزدیکتر شود .

-نه داداش ماجرا یه آتیش سوزی بوده که توش یه نفر فوت میشه. کارشناس آتش نشانی ماجرا رو یه خودسوزی اعلام میکنه و پرونده مختومه میشه. اما

الان یه بنده خدایی پیدا شده ادعا داره که این پرونده خود سوزی نبوده و قتل بوده....

مکث کرد. به گمانم معتمدی میان کلامش رفت و او مجبور به سکوت شد .

-نه برادرِ من، طرف یه آدم حسابی بوده. الان هم دختر خانواده که بزرگ شده اومده ادعا داره که میگه که این یه خودسوزی نبوده...

یاسین با خودکار روی برگه مقابلش خطوط بیمعنا میکشید و به حرفهای معتمدی گوش میداد.

چشمانم با درد بسته شد. ترجیح دادم چشمانم بسته بماند. میترسیدم چشم باز کنم و دنیا زشتتر شود .

-شاکی که نداریم الان فقط همین دختر خانواده است. اونم شکایتی نداره فقط..

باز هم سکوت کرد و اینبار من دیگر نتوانستم

چشمانم را بسته نگهدارم. به دستانش که همچنان داشت خطوط بیمعنایی روی کاغذ میکشید نگاه کردم و او لب گشود:

-پس حق چی میشه رضا؟ چون شاکی نیست یه نفر توی آتیش بسوزه و بمیره و آب از آب تکون نخوره چون طرف حسابمون یه کله گندهی زمان خودش بوده؟

یاسین کلافه خودکارش را روی میز پرت کرد و چیزی درون قلبم شکست و فرو ریخت. چون شاکی نبود کسی نباید به خون خواهی نیلوفرم برمیخواست؟ پس عدالت کجا میماند؟

-فرض مثال من شاکی رو هم راضی کنم بریم واسه شکایت. شما بگو چطور میشه پرونده رو به جریان انداخت؟...

از جایم بلند شدم دیگر نمیتوانستم بنشینم به این بیرحمی دنیا چشم بدوزم. میخواستم بلند شوم و برم و فراموش کنم نیلوفرها در مرداب بیمهری روزگار میسوزند و کسی نیست خاکسترشان را به دریا برساند.

-درسته بر اساس مستندات پرونده قاضی حکم میده اما الان یه شاهد پیدا شده. یعنی چی شهادت یه بچه پنج ساله هیچ نقشی توی پرونده نداره... من عصبی نیستم رضا زنگ زدم بهت یه راه و چاه جلوم بذاری. خودت رو بذار جای اون دختری که مادرش رو جلوی چشممش سوزندن و اِنقدر ترسوندش که یه عمر به یه چاه پناه برده. رضاجان منو تو توی یه مدرسه درس خوندیم اگه سر یه سفر هم بزرگ نشده باشیم، پدر و مادرامون اِنقدر نون حلال بهمون دادن که اگه الان من

نشسته باشم روی صندلی معاون وزیر و تو شده باشی یکی از بهترینهای شغل خودت دست و دلمون به هیچی جز خدا نلرزه، یه راه بذار جلوی پام برادرِمن.. یه راه بذار...

پشتم را به یاسین کردم و آمدم از اتاق بیرون بروم که صدایش مرا سرجایم میخکوب کرد:

-یه پروندهی دیگه هم هست که مربوط به دایره مواد مخدر میشه، یکی از بچههای کار کشتهی اون بخش رو هم بهم معرفی کن... نه طرف حساب این هم یه کله گندهاست.. آقا زاده نیست اما کم از آقا زادگی نداره....چیزی نشده ...نه امروز از اون روزهای عجیب خداست فقط همین... باشه زنگ میزنم بهت .

منتظرت میمونم.

گوشی را سرجایش گذاشت بعد رو به من گفت:

-چرا وایستادی نیل؟

دستم را روی گلویم گذاشتم و گفتم:

-دارم خفه میشم یاسین..

یاسین دستش را میان موهای پرش فرو برد و کلافه تر از من ازجایش بلند شد و کت طوسی رنگش را از تنش در آورد و روی دسته ی مبل انداخت و به سمت پنجره رفت و پنجره را باز کرد و گفت:

-منم دارم خفه میشم. چطوری بیست و پنج سال ساکت موندی نیل؟

آرام و بیثبات به سمتش قدم برداشتم و در هر قدم تزلزل خودم را به نظاره نشستم. من داشتم به کجا میرفتم؟ چه از جان تاریخ میخواستم. مامان اگر بود از حقِ خودش میگذشت؟ از حق من چه؟ محنا را میدید یا نه؟ آلوچهی خوشمزهام را چه؟ کنار یاسین

ایستادم و هوای گرم تهران را به ریههای خالی از اکسیژنم فرستادم و گفتم:

-اولش که بچه بودم و ترسیده بودم اما وقتی نوجون بودم و این رو به مامانیم گفتم انگشتش رو گذاشت روی دهنم و گفت هیس. انقدر محکم و قاطع گفت هیس که باورم شد فقط هیس چاره ی کارِ. بزرگتر شدم و فهمیدم اینطوری نیست و یکی باید داد بزنه اما اون موقع مامانیام نبود و من تنها مونده بودم. تا اومدم داد بزنم من موندم و محنا و شبی که ماکان رفت یه عالمه درد موند توی دلم و تهش به این رسیدم هیچی ارزش اشک محنا رو نداره. هیچی....

چشمان یاسین پر شده بود. صدایش هم میلرزید:

-چی بین تو و محنا هست که من همیشه بهش غبطه میخورم؟

-وقتی دنیات خلاصه میشه توی یه نفر و اون آدم از قضا خواهرت میشه، پدرت میشه، مادرت میشه، چی میتونه بینمون باشه، جز عشق؟ محنا تنها کسی بود که منو همونطور که بودم خواست و نخواست عوضم کنه. هیچ وقت گله نکرد، هیچ وقت حرف ناجور بهم نزد و هیچ وقت قضاوتم نکرد. توی تمام این سالها که من اشتباه رفتم محنا قدمهای درستش رو روی جا پاهای کج من گذاشت اما لب نزد بگه آجی داری اشتباه میری، فقط همون باری که با تو بحثم شد محنا یه بار واسه همیشه واسه قلب یاسینش و شأن خواهرش گله کرد و تمام. بعد از اون محنا یار بود واسه غلط و درست زندگیم .

-همیشه وقتی حرف تو میشه چشماش پر میشه و میگه ای کاش یه آینه بود که دل آجیم رو نشون

میداد و بعد تو میدیدی اون تو یه دریاست که ته نداره... الان که داری از محنا حرف میزنی و نمیفهمی صورتت خیس شده من اون دریا رو روی قطره قطره اشکت میبینم.

با پشت دست صورتم را پاک کردم و رو به یاسین گفتم:

-هر چی امروز شنیدی رو چال کن بره هیچی ارزش اشک محنا رو نداره. هیچی...

ظاهراً این بند گسستنی نبود:

-حتی خونِ مادرت؟

-بهای خونِ مادرم خواهریِ که امروز بیشتر از هر کسی به من نزدیکه و خدا به قلبم هدیه داده. مطمئنم اگه مامان بود واسه خاطر محنا، واسه خاطر اشکش از همه چی میگذشت .

قطره اشک جمع شده در گوشهی چشم یاسین روی گونهاش راه گرفت و صدایش خشدار تر شد.

-واسه خاطر اشک محنا واسه خاطر خونِ مادرت من هر کاری میکنم نیلا هر کاری که یه ذره از دردت رو کم کنه...

-مراقب محنا باش تا من برگردم.

سرش را بالا و پایین تکان داد و بیخیال اعتقادات سفت و سختش شد و دستانش را روی سرشانهام گذاشت و گفت:

-تو محکمتر از این حرفهایی و من مطمئنم میتونی. کمپرت تا فردا صبح آمادهاست. میام دنبالت...

سرم را بالا و پایین تکان دادم و به سمت مقصدی دیگر راه افتادم. مقصدی که شاید رفتن به آن به اندازه ی خداحافظی با هادی تلخ بود. بند دیگری

آمادهی رهایی بود. شماره ی موبالش را گرفتم خیلی وقت بود به او زنگ نزده بودم و آن لحظه وقتی که انگشتم روی اسم کامیار نشست که به یقین رسیده بودم که او را هم خواهم بخشید.

خیلی منتظر نماندم که صدایش توی گوشم نشست:

-نیل...

ماکان)سراب بودنت(

مشاجره ی طولانی و بیسرانجامش با شایلی آنقدر از او انرژی گرفته بود که وقتی بعد از دو روز به کارش بازگشته بود به تنها چیزی که فکر نمیکرد خبر مهمی بود که عمو مراد در واپسین لحظات آن روز پر ماجرا خواسته بود به او بدهد و او بیخبر از عمق فاجعهای که جریان داشت ردش کرده بود تا برود و حالا کلافه و خسته برگشته بود سر کارش و اولین چیزی که

میخواست یک فنجان چای بود که بنوشد و کمی به ذهن ملتهبش فرصت ریکاوری بدهد. تنها چیزی که در ذهنش جا نداشت رفتن و نبودن نیلا بود، او حالا نشسته بود پشت میزش و منتظر بود تا عمو مراد برایش یک فنجان چای بیاورد با توتهای خشکی که همیشه کنار چای میآورد و عجیب به او میچسبید.

انتظارش خیلی طولانی نشد که صدای تقهی به در آمد و متعاقب با آن عمو مرادی که سینی به دست وارد شد و فنجان چای را مقابلش گذاشت و وقتی قندان را روی میز میگذاشت آرام پرسید:

-واسه ناهار چی میل دارید تو فکرش باش؟

ماکان دستش را به سمت قندان برد و چند عدد توت برداشت و توی دهانش انداخت و آرام گفت:

-بچهها چی میخورن همون رو تدارک ببین.

عمو مراد سینیاش را زیر بغلش زد و در حالی که ناراحتی در تک تک رفتارش مشهود بود عقبگرد کرد و غرغر کنان گفت:

-بچههایی نیستن، از خودم بپرسم؟

ماکان جرعهی چای نوشید و پرسید:

-چی شده عمو مراد چرا انقدر پکرید؟عمو مراد قدم دور شدهاش را جلو آمد و در حالی که توی چشمان ماکان نگاه میکرد گفت:

-آقا پویا نیست، خانم مشایخی و بچههای پایین رفتن واسه تمرین و گفتن ناهار برنمیگردن، من و شماییم، از کی بپرسم ناهار چی میخورن؟

ماکان فنجانش را روی میز برگرداند و در حالی که سعی میکرد آرام جملاتش را بگوید تا دلخوری مرد روبه رویش برطرف شود گفت:

-پویا که حتماً تا ناهار میاد. بچههای پایین هم که اولین بار نیست ناهار نیستن. من و شما و خانم راشدی هستیم، دیگه چرا ناراحتی؟

عمو مراد سینیاش را روی میز سُرداد، انگار دستش تحمل وزن سینی را نداشت. این پا آن پا کرد تا حرفش را بگوید اما نتوانست و دستی روی صورتش کشید و ماکان اینبار دلجویانه گفت:

-مشکلی پیش اومده؟ تا الان اِنقدر پکر ندیده بودمت !

عمو مراد مِن مِنی کرد و دست آخر آرام گفت:

-خانم...خانم...

مردد ماند برای تمام کردن جملهاش و ماکان لبخند زد و گفت:

-خانم چی؟ نگران چی هستی شما؟ من و خانم

راشدی هزار بار با هم بحثمون شده. نگران بحث اون روز نباش حلش میکنیم با هم...

جملاتی که میگفت مثل طوقی بود که بر گردن مرد مقابلش میافتاد و او را بیشتر از بیش از گفتن آنچه مستاصلش کرده بود عاجز میکرد. در دو روز گذشته پویا به او گفته بود ماجرای رفتن نیلا را به او نگوید تا خودش بیاید و یک طوری در لفافه از آنچه اتفاق افتاده است پرده بردارد و حالا او ایستاده بود جلوی ماکان و به چکی فکر میکرد که نیلا کف دست او گذاشته بود و گفته بود نگران وام ازدواج دخترش نباشد و خودش را زیر دین هیچ بانکی نبرد که ظاهراً بدون ربا بودند و باطناً رسماً جیببری میکردند از خلق اللهی که نیازمند حمایتشان بودند. دستی کف صورتش کشید و رقم درشت حک شده روی چک پول

برایش پررنگتر شد و صدای نیلا توی گوشش دوران گرفت که به او گفته بود) بزن به حساب نیل عمو مراد. خدایی نکرده فکر نکن که قصدم جسارته اما اگه اینطوری خودت راحت نیستی، خرد خرد بدون سود بذار کنار و هر وقت دیدی هیچ گیر و گوری نداری بریز به حسابم که حساب نیل شارژ بشه و شاید گره از مشکل یکی دیگه برداشته بشه اما اینو بدون که دوست داشتم این چک پول رو هدیه ی من به ازدواج دخترت بدونی(. آنقدر صدای نیلا توی گوشش پررنگ بود که حالا که فقط دو روز بود او نیامده بود، نبودش شده بود خار و در چشم او فرو رفته بود. دست برد و دکمهی بالای پیراهنش را باز کرد و نتوانست بیشتر از این طاقت بیاورد و منتظر پویا بماند، با صدای رو به زوال جواب ماکان را داد:

-راستش اون روز خدمتتون رسیدم از نیلا خانم بگم اما...

چشمان ماکان رد باریکی گرفت و پرسشی نگاهش کرد و او مِن مِن کنان ادامه داد:

-شما اینجا مهمون داشتید که نیلاخانم اومد سراغم، حالش خوب نبود بهش گفتم بشین باباجان من برات یه لقمه بگیرم بخوری از بس هیچی نمیخوری شدی پوست و استخون قبول نکرد و به جاش کلید اتاقش رو گذاشت کف دستم و گفت حلالش کنم...

جملهاش تمام نشده بود و یک خط در میان نگاهش بین چشمان پرسشگر ماکان دستان لرزان خودش در جریان بود که ماکان اینبار نتوانست بنشیند و بلند شد و نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-جون به لبم کردی عمو مراد، چی میخوای بگی؟

عمو مراد دستانش را به هم چفت کرد و سرش را بالا آورد و اینبار در نگاه ماکان لب زد:

-خانم رفتن و گفتن کلید اتاقشون رو فقط بدم به شما..

-یعنی چی؟

عمو مراد دست لرزانش را توی جیبش فرو برد و کلید اتاق نیلا را به سمت ماکان گرفت و گفت:

-آقا پویا خواستن کلید رو بدم بهشون اما من ندادم، آخه نیلا خانم تاکید کرده بود که فقط و فقط بدمش به شما...

ماکان دیگر پشت میزش نیاستاد و دستش را بلند کرد و چنگی به کلید اتاق نیلا در دستان عمو مراد زد و همانطور که از اتاق خارج میشد گفت:

-بعد از دو روز باید به من بگید؟

عصبی بود و این از میان واژههایی که با تحکم از دهانش بیرون میریخت فوران میکرد:

-یعنی چی که نیلا خانم رفت..؟ مگه بچه بازیه؟ دو روزه به جای زنگ زدن و حرف زدن، قایم موشک بازی در اوردید؟...

قدمهایش لرزان بود، توی دلش غوغا بود. دعا دعا میکرد تصورش از رفتن نیلا درست نباشد و آنچه توی ذهننش نقش بسته است سراب باشد. با دستی که به زحمت توانسته بود مانع لرزیدنش باشد کلید را توی در انداخت و در را باز کرد. حتی وقتی که دستگیرهی در را رو به پایین میچرخاند هنوز امید داشت که نیلا پشت در باشد و ببیند که مثل همیشه پشت میزش نشسته و به توپ سبز رنگ گوشهی میزش نگاه میکند، هنوز امید داشت تا نیلا آنجا باشد اما چیزی

که مقابلش میدید سراب بود نه نیلا. دست خودش نبود اگر نفس عمیق کشید تا تتمه عطر باقی مانده از نیلا را به ریه هایش بکشد. با گام بلند خودش را به میز نیلا رساند و یک پاکت روی آن خودش را با تمام قوا به رخ کشید. عمو مراد نگران از آنچه در حال وقوع بود در آستانه در ایستاده بود تا بفهمد تکلیف این ماجرا به کجا ختم میشود. ماکان پاکت را برداشت و همان اول نوشتهی رویش تمام معادلاتش را بر هم زد.) ما در این بازی همه بازیگریم... نقشها هستند و ما ها نیستیم.. ما همانهاییم ما، ما نیستیم(. چشمانش از خواندن این شعر سخت بسته شد و زیر لب زمزمه کردم» نه نیل، بازیای که من با تو کردم و تو تکرارش نمیکنی..نه نیل« انکار رفتن نیلا را دوست داشت چرا که روحش هنوز به یقین نرسیده بود که او رفته اگرچه

او را مثل دفتر خاطرهای هزار بار خوانده از بر بود و خوانده بودش.

پاکت را باز کرد و چیزی که مقابلش نقش بست یک برگه سندی بود که مالکیت تمام و کمال کلوپ و شعباتش را به او میداد. یک سند بدون هیچ توضیحی. برگه را روی میز پرت کرد و در کشوی اول را به دنبال ردی از نیلا که بگوید او اشتباه دیده باز کرد و کشو خالی بود. کشوی بعدی و بعدی و کل اتاق نیلا را زیر رو کرد اما دخترک رفته بود بدون رد و نشانی. انکار هنوز گوشهی مغزش رژه میرفت که گوشی موبایلش را بیرون آورد و بدون مکث انگشتش روی اسم نیلا نشست که توی گوشیاش « نیلاخانم» سیو کرده بود. صدای اپراتوری که خبر از در دسترس نبود موبایل نیلا میداد اولین اخطار به ذهن منکرش

بود. دوباره شماره را گرفت و هر بار زن اپراتور پشت خط یک جمله را تکرار کرد« مشترک مورد نظر خاموش میباشد». ناامید نشد و به سراغ اینستاگرام نیلا رفت تا ببیند که او آنلاین است یا نه اما چیزی که میدید تمام باورش را برهم میزد. نیلا یک پست گذاشته بود که در آن تصویر یک آیه بود که درشت نوشته بود« بای ذنبن قتلت؟» بعد کوتاه کپشن زده بود. مدتی در این صفحه فعالیت نخواهم داشت و کامنتهای که بسته بود. سراغ دایرکت نیلا رفت و برایش تندی نوشت.

»این کارا چیه نیل؟ این برگه چیه؟ «

با همین پیام طاقت نیاورد و باز یک پیام دیگر نوششت:

»تا مجبور نشدم بیام در خونه دکتر خودت زنگ

بزن «

پیام را فرستاد و مستاصل دستش میان موهایش رفت که عمو مراد با دیدن رنگ رخسارش متوجه وخامت اوضاع شد و بدون اینکه چیزی بپرسد از آستانه در بیرون زد. ماکان نتوانست آرام بماند و با گوشی روی میز نیلا یک بار دیگر شمارهاش را گرفت و باز همان صدای دیوانه کننده دایرهی گوشش را پر کرد. زیر لب غرغر کرد:

-دخترهی لجبازه نفهم یه ذره باهات تند حرف میزنن جا میزنی بعد خودت اون بلا رو سرم آوردی و توقع داشتی وایستم نگاهت کنم.

برای چندمین بار شماره ی نیلا را گرفت و هر بارهمان صدا تا مغز استخوانش را آتش زد و دست آخر عصبی گوشی روی میز نیلا را پرت کرد روی زمین، صدای

شکستنش اتاق خالی از نیلا را پر کرد. سراغ اینستاگرام نیلا رفت و اینبار برایش ویس فرستاد:

-صدقه دادی دخترهمسایه.. زیاد حاتم بخشی نکردی؟ بدهکارت نمونم؟

ویس را فرستاد و منتظر ماند تا سین بخورد اما خبری از آنلاین بودن نیلا نبود. یک ویس دیگر فرستاد:

-همیشه بچهگانهترین راهها رو انتخاب میکنی واسه جلب توجه. این مدل دیده شدن میارزه؟

وُیسهایش سین نمیخورد همین عصبیترش میکرد، بدون مکث از صفحهی چتش با نیلا بیرون آمد و همان دم آخرین پیام نیلا برایش بولد شد، همان پیامی که مدتها از ارسالش گذشته بود و او هنوز سین نکرده بود. پیامی که نیلا نوشته بود» ببخش دیگه مزاحمت نمیشم خوشبخت باشی و شاد«. نتوانست جلوی

انگشتانی که باز به آن صفحه برگشته بود را بگیرد.

انگشتانی که او را به این نتیجه میرساند

وحشتناکترین راه را برای مقابله با نیلا در نظر گرفته

بود. یک به یک پیامها را بالا رفت و خواند. پیامهای

پر التماس نیلا و تمرد او از جواب دادن. دست آزادش

روی موهایش نشست و تا جایی که میتوانست

موهایش را با قدرت به عقب راند. نیلا توی یکی از

پیامها نوشته بود« قضاوت کار خوبی نیست اما فدای

سرت که قضاوتم کردی« توی پیام دیگری نوشته بود«

ماکان از دلتنگی دارم میمیریم حداقل یه لایو بذار

صدات رو بشنوم«. توی آن یکی نوشته بود« جینگلی

مستونها هم دلشون برات تنگ شده، مریم گفت اون

شب که نتونستی بیای پیش مریم بودی. دردت به

جونم خب؟«.. انگشتش روی صفحه شتاب گرفت و

بالاتر رفت پیامهای نیلا حالا برایش رنگ و بوی دیگری داشت آن هم وقتی که فهمیده بود نیلا از او، از رویاهایش دور شده و قلبش نوید آزمونی سخت را میداد

»دردت به جونم، مائده میگفت مریض شدی« ....»

ماکان.. یادته میگفتی صدا کردنم یه حس خوبی برات داره؟ قربون اون نیلاخانم گفتنت بشم یه بار صدام کن...دلتنگتم خوش انصاف..من بد، اصلاً منو نخواه...دوستم باش ماکان، دوستت که میتونم باشم.»

انگشتش مثل قلبش تمایل داشت که بالا برود و بخواند چتهایی که بیرحمانه بیپاسخ مانده بود.

همانجا روی صندلی نیلا نشست و مانع از سرکشی انگشتانش نشد. یک به یک پیامها را بالا رفت تا رسید به پیامی که نوشته بود

»قربونت بشم نترسیها دیروز تصادف کردم. یه موتور بهم زد.. نمیدونم چندمین باره اومدم منتهن دنبالت، شمارش از دستم در رفته، عمو احمد گفت برگردم تهران، گفت تو باز داری میری اِل ای، بمیرم برات که از خونه زندگیت به خاطر من آواره شدی. برمیگردم تهران عزیزم، دیگه مزاحمت نمیشم، دیروز هم انقدر ذهنم پرت تو بود تصادف کردم. رفته بود خیابون 116 رفته بودم اون خونهای رو ببینم که ... ولش کن ماکان، نگران نشو من خوبم. راستی اصلاً نگرانم میشی؟«

چشمانش یک لحظه پر شد، خبر تصادف نیلا را شنیده بود و نفهمیده بود چطور خودش را به بیمارستان رسانده بود اما همانجا پشت در پاهایش جا مانده بود و مانع از پیشرویش شده بود. قلبش مثل همان روز تپیدن گرفت، همان روز که ترسیده بود نیلا را از

دست بدهد و حالا یک مدل دیگر نیلا از دستش رفته بود. خواندن پیامها را سپرد به یک روز دیگر و از صفحه خارج شد و شماره پویا را گرفت. همین که نامش را تشرگونه صدا زد خود پویا اتومات جوابش را داد:

-دو روزه که در به در دنبالشم. دکتر هم ازش خبری نداره. رفتم دم خونهشون سراغش. باغبونشون خبری نداشت اما زیر زبونش رو کشیدم گفت خانوم غیبش زده. امروز میرم سراغ خواهرش...همه رو بریز دور بهداد در به در دنبالشه...

صدای پویا مثل اسلوموشن شدن یک صحنهی فیلم توی سرش ریتم میگرفت بعد صدایش پژواک میشد نفهمید کی گوشی از دستش افتاد نفهید کی دستش مشت شد و روی سطح شیشهی میز نیلا فرود آمد و

خون کف اتاق را فرا گرفت، فقط فهمید دارد عمیق نفس میکشد. خودکار نیلا را بر میدارد با همان دست زخمی رویش انگشت میکشد چشمش دور اتاق میچرخد و به دنبال ردی از نیلا میگردد. جهانش از نیلا خالی شده بود، جایش را سراب گرفته بود. زمان را گم کرد و همانطور لنگ لنگان از اتاق نیلا خارج شد. دستش زخمی شده بود اما پاهایش میلرزید. پاهایش رفته بود روی پوست لغزندهی اشتباهاتش و لغزیده بود. به سمت اتاقش رفت که عمو مراد را ترسیده جلوی در اتاق دید که به سمتش قدم تند کرده بود:

-خیر باشه چرا اینطوری شدید..؟

نگاهش را روی چشمان عمو مراد سُر داد و به آخرین ریسمان خیالش چنگ زد:

-چی بهت گفت نیل عمو مراد؟

عمو مراد دستش به سمت دست زخمی او برد و همانطور که دستش را به دست میگرفت گفت:

-هیچی نگفت فقط گفت حلالش کنم...

نادمانه به چشمان او نگاه کرد:

-یعنی چی؟

-بشین آقا جان بذار زخمت رو ببندم.

مقاومت نکرد و روی صندلی کنارش ولو شد. توان مقاومت را نداشت، پاهایش جانی نداشتند که او را یاری کنند. حالش ناگفته پیدا بود که چقدر خراب است. عمو مراد جعبه ی کمکهای اولیه را آورد و باند و بتادین را از داخلش بیرون کشید و بتادین را روی زخم دستش ریخت و او سخت چشم بست و آرام جواب او را داد و گفت:

-نمی دونم منظورش چی بود، فقط صدای جر و بحث

شما زیاد بود که خانم کلید رو به من دادن و رفتن

فهمیدم اتفاق خوبی قرار نیست بیافته، اومدم

سراغتون که شما هم گفتید برم بعداً بیام...

-برو سویچم رو بیار..

عمو مراد به دست زخمی شدهاش اشاره کرد و گفت:

-بذارید زخم دستتون رو ببندم چشم سویچتون رو

هم میارم..

-برو عمو مراد، دستم چیزیش نیست.

صدای زنگ موبایلش بلند شد و او به هوای اینکه نیلا

باشد به سرعت گوشیش را بالا گرفت که نام شایلی

خط بطلان شد به تمام نگرانیهایش و کلافه رد تماس

کرد و همان لحظه پویا از راه رسید و با دیدن او در این

شرایط عصبی فریاد زد:

-چیکار کردی تو؟ گوشیت رو یهو قطع میکنی اینم

از وضع الانته .

دیدن پویا انگار جانی به پاهایش داده باشند بلند شد

و غرغرهای عمو مراد را به جان خرید و بعد رو به پویا

گفت:

-بریم؟

پویا عصبی فریاد زد:

-کجا بریم؟ چند چندی با خودت ماکان؟ دارم میگم

قطره شده رفته توی زمین، تو میگی بریم؟

باند را از دست عمو مراد بیرون کشید و به سرعت دور

دستش را بست و گفت:

-بریم کافه..

پویا پوزخند زد و گفت:

-کار و بار ما رو باش، یه بار نیلا دنبال تو بود الان

جاتون برعکس شده. رفتم کافه کسی خبر نداره

ازش..

اینبار او هم پرخاشگرانه جواب پویا را داد:

-مانی بدونه هم کجاست به تو نمیگه!

تمومش کن ماکان این مسخره بازی رو..تا دیروز دنبال این بودی نیاد اینجا الان که خودش رفته دیگه دردت چیه؟ بریم دنبالش که چی بشه؟ هان؟

-نمیایی نیا اما ژست حق به جانت نگیر وقتی که خیلی چیزها رو بین ما نمیدونی.

-شازده همین الان بهم خبر دادن دایره مواد مخدر بهداد رو گرفته. رفتنش رو خیلی هم به حساب خودت نذار، یه بوهای ناجوری این وسط داره میاد.

ماکان ناباورانه به او نگاه کرد و اینبار دیگر منتظر او نیاستاد، می دانست نیلا هر جا که برود محال است به محنا چیزی نگوید. توی ماشین نشست و تا جایی که

میتوانست پدال گاز را فشرد و به سرعت به کافه رسید. در کافه را باز کرد و صدای دینگ دینگ بالای در کافه بلند شد و بوی قهوه مشامش را پر کرد مستقیم رفت به سمت بار و رو به مانی ایستاد و سرش را نزدیک آورد و آرام پرسیدک

-نیلا کجاست؟

مانی کاپوچینوی که درست کرده بود را توی سینی گذاشت به سمت یکی از گارسونها گرفت تا برای مشتری ببرد و بعد دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

-باید بدونم؟

ماکان دم عمیقی از هوای اطرافش گرفت و سعی کرد آرامشش را حفظ کند و با این موجود بیخیال و خونسردی که مقابلش ایستاده به مجادله نیافتد.

سرش را بار دیگر جلو برد و گفت:

-گیرم رفیق، اگه میدونی بگو کجاست.

لحنش به مزاق مانی خوش آمده بود که سرش را عقب برد و آزار او را کنار گذاشت و با انگشتش به میز کوچکی که محل قرارهای او و نیلا بود اشاره کرد و گفت:

-سه روز پیش اومد اینجا اون میز رو رزرو کرد واسه یه مدت طولانی، یه دبل اسپرسو خورد و خندید.

بعدش هم اومد حساب نیل رو شارژ کرد و گفت لنگمون نمیذاره اما حالا حالاها نمیاد اینجا بعدش هم رفت.

قلب ماکان توی سینهاش مشت شد و احساس کرد هوای کافه برای نفسهای او کم است. چشمانش را کوتاه بست و باز با همان لحنی که فهمیده بود به مزاق

مانی خوش آمده پرسید:

-کجا؟

مانی لیوان آبی را مقابلش گذاشت و گفت:

-ما عادت نداریم سوال های خصوصی بپرسیم .

وقتی چشمانش رد باریکی گرفت مانی شانهای بالا انداخت و گفت:

-با اذیت کردنت تفریح میکنم اما واقعاً نمیدونم کجاست.

درد توی شانههایش نشست و گویی رمق پاهایش رفت. صندلی پیشخوان را عقب کشید و روی آن نشست و مانی لیوان آب را باز مقابلش سُر داد و گفت:

-چی شده؟ زدید به تیپ و تاپ هم که از دیروز تا حالا ده نفر اومدن اینجا سراغ نیلا رو میگیرن.

ماکان لیوان آب را لاجرعه سرکشید بلکه آتش

درونش کمی آرام شود و بتواند درست بفهمد که کجای ماجرا قرار دارد. سرش درد میکرد و شیرازهی کار از دستش در رفته بود. آمده بود به نیلا کمک کند و او را از غرق شدن گند و کثافتی که گیر کرده بود نجات دهد که همه چیز برخلاف میلش پیش رفته بود، آن از شایلی که ماجرایی را آنطور که باید متوجه نشده بود و میانهیشان جوری شکر آب شده بود که تمام پردههای حرمت بینشان شکسته بود و آن هم از نیلا که صحنه ی زندگیاش را از عطر شیطنتهایش خالی کرده بود. آشفتگیاش آنقدر بود اصلاً نفهمیده بود کی پویا هم آمده بود و کنارش نشسته بود. مانی دو فنجان قهوه روی میز گذاشت و آرام رو به ماکان کرد و گفت:

-فکر کنم بتونی پیداش کنی..

برق امید در چشمان ناامید ماکان نشست تا بتواند بدون رفتن سراغ محنا، نیلا را پیدا کند. سیگاری آتش زد، پرسشی مانی را نگاه کرد که مانی اینبار بدون معطلی گفت:

-فکر کنم باید رفته باشه کَمپ!

ماکان گیج پرسید:

-چی؟

پویا دستش را روی پیشخوان گذاشت و به طرف مانی خم شد:

-چی شد که همچین فکری کردی!

مانی شانهی بالا انداخت و جواب داد:

-منم آدمهای خودم رو دارم.

-کدوم کمپ!؟

ماکانی عصبی میان کلامشان رفت:

-کَمپ چیه؟

پویا سعی کرد با آرامش جوابش را بدهد:

-اینجا به مراکز ترک اعتیاد کمپ میگن!

چشمان ماکان درشت شد و میان آن دو به رقص در

آمد که پویا باز مانی را مخاطب قرار داد:

-کی آمارش رو بهت داد؟

-دیگه دیگه...

ماکان نگران پرسید:

-کجا بردنش... ترک کوکائین مراحل خاصی داره!

مانی پوزخند زد و گفت:

-جنسی هم که میزده رو میشناسه ناکس بعد ادای

بچه مثبتها رو در میاره...

-نکنه بهداد ساقیش بوده که گرفتنش؟

سوالی که پویا پرسید سر ماکان را به سمتش چرخاند

و اینبار نگرانتر از همیشه گفت:

-وای نیل...

مانی سیگار دیگری برای ماکان آتش زد و گفت:

-اینجا نو اسموکینگِ پسرآمریکایی اما اینم بزن بد ریختی بهم!

پویا باز مانی را مخاطب قرار داد:

-نگفتی کی بهت آمار داده؟!

-دیروز خواهرش اینجا بود انقدر گریه زاری کرد که دلم براش سوخت زنگ زدم از بچه ها آمارش رو بگیرم که مستانه گفت اتفاقی پیش کامیار دیدیش..

چشمان ماکان رد باریکی گرفت:

-کامیار؟

-آره از بچه های اکیپ بود، یه چند سالیه کم پیداست. بعد از رفتن هادی هم به کل غیبش زده بود

تا اینکه فهمیدم خواهر مستانه رو گرفته و به زودی عروسیشه. اون روز هم نیل رفته بود پیش کامیار...

جملهاش که نیمه تمام ماند اینبار پویا قاطعانه پرسید:

-خب بعدش؟

مانی جرعهای قهوه نوشید و شانهی بالا انداخت، این شانه بالا انداختنهایش روی اعصاب ماکان رژه میرفت. فکش قفل شد و سعی کرد سکوت کند تا باز محل تفریح این پسر سرتق وقت نشناس نشود. نگاه مانی یک دور بینشان به گردش در آمد و گفت:

-فقط به خاطر هادی اینو میگم، رفته پیشه کامیار یه تاتو روی دستش زده و بعدش آدرس چندتا کمپ رو ازش گرفته...

ماکان دیگر نتوانست روی صندلی بنشیند بلند شد و

رو به مانی گفت:

-آدرس کامیار رو بده..

و جواب گرفت:

-پیاده شو با هم بریم داداش، من آدم فروش نیستم، باشمم رفیق فروش نیستم..

-محض رضای خدا به خاطر همون هادی آدرسش رو بده!

مانی چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-حیف که وضعت معلومه چقدر داغونی وگرنه قشنگ زنگ تفریح بودی...

کارتی را سُر داد روی میز و گفت:

-من بهت ندادم این کارت رو، اینایی هم که گفتم رو از بهداد در آوردید، اون که افتاده توی باتلاق یه ذره هم ما بیشتر هلش بدیم..

پویا کارت را برداشت و کوتاه تشکر کرد و ماکان گفت:

-جبران میکنم!

-جبران نکن هادی رو پیدا کن..

ماکان از جملهای که شنیده بود بهتش برد و رو به او گفت:

-هادی که..

-من باور نکردم مرده، نیلا هم مثل من باور نکرد. شنیدهام بابات قراره برگرده و بشه کاندید ریاست جمهوری، پس پیدا کردن یه زندانی سیاسی نباید کاری داشته باشه.

تا ماکان آمد چیزی بگوید مانی اینبار جدی شد و اخمهایش در هم فرو رفت و با همان حالت خاص خودش گفت:

-یه چیزی نگو که توش بمونی. اگه تونستی هادی رو

برام پیدا کن.

ماکان آرام سری تکان داد و اینبار وقتی از کافه بیرون میزد که سرش به اندازهی تمام سالهای بیخبری نیلا سنگین بود، یک کارت توی دستش بود که از کامیاری میگفت که اولین بار بود اسمش را شنیده بود

رفتن و گذشتن از مسیر اتوبانهای پیچ در پیچ تهران برایش مثل گذشتن از تونل زمان سخت و صعبالعبور بود. گاهی نفسش میگرفت از هوایی که بود و انگار نبود و او میان خاطرات پیچ میخورد و بارهایِ بارخودش را در مسیری میدید که با گامهای محکم به سمت پله های سرد و سنگی هواپیما میرفت درست در لحظاتی که مطمئن بود مسیر بیبازگشتی را میرود برمیگشت به همان جایی که بود این بومرنگ هزارباره

تکرار میشود به خودش برمیگشت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. هوا تاریک بود آسمان پر ابر بود و بر خلاف هوای دلش که آفتابی بود و کیفش کوک. نیلا سر شب برایش یک پیام دلبرانه فرستاده و دلش را هوایی کرده بود. اردیبهشت بود و بارانهای گاه و بیگاهی که انگار برای او تازگی داشت، نفس کشیدن و راه رفتن زیر قطراتی که اردیبهشت را هم عاشق خودشان کرده بودند. به شب قبل فکر میکرد، به لحظهای که برق نگاه نگران نیلا توی چشمانش نشسته بود، وقتی که از تن تبدار مریم برایش گفته بود و با هم مریم را برده بودند دکتر و حالا دوست داشت سری به چهار راه بزند و ببیند آنجا که پاتوق جینگلی مستونهای نیلا بود خبری از مریم میتواند بگیرد یا نه. باران کوتاه و تند

زده بود اما زود هم بساطش را جمع کرده بود. ماشین را نرسیده به چهارراه گوشهی خیابان پارک کرد تا کمی پیاده برود و سرراهش بتواند یکی از بچهها را ببیند و سراغ مریم را بگیرد. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدای جیغ و فریاد بچهها بلند شد. به گامهایش سرعت داد و از میان درختان کنار خیابان خودش را به بچههای رساند که هر کدام بساطشان را رها کرده بودند و از ترس مأمورین شهرداری یک وری فرار میکردند. یکی اسفند دود کنش را به طرفی پرت میکرد و می دوید و آن یکی دسته گلهایش را تا جایی که جا داشت توی بغلش میچپاند تا مبادا یکی از آنها جا بماند بعد در حالی که حجم گلهای توی آغوشش از وزن خودش هم بیشتر بود به سرعت میدوید و آن وسط حالا تک و توک شاخه گلی هم جا

میماند. بین بچههای ترسیده نگاه چرخاند و متعجب شد که چرا این وقت شب مأمورین به سراغ بچه های آمده اند که نان شبشان را میان زخم همیشه باز کودکیشان خیس میکنند و میخورند؟ از بین بچه ها چشمش افتاد به صادق که داشت به بچه های کوچکتر کمک میکرد. هراسان خودش را به صادق رساند و از مریم پرسید:

-صادق چه خبره اینجا؟

صادق که داشت گلهای رُز دسته شدهی روی زمین را جمع میکرد گفت:

-اینا گلهای مریمه، خودش رفته یه چهارراه پایینتر، کمک کنید جمعش کنم.

میان همهمه و جیغ بچه ها رو به صادق تشر رفت:

-مگه نگفتم مریم یه چند روزی نباید بیاد تا حالش

بهتر بشه؟

-کی شکم ننهاش رو سیر میکنه؟!

فریاد صادق بود که سرش را به حقیقت تلخ ماجرا کوبید. حقیقت تلخ کودکان کار. صادق خودش دنیایی کودکی را از کُرهی خاکی طلب داشت و حالا دستهگلهای مریم را جمع میکرد که او شرمنده از سیر کردن شکم مادری نباشد که سخت بیمار است.

خم شد و کمک کرد تا گلهای ریخته شده کف خیابان را جمع کند که صدای گریهی صادق بلند شد. هر چه قدر هم که ادعای مردی و بزرگی میکرد باز کوچک بود برای حجم دردی که روی شانهاش افتاده بود .

-دوست خاله نیلا! شما برید دنبال مریم...

نگاه خیرهاش روی صادق و اشکهایش مات ماند که مستاصل از جمع کردن گلهایی که دیگر در گلدان

هیچ خانهی قرار نبود جای بگیرند نگاه کرد و گفت:

-نگران گلها نباش! براش همه رو میخرم.

صادق پشت دستش را روی اشکهایش کشید و آخرین شاخه گل را جمع کرد. صدای بچهها کم شده بود و حال هر کدام به سمتی فرار کرده بودند و تک و توک رد و نشانشان باقی مانده بود. ماکان نزدیک صادق شد و همانطور که گلهای جمع شده توی دستش را به او میداد گفت:

-نگران نباش..

صادق گلها را توی سطل پلاستیکی ریخت و باز اشکهایش را پاک کرد و جواب داد :

-تب داشت.

هر کلمهای که حرف میزد مثل خوردن سیلی توی صورت ماکان بود که دردش را بیشتر از پیش میکرد.

تا آمد به صادق نزدیک شود و بپرسد کجا باید دنبال مریم بروند گوشی موبایلش زنگ خورد و نام نیلا روی آن افتاد. آرام گوشی را سایلنت کرد و توی جیبش سُر داد. نمیخواست بیش از آن نیلا را ناراحت کند و از طرفی هم نمیتوانست به او دروغ بگوید. روی زانو خم شد و شانههای صادق را گرفت:

-کجا میتونیم پیداش کنیم؟

صادق دستش را به سمت چپ خیابان بلند کرد و گفت:

-فکر کنم اونوری دوید.

ماکان سری تکان داد و با آرامش جواب پسرک را داد:

-تو همین گوشهی خیابون وایستا من میرم دنبالش.

صادق سرتقانه سرتکان داد:

-نه منم میام..

مقاومت نکرد و اجازه داد صادق همراهش بیاید.

گلهای مریم را تا ماشینش برد تا خیال صادق راحت باشد که گلی از مریم جا نمانده در خیابان و بعد همراه صادق عازم شد. یک خیابان رفتند و مریم نبود. چهار راه بعدی و باز مریم نبود. هرجا که صادق فکر میکرد مریم آنجا رفته باشد رفتند و اما خبری از گلِ مریم تبدار نبود. لابهلای شمشادهای خیابان، زیر درختان، حتی کُنج درب مغازههای بسته شده و کنار سطلهای زبالهی سرریز شده را هم گشتند اما مریم نبود. آنقدر راه رفته بود که گذر زمان را حس نکرده بود اما فهمیده بود جانانش برای چندمین بار به گوشیش زنگ زده بود. حیرت کرد از این که متوجه شده بود ساعتها به دنبال مریم گشته و دستش خالی مانده است. ساعت یازده شب بود که گوشی موبایلش را

بیرون آورد تا به آخرین تماس نیلا پاسخ دهد که صدای فریاد صادق بلند شد:

-اوناهاش فکر کنم اون باشه!!!

گوشی را در همان حالت دو زیر گوشش سُراند و نفهمید که دختری که سرد و سنگی به او میگوید همین الان او را میخواهد نیلاست فقط تند گفت:

-عزیزم امشب نمیتونم بیام بعداً راجبش حرف میزنیم!

گوشی را قطع کرد و باز سُر داد توی جیبش، به مریم رسیده بودند، به تن تبدارش با لباسهایِ خیس از آبش، که افتاده بود زیر درخت تنومندی کُنج پارکی که آن سوی خیابان بود. سر مریم را به آغوش گرفت. دخترک رسماً داشت از تب میسوخت. نفهمید چطور او را به آغوش کشید و به ماشینش رساند.

چیزی که برایش مسجل بود این بود که مریم داشت میمرد. پشت فرمان ماشین نشست و تمام قوانین را زیر پا گذاشت تا گُل مریم نیلا را به دکتر برساند. وقتی داشت پیچ تند خیابان را دور میزد باز گوشی موبایلش به لرزه در آمد. تماس را برقرار کرد که صدای نیلا توی فضای ماشین پیچید و صدای گریههای صادق را گم کرد:

-همین امشب ماکان، همین الان بیا...

با همین یک جمله بود که صدای توی سرش به رقص در آمد:

همین امشب فقط امشب فقط هم بغض من باش

همین امشب فقط مثل خودم عاشق شدن باش ..

چرا صدای مرگ نیلا را نشنید؟ چرا به جای اجابت خواستهاش عصبی جواب داد:

Romanbook.ir

-یه امشب رو نمیتونم بیام نیلا، لطفاً انقدر زنگ نزن!

چه در تن تبدار مریم بود که او را از نیلا دور میکرد و میرساند به بغض پسری که با صدای توی ماشین میشکست؟

به بیمارستان رسیدنش دیر بود، چرا که مریم خوابیده بود و او میان موهای دختری که رنگِ گلهایش کف ماشینش مانده و خودش گوشهی خیابان جان داده بود، مُرده بود. ساعتها توی بیمارستان راه رفت و با خودش کلنجار رفت که چطور به نیلش بگوید، جینگلی مستانش، مریمش را اینطور غریبانه غرق در آب و کثافتهای جمع شده گوشه پارک پیدا کرده است. وقتی ناباور به صورت دکتر نگاه کرد و دکتر سری تکان داد و گفت:

-مننژیت شده!

باور نمیکرد به همین راحتی تمام شود خواب ستارهها. خودش را جمع کرد و یک بار دیگر از دکتر پرسید که مریم کی چشمانش را باز میکند که دکتر با همان نگاه یخ زدهاش گفت:

-همه چیز به مقاومت بدنش ربط داره، به طور قطع نمیشه جواب داد اما التهاب دور غشاء مغزش زیاده!

موهایش را به مسلخ پنجههایش کشاند و خدا را صدا زد، بیخبر از تنی که یک جای دیگر به مسلخ میرود تا او آزموده شود در این دور گردان پر آزمون. هنوز خواننده توی گوشش میخواند، صدایش عجیب سوز داشت:

توی این باغ پر از برگ و پر از خواب ستاره

اگه پر میوهی پر سایهی افتادهتر

در آوار همه آینهها تکرار من باش

همین امشب کلید قفل این زندون تن باش

رو گلدون رفاقت بریز عطر سخاوت

بپاش رنگ طراوات

نیمه های شب بود که گوشی موبایلش زنگ خورد و او اینبار بیرمق روی صندلی محوطهی بیمارستان افتاد و امید بست به اینکه شاید شنیدن صدای محبوبش کمی آرامش کند، اما اینبار نه نام نیلا که شمارهی ناشناسی روی آن بود که شومترین خبر عمرش را به او میداد و میگفت گلِ دیگری یک جای دیگر این دنیا وسط باتالاق بیمهری ها پرپر شده و او جا مانده از نجاتش. عجیب ذآن شب دنیا عزم کرده بود خواب ستارهها را بر هم بزند. نفهمید کی و چطور خودش را به آن ویلای شوم رساند. نفهمید چطور رعد و برق

آسمان را دید و نمُرد؟ اصلاً نفهمید چطور، چطور، چطور در آن مسیر کوتاه به خدا رسید و اتمام حجت کرد که شنیدهاش رنگ خیال باشد و بس؛ وگرنه که پشت میکند به تمام رودهای نیل جریان گرفته در تمام رگ وپی جانش.

ای جان جانان ای درد و درمان

ای سخت و آسان، آغاز و پایان

صدای باران برتن خیابان بود و پردهای که بیمهابا خودش را به نم باران میرساند تا بشوید رد منزجر کنندهی هوای آن شب را... وقتی که دستش روی در اتاقی نشست که میگفتند نیلش آنجا جرأت و حقیقت زده است زندگیاش را؛ خدا را به التماس نشست که کابوس باشد و بس اما آنچه میدید رد خون بود و تن دختری که میان ملحفه ی سفید پیچیده شده

بود و صورتش مثل فرشته ای بود که گناهکار شده و حالا چشمانش خیس از رد اشکی که روی صورتش راه گرفته و رد سیاهی ریملی که ریخته شده بود زیر چشمش تا بگوید فرشته ها هم گناهکار میشوند اگر و تنها اگر یک شبی را مهمان عشق نباشند و قلبشان از خدا تهی شود. میشد ببیند و باور کند که قلب نیلایش، رود خروشان زیبایش، فرشتهی میان لباس احرامش، از خدا دور باشد؟ انقباض عضلانیاش دست خودش نبود و به زحمت تن کرخت و خسته از بیمهری شب سخت و طاقت فرسایش را جلو کشید و به تخت رسید و آرام پرسید:

-نیل عزیزم چی شده؟

همین سوال آرامش کافی بود تا دخترک در خودش مچاله شود و ملحفه را بیشتر و بیشتر به خودش

بپیچد. نگاهش ناباور روی رد خون روی تخت رفت و برگشت و در محیط اتاق دوران گرفت و به ساعتی رسید که روی پاتختی جا مانده بود. هنوز کسی توی گوشش مدام و بیوقفه میخواند:

ببار ای ابرکم بر من ببار و تازهتر شو

ببار و قطره قطره نمنمک آزادهتر شو

تیشرتش را از تنش کند و یک ضرب تن دخترک کرد و آرامتر و زخمیتر پرسید:

-کی اذیتت کرده عزیزم؟

تن دخترک اینبار مهیبتر لرزید. دست را روی دهانش گذاشت و پرت کرد بیرون بغضی بیست ساله را..

-ماکان.. ماکان...

هق میزد و صدایش توی سینه گیر میکرد و ماکان با

هر هق زدنش آرزوی مرگ می کرد..

-ماکان... ماکان..

کف دستش را بالا گرفت و او را به آرامش دعوت کرد.

دست خودش نبود که دنبال لباسهای نیلا بود و مدام

توی سرش میگفت» باور نکن ماکان..باور نکن« به

آنچه چشمانش میدید ایمان نداشت، ایمانش مقابلش

نشسته بود، مثل برگی رها شده میان گرگ و میش

هوای ترسیدهی ادریبهشتی، میترسید و میلرزید.

کف دستش را روی صورت نیلا کشید و موهایش را به

عقب:

-جانم عزیزم ..جانم عزیزم ...آروم باش ...آروم باش

من اینجام...

خودش ترسیده بود اما به نیلش میگفت نترسد. حالا

صدای توی گوشش به اوج رسیده بود:

امشب ببین که دستِ من عطر تو رو کم میاره

امشب همین ترانه هم نفس نفس دوست داره

صدا صدا صدای من، به وسعت یکی شدن

بیا بیا شکن شکن بیا به جنگ تن به تن

بیا به جنگ تن به تن

مقاومتش همانجا شکست و چون دیواری مقابل شانههای لرزان نیل فرو ریخت و از هم پاشید روی تختی که .... نیلش را به حصار کشید و پر بغض هق زد:

-دعا کن خواب باشه نیل...!

صدای اشک و بغضش شکسته بود میان تاریک و روشنی اتاق و حالا با تنی برهنه پوشیده بود جانانش را میان لباسهایی که میگفت او را به تاراج بردهاند.

بچه که بود مادرش به او گفته بود مردها در تارک

زندگیشان بیشتر از زنها گریه میکنند اما باور نداشت و حالا که اینطور بیرحمانه وسط عشق بازی ستارهها میشکست میتوانست رد اشکهای تمام عمرش را روی تن دختری ببیند که آرزو داشت دیدنش در این حال خیال باشد و وهم.

تمام جانش را امید تعرض پر کرده بود که تحملش برای او هزار بار راحتتر از خیانت بود اما؛ دکتری که میدانست معتمدشان است. بعد از بیست و چهار ساعت سخت یک جام خون برداشت و با گفتههایش به تمام زندگی او رنگ خون پاشید.

ماشین که با تکان سختی ایستاد؛ سرش را از روی پشتی صندلی برداشت و به پویا نگاه کرد:

-ببخش دست انداز رو ندیدم.

نگاهش رنگ خون داشت و حتی صورت پویا را هم

سرخ میدید .

-رسیدیم!

دستش را روی دست پویا روی فرمان ماشین گذاشت

و پرسید:

-کیه کامیار؟

پویا سرش را تکان داد و گفت:

-نمیدونم دور و بر نیل ندیدمش!

چندبار پلک زد تا رد خون از مقابل چشمش پاک شود

اما با هربار پلک زدنش دنیایش بیشتر و بیشتر سرخ

میشد. کلافه چنگی به موهایش زد و همانطور که از

ماشین پیاده میشد سیگاری آتش زد. حالا باز همان

صدا، همان خواننده، همان شعر را توی گوشش

میخواند. قدم اول را برداشت و تلو تلو خورد، پویا که

تلو خوردنش را دید به سمتش آمد و سیگارش را از

گوشهی لبش برداشت و به طرفی پرت کرد خم شد و از داخل شیشهی باز ماشین بطری آب معدنی را بیرون کشید و روی سرش ریخت و همان دم، دست و پاهای خیس نیلا مقابل چشمان ماکان رنگ گرفت، دستانی که تازگیها زیادی خیس بودند و نیلا مدام میشستشان.

-نیل چش شده تازگیها؟ یه سره دست و پاهاش رو میشست.

پویا پوزخندی زد و پرسید:

-تازگیها؟

ماکان کلافه جواب طعنهاش را داد:

-خیلیخب از وقتی که من دیدمش!

پویا دستش را روی سرشانهی ماکان گذاشت و گفت:

-دیر اومدی..خیلی دیر...

این را گفت و منتظر نیاستاد و با گامهای محکم مسیری را در پیش گرفت و که مرگ ستارهها را رقم میزد. وقتی هر دو باهم وارد سالن شلوغ و پر هم همهی باشگاه بدنسازی شدند کسی توی سر ماکان دوباره دم گرفته بود و میخواند. سراغ کامیار را گرفتند که اتاق مدیریت را به آنها نشان دادند. به محض ورودشان به اتاق کار کامیار یک تصویر از پرتره ی کامیار دنیای ماکان را از سرخ بودن به سیاهی کشاند. پویا روی صندلی نشست و ماکان فقط کامیار را نگاه کرد که پویا پرسید:

-ببخشید من از دوستان نزدیک نیلام، شما رو نمیشناسم و الان برام جای تعجب داره که چرا باید بیام و سراغش رو از شما بگیرم اما به من گفتن شما میدونید نیلا کجاست. درسته؟

کامیار سری به طرفین تکان داد و گفت:

-منم شما رو نمیشناسم اما الان چرا فکر کردید من باید بدونم نیلا کجاست؟

پویا لبخند زد تا فضا را کمی دوستانه تر کند و همان دم چشمان ماکان توی اتاق دور گرفت. یک اتاق کار ساده بود با دو عکس از مردی که روبه رویش نشسته بود. دو تا عکس روی دیوار که توی یکی از عکسها کامیار بدن عضلانیاش را به نمایش گذاشته بود و توی دیگری کامیار بود که دستش را میان موهایش فرو برده بود، دستی که دور مچش ساعتی بسته شده بود که دنیای ماکان را سیاهتر میکرد..

صدای پویا سکوت اتاق را برهم زد:

-نیلا سه روزه که غیبش زده و شما جز آخرین نفراتی بودید که باهاش تماس گرفتید..

کامیار سرش را تکان داد و گفت:

-من که تماس نگرفتم خودش تماس گرفت، از خواهر زنم شنیده بود عروسیمه اومده بود تبریک بگه.

او حرف میزد و نگاه ماکان در اتاق دور میگرفت.

درب اتاق شیشهی بود اما قفل داشت. لبخند روی لب ماکان نشست و دنیا پیش چشمش سیاهتر شد:

-شما تاتو هم کار میکنید؟

-بله؟!

بلهی پرسشی و تعجبی که کامیار تحویل ماکان داد باعث شد که ماکان رو به پویا بگوید:

-پویا داداش یه دقیقه بیرون باش.

پویا بهت زده به ماکان نگاه کرد که ماکان قدمی نزدیک شد و بازوی پویا را گرفت و بلندش کرد و از اتاق بیرونش کرد، دیوارهای اتاق شیشهای بود پویا

عصبی از بیرون اتاق ماکان را نگاه میکرد. ماکان چرخید و رو به کامیار پرسید:

-این عکس خودته دیگه نه؟

کامیار با سر حرفش را تایید کرد و ماکان سرآستین پیراهنش را تا زد و چرخید و در را بست و کلیدش را توی جیبش گذاشت. صدای پویا از آن ور شیشه ماکان را صدا زد بلند شد:

-چیکار میکنی ماکان؟

ماکان بیتفاوت به جلز و ولز زدن پویا ساعتی را توی جیبش لمس کرد و پرسید:

-ساعتت رو جایی جا نذاشته بودی؟

همین سوالش رنگ از روی کامیار پراند اما خودش را از تک و تا نیانداخت و با صدا خندید و گفت:

-فیلم آمریکایی زیاد میبینی نه؟

-آمریکاییها فیلم آمریکایی زیاد نمیبینن اتفاقاً اونا عاشق فیلم فارسین.

جملهاش مصادف شد با ساعتی که روی میز مقابل کامیار نشست و او را به این باور رساند که وقت تاوان دادن رسیده و بازی تمام است. گیماُور شده بود کامیار جرأت و حقیقتی که نیلا باخته و او بیرحمانه بر پیکر بیحس دخترک تاخته بود. مشت ماکان که روی صورتش نشست به تاتوی تازه ی نیلا فکر کرد. آمده بود روی انگشت شست دستش پروانه را طرح بزند اما انگار فقط برای این نیامده بود، آمده بود دنیای کامیار را برهم بزند و برود و حالا یک نفر که زمانی نیل به او میگفت پسر آمریکایی روی سینهاش نشسته بود به وسعت پرپر شدن تمام پروانهها روی صورت او طرح پروانه میزد.

نیلا)عقبترین زمان تاریخ(

زندگی سربالاییهای زیادی داشت و به همان تندی که بالا میرفتی یک روزی پایین میآمدی. من تمام سربالاییها و سرپایینیهای زندگی را یک تنه رفته بودم. بارها زمین خورده و خودم دست خودم را گرفته و بلند شده بودم. سر زانوانم زخم شده بود و خودم نوازشش کرده بودم، خودم برای خودم لالایی خوانده بودم و خودم برای خودم چای دارچین دم کرده بودم اگر بخواهم خلاصه بگویم خودم برای خودم مادری کرده بودم .

از مامان خاطره ی زیادی نداشتم. تمام خاطراتم خلاصه میشد به کفشهای تَق تَقی مامان و عطر خوب موهایش، آنقدر خاطراتم از مامان کم و محدود بود که گاهی دلم به حال مادرانه هایی که توی سینه اش جا

ماند کباب میشد و یک دل سیر اشک میریختم.

مامان خیلی عمر نکرد که به من یاد بدهد همیشه نباید ماند و گاهی باید رفت. مامان عمرش آنقدر کوتاه بود که حتی وقت نکرد خوب موهایم را ببافد، آخرین تصویری که از او در خاطرم مانده بود مال زمانی بود که در آتش میسوخت و وسط شعلههای زبانه کشیده شده نامم را فریاد میزد و میگفت:» نیل مامان برو عقب نگاه نکن«. لبهی پنجره ایستاده بودم و سعی میکردم از بین نردههای محافظ پنجره خودم را به او برسانم. کوچک بودم آنقدر کوچک که درست نمیفهمیدم سوختن میان آتش یعنی چه. مامان دستانش را روی دامن گر گرفتهاش میکوبید تا آتش خاموش شود اما زبانه از دامنش پیش رفته به بدنش و صورتش رسید وقتی موهایش میان خشم آتش

خاکستر شد مامان قرار از دست داد و طول عرض حیاط را دوید. آتش بیرحمانه تر تنپوش تن زیبایش شد و مامان وقتی صدای بیقراریهایم را شنید از دست و پا زدن ایستاد و حتی از دویدن میان حیاط بزرگ خانه هم جا ماند و یک جا نشست و آرام آرام سوخت و خاکستر شد. مامان برای نترسیدنم خاموش سوختن میان آتش را انتخاب کرد و عجیب این انتخاب سخت بود. صدای فریادهای سوختنش تا سالها در ذهن و جان من باقی مانده بود. حتی جای مشتهای کوچکم که گاهی به شیشهی پنجرهی اتاق، گاهی به نردههای محافظ پنجره میخورد تا باز شود و من به پروانه ی سوخته ی میان آتش برسم، هم تا سالها درد میکرد. آنقدر که گاهی از زور درد دستانم را به هم میبستم تا هوس مشت کوبیدن به پنجرهای

بسته نکند. سالها پشت آن پنجره ایستادم و بارها سوختنش را تماشا کردم و خوابش را دیدم.

رد پاهایش را وقتی در طول و عرض حیاط میدوید وجب زدم و رسیدم به جایی که نشست تا آرام خاکستر شود. بارها از غم سوختنش سوختم.

چهارشنبه سوری برای من بدترین روز سال بود هر جای شهر را که نگاه میکردم مادری میسوخت و آتش میگرفت. همه جا بوی نفرت میداد و بوی دود چقدر برایم منفور بود وقتی بوی گوشت سوخته ی تن مادرم تا سالها در مشامم مانده بود. تمام کودکیام را شوکه شده بودم حتی مدت زمان زیادی لکنت هم داشتم. وقتی به نوجوانی رسیدم به مامانی از دیده هایم گفتم و ترسیدم. مامانی خیلی زیاد دوام نیاورد، نمیدانم درست چند روز بعد از شنیدن

حرفهایم بود اما میدانم به ماه نکشید، پر کشید و رفت سراغ نیلوفرش و من تنهاتر شده و بیشتر ترسیدم.

مدتها پشت پنجره میایستادم، درست همان جایی که یک عمر ایستادم و نگاه کردم چطور قاتلین مادرم در آن خانه با شقاوت کامل زندگی کردند. بابا میترسید با تغییر محل زندگیمان خانوادهی مادریام به مرگ مامان مشکوک شوند و عاطی مدام غر میزد که یک جا ماندن روحیهاش را به گند کشیده. کسی نبود از عاطی بپرسد آن هنگام که گوشهای ایستاده و سوختن مادرم را در آتش میدید بلایی سر روحیهاش نمیآمد؟

تصویر گنگ نقش تاتوی پشت رانِ پای یک زن تمام ادوار کودکیام با من حمل شد و من نفهمیدم چرا

عاطی هرگز کنار من لباس کوتاه نپوشید؟ یا چرا هیچ وقت با من به استخر نیامد؟ همیشه به این موضوع فکر میکردم، دستی که روی سرِ مامان بنزین ریخت دست چه کسی است؟ من سایهی دستش را دیده بودم .

وقتی هم که بزرگتر شدم به بابا گفتم که دیدم چه بالایی سر مامان آمد و پرسیدم آن شب چه کسی در خانهی ما بود اما بابا همه چیز را ناشی از توهمم خواند و با تُرشرویی سعی کرد همه چیز در هاله ی از ابهام برای من باقی بماند. آن روزها هنوز بابا اِنقدرها هم برایم ترسناک و منفور نبود.

خوب یادم هست در آن شب منحوس که با مامان به خانه برگشتیم و مامان متوجه حضور یک زن در خانه شد، آنقدر گریه کردم که بابا با همان شلوارکی که به

زور تنش کرده بود مرا به اتاقم برد و گفت که همانجا بمانم و بعد وقتی ترسید از بیرون آمدنم در اتاق را روی من قفل کرد و من خودم را به پنجره رساندم و باز گریه کردم. بچه بودم، آنقدر بچه که نفهمیدم بابا تنها شاهد ماجرا را زندانی کرد اما دست تقدیر اجازه نداد همه چیز در خفا بماند. وقتی پشت پنجره ایستاده بودم و با تمام ترسِ کودکیام گریه میکردم و مامان را صدا میزدم، مامان خودش را به حیاط رساند و درست در زاویه دیدم قرار گرفت، گاهی آرزو میکنم ای کاش مامان هرگز به حیاط نمیآمد تا من زنده زنده سوختنش را نبینم. آن شب من سایهی دست زنی که بنزینِ گوشهی حیاط را روی دامن و سر و صورت مامان ریخت را دیدم اما خودش را نه...آتش زبانه کشید و زندگی من سوخت و کسی کاری نکرد.

یک عمر با نفرت دنبال آن زن بودم و آن دست که به آتش کشید باغ سبز کودکیام را، تا اینکه در شبی شوم وقتی رفتم و محنا را عازم سفر کردم و به خانه برگشتم صدای جر و بحث بابا و عاطی مرا پرت کرد به دنیای 5سالگیهایم. محنا قرار بود با دوستانش به سفر هند برود خیلی به من اصرار کرده بود همراهش بروم و من مدام امتناع میکردم، آخر ماکانم آمده بود ایران و من لحظه به لحظه ی با او بودن را با دنیا هم عوض نمیکردم، چه میدانستم تقدیر با من سر شوخی دارد؟ اگر میدانستم که حتماً با محنا راهی سفر میشدم، اینطور حداقل دو هفته ماکان را نمیدیدم نه یک عمر ...

آن سفر اولین سفر مجردی محنا به حساب میآمد و عاطی به شدت مخالف سفر رفتنش بود و محنا دست

به دامن من شده بود تا بابا را راضی کنم و او بتواند به این سفر دوستانه برسد من هم از بابا خواسته بودم و بابا در کمال حیرتم قبول کرده بود. محنا مثل من رها شده نبود، تمام برنامه های زندگیاش حساب و کتاب داشت اما بابا در یک برهه ی طولانی زندگی مرا رها کرده بود. شاید هم میترسید با خواسته های من مخالفت کند، میترسید مخالفتش قفل دهان بسته ی مرا باز کند. وقتی بعد از یک جر و بحث طولانی قرار بر این شد که محنا راهی سفر شود عاطی یک هفته ی تمام قیافه گرفت و محنا چپ رفت ماچش کرد و راست آمد نازش را خرید، من هم هنوز آنقدرها مستقل نشده بودم که خانهام را از بابا جدا کنم و با آنها زندگی میکردم.

روز آخری که محنا داشت ناز عاطی را میخرید و او

برایش سوسه میآمد به شوخی به عاطی گفتم:

-خوبه حالا انقدر زهرمار بچه نکن!

چشمان شیطانیاش را تاب داد و گفت:

-تو چی میدونی نگرانی یه مادر یعنی چیه؟

من که خوب میدانستم نگرانی یک مادر یعنی چه، من مادری را دیده بودم که از نگرانی فرزندش که مبادا قلب کوچکش از دهانش بیرون بزند و از پنجره پرت شود توی حیاط یک گوشه نشسته و آرام سوخته بود.

وقتی عاطی با نفرت انگیزترین لحن ممکن این جمله را به من گفت دست بر قضا بابا این حرفش را شنید و برای اولین بار پشت من در آمد و رو به عاطی گفت:

-متوجه هستی چی میگی عاطفه خانوم؟

جملهاش توبیخی بود و من هرگز ندیده بودم بابا با عاطی اینطور صحبت کند، همیشه در مقابل افاضات

عاطی یا سکوت میکرد یا بدتر طرف او را میگرفت؛ اما حالا یک جمله ی ساده گفته بود و با همین جمله مرا به عرش رسانده بود. اخم عاطی از جملهی بابا توی هم رفت و یادش رفت که قرار است محنا را راهی کند من هم آن دو را با هم تنها گذاشتم خودم بالای سر محنا قرآن گرفتم و به فرودگاه بردمش. توی فرودگاه یک اتفاق ساده میان من و محنا افتاد، یک اتفاقی که مسیر زندگیام را به کل تغییر داد، وقتی داشتم از محنا خداحافظی میکردم و توصیه های آخرم را به او میکردم که مراقب خودش باشد و چند روزی را به هیچ چیزی جز خوشگذرانی فکر نکند چشمان زیبایش به شبنم نشست و همانطور که داشت روسریاش را مرتب میکرد به من گفت:

-آجی یه خواهش ازت بکنم؟

توی چشمان قشنگش نگاه کردم و گفتم:

-وزه تو و خواهش؟

وسط بغض، زیبا و ملیح خندید و من در حیرت ماندم

چطور خدا در خلق او هیچ کوتاهی نکرده است؟

-آجی میدونم با مامانم شکرابی اما خواهش میکنم

حواست بهش باشه!

با انگشت شستم روی نوک بینیاش ضربه زدم و

گفتم:

-اولاً که توی کار بزرگترا دخالت نکن دوماً هم از

احساسات من سواستفاده نکن!

-چشم آجی.

چشم معصومی که به من گفت دلم را به قهقرا برد که

چه خوب که محنا مادر دارد و میتواند نگران

مادرانه هایش باشد. چه خوب که محنا مثل من معنی

بیمادری را درک نمیکند. تا یک نفر با نگاه شیطانی درد بیمادری را توی صورتش تف کند. چه خوب که محنا به جای چاه مادر دارد، پدر دارد.

برای معصومیت بیانتهایش دلم ضعف رفت و صورتش را بوسیدم و همانطور که به آغوش میکشیدمش گفتم:

-خیلی خب مراقبشم.

-مراقب بابا هم باش!

-روت رو زیاد نکن!

-چشم!

تشر رفتم:

-مظلوم نشو...

-چشم!

-باز که مظلوم شدی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

-آجی؟؟

دستانش را به دست گرفتم:

-جان آجی؟ سفر قندهار که نمیخوای بری همش دوازده روزِ، زودی هم بر میگردی این همه صغری کبریت برای چیه؟

-وقتی همهی زندگیم خلاصه میشه توی شما سه تا، نمیتونم قول بدم نگرانتون نباشم و بتونم خوش بگذرونم.

-خیلی خب موفق شدی خرم کنی.. برو خوش بگذرون من قول میدم مراقب مادام، موسیو باشم تا تو بیای!

خودش را دوباره توی آغوشم انداخت و همانطور که تند تند گونهام را میبوسید گفت:

-میدونم قولات قولِ پس مراقب خودت هم باش و

خیالت راحت باشه حسابی خوش میگذرونم .

-برو قربونت برم!

محنا رفت و من نفهمیدم تلخترین قول زندگیام را در تلخترین شب زندگیام به او دادم. وقتی داشتم از فرودگاه برمیگشتم عاطی به موبایلم زنگ زد و پرسید که محنا را راهی کردهام یا نه..کلافه هوفی کشیدم و گفتم:

-آره راهی شد..

-شب میای خونه؟

حس بدی از سوالش به من دست داد و تصور کردم اگر مامان بود می پرسید» شام چی میخوری بپزم؟« نه اینکه بپرسد شب به خانهیمان میروم یا نه، به همین دلیل مگر جایی جز خانه هم برای رفتن داشتم؟ تلخی سوالش آنقدر کامم را تلخ کرد که عصبی جوابش را

دادم:

-شما راحت باش، نمیام!

بدون هیچ خداحافظی تماس را قطع کرد. گوشی را پرت کردم روی داشبورد. کمی توی خیابان دور زدم تا وقتم سپری شود. برای ماکان پیام عاشقانهای ارسال کردم و باز به دور دور توی خیابان ادامه دادم. کتی که از بچههای اکیپ آن زمان بود زنگ زد و گفت شب مهمانی است و من از خدا خواسته خسته از خیابان گردیهای بیخودی که کلافه ام کرده بود گفتم که میرم. با ماکان تماس گرفتم تا او هم همراهم به مهمانی بیاید جواب تماسم را نداد، چندبار دیگر هم تماس گرفتم و باز جواب نداد.هوا کاملاً تاریک شده بود که تصمیم گرفتم به خانه بروم و لباس مناسبی برای مهمانی بپوشم و راهی شوم.

همان ابتدای ورودم به خانه متوجه شدم که مش رحیم و عفت در خانه نیستند. به نبودشان در خانه شرطی شده بودم و هر بار این اتفاق میافتاد من ناخودآگاه میرفتم به آن شب نحس در پنج سالگی و درست مثل همان شب دچار یک شوک عصبی میشدم و تمام حرکاتم از دستم خارج میشد. آرام سنگفرش حیات را جلو رفتم، قلبم در هر قدم توی دهانم میکوبید و ناخودآگاهم هشدار بدی میداد. وقتی به جلوی پلکان سنگی خانه رسیدم صدای جر و بحث بابا و عاطی به گوشم رسید. قلبم محکمتر زد و سرم ناخودآگاه به سمت پنجرهی اتاقم شتاب برداشت، آنجا ایستاده بودم که مامان جلوی چشمم سوخت. صدای بابا پردهی گوشم را شکافت:

-خسته نشدی از جنگیدن با این بچه؟ بیست سال

طعنه زدی آروم نگرفت اون قلب کوفتیات؟

-اون بچهاست؟ من هم سن اون بودم محنا رو داشتم!

یک پلهی دیگر بالا رفتم و باز به پنجره نگاه کردم اتاق تاریک بود اما من، دختر 5سالهای را میدیدم که با مشت به شیشهی پنجره میکوبد و دستش درد میگرفت.

-تو هم سن اون بودی فقط محنا رو نداشتی خیلی چیزهای دیگه رو هم داشتی..

-تمومش کن ابراهیم چی از جونم میخوای.....؟ قرار بود بفرستیش بره قرار نبود باهامون بمونه، بیست ساله آویزون زندگیمونه چرا اینو نمیفهمی ....

-کی همچین قرار احمقانهای رو گذاشته بود؟ کی؟

-حرف زدنش،نشستنش همه کاراش شبیه اون نیلوفرِ عوضیِ که زندگیمون رو کرده بود قایمکی! یادت

رفته؟...

-زمونه برعکس شده کی به نیلوفر میگه عوضی...

-چیه برات عزیزشده نیلوفرت؟ یادت رفته چطور ازش فرار میکردی بیایی پیشم و موس موسم رو میکردی؟

-آدم هیچ وقت خریتهاش یادش نمیره شاید کارهای خوبش یادش بره اما حماقتهاش محاله..

-حالا دیگه من شدم نتیجهی حماقتت؟

-محنا توی گلوم گیر کرد، عاطفه محنا شد سنگ گلوم وگرنه....

-وگرنه چی؟ بهت برخورده به دخترِ عوضیت که آدم حسابت نمیکنه گفتم چه میدونه نگرانی مادرانه چیه؟

-راجب نیلا مثل آدم حرف بزن عاطفه!

آخرین پله را هم بالا رفتم و چشمم را چرخاندم اینبار به سمت موتور برقی که هنوز گوشهی حیاط بود اما سالها بود کسی از آن استفاده نمیکرد. سالها بود پیت بنزینش را سوزانده بودند و کسی جرات نداشت برایش بنزین بخرد.

-دخترت بده ابراهیم! اینو چرا نمیخوای بفهمی؟ میترسم محنا هم شبیه اون بشه. دیدی یه کاری کرد محنا چادر نپوشه فردا پس فردا هزارتا چیز دیگه هم یادش میده!

-بیست سال زیر دست یه بدبزرگ شده طبیعی ازش الگو بگیره!

بابا داد کشید و من قلبم توی دهانم کوبید، طبیعی است یک دختر بیست و پنج ساله که در آستانهی بیست و شش سالگی بود از دعوای پدر و مادری در

خانه بترسد؟ طبیعی بود یا نه، من میترسیدم و دیگر آن دختری نبودم که وسط میدان پاستور تحسن به راه انداختم و به نفع چهارشنبه های سفید حجاب از سرم برداشتم و کاری کردم که پست وزارت بابا با خاک یکسان شد و برای همیشه پایش از پاستور بریده شد. من دختری بودم که از دعوا توی خانهی پدریش میترسید.

-به من میگی بد ابراهیم؟ به من؟

-بیست ساله وقتی توی چشماش نگاه میکنم از پدر بودنم شرمم میاد....

دستم میلرزید و مشتم درد میکرد. آتش زبانه میکشید و عاطی عربده میزد؟

-اون موقع که نقشهی مرگ مادرش رو میکشیدی هم شرمت میاومد؟

فکر میکنم از همان موقع گُر گرفتن دست و پاهایم شروع شد از همان موقع که فهمیدم پدرم نقشهی قتل مادرم را کشیده.

-تو نشستی زیر پام گفتی تنها راهش اینه از دستش خلاص بشیم..

-نیست که تو بدت اومد؟

-چرت و پرت چرا میگی عوضی... تو بنزین ریختی روش..

-تو گفتی اگه زنده از این خونه بره بیرون دودمانمون رو به باد میده..

-من گفتم بکشیمش؟

-من بنزین ریختم روش اما تو کبریت زدی ابراهیم تو کبریت زدی..

تنم میلرزید دست و پاهایم بیحس بود. کسی توی

گوشم فریاد میزد

»قول دادی آجی«!

نیلوفری میان آتش میسوخت...

-من سیگارم رو آتیش زدم نه نیلوفر رو...

-سیگارت رو پرت کردی روش!

وقتی صدای سیلی آمد، دختری در آستانهی بیست و

شش سالگی خودش را خیس کرد:

-به خاطر دخترت که حتی به دختر بودنش هم

باید شک کرد دست روی من بلند میکنی؟ آبروت رو

میبرم ابراهیم یه کاری میکنم توی این شهر نتونی

سرت رو بالا بگیری..

-نیلا ترسیده بود، من وقتی اومدم پایین نمیدونستم

تو روش بنزین ریختی سیگار دستم بود پرت کردم یه

وری که بیام جداتون کنم..

-تو گفتی نباید زنده بره بیرون..این دروغها رو واسه کسی بگو که باور کنه بوی بنزین تا سر خیابون میرفت بعد تو نفهمیده بودیش؟ من باهات زندگی کردم ابراهیم، به نفعات نبود نیلوفر زنده بمونه...نیلوفر از تو گنده تر شده بود ازش میترسیدی و خیلی وقت بود میخواستی بکشیش.

-من کی گفتم آتیشش بزن؟ شیطان مجسم که میگن تویی عاطفه، تو عمداً روش بنزین ریختی و من سهواً سیگارم رو پرت کردم..

-داشت فرار میکرد بیرون تنها چیزی که دم دستم بود پیت بنزین بود. باشه قبول من عمدی بنزین ریختم روش اما تو که دیدی داره می سوزه چرا در و بستی و دستت رو گذاشتی روی چشمای من؟ هان چرا نرفتی کمکش؟ قبول کن ابراهیم ما دوتایی نیلوفر

رو کشتیم از قبل هم براش برنامه داشتیم اما اون بد موقع رسید نقشه عوض شد..

-چرا جلوی بچهام سوزندیش؟

-آبروت رو میبرم ابراهیم نمیتونی از زیر بار کشتنش در بری.

شلوار لزجم به پایم چسبید و مامان توی گوشم تشر زد» برو عقب نیل، نگاه نکن«. عقبتر از آن جایی بود برای رفتن؟ من در عقبترین زمان تاریخ ایستاده بودم و به دو شیطانی نگاه میکردم که محنا به من سپرده بودشان. دو شیطانی که اگرچه برای من هیچتر از هیچ بودند اما برای محنا همه ی سهمش از زندگی بودند. با ماکان تماس گرفتم با همان شلوار خیس نشستم ته چاه و به ماکان زنگ زدم. جواب نداد. ده بار زنگ زدم جواب نداد و بعد عصبی گفت امشب

نمیتواند باشد یعنی ماکان نمی فهمید من چقدر خرابم؟ نمیفهمد مثل بچگیهای محنا که از روی تاب افتاد پایین و پایش شکست یک طوری شوکه شدهام که هر آن ممکن است با همین شلوار خیس تمام اتوبان را برعکس بروم؟ فهمیدنش آنقدر سخت بود؟ دوران تلخ کودکی من مصادف شد با تولد گل خوش رنگ زندگیام محنا. محنا عطر داشت، طعم داشت، رایحه داشت، اصلاً محنا همان میوهی بهشتی بود که در آدم میل زمینی شدن را ایجاد میکرد. وقتی وسط چاه مخوف نشسته بودم به عطر محنا فکر میکردم تا دستانم بیش از این نلرزد، تا پاهایم بیش از این تکان تکان نخورد و قلبم از سینه بیرون نزند. صدای شکستن چیزی کل خانه را پر کرد و من از ترس از چاه بیرون زدم و نفمیدم کی سوار ماشین شدم اما میدانم

به ماکان زنگ زدم و او جواب داد و من گفتم همین امشب او را میخواهم. بعدها کتی برایم از آن شب گفت، اینکه با سر و وضعی نامتعارف وارد مهمانی شدم و او مجبور شده مرا به حمام ببرد تنم را بشورد و به صورتم عطر بزند. نه اینکه اینها را یادم نیاید ها نه خوب یادم هست. حتی یادم هست لباس کتی فیکس تنم بود و به صورتم میآمد اما جهان من پر بود از صداهای ترسناک، انگار حجم عجیبی از آدمهای اطرافم را صدا پر کرده بود، حتی صدای بلعیدن آب دهان آدمها را هم میشنیدم. کتی گفت آن شب با اکیپ جدیدی جرات حقیقت بازی کردم و مدام گفتم جرات، من آن شب به این فکر میکردم جرات بر هم زدن دنیای محنا را دارم یا نه؟ جرات گفتنهایم همش از سر همین تفکر بود اینکه بدانم میتوانم یک شبه

تمام عمر محنا را زیر آتش خشمم بسوزانم؟

نمیدانم آخرین جرات را کی گفتم اما میدانم که کامیار داشت روی ران پایم تاتو میزد و میخندید و میگفت بدون هیچ محرکی خوب به درد بیحسام، کامیار نمیدانست وسعت درد توی سینهام انقدر زیاد بود که تمام عصب حسیام را تحت شعاع قرار داده بود آنقدر که درد سوزن تاتو مقابلش هیچ بود و هیچ.

وقتی تن برهنهام را روی تخت پیدا کردم صدای کامیار بزرگترین صدای دنیا بود .

-چرا نگفتی؟

به چشمانش نگاه کردم. ترسیده بود، تندی شلوارش را تنش کرد و فریاد زد:

-احمق بیشعور الان صدتا صاحب پیدا میکنی!

روی تخت نشستم و به رد خون روی رانهایم نگاه

کردم، من بودم؟ چرا هیچکسی نمیفهمید من از 5سالگی آبستن خیانت پدرم بودم و حالا در آستانهی بیست و شش سالگی جنایتش را با رد خون میان رانهایم زاییده بودم. کامیار عصبی در را به هم کوبید و صدایش را پس سرش انداخت:

-کتی این دختره کیه انداختی بغل ما، دنبال شر میگردی؟

کتی خودش را به در اتاق رساند، چشمانش خمار بود حتما او هم مثل کامیار سیگاری زده بود. ای کاش من هم سیگاری میزدم، ای کاش من هم ماریجوانا میزدم اما طرح خیانت پدرم را روی ملحفهی سفید تخت نقش نمیزدم. تنم منقبض شده بود و دستم میل کوبیده شدن به پنجره را پیدا کرده بود. قفسهی سینهام مدام بالا و پایین میشد و نفسم مقطع مقطع

بیرون ریخته میشد چرا کسی حال مرا باور نمیکرد.

کتی کنارم نشست گوشی موبایلم را به دست گرفت و گفت:

-تو که ادعای حرفهای بودن داشتی چی شده الان آماتور از آب در اومدی؟

نگاهش میکردم، چقدر چشمانش با همهی سرخی ناشی از مصرف مواد خوشبخت بود. یعنی پدر او هم برای قتل مادرش نقشه کشیده و بعد با معشوقش مادرش را زنده زنده سوزانده بود؟ یا این بلاها فقط مال من بود؟ گوشی موبایلم را به سمتم گرفت:

-شر شدی نیلا... اون از سر شب که به خودت شاشیده بودی این از الان که...

دستش را به سمت لکه های خون روی تخت برد و گفت:

-گند زدی به شب هممون..

گوشی موبایلم را به سمتم گرفت و گفت:

-رمزش رو بزن..

مات نگاهش میکردم که انگشتم را روی گوشی گذاشت و گفت:

-برو دعا کن یکی بیاد الان ببرت وگرنه نئشگی از سر کامیار بپره منو قیمه قیمه کرده. برعکس همه که طالب آکبندشن این دنبال با تجربهش میگرده، ندیدم تا حالا با یه دختر صفر کیلومتر بپره، هر کی دورش بوده از اون ختم روزگارا بوده.

صفحه روشن شد و کتی دستش را مقابلم به طرفین تکان داد:

-خوبی دختر؟

وقتی صورت مسخ شدهام را دید زد زیر خنده و گفت:

-نگو که خودت هم نمیدونستی ؟ میخوای بگم بچه ها برات کاچی بیارن...؟؟

زمانِ بعد از آن را نمیدانم چطور سپری کردم اما میدانم به پهلو روی تخت افتادم و شمارش معکوس مردن را آغاز کردم. نیمه شب بود که ماکان آمد، بمیرم برای استیصال نگاهش که التماس میکرد بگویم احوال اتاق یک کابوس ترسناک است و ربطی به من ندارد. بمیرم برای آن تیشرتی که یک ضرب کند و تن من کرد تا تن نیلش انقدر هرجایی نباشد.

ماکان بلندم کرد حتی پای روی اعتقاداتش گذاشت و آرامم کرد. از آن ویلای

نحس یک راست رفتیم خانهی ماکان، یکی دو ساعتی تا صبح بیشتر نمانده بود که آن را هم وقتی دید آنقدر میلرزم بیخیال شد یادش برود

ماحصل دعوای پدر و مادرش قتلی فجیح است.

صبحش اما ماکان آدم دیگری بود، لباس تنم میکرد

دستم را میگرفت اما مقصدش ترسناک بود.

مقصدش مطب دکتری بود که بعد از آزمایشات اولیه

ناشی از مصرف الکل و روانگردان مرا معاینهی

پزشکی کرد و آب پاکی را ریخت روی دست ماکان.

فردای آن روز ماکان ترسناک شد، دور شد، مثل

ستارهای که آنقدر دور بود که به زور میتوانستی ردی

از آن را پیدا کنی اما میدانستی وسعتش شاید از

خورشید هم بیشتر باشد. فردای آن روز تا آمدم

حرفی بزنم، ماکان عربده کشید:

-هیس !!

سوءتفاهم شده بود. ماکان تصورش این بود من با هِر و

کِر رفته بودم و با هزار مدل بودم. نمیدانست من به سوگ

پروانه های

سوخته نشسته بودم و آن شب بالماسکهای از من روی تخت بود نه من.

دروغ چرا پسرحاج آقا مشکات را من با مشکلات لاینحلم خراب کردم. من بودم که با سوءتفاهمهای زندگیام به او ادبیات سخیف را یاد دادم. من بودم که به او یاد دادم زشت حرف بزند، دل بشکند، حرمت بشکند و از روی قلبهای له شده رد شود. من خودم با دست خودم پسر حاج آقا مشکات را از بندهی خوب خدا تبدیل کردم به سنگدلترین بندهای که میشناختم. کسی که روی پاهایش افتادم و گفتم غلط کردم اما مرا کنار زد و فریاد زد:

-نه لایق سیلی نه لایق حتی خدو؛ تو فقط لایق رها کردنی...

روی کفشهای براقش افتادم:

-ماکان!

پایش را عقب کشید:

-گمشووو!

به آخرین ریسمان پوسیدهی توی دستم چنگ زدم تا اول حرفم را بشنوند و بعد برود به دنیای خودش، من تاب دیدن سوختن یک پروانهی دیگر را نداشتم، پروانهای که اسمش ماکان بود و از قضا تازگیها عاشق شده بود:

-غلط کردم!

-هر چی که بوده بینمون بردار و گمشو از زندگی من!

-ماکان!

قدمی به جلو برداشت، جلو پایش افتادم و التماس کردم:

-تو رو به اون خدایی که میپرستی ماکان نرو...

-خدا....به خاطر همون خداست که نمی کشمت، به خاطر همون خداست که زنده زنده آتیشت نمیزنم... به خاطر همون خدایی که تو نمیشناسیش...

احمقانهترین حرفی که سر زبانم آمد را گفتم و نفهمیدم بیشتر آتشش زدم:

-تو دوستم نداشتی!

بلندم کرد از روی زمین، ماکان خم شد و اینبار دستم را نگرفت مثل همیشه مهربان و صبور نبود، ماکان یقهی لباسم را گرفت و مرا بلند کرد و هولم داد عقب:

-کفاره ی اشتباه زندگیم غروری بود که تو به لجن کشیدیش نیلا! الان ممکنه هر کاری بکنم ممکنه بکشمت، هیچی از الان من بعید نیست فقط برو...

سینهام از ترس میلرزید، نگران قلبش بودم، نکند

بیهوا توی سینه به خاطر حماقتهای من میترکید؟

خشم نگاهش شوخی نداشت، خشم نگاهش خودش گویا بود، ماکان داشت میمرد. دست لرزانم را بالا آوردم و گوشهی کتش را گرفتم.

-قول بده برم بعداً حرف میزنیم

دستم را از لبهی کتش جدا کرد و پرتم کرد به عقب:

-خفه شو...

-قول بده ماکان...قول بده تا برم!

سرش را تکان داد و من تکه تکه از چشمانش افتادم. خودم افتادنم را دیدم؛ خودم شکستنش را، شکستنم را دیدم و او گفت:

-برو...

به خیال خوش قولیاش برای قلبش که داشت توی سینه میترکید رفتم. چه میدانستم دیگر او را

نمیبینم، او میرود به سرزمینی که در آن بزرگ شده بود .

پسر آمریکایی من رفت و شد تیک آبی اینستا. من ماندم و التماسهایم توی دایرکتش که هیچ کدام را نمیدید. تیک آبی اینستایی که حالا شایلی خانم پیدا کرده بود. شایلی خانمی که وقت صدا کردن اسمش شینش میزد. نگران سوءتفاهمهایش میشد و جلوی چشم من سعی میکرد تصور اشتباهی از پرت شدن من در آغوشش نداشته باشد و من نمیدانستم من چطور نمیمردم؟ چطور؟

ماکان)روی خط صفر مرزی(

روی صندلی پارک نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود، شب بدی را پشت سر گذاشته و حالا رسیده بود به نقطهی صفر مرزی، جایی که بین او و

نیلا فقط یک مرز بود، مرز باریک نامحدودی که تا ابد انگار قرار بود کِش بیاید، کافی بود یک قدم پایش را فراتر بگذارد و بر هم بزند این قانون مزخرفی که بین او و دلدارش فاصله انداخته بود اما شایلی شده بود استخوان لای زخمِ همیشه بازش. سرش را بیشتر بین دستانش فشرد و سالها رفاقت بین او و نیلا مقابل چشمش ورق خورد. رسید به جایی که حالا خودش بود، خنده و اخم و شیطنتش بود اما مال او نبود و این بیشتر از هر زمانی برایش درد آور بود. سه روز گذشته را در بازداشتگاه به سر برده بود و آنجا هم باز با کامیار زد و خورد کرده بود اما خالی نشده بود. انگار مشتهایش هرگز خالی نمیشد از دردی که سالها با او همراه بود و خیال رفتن نداشت. هر چه بیشتر به خاطرات ورق خوردهاش با نیلا چنگ میزد یک تصویر

بیشتر و بیشتر مقابل چشمشش روشن میشد و جان میگرفت. تصویر دختری با موهای لخت مشکی که توی آخرین تماس تصویریشان سرش را به طرفین تکان داده بود و گفته بود:

-اینی که گفتی یعنی اینکه تا وقتی محرم من نشی با من نمیایی توی خونه، این یعنی تو داری از من خواستگاری میکنی؟

نیلا کلمات را با مکث شیرینی ادعا میکرد و دلبری از تک تک حرکاتش شُره میکرد. ماکان سرش را پایین انداخته و به زحمت توانسته بود لبخندش را پشت لبهایش پنهان کند از لحن دلبرانهی او و کوتاه جواب داده بود:

-خواستگاری؟ کی همچین حرفی زده؟ چرا الکی میخوای حرف تو دهن من بذاری؟

نیلا فاصلهش را با گوشی بیشتر کرده بود تا بهتر توی قاب تصویر باشد و بعد در حالی که انگشتِ اشارهی دست راستش را روی چانهاش گذاشته بود جواب داده بود:

-آهان که اینطور، من دچار توهم شدم!

-همینطوره ممکنه دچاره توهم شده باشی!

نیلا یکباره به دوربین نزدیک شده و با طنازی جوابش را داده بود...

-ای جونم یه بار دیگه بگو «شده باشی...»

ماکان ریز خندیده بود و نیلا پیچی به گردنش داده بود و گفته بود.

-بگو دیگه؟

ماکان دستی زیر بینیاش کشیده بود و اینبار با همان لحن مخصوص خودش که نیلا را تا مرز دیوانگی

میکشاند جوابش را داده بود:

-شما که این همه دلبری میکنی و این همه شیرین؛ شکری؛ قندی، یه وقت نمیگی ممکنه خطرناک باشه؟

-آخه من قربون اون »ش« گفتنهات، شما خطرناک شو جذاب جان ببینم چه شکلی میشی پسرآمریکایی..

ماکان اینبار با صدا خندیده بود و گفته بود:

-باشه نیلا خانم باشه...میبینی دست و پای ما بسته است هی ما رو توی معذورات بذار...

-دست و پات باز بشه چی بشی...اوف تا تهش هستم باهات خوش تیپ جان...

شمار خنده هایشان از دستش در رفته بود و حالا یک نفر توی سلول مزخرف و نمور بازداشگاه میگفت شبی را با دختری سر کرده که شبیه هر کسی بود الا یک

زن و او را رسانده بود به نقطهی صفر مرزی. سرش داشت میان دستانش منفجر میشد. یاسین بطری آب معدنی را به سمتش گرفت و گفت:

-نمیتونم باور کنم این کارها رو شما انجام دادید..

دستش را به زحمت از بند سرش جدا کرد، احساس میکرد با رها کردنِ سرش، مغزش روی زمین میریزد. به زحمت تکانی به گردنش داد و رو به یاسین کرد و گفت:

-شاید این بدترین زمان واسه آشنایی ما بود...

یاسین کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-همینطوره..

-ممنونم بابت زحماتتون...

لبخند تلخی روی لبهای یاسین نقش بست و گفت:

-محنا میگفت اگه قلب نیل رو به هزار قسمت

تقسیم کنی یه پراکندگی عجیبی از من و ماکان میبینی که نمیشه تشخیص داد کی من به نیلا نزدیکترم و کی ماکان.!. این هفته اِنقدر مسولیتهای سنگینی روی دوشم بوده که وقتی واسه هر کدومش قدم پیش گذاشتم بیشتر و بیشتر به حرف محنا رسیدم. نیلا به طرز عجیبی بین شما دو نفر تقسیم شده .

حرفهایش مثل زهر توی جان ماکان مینشست و رمق نفسهایش را میبرد. در بطری آب را باز کرد و جرعهای نوشید تا شاید این تن آتش گرفتهاش کمی آرام شود.

-در مورد با مشکلی که با کامیار برات به وجود اومده بهتره قضیه رو همینجا تمومش کنی، اونی که باید شاکی باشه نیلاست که اون هم هیچ تمایلی به این

کارها نداره. ادامه این ماجرا فقط بوی خون میده.

فک ماکان بهم چسیبده بود اما راضی بود از افعال

مفرد شده ی یاسین و این برایش یک پله نزدیک شدن

به نیلا را به همراه داشت چرا که حالا خوب فهمیده

بود یاسین از نیلا خبر دارد.

-میتونم ببینمش؟!

سوالش آنقدر کلی بود که لب یاسین را به تلخ خندی

کشاند و گفت:

-یه وقتایی آدم دیر میرسه..

-بهتر از نرسیدن نیست!

-هست!

-پس بذار ببینمش!

-نیلا به من پناه آورده...

-خواهش میکنم..

یاسین اجازه نداد حرفش کامل شود با شتاب میان کلامش رفت:

-اجازه بده ماکان، من نمیتونم برای نیلا تصمیم بگیرم. وقتی اومد سراغم بهم اعتماد کرد و من به اعتمادش خیانت نمیکنم به محنا هم گفتم شهر رو بهم نریزه واسه پیدا کردن نیلا...نیلا خودش برمیگرده یه کم شاید زمان بر باشه اما قطعاً برمیگرده. نیلا نرفته که نباشه. رفته تا این زنجیرهایی که ما به دست و پاهاش بستیم و باز کنه. رها بشه و آزادانه برگرده. به خواست خودش برگرده نه جبر زندگی..

-فقط بگو کجاست؟

-جاش خوبه و امن. امروز هم 4مین روزیه که تقریباً بیهوشه اما دکترش میگفت فکر نمیکرده بتونه سم زدایی رو بگذرونه اما نیل دوام آورده و این یعنی

میخواد برگرده به زندگی .

چشمان ماکان تلخ بسته شد و آرام زمزمه کرد:

-بیهوشه؟

-نهایتاً امروز یا فردا هوشیاریش برمیگرده. کوکائینی که استفاده میکرده زیادی خالص بود و این هم به نفعش بوده هم به ضرر، کم مصرف کرده اما خلوص مواد باعث درگیری بیشترش شده و به سرعت بهش وابسته شده. دکترش میگفت خلوص مواد براش از یه طرف خوب بود چون دقیقاً میدونن با چی طرفن و چیکار باید بکنن. بهداد بیشرف آشغال کف دستش نذاشته..

یاسین حرف میزد و دستان ماکان بیاراده مشت میشد. بهداد نیلش را گرفتار کرده بود و حالا وقت تقاص پس دادنش رسیده بود. خبر دستگیری بهداد

شوکش کرده بود اما حالا داشت آرام میشد چرا که ماهیت بهداد را بهتر میشناخت. آخرین تلاشش را هم کرد تا شاید بتواند برای یک لحظه هم که شده نیلش را ببیند..

-فقط یه لحظه ببینمش!

-به هوش که بیاد حتما "حتما "بهش میگم که میخواستی ببینیش اگه خواست چرا که نه؟ میدونم یه زمانی بینتون یه چیزای بوده و حالا کی بهتر از تو که بتونه کنارش باشه اگه خودت رو مثل نیلا از بندها رها کنی..

چشمان ماکان با شنیدن حرفهای یاسین رد باریکی گرفت و پی به منظور او برد که یاسین ادامه داد:

-این سه روزه همسرت رو دیدم، بودنت کنار نیلا با وجود همسر یه شوخی تلخه.... باید بدونی نیلا حیاط

خلوت یه زندگیت نمیشه!

ماکان جرعهی دیگر از آب معدنیاش را نوشید تا شاید تلخی ناشی از حقیقتهای محضی که یاسین به او میگفت در جانش شسته شود.

-من نمیخوام بهش صدمه بزنم و حتی چیزی بیشتر از اونی که تو فکر کنی ازش بخوام، فقط میخوام یه چند دقیقه باهاش حرف بزنم..من و نیلا دوستای قدیمی هممیم...

یاسین نگاهش را از رو به رو گرفت و به چشمان زلال ماکان داد که دلواپسی را خط به خط برای یاسین شرح میکرد و گفت:

-این همه سال کجا بودی رفیق قدیمی؟

طعنه اش قلب ماکان را شکافت:

-جای من نیستی یاسین....

-خداوند به قدر ظرفیت آدمها اونا رو امتحان میکنه، قطعا "در توانت بوده که اینطور انتخاب شدی فقط توی این درس پس دادنهات به دنیا حواست نبوده زدی یه چینی شکسته رو هزار تکه کردی.. الان یه تکیه ریز و زخمیاش دسته منه اما بدون هزارتای دیگهاش وسط خاطرههاش با تو جا مونده ...

دم کوتاهی گرفت و محکم جواب یاسین را داد:

-تا وقتی من از بندها رها شم مراقب اون یه تیکه زخمی باش یاسین!

یاسین دستش را توی جیب کتش برد و گوشی موبایلش را به سمت ماکان گرفت و گفت:

-این فیلم رو واسه محنا گرفته، اما دیدنش برای تو هم خالی از لطف نیست..

نگاه ماکان روی گوشی موبایل او جا ماند و احساس

کرد دنیایش میان آن گوشی و دست یاسین در حال تبادل است. یاسین از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خوب ببینش!

ماکان گوشی را که میان دستانش گرفت احساس کرد برگشت است به 5سال قبل و با نیلا دارد روی بروکلین* پیاده روی میکند و دلبرهایش را یک به یک به خاطر میسپارد تا وقتی دختر شر و شیطانِ حاج آقا راشدی به تهران برمیگردد او باشد که با هر ورق از خاطرهاش بروکلین را شرمندهی خودش کند«.

اسم پلی در منهتن«

صبر کرد تا یاسین دور شود و بعد به آرامی روی گوشی ضربه زد. نیلای خودش بود که نشسته بود روی صندلی با تاب مشکی بندی که تنش بود یکی از بندهایش از روی سرشانهاش سُرخورده بود پایین و

موهای پرکلاغی شدهاش مثل آبشار روی سرشانههایش راه گرفته بود. رنگش اما پریده بود. قبلا "از اینکه نیلا چیزی رو به دوربین بگوید ماکان همان جا فیلم را نگه داشت و کمی بیشتر نیلش را دید. لاغر شده بود، دلبرش شده بود پوستی میان استخوان و او عجیب زده بود به طبل بیعاری که مقابل او شین شایلیهایش را گاها "به عمد میکشید. چشمانش را کوتاه بست و زمزمه کرد:

-عزیزم!

لبش را بهم فشرد و با مکث چشمانش را باز کرد و به صورت رنگ پریدهی نیل چشم دوخت و فیلم را پلی کرد. نیلا دستانش را درهم قلاب کرد و رو به دوربین گفت:

-سلام آجی. خوبی عمرم؟ آلوچه ام خوبه؟ غذاهات رو

مرتب میخوری؟ محنا جانم دو هفته ی دیگه بازم باید بری سونو ... میخوام مطمئن بشم آلوچه کاکل زری یا ور بپری؟

خندهاش گرفت از لحن طناز نیلا، حتی در آن که زرد و زار که رنگ به رو نداشت هم دست از شیطنت برنمیداشت.

-آجی یاسین گفت رفتی کافه دعوا..؟

این را گفت و کمی سرجایش تکان خورد و یه کتی نشست، ژست داش مشتیها قدیم را به خود گرفت و گفت:

-تو نمیری به یاسین گفتم شنیدم محنا رفته دعوا، رفتم سراغ ممل و گفتم ما بودیم و یه دسته... رفتیم تو کافه خسته، دیدم سوسول نشسته ...ما که بودیم یه دسته با اونا شدیم دو دسته، تو نمیری چک اولی به

دومی نرسیده پاش لرزید به خودش شاشید گفت غلط کردیم داد...چرا اومدی دعوا..؟

به اینجای فیلم که رسید نیلا با صدا زد زیر خنده و بغض ماکان شکست و اشکهایش بیپرده روی صورتش ریخت. و نیلا انگشت اشارهاش را رو به دوربین گرفت و گفت:

-تو با یه تو دلی، با بچهی من رفتی دعوا...برم خط خطیشون کنم بیام؟ برم شهر و برات بهم بریزم همه دار و ندارم؟ هوم؟

شانههایش میلرزید که فیلم را استپ کرد و گوشی را به لبش نزدیک کرد مکث نکرد نیلش را بوسید و یه بوسه از میان دنیای فاصلهها بود اما همان هم آرامش میکرد. زیر لب زمزمه وار گفت:

-قربون اون قلب آینهیت بشم!

قلبش داشت توی سینه بالا و پایین میپرید برای بغل کردن محبوبش اما میانش دریا دریا فاصله افتاده بود و او ایستاده بود روی خط صفر مرزی. با انگشتی لرزان فیلم را دوباره پلی کرد:

-پرسیده بودی از یاسین که چرا وقتی میرفتم ازت خداحافظی نکردم و اصلا "چرا رفتم!

صورت نیلا حالا همان صورت بشاش چندثانیه قبل نبود. صورتش سرد و سنگی شده بود و شاید دنیا دنیا بغض توی نگاهش جمع شده بود.

-میدونی محنا آدم یه وقتای خسته میشه. میبره...

حالا نه که فکر کنی من بریدم و فلان، من خستهام هم؛ واسه تو جون داره تا جون بده تا یه قطره اشکت نریزی. راستش..ماکان..آخ ماکان عزیزم ...عزیزم ...عزیزم..

به اینجای فیلم که رسید نیلا صورتش را میان دستانش پنهان کرد و باز عزیزم گفتنهایش را تکرارکرد و با هر بار عزیزم گفتنش قلب ماکان میان سینهاش فرو ریخت و اشکهایش گوی سبقت را از هم ربودند و او ابایی نکرد از نشستن روی نیمکت پارک و اشک ریختن برای دختری که هنوز هم عزیزش بود.

-خیلی خواستم بهش توضیح بدم، به جون تو که تمام جونمی به خاطر خودم نه هاا... نه، به خاطر آرامش خودش! به خاطر اینکه میشناسمش خودخوری میکنه، گفتم یه بار بهش بگم بدونه من اصلاً اونی که اون دیده نیستم آخه ماکان که نمیدونه من هر وقت شوک میشم تا چند روز به خودم نمیام. مثلاً... مثلاً یادته از تاب افتادی؟ من یه هفته از ترس تب کردم و هزیون گفتم یا اصلاً چرا راه دور بریم

همون موقع که خودت بهم گفتی آجی ماکان ازدواج کرده من چه حالی شدم محنا؟ دیدی که خودت! از بهداد بپرسی بهت میگه چند روز توی حال خودم نبودم و چی کشیدم یا اون باری که هادی گم شد و گفتن مُرده انقدر حالم وخیم شد که حتی بابا هم نگران شد و من برد مشاوره ...ماکان که نمیدونه من مثل تو نیستم، بین خودمون بمونه آجی ماکان که ایرادهای منو نمیدونه نمی دونه من بلد نیستم اون لحظهی بحرانی خودم رو مدیریت کنم. از منو ترسها خبر نداره که، آخه کدوم کله خری رو میشناسی با دیدن یه استوری از عشقش که ولش کرده یه جوری رانندگی کنه که یه سر به عزرائیل بزنه و برگرده؟ هوم محنا؟...خوب من این مدلیام ...اون لحظهی بحرانی، اون موقع که دنیا یهو رو سرم خراب میشه نمیفهمم

کجام و دارم چیکار میکنم. این مال الان نیست مال بچگیمه مامانی خدابیامرز تا زنده بود میبردم دکتر که یه کم بهتر بشم و انقدر تو یه زمان منبسط نشم. بعد از مامانی هم که ولش کن.. ماکان که نمیدونه من چاه دارم، نگی بهشها ...یه جوری میگم انگار ماکان تو صف وایستاده تو از من براش بگی...

نیلا تلخ خندید و موهایش را به عقب راند و کف دستش را روی صورتش کشید و اینبار با صدای لرزانتر ادامه داد:

-اون شب ماکان نیومد...الهی بمیرم براش محنا، ماکانم رفته بود پیش جینگلی مستونها ..اون که نمیدونست من همون لحظه به یکی نیاز دارم که فقط بغلم کنه و بگه عقبتر از این نمیشه رفت نیلا...

اشک نیلا چکید و یک دستش را روی دهانش گذاشت

و کف دست دیگرش را رو به دوربین گرفت و گفت:

-بمیرم الهی برات که تو رو هم نگران میکنم. بمیرم که اِنقدر بیخاصیتم..

لب ماکان میلرزید و دستش دور گوشی سفت شده بود داشت ذره ذره ریختن احساساش را کف پارک میدید. نیلا در بدترین شرایط هم دوستش داشت و او حالا نشسته بود روی نیمکت پارک و سودای جرئت و حقیقتی را در سر میپرواند که به گفتهی کامیار نیلا یه کله در آن گفته بود جرئت! نیلای که در آن شب منحوس شبیه همه چیز بود الا یک زن...

-میدونی آجی یه وقتایی خسته میشی از توضیح دادن اونم وقتی کسی نمیخواد بشنوه. من خیلی سعی کردم واسه خاطر آرامش ماکان هم شده یه بار براش از چیزی بگم که حتی توی تنهایی به خودمم

نمیتونم بگم اون شب چی شد که من نفهمیدم کجام و دارم چیکار میکنم این مرضی که از بچگی باهام بود خِرم رو گرفته بود اما خب... ولش کن دیگه نمیخوام به کسی گذشتهام رو توضیح بدم، دیگه نمیخوام سوءتفاهمها رو حل کنم... بذار یه چیزی بهت بگم محنا عشق زورکی نمیشه، تو راست میگفتی ماکان با ازدواجش مسیر خودش رو مشخص کرد ..

نیلا سرش را به طرفین تکان داد و موهای لختش دور شانهاش بازی گرفت و در حالی که نگاهش به نقطهی نامعلومی بود و اشک در چشمانش لانه کرده بود و چکه چکه از چشمانش میبارید ادامه داد:

-انقدر قشنگ نگرانش میشه. دیدم که میگم. انقدر قشنگ مراقبشه.. انقدر خوشگل میگه شایلی...

شین اسمش رو میکشه اینطور میگه شششایلی... به قول بهداد دو روز جلو آینه وایستادم تا یاد بگیرم مثل ماکان بگم شایلی... بده آدم چشم به راه یکی باشه که رهاش کرده. اومدم اینجا رها کنم این چشم به راهی رو، بده چشم به راه کسی باشی که خودش چشم به راه داره. ماکان داره زندگیش رو میکنه خدارو شکر حداقل یه نفرمون داره زندگی میکنه..من چی میخوام جز خوشحالی ماکان هوم؟ نمیگم مثل قبلِ، نه اتفاقاً میخوام بگم میبینم ته نگاهش مثل قبلنا" زلال نیست اما اینم میبینم که دستِ زنش رو محکم میگیره زود دلواپس دلواپسیهاش میشه، خدا لعنت کنه منو من ماکان رو هم خراب کردم..

نیلا پشت دستش را روی صورتش کشید و موهایش لختش را برای چندمین بار پشت گوشش راند و کلافه

گفت:

-رها کردن سخته محنا، تو دستت توی دست خداست، واسه آجیت دعا کن.. دعا کن توی این رها کردنا دل نزنه و یه وقت دلش هوایی نشه، دعا کن محنا... میدونم ماکان نمیاد سراغم میدونم براش تموم شدم می دونم نمیبینیش ولی اگه یه وقت... یه درصد دیدیش بهش بگو آجیم تو رو بیشتر از جونش دوست داشت...

نیلا دوباره دستانش را روی صورتش گذاشت و اینبار آن یکی بند تاپش هم روی بازویش سُر خورد. سعی کرد به خودش مسلط شود و اشکهایش را عقب براند بیخبر از این که اشک مردی که فیلمش را تماشا میکرد سالها زمان میبرد بند بیاید و شاید روی گونههایش دیگر دیده نمیشد اما قطعاً در قلبش

جریان داشت:

-مراقب آلوچهام باش و با دلواپسیهات واسه من بهش سخت نگیر خوب غذا بخور و ماههای آخر یه ورزش سبک کن که زایمان راحتی هم داشته باشی. پیاده روی کن، نمک نخوری.. نمیدونم دیگه برو از مامانت بپرس بهتر بلده .... مدیونی محنا مدیونی برای من اشک بریزی و یه لحظه حال اون بچه رو خراب کنی. واسه بچهام مادری کن و خیالت راحت باشه تا قبل از زمینی شدنش میام...هزارتا میبوسمت عشق آجی که شدی تنها دلیل زندگیم. به آرزوت رسیدی ماکان رو یکی برد که بشه دلیلی زندگی یکی دیگه و من قلبم داره کنده میشه، واسم دعا کن واسه کنده شدن قلبم تا کمتر درد بشکم و زودتر رها شم. خیالت راحت شد وزه خانوم؟ از خیال ماکان هم رفتم لعنتی

از اولش هم هووی ماکان بودی...

طنز پیچیده شده توی کلامش در مغایرت کامل بود با اشک روی صورتش و این برای یه عمر ماکان را دچارش میکرد. دچار شدن به او شیرینترین اتفاق دنیا بود اگر او هم مثل نیلا از بند وابستگیها رها میشد. حالا تنها کاری برایش باقی مانده بود رفتن و جدا شدن از بندها بود. حالا او نیلا شدن را به خودش بدهکار بود.

نیلا)پونههای وحشی)

درِ پشتی کمپر باز بود و هوای بینظیر پایه کوههای قلهی مقدس ایران سبلان، آتشفشان عشق و مظهر ایمان به صورتم میخورد.. باد آرامی میوزید و بوی پونههای وحشی میان تلالو نورهای خیره کننده ی دشت گم میشد و من حیران از همت عشایری

شاهسون نشسته و به زندگی پر فراز و نشیبم فکر میکردم. صدای جوشیدن آب در کتری بود و جیک جیک پرندههایی که خسته نمیشدند از این هم نوایی با طبیعت. سر که میچرخاندی یک طرفت مظهر عشق ایستاده بود با کلاه خودی از جنس ابر و یک طرفت تا چشم یاری میکرد سبزی بود و کوه و عطر ناب گلهای وحشی که عزم کرده بود کمر همت مرا محکمتر کند برای ماندن میان عشایر شاهسونی که حالا شده بودند خانوادهام. محمدعلی صبح آمده بود و برایم سرشیر تازه آورده بود، ریحان عسل کندوی مخصوص خودش را برایم آورده بود تا خانم معلم نیمهجانشان جان بگیرد و برود میان چادر کبلایی عباس و آنجا به دختران و پسران غیور شاهسون درس عشق بدهد و ایمان. به شرط این که این معلم نا

بهکار سرپا میشد و فراموش میکرد کیلومترها دور از آنجا معشوقی رها شده از بندهای تعهد، چشم به راهش نشسته و دختری انتظار مادرش را میکشید.

دختری به زیبایی آلوچه، آن لحظه که ریحان که با دستان کوچکش بر در میانی کمپر کوبید و سرش را دزدکی داخل آورد و بعد خجالت زده سر پس کشید مطمئن شدم آلوچه برای من ریحان است، ریحان.. .

بادِ آرام کمی جان گرفت و بوهای مخلوط از میخک و زنبق و پونه مشامم را پر کرد و من مست از عشق بازی موهایم و بادی که یکهو جان گرفته بود کفشهای ریحان را به سینه چسباندم و محکم بوسیدمش و زمزمه کردم.» داغلار گیزی ریحان ریحان ریحان...

عالم سنا حیران حیران حیران...گوزل گوزلی؛ ریحان ...ریحان اندامون ازلی... ریحان ریحان ...عالم سنا

حیران ... بیر گوزل سین آی قیز...گول چیچک سین آی گیز ...بیرتانسین آی گیز...(مخمور از این سرخوشی نابی که به سراغم آمده بود چشمانم را بستم، چطور میشد دخترِ قاتلین مادرم، دختری بزاید که بشود جانم؟ میشد؟

چشمانم را که پر شده بود خالی کردم و یک بار دیگر کفشهای کوچک ریحان را بوسید و باز زمزمه کردم.

(گوزلر گوزلی ریحان ریحان ...عالم سنا حیران حیران حیران(. سرم را هر طرف میچرخاندم مامان وسط دشت، یک دسته ریحان چیده و میچرخید. کلاه لبه دار سفید سرش بود و موهایش تا کمر رها. نیلوفرم ریحان را برایم هدیه آورده بود، همانطور که یک زمانی محنا را به من هدیه تا کودکی تباه شدهام با عطر ناب حضورش جان بگیرد. سرم را به طرفین تکان

دادم و باز خواندم) بیرتانه سین ریحان... بیر چیچک سین ریحان(. از وقتی بندها را رها کرده بودم و یاسین را به حرمت کلام خدا قسم داده بودم تا شنیدههایش در مورد پدرم و عاطی و جنایتی که کرده بود را فراموش کند و اجازه دهد تقدیر مسیر خودش را برود سبک شده بودم. انگار همین که حرف زده بودم و پرده برداشته بودم از جنایتی که در کودکیم رخ داده بود و بابا با نفوذش آن را لاپوشانی کرده بود، برایم کافی بود. انگار رسالتم همین بود. همین که حرف بزنم و بیرون بریزم این عفونت ریشه کرده در جانم را. سبک بال شده بودم، درست مثل پروانهای که تازه از پیله رها شده بود و به آسمان زده باشد.

حتی بیشتر از همیشه خواب مامان را میدیدم که میخندد و شاد است. برای هزارمین بار مطمئن شدم

که بیشک ریحان هدیه یِ مامان بود. هدیه ای که تا دو ماه دیگر به دنیایم رنگ و عطر ریحان را میداد.

عزیمتم به دشت پونههای وحشی و همجواریام با عشایر شاهسون برگ مثبتی زندگیِ فنا شدهام بود که بعد از مامان رنگ باخته و بعد از ماکان جان باخته بود.

نسخهی پیشنهادی یاسین در کنار تصمیم خودم برگ زرینی شد بر ایام رهاییام و من نیلا راشدی شدم معلم زبان دختران و پسران غیوری که انگار زاده شده بودند با عشق و ایمان و ایثار زندگی کنند. کبلایی رضا از دور در قاب پنجرهی میانی کمپر نشست. شالی را روی موهایم انداختم تا وقتی نزدیک میشود راحت باشد. کبلایی رضا گفته بود این قرتی بازیهای شهریام به خودم مربوط است اما همین گفتنش، همین اعتراض نکردنش باعث شده بود من هر بارکه او

میآید شالی روی سرم باشد و تا او هم معذب نباشد.

به کمپر نزدیک شد و چوب دستش را جلوی در

گذاشت و صدایم کرد:

-خانم مهلم!

همیشه به جای معلم میگفت مهلم و من کیف

میکردم از لهجهی شیرینش. لبخند زدم و اشکم را

پس فرستادم و گفتم:

-جانم کبلایی..!!

-جانت بیبلا خانِم جان بیا که آمدم داوا..

چشمانم گرد شد هم از لهجهی بیاندازه شیریش هم

به خاطر اینکه آمده بود به قول خودش داوا و من

میدانستم منظورش دعواست:

-به خاطر همین چوب آوردی؟

دستشش را جلو برد و چوب دستش را بلند کرد و تا

جایی که میتوانست به دورترین نقطه پرتش کرد و گفت:

-من برای داوا به چوب دست نیاز دارم، زبونم خودش چوب دستهِ خانم مهلم..

آنقدر شیرین حرف میزد که دوست داشتم ساعتها پشت در کمپر بمانم و بیرون نروم تا او مجبور شود برای دیدنم هی حرف بزند. وقتی جدیت صورتش را دیدم از در پشتی بیرون رفتم و گفت:

-خیر باشه کبلایی؟

دستی روی کلاهش کشید و یک باره خودش را مرتب کرد و گفت:

-دور وایسا خانم جان رفتم سر گله بوی گوسفند میدم.

نتوانستم خندهام را کنترل کنم. ریز خندیدم و گفتم:

-بالاخره اومدی دعوا یا...

میان کلامم رفت.

-ریحان ما چه کار کرده به شما؟ ها؟ حیوان اوشاخ

اوش ساعت دی آغلایر..) طفل معصوم سه ساعته داره

گریه میکنه)

-آاا ندن آغلایر؟) برای چی گریه میکنه؟)

دستی به سینهاش زد:

-منن سوروشوسان خانم؟ منی اَله سالپسان؟) از من

میپرسید خانم؟ منو دست انداختی؟)

شالم را کمی مرتب کردم و گفتم:

-من که نمیدونم چی شده که ریحان داره گریه

میکنه تا وقتی هم شما نگی نمیدونم!

چشمانش درشت شد:

-بیز نه پیستیه سنه اِلمیشیک قیز) ما چه بدی به تو

کردیم دختر؟)

درست است که زبانشان را بلد بودم و دست و پا شکسته میتوانستم به زبانشان حرف بزنم اما استیصال و ناراحتی زیاد کبلایی باعث شد از او بخواهم تند و بدون حاشیه حرفش را بگوید. کاری که باعث شد کلاه نمدیاش را یک بار دیگر مرتب کند انگار اینطور با اعتماد به نفس بیشتری حرف میزد:

-ریحان گفته شوما میخوای برگردی شهرت! ما چه کارت کردیم خانم مهلم که از ما خستَه شدی؟

ای جانم ریحانِ قشنگم، به خاطر برگشت من سه ساعت اشک ریخته بود. من ارزش اشکش را داشتم؟

-ای جانم عروسکِ زیبای من، به خاطر این گریه کرده؟

-محمدعلی رو برداشته رفتن سراغ جعفر و نازگل و

اوبیرسیلر ...گدیپلر داغن باشیندا آغلایرلار!) با بقیه...

رفتن بالای کوه گریه می کنن.)

نصف فارسی و نصف ترکی حرف میزد، پگاه از دور

نزدیک شد و کلاهش را از سرش برداشت و گفت:

-انقدر آفتاب اینجا تیزه احساس میکنی پوستت

میخواد سوراخ بشه!

-سن دِه قیزم بیز نِقایرمیشوک که ایستیر قَیده اُوز

شهرنه؟) تو بگو دخترم ما چیکار کردیم که میخواد

برگرده شهرش؟)

چشمان پگاه گرد شد و گفت:

-کبلایی جان بالاخره باید برمیگشت شهرش یا نه؟

شما لطف دارید به من و نیل اما خب ما هم مهمون

بودیم و مهمون هم یه روز میاد و یه روز بر میگرده...

-بوخودا که مرحمت هم گفته میرم داوا... حالا دیگه

خودتون بدونید. ریحان و محمدعلی هم از بالای کوه پایین نمیان...گرگ بخوره بچه ها رو راحت میشید؟ ته دلم کیلو کیلو قند آب میشد از محبت عشایر شاهسونی که روزی نیلوفرم در گذشتهی دور میانشان رگ و ریشه داشت. لبخند زدم و گفتم:

-من میرم سراغ بچه ها شما نگران نباشید..

کبلایی عصبی گامی به عقب برداشت و همانطور که دور میشد بلند بلند گفت:

-سَن چیخ گِت بعد داوا رو ببین...» تو بذار برو بعد دعوا کردن رو ببین..«

پگاه خندید و گفت:

-خدایی دلم واسه هیچ کس تنگ نشه واسه این شیرین حرف زدنهای کبلایی رضا تنگ میشه..نصف فارسی نصف ترکی آخه؟

با صدا خندید و من گفتم:

-کتری خودش رو کشت یه چای دم میکنی من برم سراغ ریحان...؟

کلاهش را پرت کرد روی کاناپه داخل کمپر و گفت:

-نیل راستی راستی میخوای برگردی؟

لبخند دندانمایی زدم:

-یعنی میخوای بگی شرایطش رو ندارم؟

خوب نگاهم کرد و گرم پاسخم را داد:

-تو شرایط این رو داشتی توی بدترین شرایطِ خودت مردم اینجا رو عاشق خودت کنی.. میخوام بگم به همه چیش فکرکردی..؟

این هم از لطف یاسین بود که پگاه را به من داده بود.

پگاه پزشک معتمدی بود که یاسین به شرط حضورش قبول کرد روزهای بعد از سم زدایی را در کمپر قشنگم

میان پایه کوههای سبلان زندگی کنم تا ژانر متفاوتی از زندگی را تجربه کنم و بفهمم زندگی آب تنی کردن در حوضچهی اکنون است. در همین مدت کوتاهی حضور پگاه در زندگیام آنقدر به او وابسته شده بودم و برایم عزیز شده بود که اگر جای محنا را برایم پر نمیکرد حداقل جای مائده نشسته بود، مائدهای که بعد از ازدواجش، مهاجرت کرده و از من دور شده بود.

به صورت مهربانش لبخند زدم و گفتم:

-تا چایات دم بیاد من رفتم سراغ ریحان و اومدم تا بعد بشینم شب راجب همه جوانب تصمیمم فکر کنیم.

خم شد و از داخل کمپر کلاهش را برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

-شدی دختر روستایی خوش بَر و رُو، این و بذار روی سرت تا دوز برنزه شدنت انقدری باشه که یاسین

بشناستت.

خندیدم و کلاه را از دستش گرفتم و روی سرم گذاشتم و راه افتادم. کمی جلوتر به چوب دست کبلایی رضا رسیدم و برش داشتم و به راهم ادامه داد.

میانه ی راه بودم که احمدعلی را دیدم، پسر یکی از عشایری که به تهران رفته درس خوانده و باز برگشته بود میان مردمش، جایی که ریشهاش آنجا بود و من عجیب در تک تک رفتارش اصالت را میدیدم.

نزدیکم شد و کوتاه سلام و احوال پرسی کرد و گفت:

-مخزن آب ماشینتون رو از آب چشمه پر کردم خانم معلم، به سی درصد رسید بگید که بازم پرش کنم.

-چشم.

بیست و شش سالش بود و مأخوذ به حیا بود،

میدانستم دل در گرو سولماز دخترحاج حسین دارد و

همین روزهاست که دست سولماز را توی دستش بگذارند. از وقتی هم که ما آمده بودیم کبلایی دستور داده بود تمام کارهای کمپر به عهدهی او باشد و ما را همیشه شرمنده خودش میکرد. سرش را آرام بالا آورد گفت:

-فیوز برق ماشین رو هم امروز خریدم شما بهش دست نزنید تا قبل از غروب آفتاب درستش میکنم که مثل دیشب بیآب و برق نمونید..

-دیشبم نذاشتی بیآب و برق بمونیم که اومدی درستش کردی

-وظیفمه خانم معلم..

-احمدعلی اون ویدئو پرجکشنی که بهت گفته بودم رو خریدی دیگه؟

-بله سفارش دادم همین روزها میارنش..

-احمدعلی میخوام قبل از رفتنم اومده باشه

-خیالتون تخت میاد ..

اول این را گفت و بعد سرش را بیشتر بالا آورد و

متعجب پرسید:

-شما واقعا میخواید برید خانم معلم...؟

به نشانهی تایید حرفش سرم را بالا و پایین تکان دادم

و پرسیدم:

-خیالم واسه قرار روزهای سه شنبهام راحت باشه؟

-خیالتون راحت باشه بچهها رو جمع میکنم توی

چادر و تا شما بتونید تصویری بهشون زبان یاد بدید.

-کارکردن با پرجکشن رو به عباسعلی هم یاد بده

که اگه یه وقت تو نبودی بچهها روزهای سه شنبه رو

از دست ندن... اوضاع نت هم اینجا اوکمی نیست اون

وای فای که سفارش دادم رو حتما تهیه کن. اون

تبلتهایی هم که واسه بچهها سفارش داده بودم هزینهاش رو فاکتور کن برام بفرست...

-خانم معلم اون رو کبلایی قبول نکرد گفت شما دارید چپاولگری میکنید پول خانم معلم رو..

-امان از دست کبلایی شما اون سفارشات رو تهیه کن بقیه اش با من...

-حق داره خانم معلم آخه شما همه پولات رو خرج ما کردی..

با صدا خندیدم و احمدعلی هم به خنده افتاد و گفت:

-از وقتی اومدید سه تاکانکس خریدید مدام برای بچه ها خرید میکنید و الان هم پرجکشن و تلبتها بهش اضافه شد، حق داره کبلایی نگران پولاتون باشه..

اشارهاش به کانکسهای بهداشتی بود که برایشان

خریده بودم تا برای استحمام و سرویس بهداشتی دچار مشکل نباشند. بیشتر دخترانشان در سن بلوغ قرار داشتند من نگرانشان بودم. بلوغ برای من خاطره ی خوبی نداشت آخر ..

-من پولام رو جای خوبی سرمایه گذاری میکنم اینا اسمش خرج کردن نیست احمدعلی..

درحال گفتوگو با احمدعلی بودم که برادر کوچکترش عباسعلی که همسن بقیه بچه ها بود نزدیکمان شد و دلخورانه گفت:

-ریحان هنوز برنگشته.

به تخسیاش خندهام گرفت چرا که مسیر نگاهش رو به احمدعلی بود اما میدانستم مخاطبش من هستم.

سرم را توی صورتش خم کردم و گفتم:

-من اینجام عباسعلی.

باز نگاه نکرد و رو برگرداند و به سمت کوه و گفت:

-الان دیگه تاریک میشه!

احمدعلی صدایش زد:

-خودم میرم دنبالش شماها نگران نباشید.

با احمدعلی خداحافظی کردم و سرسری سفارشاتم را به او دادم و راه افتادم سمت بالای کوه؛ جایی که ریحان هر بار دلخور میشد به آنجا میرفت، فرق من و ریحان در همین بود اینکه من چاه داشتم و ریحان تپه، گرچه تپهی ریحان منظرهی را با خودش یدک میکشید که دل و دین را یکجا میبرد. آرام تپه را بالا رفتم دستهی بچه ها را دیدم. نفسهایم بعد از رهایی یکی در میان میشد حتی سخت ورزش میکردم و پگاه میگفت طبیعی است و بعد از مدتی رفع میشود. با تمام سختیاش تپه را بالا رفتم. همه ی بچه ها با

دیدنم به سمتم پرواز کردند، به جز ریحان که پشت به من رو به منظرهی بینظیر شابیل نشسته بود. یک به یک بچهها را بوسیدم ردشان کردم بروند پایین تپه تا من و ریحان تنها باشیم. صدایِ فین فین ریحان را از پشت شنیدم. کنارش نشستم و دستانم را در هم قلاب کردم تا میل به آغوش کشیدنش را پیدا نکند دوست داشتم قبل از هر چیزی با ریحان حرف بزنم. حق ریحان بود یاد بگیرد مشکلاتش را با صحبت کردن حل کند.

-اومدی اینجا واسه اعتراض؟

دوباره فین فین کرد و موهایش به عقب فرستاد تا باد بیشتر از آن با آنها عشق بازی نکند و من دیوانه را دیوانهتر نکند.

-مگه فرقی هم داره خانم معلم؟

-معلومه که داره!

سرش به سرعت به سمتم چرخید و دانهی درشت اشکی از چشمانش پایین ریخت:

-پس من اومدم برای اعتراض.

دستانِ قلاب شدهام سرکشی کردند و به موهایش رسیدند. موهایش را پشت گوشش فیکس کردم و گفتم:

-خیلی خوبه که ناراحتیت رو نشون میدی. خیلی خوبتر اینه که هستن کسایی که دلشون برای ناراحتیت میلرزه.

گنگ و نا مفهوم نگاهم کرد و من با موهایش بازی کردم و پرسیدم:

-یه سوال ازت بپرسم؟

سرش را بالا و پایین تکان داد و باز اشک از چشمانش

فرو ریخت:

-وقتی عباسعلی با احمدعلی میره شهر چقدر دلت براش تنگ میشه..

توی چشمان شفافش حبابهای احساس بال در آورد و رو به من معترضانه گفت:

-خانم معلم!!

-عباسعلی دوستته و تو حق داری دلتنگش بشی، راستش منم یه عباسعلی دارم که دلم براش خیلی تنگ شده به نظرت نرم بهش سر بزنم.

آنقدر بچه بود که به جای فکر کردن به حرفم سریع پرسید:

-اسمش عباسعلیه؟

با صدا خندیدم و مقاومتم را شکستم و به آغوشم دعوتش کردم. بچههای بیمادر را هر چقدر هم که بغل

میکردی کم بود حتی اگر پدر بزرگی به بزرگی کبلای رضا داشتند که یک تنه جای دنیا را برایشان پر کرده باشد.

-نه خوشگلم اسمش ماکانِ..

-خب به اون بگید بیاد اینجا نمیشه؟

توی آغوشم داشت چلانده میشد که این حرفها را زد و من نتوانستم به او حقیقت را بگویم:

-حالا شاید دفعه بعد اون بیاد...!

-من به خانم دکتر گفتم اگه شما برید من همش اینجا میشینم.

-پس محمدرضا چی میشه.

محمدرضا برادرش دوقلویش بود که هنگام تولدشان مادرشان را از دست داده بودند:

-اونم میاد با من همینجا میشینه!

-من که الان نمیخوام برم!

خودش را از من جدا کرد و به همین سرعت قانع شد:

-راستکی؟

سرم را بالا و پایین تکان دادم:

-راستکی...

بدون اینکه صبر کند ادامه ی جملهام را بشنود یک نفس تپه را پایین رفت و صدای جیغ و فریادش دل کوه را شکافت و من به موهای رها در بادش نگاه کردم و دلم ضعف رفت برای محبتش و همزمان نگران شدم از اینکه چطور باید او را برای رفتنم آماده کنم. کمی آن بالا نشستم و هوای بینظیر آنجا را به ریههایم فرستادم. آنجا همه چیز رنگ و بوی مهر داشت چیزی که من عمری دنبال آن بودم.

وقتی به زحمت از آن فضای سکرانگیز دل کندم و به

کمپر برگشتم که میز و صندلیهایمان بیرون کمپر چیده شده بود و بوی کیک تازه و تنوری که از شاهکارهای پگاه بود در کنار دو فنجان چای دلبری میکرد. روی یکی از صندلیها نشستم و گفتم:

-پگاه خانم چه کرده؟

پگاه موهای بلندش را پشت گوشش فیکس کرد و تابی به گردنش داد و گفت:

-همه رو دیوونه کرده!

خندیدم و برشی به کیک توی بشقابم زدم و گفتم:

-دیگه وقته شوهرته هاا...

مثل من با صدا خندید و روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

-خدا از دهنت بشنوه .

هر دو سر خوش از عطر ناب هوای کوهستانی

سرخوشانه خندیدیم و دل به دل شینطنتهایمان دادیم. پگاه دوست خوبی بود که تقدیر به مدد یاسین به من هدیه داده بود. وقتی خوب گفتیم و خندیدیم پگاه همانطور که لبخند به لب داشت با طمانینهی خاصی که مخصوص خودش بود پرسید:

-گفتی آمادگی همه چیز رو داری درسته؟

شانهای بالا انداختم و دم دیگری از هوای ناب اطرافم گرفتم. حقیقت این بود خودم هم از رویارویی با خیلی چیزها واهمه داشتم اما درجا زدن را هم نمیخواستم، دیر یا زود من باید با عزیزانی که روزی برای رهاشدن ترکشان کرده بودم رو به رو میشدم. عزیزانی مثل محنا و ... بگذریم. همانطور که سعی میکردم جو بینمان تغییر نکند آرام جواب پگاه را دادم:

-فکر کنم دیگه وقتش باشه.

لبخندش پهنتر شد و از جایش بلند شد و داخل کمپر رفت و با جعبهای بیرون آمد. جعبه را به طرفم گرفت و پر مهر لب زد:

-پروانه شدن مبارکت باشه عزیزم..

چشمانم پر شد از مهری که سالهای زیادی از من دریغ شده بود. جعبه را از دستش گرفتم و خودم را توی آغوشش انداختم و گونهاش را بوسیدم و گفتم:

-حالا چی هست..؟

موهایش را به عقب هل داد و گفت:

-اولین قدم برای زندگی.

تای ابرویی بالا دادم و در جعبه را باز کردم. چیزی که دیدم برایم اصلا قابل پیشبینی نبود. پگاه گوشی موبایلم را که ماهها خاموش مانده بود را برایم هدیه آورده بود. هدیهای که تپش قلبم را به اوجش رساند.

دست لرزانم را مشت کردم و پگاه آرام از جایش بلند شد و گفت:

-تا من یه سر به خونه کبلایی رضا بزنم تو اولین قدم رو محکم برداشتی .

لبهایم از هم جدا نمیشد تا چیزی بگویم روشن شدن گوشی توی دستم برایم قابل پیش بینی نبود.

پگاه که استیصالم را دید نزدیکم شد و آرام گونهام را بوسید و گفت:

-چشمت رو ببند بعد هر جا که دلت گفت اول برو سراغ اون...

چشمم را آرام باز و بسته کردم و دور شدن پگاه را نگاه کردم. چندبار دستم را به سمت دکمهی کنار گوشی بردم تا روشنش کنم و هر بار ترسیده و دستم را عقب کشیدم. کلافه شده بودم و احساس میکردم

وسط بکرترین هوای دنیا اکسیژنی برای نفس کشیدن نیست. گوشی را روی میز مقابلم گذاشتم و موهایم را چندبار باز و بسته کردم و دست آخر برای آخرین بار کش مو را محکمتر از همیشه دور موهایم بستم. نفسم بکس و باد میشد و میترسیدم با روشن شدن گوشی بفهمم برای کسی که از یاسین شنیده بودم رها شده از تمام بندها، تمام شده باشم. چشمانم را بستم و به صدای قلبم گوش دادم، صدای قلبی که حالا به قول پگاه یک نفس دلتنگی او را فریاد میزد.

با همان چشمان بسته گوشی را روشن کردم و صدای روشن شدنش فضا را پر کرد. چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم عکس کفشهای ریحان بود که بک گراند گوشیام شده بود. گوشی را به لبم نزدیک کردم بوسیدمش. ریحان به زودی به دنیا میآمد، این خبر

پتانسیل این را داشت دنیایم را به کل دچار تغییر کند.
دل خوش به حضور دلبری که قرار بود به زودی بشود جان و جهانم دادههای گوشیام را فعال کردم و باز چشم بستم. چند دقیقه زمان لازم داشتم تا قبول کنم دنیای واقعی پشت همین دادهها نیست شاید کسی که من خیلی چشم انتظارش بودم در دنیایی واقعی بیتابم بوده اما ممکن است هیچ خبری از او میان دادهها نباشد. چشمانم را که باز کردم همان کاری که پگاه توصیه کرده بود را انجام دادم و یک راست رفتم سراغ باکس پیامهای ماکان. لرزش دستم با دیدن صفحهی چتمان غیرارادی بود، حتی اشک چشمم هم دست خودم نبود. ماکان مرا چشم به راه نگذاشته بود، یک دل سیر از خجالت سالها چشم انتظاری در آورده بود. با همان دستان لرزان و چشمان گریانم روی اولین

ویسی که فرستاده بود را فشار دادم و حجم صدای دلکشش دل کوهستان را شکافت:

-نیل عزیزم... عزیزم ... عزیزم. یاسین گفت برات ویس بذارم تا هر وقت دلت تنگ شد واسه یه شب تا صبح همسایه بودن، بیای و این ویس رو گوش بدی اما یاسین که نمیدونه من و تو با هم حرف نمیزنیم.

یاسین خبر نداره ما حرفهامون رو جا گذاشتیم توی منهتن زیر همون چراغ برقهایی که نیاز رو توی ما میدید و خدا رو یادش نمیرفت.. بگم دلتنگم یا بگم با من این کار رو نکن چه فرقی میکنه..؟ آزموده را آزمودن خطاست نیلا خانم. وقتی نقطه امن یکی نیستی، وقتی فاصله افتاده بینمون من چی بگم که تموم بشه این همه دوری و یه شب تا صبح بشی همون دختر همسایهای که عطر تنش انقدر بیخوابم کرد که

بست نشین حرم عشق شدم که بگم از دنیا به من همین رو بده خدا..؟!

دوباره گوشی را به لبم نزدیک کردم و اینبار عکس پروفایلش را بوسیدم. چشمانم مدام و بیوقفه میبارید، درست مثل ضربان قلبم که یک نفس رو به اوج میرفت و خیال آرام شدن نداشت. من سالها چشم به راه عاشقانههایش مانده بودم. او حالا نابترین را رو کرده بود. با قلبی سرشار از عشق و امید ویس بعدی را پلی کردم و سرم را رو به آسمان گرفتم تا خدا به قلب بیقرارم قرار بدهد و بتوانم این دوری را دوام بیاورم:

-میدونی چیه نیل؟ یاسین ازم پرسید اگه بدونی نیلا کجاست میری دنبالش؟ بذار در گوشی بهت بگم دختر همسایه، ایرانی امریکایی نداره محرم که نباشی به

هیچی توی این دنیا نمیارزی. محرمت نبودم عزیزم..اما عاشق چرا...

لبم را از تو مکیدم و آرام لب زدم:

-دورت بگردم عشقم.

ماکان صدایم را نمیشنید اما قلبم که آرام میگرفت، نمیگرفت؟

-نوجوون بودم که بابام برام از نظامی گنجوی خوند، از لیلا و مجنونی که برام افسانه بودن و بعدها یه رویا و حالا من دارم مجنون رو زندگی میکنم عزیزم، لیلای من میشی عزیزم؟نیلا خانم؟

لیلای او بودم اگه دنیا مرا تاب نمیداد. لبم میلرزید، قلبم میلرزید و دستم هوای دستان پر مهرش را میکرد که میان گرمی دستان مردانهاش ذوب شود و تمام شود این سرمای کشندهی دوری. صدای زیبایش

که در دامنهی کوه میپیچید به گمانم پونههای وحشی

هم هوس لیلا بودن برای او را میکردند، او مجنونی بود

که حتی پونهها هم آرزوی لیلا بودنش را میکردند.

-چون رایت عشق آن جهانگیر

شد چون مه لیلی آسمانگیر

هر روز خمیده نامتر گشت

در شیفتگی تمامتر گشت

برداشته دل ز کار او بخت

درماند پدر به کار او سخت

خویشان همه در نیاز با او

هر یک شده چارهساز با او

بیچارگی ورا چو دیدند

در چارهگری زبان کشیدند

گفتند به اتفاق یک سر

کز کعبه گشاده گردد این در

از کعبه شروع کردیم آروم جونم، از همون مسجد شجره که یه فرشته توش لباس احرام پوشیده بود، من که از خدای کعبه تو رو خواستم عزیزم.. چی شد که شدی امتحان سخت خدا و من باختم توی این آزمون و تو مثل همیشه برنده شدی دختر خوب؟دخترِ خوبِ همسایه؟

ماکان یک شبه عزم کرده بود مرا تا به عرش برساند و از من عاشقتر از آن که هستم بسازد. صدایش، ریتم عزیزم گفتنهایش، حتی شین میان جملههایش با همیشه فرق داشت، صدایش مثل لالایی عاشقانهای بود که روحم عمری آن را از دنیا طلب میکرد و حالا این تشنه به دریا رسیده بود، کام نمیگرفت آیا؟

-حاجتگه جمله جهان اوست

محراب زمین و آسمان اوست

چون موسم حج رسید، برخاست

اُشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را به صد جهد

بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه، سینه پرجوش

چون کعبه نهاد حلقه در گوش

گفت:» ای پسر این نه جای بازی است

بشتاب که جای چاره سازیست

گو، یارب از این گزاف کاری

توفیق دهم به رستگاری«

مجنون چو حدیث عشق بشنید

اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست

در حلقه زلف کعبه زد دست

فقط خدا میدونه بین منو خدا توی طواف آخرم توی اون سفر حج چی گذشت اما بدون از اون لحظه به بعد برام دست نیافتنی شدی. شدی که یه رویا که فقط میشد از خدا خواستش.. بعدها ورق برگشت اما دلِ من از مسیری که تا تهش رفته بود برنگشت.. دنیام با تو رنگ گرفت، عطر گرفت، طعم گرفت اما از یه جایی به بعد همه چیز شد خاکستری، سرد و سنگی و یخی.. اومده بودی منهتن، بابا بهم گفت ماکان نیل میخواد ببینتت؛ عصبانی بودم، نا امید بودم اما دلتنگتم بودم. رفته بودی بروکلین قدم زدن همش ده تا قدم ازم فاصله داشتی و من ده سال ازت دور بودم. مگه بهت نگفته بودم نیل من شورتک یه وجبی نمیپوشه؟ هوم ...؟ تمام شهر نیلا از اون شب که تو توی بروکلین

شورتک یه وجبی مشکی پوشیده بودی مشکی بود.

بعدش توی یه لایو شد نارنجی... چه کردی با من دختر همسایه که حالا نیستی دنیا شده خاکستریِ تیره، شده سرد و شاید بیرنگ؟

من با خودم و ماکان چه کرده بودم؟ چه کرده بودم که هم خودم درد میکشیدم هم او؟ هزار بار هم که زیر لب زمزمه میکردم» بمیرم برات ماکان« باز دردی درمان نمیشد، ما سالهای زیادی را در دوری گذرانده بودیم، سالهایی که وقتش رسیده بود تمام شود.

ماکان اسیر اشتباهات پیاپی من شده بود و من اسیر غرور ماکان، هر دویمان به اندازهی خودمان تاوان داده بودیم. پشت دستم را روی صورتم کشیدم و اشکهایم را پس زدم و به صدای سکرانگیز محبوبم دل سپردم:

-گویند ز عشق کن جدایی

این نیست طریق آشنایی

پرورده عشق شد سرشتم

جز عشق مباد سرنوشتم

یارب به خدایی خدایت

وانگه به کمال آشنایت

کز عشق به غایتی رسانم

کو ماند اگرچه من نمانم

گرچه ز شراب عشق مستم

عاشق تر از این کنم که هستم

عاشقتر از این میشه بود؟ رسواتر مجنونتر و شیداتر

میشه بود؟ میشه عزیزم منُ، ماکانت رو ببخشی؟

میشه؟

سرم را روی میز گذاشتم و اینبار با صدا گریه کردم ،

جایمان عوض شده بود و حال ماکان از من طلب بخشش میکرد و من برای قلب مهربانش هزار بار میمردم. دلتنگش بودم و هیچ چیزی در این دنیا توان این را نداشت او را از من بگیرید. اوی که جداییاش از من غریقی ساخت در لجنزار نیستی و حالا حضورش، تمنای دیده شدن در نگاهش مرا پروانه کرده بود. من گریه میکردم و صدای ماکان فصل جدیدی از عشق را رقم میزد، فصلی که پتانسیل این را داشت تمام خاطرات تلخ را زیر پاهایش له کند و دنیای خاکستریام را رنگی کند :

-از عمر من آنچه هست برجای

بستان و به عمر لیلی افزای

نمیدونم گفتن و نگفتنش فرق داره یا نه اما یه چیز بیخ گلوم رو گرفته و تا نگم آروم نمیشم عطرت از

روی سرشونه ی من نمیره عزیزم، وقت و بیوقت بر میگردم سرشونم رو بو میکنم. تو چی عزیزم هنوز عطرم یادته؟ نکنه گم شده باشم توی خط به خط خاطراتت؟

میداشت پدر به سوی او گوش

کین قصه شنید گشت خاموش

دانست دلی اسیر دارد

دردی نه دوا پذیر دارد

تو که قصهمون رو حفظی عزیزم. تو که میدونی درد و درمانم تویی ... یه بار دیگه میشه بهم بگی »بگو باشه«؟ بعد من بگم باشه نیلا خانم باشه هی دلبری کن و به فکر دست و پای بسته ی من نباش و تو هی بگی «بگو باشه...« امکانش هست یه بار دیگه بهم بگی منم دوست دارم ماکان؟ میشه؟ امکانش هست نیلا خانم؟

سرم را که بالا آوردم و به صفحهی گوشی نگاه کردم ویسها تمام شده بود اما چیزی که بالای صفحهی چتمان نمایش داده میشد ورای تصورم بود. ماکان آنلاین بود داشت چیزی تایپ میکرد. نفسم توی سینه ام گم شد و مرا به سرفه انداخت و ماکان نوشت:

-نیل عزیزم!

همین یک جمله مرا به دنیایی کشاند که با همان صدای خش افتاده انگشتم به سمت آیکون میکروفون برود و برایش ویس بفرستم:

-بیا ماکان!

بیش از این نمیتوانستم در آن صفحه بمانم، میترسیدم ماندنم رویای ویسهای ماکان را خراب کند. دستم به سمت دکمهی کنار گوشی رفت و بدون چک کردن هیچ پیام دیگری گوشی را خاموش کردم.

من به ماندن در رویای داشتنش نیاز داشتم، رویایش هم میتوانست مرا دگرگون کند چه برسد به گرمی حضور مهربانش.

ماکان) عطر تن)

از وقتی که ویس نیلا در صفحهی چتش ظاهر شده بود چشمانش پر شده و دستانش میلرزید. سیبی توی گلویش رشد کرده بود که جانش را گرفته بود. نبض تنش بود نیلا و حالا یک جمله گفته بود بیا ماکان چطور قلبش برای رسیدن به او بیتابی نمیکرد؟ دلش اندازهی تمام قدمهای جا ماندهیشان بر تن پوش خیابانهای این کرهی خاکی گرفته بود. نفهمید چطور با یاسین تماس گرفت و نفهمید چطور رد و نشان نیلایش را از او گرفت و حتی نفهمید چطور چمدان بست و اِی وای حتی نفهمید که چندبار سرشانهاش را

بوییده و بوسیده بود، سرشانهی که هنوز بعد از ماها عطر تن او را داشت. عطر تن نیلی خروشان که یخ بسته بود از جفای روزگار. چمدانش را که روی زمین گذاشت قلبش دیگر توی سینهاش نمیزد قلبش توی دهانش میکوبید و قدرت هر کاری را از او میگرفت. برای چند ثانیه دستهی چمدان را رها کرد و کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و آرام نفس کشید. دستانش عطر نفسهای نیلا را داشت وقتی که گفته بود» بیا ماکان«. با همین دستها او را به آغوش گرفته و خط کشیده بود روی تمام باورش از دنیا و دم گوش نیلا گفته بود» هیس« حالا جهانش داشت بُر میخورد با دختر همسایهی که از قضا دیوار به دیوار خدا بود. زانوانش یاریش نکردند برای قدمی جلوتر رفتن، خم شد و دست روی زانوانش گذاشت. از کجا باید شروع

میکرد التیام این زخم سر باز کرده را؟ موهایش روی پیشانیش راه گرفت و صدای موبایلش بلند شد. حتی نمیتوانست آیکون سبز را بفشارد و ببیند یاسین از او چه میخواهد فقط میدانست به اکسیر صدای نیلا نیاز دارد. به اینکه پر نیاز پر بغض لب بزند بیا ماکان و او اینبار پر پرواز بگرد برای رسیدن به نیلی که داشت جریان میگرفت و خروشان میشد. مقاومت نکرد از سست شدن زانوانش، همانطور دو زانو روی زمین نشست و موبایلش را روی اسپیکر پاسخ داد. صدای یاسین خلوت خانه را برهم زد:

-خوبی تو؟

هم خوب بود هم نه. حالش شبیه شبنم نشسته روی گلبرگ گلهای وحشی شده بود. بارانی، دلتنگ و شاید بیقرار...سکوت کرد و اجازه داد اشک روی گونهاش

راه بگیرد. سکوتش که متدد شد یاسین دوباره میدان داری کرد:

-یه دقیقه گوشی رو داشته باش..

چشمانِ خیسش میان کاسه دو دو میزد و صدای یاسین خلوت خانهاش را برهم میزد. صداها دیگر یک صدا نبود اینبار صدای زنی توی گوشی پیچید:

-جانم یاسین؟

-پگاه، می تونی گوشی رو بدی به نیل؟

یاسین آن ور خط با نیلش ارتباط گرفته بود و حالا زانوان سستش جان دوباره گرفته بود که سرپا شد و تمام جانش گوش شد که صدای او را بشنود.

-چند لحظه صبر کن!

-اوکی منتظرم!

انتظار عجب چیز عجیبی بود، انتظار گاهی میتوانست

از تو قویترینها و صبورترینها را بسازد و گاهی بیقرارترینها را و این انتظار عجیب ماکان را بیقرار میکرد که قفل دهانش را شکست و به یاسین گفت:

-یه کم طولش بده یاسین.

باشهی آرام یاسین توی گوشش جان نگرفته صدای نیل حکمران دنیایش شد:

-سلام..

-بَه بَه پارسال دوست امسال خانم راشدی. تحویل نمیگیری؟

-خوبی یاسین جان؟ محنا خوبه؟ ریحان چطوره؟

سه تا جمله پرسیده بود و در هر سه جمله حال عزیزانش را جویا شده بود اما قلب ماکان دیگر درون جمسش نمیزد بلکه جایی میان لرزش صدای او میتپید جایی که میگفت نیلش بغضها شکسته و

اشکها ریخته.

-به مرحمت شما خانم راشدی بزرگ، محنا هم خوبه با آلوچه خانم شما رفته لالا.. شما خوبی؟

-نه خوب نیستم. بیقرارام یاسین بیقرار..

-اینطور بیقراریها شیرینه قدرش رو بدون. گوشی روشن میکنی یه راست میری سراغ جانان نمیگی چشم انتظارای زیاد داری؟

صدای گریهی نیلا از آنور خط پیچید و او ایستاده مردن را تماشا کرد:

-نتونستم یاسین، مثل یه خواب میمونه تا حالا خواب دیدی بترسی بیدار شی؟

-چیش شبیه خوابه؟ شما که چوب خط عاشقیتون پُره.. الان این بغض این اشکا مال شوقِ دیگه نه؟ هوم نیل؟

نیلا صدایش گاهی پر تمنا بود و گاهی پر بغض و حالا رنگ ترس گرفته بود:

-نه یاسین من یه بار که فکر کردم همه چیز رنگ خوشبختی گرفته خراب کردم الان از تکرارش میترسم .

ماکان زیر لب زمزمه کرد» نترس عزیزم، نترس.«

میترسید به گفتن و نگفتنها نبود او ماهی تنگش را یکبار از دست داده بود و تاوان این از دست دادن را سخت پس داده بود.

-آروم باش نیل.. به خودت مسلط باش و بدون ماکان اگه زندگیش رو از بندها رها کرده واسه خاطر اینه که قلب و روحش برای تو میزنه... ذهنت رو از گذشته پاک کن و دل به آینده بده.

-باشه.

آنقدر نیلا این باشه را مظلومانه گفته بود که دل یاسین هم به درد آمده بود.

-منتظر روزهای خوب باش.. چی بهش گفتی حالا، دخترِ خوب؟

-چیزی خاصی نگفتم یعنی اصلا "نمیدونستم باید چی بگم، فقط بهش گفتم بیاد. همین!

یاسین تعمدا "پرسید:

-حالا جدی جدی بیاد؟

-اهوم، ماکان بیاد، دیگه بقیهاش مهم نیست.

همین جملهاش، همین خواستنش به ماکان جرئت پرواز میداد. یاسین تماسش را با نیل خاتمه داد و بعد رو ماکان گفت:

-این گوی و این میدان.

-بهش گفتی که دیگه ...دیگه...

حتی دیگر نمیتوانست نام شایلی را بر زبان بیاورد که اینبار خود یاسین گفت:

-آره پگاه نرم نرمک بهش گفته که شایلی رفته. خیالت از اون بابت راحت باشه..

-چیزی نپرسیده؟

-ماکان جان تو که باید نیل رو بهتر بشناسی.

-میدونم چیزی نمیپرسه فقط یه کم مضطربم .

-به نیلا هم گفتم به تو هم میگم بریزید دور گذشته رو به آینده دل بدید. فقط اون بار هم بهت گفتم نیل الان رو بدون گذشتهاش بخواه و اون شب رو توی همون شب بذار و از نیل چیزی نپرس که اگه گفتنی بود میگفت؛ اما همین رو بدون خیلی دل دریایی داشته که تا حالا سرپا مونده حواست بهش باشه.

-حواسم هست.

-خوب دیگه حرفی نمیمونه گفتم پگاه برات لوکیشن رو بفرسته. برو علی به همرات.

-یاعلی!

تماسش که تمام شد اینبار همه جانش عشق شد برای رسیدن به او. روزهای زیادی را دویده بود تا به این نقطه از زندگیش برسد روزهای که اولش با جدای از

شایلی آغاز شده بود. جدایی که نه فقط خود او بلکه بعد از سوتفاهم پیش آمده؛ شایلی خودش هم به آن تمایل داشت. برای برگرداندن شایلی به سرزمین رویاهایش تلاش زیادی کرده بود و حتی مجبور شده بود از پدرش هم کمک بگیرد و بعدش رسیده بود به نقطهی امنی در کافه تُوتُو همان جا که شاهد تلخ و شیرینی روزهای زیادی از زندگیاش بود. روی همان

میزِ رِزروی نیلا نشسته و دَبل اسپرسوی محبوبش را بارها نوشیده بود و به روزهای رهایی فکر کرده بود. به اینکه اینبار عشق را به تاخیر نیاندازد و فرصت عاشقی را از خودش و نیل نگیرد. با مانی تمام درهای بسته را به امید باز شدن زده بود تا ردی از هادی بگیرد و دستش اگرچه پر نبود اما خالی هم نبود. پشت فرمان ماشینش نشست و یک نفس راند به سرزمینی که عطر پونههای وحشیاش فرسنگها آن سوتر به او میرسید. شبِ دارز رسیدن را به امید آغوش او به سحر رساند وقتی خورشید تن پوش صبح شد که او رسیده بود به جای شبیه به بهشت. کبلایی رضا ماشینش را از دور دید و دست به کلاه نمدیاش برد و طبق عادت همیشه اش مرتبش کرد. دستی به ماکان که بیرون ماشین ایستاده و کاوشگرانه اطراف را از نظر

میگذراند تکان داد و تا سر جاده پیش آمد. مقابل ماکان ایستاد و پرسید:

-دنبال جایی میگردی پسرجان؟

ماکان دستش را پیش آورد و با او دست داد و کبلایی باز دستش را به سمت کلاه نمدیاش برد و مرتبش کرد کوتاه با ماکان سلام و احوال پرسی کرد و ماکان جوابش را داد و گفت:

-به من آدرس اینجا رو دادن دنبال یه ماشین خاص می گردم از این ماشینها که ..چطوری بگم آخه؟

کبلای به استیصال ماکان خندید و گفت:

-از این ماشینها که مثل خونهاست؟

چشمان ماکان برق زد و با شف جواب داد:

-بله درسته دنبال یه کمپر میگردم.

چشمان کبلایی درشت شد و سری تکان داد و گفت:

-پس اومدی دنبال خانم مُهلم ما؟

-نه نه معلم نیست.

-گورم عَکسی وارن دی؟» ببینم عکسش رو داری؟«

مکان متعجب از لهجهی که هیچ از آن سر در نمیآورد

پرسید:

-جانم؟

کبلایی دستش را توی هوا تکان داد و باز کلاهش را

مرتب کرد و گفت:

-عکس..تصویر... چیزی ازش نداری؟

-چرا..چرا.. الان نشونتون میدم!

ماکان به سرعت سراغ گالری گوشیاش رفت و عکسی

از نیلا را انتخاب کرد و گفت:

-بفرمایید.

کبلایی رضا گوشی را گرفت و چندبار عقب و جلو برد

تا بتواند واضح آن را ببیند و بعد به آرامی گفت:

-پس چَرا میگی مُهلم نیست، اینکه خانم مُهلم ماست؟

با همین جمله جان از تن ماکان رفت و خستگی ساعتها رانندگیاش دود شد و رفت به هوا و رو به کبلایی گفت:

-نیلا معلم شماست؟

-هَه دای بالا» بله دیگه پسرم«. خانم مُهلم ما نیلا خانمه شماست .

-خدایا شکرت.

آنقدر خالصانه خدا را شکر کرده بود که دل کبلایی به درد آمد و رو به او گفت:

-خستهی بیا بریم یه چای بخور بعد ببرمت پیش خانم مُهلم.

-نه ...نه چای نمیخوام فقط میشه بگید کجاست؟

-عَجَله داریهاا.. این جادنه دور بزنی ایکی کیلومتر بری جلو ماشین خانم مُهلم رو بالای داغ میبینی.

نصف فارسی حرف زدن و نصف ترکی حرف زدنش ماکان را گیج میکرد. کبلایی که متوجه گیجی ماکان شد کوتاه خندید و گفت:

-بیا ... بیا از اینور پیاده بریم. همش 5دقیقه راهه..

ماکان سری به تایید تکان داد و رو به کبلایی گفت:

-بذارید ماشین رو قفل کنم. بعد به سمت ماشین رفت و بیاراده در کنسول داخل ماشین را باز کرد و روی نبضش عطر پاشید و بوی تام فورد فضا را پر کرد.

کبلایی به عطر ماکان با صدا خندید و گفت:

-خانم مُهلم خبر داره اومدی؟

-نه چیزی نمیدونه .

-پس میخوای گافلگیرش کنی؟

اینبار ماکان به لهجهی شیرین او ریز خندید و جواب کبلایی را داد:

-بله میخوام غافلگیرش کنم.

ادامه مسیر را کبلایی از نیلا گفت و اینکه حتما آن ساعت روز خواب است و او زود رسیده و همچنان فرصت یک چای نوشیدن را دارد ماکان دست و پا شکسته بسیاری از جملاتش را میفهمید و کوتاه جواب او را میداد تا اینکه از دور ماشین نیل را دید و گویی رنگین کمانی میان آسمان زندگیاش رخ نمود.

هر قدم که به سمت کمپر برمیداشت دنیا برایش رنگی خاصی میگرفت. یک قدم سبز بود در قدم دیگر آبی و در هر قدم یک ورق از رنگین کمان رخ مینمود.

دختری بیرون کمپر داشت کلاه روی سرش میگذاشت

دختری که حالا میدانست پگاه است. کبلای نزدیک پگاه شد و پرسید:

-خیر باشه دخترم امروز زود از خواب بیدار شدی خانم دُحتُر؟

پگاه چرخید و با دیدن ماکان و کبلایی کنار هم لبخند محجوبانهی زد و با ماکان سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد و بعد جواب کبلایی را داد:

-از بس خانم معلم شما شب تا صبح دست و پاش رو شست آب مخزن به یک سوم رسیده. زود بیدار شدم که برم سر چشمه آب بیارم.

-بدش من اون دبه رو برم خودم آب بیارم..

پگاه قدمی به عقب برداشت و سری به طرفین تکان داد و گفت:

-نه شما چرا؟ خودم اینطوری یه کم پیاده روی هم

می کنم.

کبلایی دوباره اصرار کرد وقتی دید پگاه نمیپذیرد گفت:

-امروز مهمان دارید، میگم مرحمت ناهار بذاره بیاید پیش ما.

ماکان با دیدن محبت کبلایی دلش مالش رفت و پگاه تشکر کرد و بعد رو به کبلایی گفت:

-تا سر گله با شما میام که مهمونمون خودش زحمت بیدار کردن خانم معلم خوش خواب رو بکشه بعد میرم چشمه و آب میارم.

آن دو که دور شدند ماکان ماند و یک قدم تا جانان.

نگاهش بین پردهی حریر رقصان درب کمپر و دشت پیش رویش بازی گرفت. صدای جیک جیک پرندگان عطر ناب گلهای که در فضا پیچیده بود همه چیز را

مهیای یک عاشقی تمام عیار کرد بود. اشک بیمهابا آمد و کُنج چشمانش جان گرفت. چند قدم، همش چند قدم با نیلا فاصله داشت اما ذهنش به سالهای دور پرواز میکرد، به آن زمانهایی که خودش را در یک قدمی نیلا میدید و در یک چشم بر هم زدنی همه چیز پوچ و تو خالی شده بود. سری به طرفین تکان میداد و باز بر میگشت به بکرترین نقطهی دنیا، جایی که نیلایش عطر نفسهایش را به یادگار گذاشته بود. یک قدم برداشت و انگار ده قدم دور شد از جفایی که به نیلش کرده بود و باز برمیگشت به نقطهی اتصالش به دنیا. قدم بعدی را که بر میداشت، میدانست ته راه جایی است که بی برو برگرد دختر همسایه را صاحبخانه ی جان و قلبش میکرد. قدم آخر را وقتی برداشت که چشمانش یک بار پر و خالی شده بود و

حالا دختری با موهای مشکی رها، آرمیده در ملحفهی سفید قلبش را به عشق بازی دعوت میکرد. قدمهای بعدیاش آنقدر آرام بود که حتی صدای قدمهایش را باد و باران هم نمیشنید. میترسید بر هم بخورد خوابِ پروانه یِ رها شده از پیله ی تنهایی. چشمانش را دیگر هیچ رنگ سفیدی نمیزد وقتی قوی زیبایش میان این رنگ پر تلاطم خواستنیتر از همیشه میشد. کمی عقبتر نشست و به چشمانش وعده عشق بازی داد با جانانی که جانش را میان دستانش گرفته بود. خوب که وعدهی عشقش را به جای آورد جای جای صورت غرق در خواب نیلا را از نظر گذراند، صورتش را روی صورت او گذاشت و نفسش... نفسش... آخ نفسش گم شد میان عطری که انگار خدا وعده داده بود و او طلب کرده بود در منایی که سعی صفا و

مروهاش، او بود. به خدای کعبه که، او فرشتهی معطر را میان آغوشش میدید و تند و بیوقفه نفس میکشید و باورش گم میشد از حقیقی بودن آن لحظه حالا گوشهی لب نیل

میلرزید از اشکی که روی گونهی او راه میگرفت و قلبی که عزم کنده شدن داشت.

مامانت رو گم کردی که گریه میکنی پسرآمریکایی..

طنز میان کلامش گم میشد از خشی که در صدایش بود. صدای پروانهها خشدار میشد؟ کسی صدای پروانه را شنیده بود یا او معجزهها را شکافته و به صدای پروانهی نیل رسیده بود؟

لبش به سختی تکان خورد دل دخترک توی سینه تکان خورد

و او لب زد:

-قرارم رو گم کردم دختر همسایه.

لب نیل میان دندانش گیر کرد و هر چه فکر کرد در تمام سالهای عمرش به این زیبایی از خواب بیدار نشده بود. دستش مثل ماکان خوددار نبود و سرکشی کرد و جواب داد:

-منم همینطور.

کسی تا به حال اشک پروانهها را دیده؟ او قطره قطره اشک پروانه از روی صورت نیل پاک میکرد و دستش میل راه رفتن میان موهای رهای دخترک را پیدا میکرد و دلش آخ دلش..دلش گم شده بود در لحظهی دیدن فرشتهی میان لباس احرام و حالا فرشته توی حصارش بود. بدون هیچ بندی و رها از هر زنجیری..بسم االله الرحمن الرحیمش را آرام زمزمه کرد و تلاوت بقیهی ذکرش انگار راهی بود که خدا میرفت

و او جا میماند از حیرت لحظه ها و وصل میشد به عظمت دقایقی که عمری برای رسیدن به آن التماس ثانیهها را کرده بود. صدای وصل شدن آرام نیلا که او را تا ابد سنجاق سینهاش میکرد وقتی میان لالهی گوشش نشست، انگار خدا بی واسطه او را به عشق دعوت کرد که دستش دیگر صبر نکرد و یک نفس به تاخت رفت و رج کرد هر تار از موی پروانهی رها شده از پیلهی تنهایی را.. او داشت آب حیات مینوشید از تن دلبری
که اشکش فتح کرده بود صورتش را و بالا و پایین شدن قفسهی سینهاش بکر بودن آن ثانیهها را برای او تصدیق میکرد. وقتی بینفس شد و پیشانی روی پیشانی نیلا گذاشت که اشکشان میرفت هزار راه نرفته از عاشقی را و نیل...آخ نیل که بیقرار لب زد:

-ببخش ماکان.

جان از کَفش رفت وقتی ملحفه را مشت شده توی دست نیل دید و شرم را میان خانهی چشمان دختر همیشه خندان راشدیها شکار کرد. چه کم داشت مگر پروانهی زیبایش که خودش را در برابر اویِ سراسر تمنا کم میدید؟ سر نیل که به زیر افتاد موهایش که روی سرشانهی برهنهاش رقصید، فراموش کرد کجای تاریخ خاطرههایشان ایستاده، آنقدر که سر نیل بالا آمد و بیقرار نامش را صدا زد:

-ماکان!!

خواست با جانمی زیبایی شنیدن نامش از زبان او را دو چندان کند اما دلش شیطنت خواست. سر به طرفین تکان داد و همانطور که به بوسیدن ادامه میداد، گفت:

-نشنیدم، چی گفتی؟

نیلا دستش را عقب کشید و ماکان را مجبور کرد توی چشمانش نگاه کند و باز تکرار کرد:

-ماکان..

سر روی شانه ی ماکان گذاشت و گفت:

-میترسم خواب باشه!

- ماکان دستش را روی موهای او کشید و آرام لب زد:

-منم همینطور.

هر دو از ترسهایشان میگفتند، از تعبیر رویایی که انگار سالها از آنها دور بود و حالا به اندازهی یک خطبه که دقایقی قبل ماکان خوانده بود و آنها یکی شده بودند، نزدیک بود. ماکان لبش را روی موهای نیلا گذاشت، و پرسید:

-یعنی الان زنم شدی؟

نیل ریز خندید و بی آنکه سرش را از روی شانه ی او بلند کند پرسید:

-گفتی مهریهام چی باشه؟

ماکان هر چه فکر کرد یادش نیامد در آن لحظه که بیدرنگ خواسته بود او محرمش باشد چه چیزی برای مهریهی او تعیین کرده. با صدا خندید و گفت:

-نمیدونم.

صدای خندههایشان به گوش پرندههای رها در دل دشت رسید و نیلا وسط ریسه رفتن از خنده پرسید:

-حالا درست خوندی؟

ماکان لاجرم سر نیل را از روی شانهاش بلند کرد و در چشمان خوشلعاب او نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم درست خونده باشم.

نیل چینی به بینیاش انداخت و پشت دستش را روی صورتش کشید و رد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-آمپرت میره بالا خیلی خطرناک میشیهاا!

ماکان سرش را جلو آورد در همان حال گفت:

-هنوز که خطرناک نشدم..

-داشتی یه نفس سر میکشیدیم، بعدی میگی خطرناک نشدی؟

گفت:

-باشه نیلا خانم! باشه هی زبون بریز..

حرفش تمام نشده بود که اشک از گونهی نیل روی صورتش راه گرفت و خاطرات توی ذهنش یک به یک ورق خورد و رسید به آن لحظه که ماکان نگران به صورت او نگاه میکرد.

-چی شد عزیزم؟ چی ناراحتت کرد؟

سر نیلا روی سرشانهش نشست :

-ماکان من.. ماکان من...

وقتی عاجز ماند از ادامه دادن جملهاش ماکان آرام لب زد:

-تموم شد عزیزم.. هر چی که بود دیگه تموم شد از الان فقط به فرداها فکر کن، به تموم لحظه های خوبی که به هم بدهکاریم..باشه؟

نیلا سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

-یه بار دیگه بگو باشه..

ماکان قلقلکش داد و گفت:

-خدایا صبر؛ این دختر زمستون و بهارش معلوم نیست.. مگه تو گریه نمیکردی؟ چی شد همین که حصارت کردم شروع کردی به زبون بازی؟

نیلا در حالی که توی آغوش او از خنده غش کرده بود جواب داد:

-آش کشک خالهتِ پسر آمریکایی، بخوری پاته نخوری هم پاته...

-خواهیم دید دختر همسایه.

باد آرامی وزید و پردهی پنجره به رقص در آمد و سر ماکان به سمت پنجره چرخید و نیلا از بیحواسی او استفاده کرد و گونهاش را بوسید و گفت:

-خیلی دوست دارم!

یک لحظه انگار جهان از حرکت باز ایستاد و ماکان تاکسیدرمی شد و نیلا یک بار دیگر گونهاش را بوسید و گفت:

-اِنقدر دوست دارم که تنها آروزم این بود که منو ببخشی...

سر ماکان به سمتش شتاب گرفت حرفها ته سینهاش جا ماند. وقتی

نفسهایشان کم شد ماکان دستانش را میان موهای

نیل فیکس کرد و توی چشمانش نگاه کرد و گفت:

-دیگه هیچ وقت، هیچ وقت نگو ببخشید. فهمیدی

نیلا خانم؟

تحکم شیرین صدایش دل نیل را به قهقرا برد و باز

دلبری کرد:

-چشم!

لب ماکان به خنده ی پهنی کش آمد از مظلومیتی که از

نیلا بعید بود.

-پاشو الان برام یه صبحونه آماده کن که تمام شب رو

رانندگی کردم.

نیلا خودش را توی ملحفه پیچید و گفت:

-نمیشه من خوابم میاد!

-پررو رو ببینا..

نیلا سرش را روی متکا گذاشت و تظاهر به خوابیدن کرد و گفت:

-تو رانندگی کردی منم تا صبح از استرس دست و پا شستم و نخوابیدم.. الانم که دیدم همچین مالی هم نیستی خوابم میاد خب!

اینبار ماکان ملحفه را از روی او کشید و پشت به او روی تخت دراز کشید و گفت:

-یکی نیست بگه پسر خوب! تخته گاز هم نمیاومدی میرسیدی بهش، خبری نبود که...

اینبار نوبت نیلا بود که ملحفه را بکشد:

-خبری نبود مهریهام یادت نیست؟

-تو که یادته بگو ببینم چی بود؟

-هی هی هی از همین اول کاری یه کاری نکن مهریهام رو بذارم اجرا...؟؟ اینجا آمریکا نیست ها پسر

آمریکایی..

ماکان نیم خیز شد:

-تو اول بگو اینی که میخوای بذاری اجرا چی بوده

بعد کُری بخون!

نیلا سرش را توی صورت او خم کرد:

-یه سفر دور دنیا بود..

چشمان ماکان گرد شد و نیلا ادامه داد:

-فقط هم یه سفر نبود. شیش دنگ خونهات توی

منهتن بود. با کل سهام کلوپ ...نه ..نه.. فقط اینا نبود..

جفت چشات هم بود...

ماکان صاف سرجایش نشست و مستاصل گفت:

-واسه یه صبحونه میخوای منو با خاک یکسان کنی؟

-شاید هم فکرای بدتری داشته باشم!

ماکان چهره ی نادمی به خودش گرفت:

-یا خدا دیگه چه بلایی میخوای سرم بیاری؟

-خیلی بلاها..

ماکان حصارش را باز کرد و گفت:

-بیا با هم بخوابیم بهتر از دعوا نیست..

نیلا خودش را کنار او چپاند و جواب داد:

-گزینه ی خوبی بود راضیام ازت..مهریهام هم بخشیدم!

-مهریهات یه سفر حج بود عزیزم!

قلب نیلا توی سینه لرزید دیگر خواب نمیدید، این حقیقیترین رویایی بود که به چشم دیده بود و میدانست روزهای زیادی تکرار خواهد شد. وقتی هر دو خسته از جدال سختی با دنیا درکنار هم به خواب رفتند که پروانههای میان دشت جشن یکی شدنشان را میگرفتند.

نیلا

)آغوش ماه در شبهای نیلوفری(

سه شب بود که نفسهایم هر شب و هر شب مهمان گرمی نفسهایی میشد که حصارش، حصار ماه بود و تنش بستر دریا. نه من از به آب زدن و شنا کردن در دریایی وجودش خسته میشدم هر دو در رویا به سر میبردیم. رویایی که دیر محقق شدنش هر دویمان را پر نیاز کرده بود، نیاز به لمس کردن این حقیقت. هر دو میترسیدیم خواب باشد .

مرحمت خانم همسر کبلایی میگفت عشق هرگز کهنه نمیشود، بلکه درخت تنومندش هر روز قویتر میشود و میوههای تازهتری میآورد .

اگر بگویم به اندازهی همان سه شب و سه روز حرفش را با عمق جانم درک میکردم شاید خندهدار به نظر

بیاید اما باید عاشق باشی تا به آن برسی، به دریای بیکرانی که در انتهایش فقط آرامش یار مهم است و بس .

ماکان خودش بود همان ماکانی که در منهتن تا نیمه های شب پیاده روی میکردیم همانقدر صبور، همانقدر مهربان و همانقدر وفا دار.

من هم سعی میکردم همان نیلا باشم، همان نیلایی که دل به دل او دادم و با او فعل عاشقی را اگر چه سخت، اگر چه دشوار، صرف کردم اما این وسط یک چیزی سرجایش نبود .

من دوست داشتم حرف بزنم از گذشته و ماکان هیچ نمیپرسید. یک در پوش گذاشته بود روی تمام روزهای تلخ و با آغوش باز رفته بود به استقبال شبهای نیلوفری و من مانده بودم کدام درست است؟

اینکه یک عمر ترس این را داشته باشم هویدا شدن گذشته مرا از او جدا کند یا اینکه یک بار برای همیشه حرف قلبم را بزنم و خلاص؟ خوب یا بد من تصمیم گرفته بودم حرف بزنم. شب بود و مهتاب بر دل کوه پایههای تابیده بود. پگاه مثل سه شب قبل مهمان کبلایی و مرحمت خانم بود.

من و ماکان تنها بودیم. قهوه درست کرده بودم و روی میز و صندلی بیرون کمپر نشسته بودیم. ماکان از برنامههایش میگفت. اینکه تصمیم گرفته بود مدتی کوتاهی را باز به آمریکا برگردد و تتمه کارهای باقی مانده اش را انجام دهد و بعد مهاجرتش به ایران را دائمی کند. کاری که من خیلی هم موافقش نبودم، اگر به من بود میرفتم منهتن و همانجا با ماکان زندگی جدیدی را آغاز میکردم؛ اما ماکان هدف مهمتری

داشت. او آمده بود زندگی را در ژانر متفاوتتری تجربه کند. آمده بود به قول خودش، به عهدش؛ به وطن آبا و اجدایش وفا کند. اما من اعتقاد داشتم جان به جانش میکردی او پسرآمریکایی من بود که در بهترین حالت هم درک نمیکرد یارانه ماهی 45هزار تومانی با همین عشایر این روستا چه میکند.

دغدغه های فکری من و ماکان از همان اولش هم فرق داشت. هر کداممان یک طوری فکر میکردیم. ماکان آرمان گرا بود. افکارش در راستای اصلاحات پیش میرفت و من بعد از سالها زندگی کردن در این مرز و بوم به این نتیجه رسیده بودم اصلاحات را باید از خودم شروع کنم وگرنه سالها هم که میگذشت وضع بر همین منوال بود. مثلا میدانستم اگر آستین بالا نزنم برای خرید کانکس بهداشتی برای دختران تازه به

بلوغ رسیدهی عشایر؛ عمری هم بگذرد کسی این کار را نخواهد کرد. آن لحظه که زیر نور مهتاب نشسته بودیم اما دغدغهی دیگری داشتیم دغدغهیمان عشقی بود که تازه جوانه زده بود. ماکان فنجان قهوهاش را به لبش نزدیک کرد و همانطور که جرعهای مینوشید پرسید:

-فکر کنم نتونی از اینجا دل بکنی، درسته؟

به روی مثل ماهش لبخند زدم:

-تو چی، میتونی؟

لبخندش پهنتر شد و یک طور خاصی نگاهم کرد:

-من؟

کمی خودم را به سمت جلو کشیدم گفتم:

-آره تو!

به همانطور نگاه کردنش ادامه داد و اشارهای به ساعت

مچیاش کرد و گفت:

-من که سه روزه تموم شدم. دیگه شدم ما!

-اوه... چه خفن!

با صدا خندید و دستش را دراز کرد و لپم را کشید و گفت:

-بله به همین میزان خفن.

گفتم:

-همه چیزت خوبه الا اینکه یه شیش ماهی باید روت کار کنم یه کم اصطلاحات درست درمون یاد بگیری..

انگشت اشارهاش را روی صورتش گذاشت و در حالی که داشت ته ریشش را میخاراند جواب داد:

-از الان شروع کن، شاید شاگرد خوبی بودم زودتر جواب گرفتی!

انگشت اشارهام را روی نوک بینیاش زدم و گفتم:

-جون بابا خوشگلِ با استعدادِ کی بودی شما؟!

کف دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-من متعلق به همتونم عزیزم!

با صدا خندیدم و اینبار خودم را توی حصارش

انداختم و گفتم:

-ماکان چطور این همه مدت دووم آوردی!

با تمام تلاشی که کرد تا حالت صورتش تغییر نکند،

انقباض فکش چیزی نبود که بتواند از آن فاکتور

بگیرد. گفتم:

-من که مُردم تا تو بیای..!

لب زد:

-اونی میاد که رفته باشه، من نرفته بودم نیلا!

جملهاش که تمام شد سرش را چرخاند و با تمام

دلخوری عالم توی چشمانم نگاه کرد. شرم میان

چشمانم جوانه زد و سرم به پایین خم شد.

دستش را زیر چانهام گذاشت و صورتم را بالا کشید و توی چشمانم نگاه کرد، بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد و بعد انگار بغضش بترکد از توی چشم راستش یک قطره اشک روی صورتش شره کرد و اولین خشمش نمایان شد:

-گیریم که من رفته بودم، اصلاً من قطره شده بودم رفته بودم ته دریا، تو چطور تونستی با امانتی من این کار رو بکنی؟ چطور تونستی نیل من رو به اینجا بکشونی؟ اینطور مراقب نیلِ من بودی

رسماً داشت وسط یک حال خوب با من دعوا میکرد.

ماکان داشت خشم فرو خوردهاش را برون ریزی میکرد. آن لحظه خدا به قلبم آرامشی داد که به جای مجادله تن به تن با او یک کلام بگویم و ورق برگردد:

-حق با توئه عزیزم، معذرت میخوام!

انگار سطل آب سردی روی سرش ریختند شوک زده نگاهم و کرد و دستش از دور تنم شل شد و کف هر دو دستش روی صورتش نشست. سکوت دلِ کوهپایههای مهتابی را شکافت و ماکان میان همان جملهی من مُرد و زنده شد. بلند شدم و برایش یک لیوان آب آوردم.

دستم را روی سرشانهاش گذاشتم و گفتم:

-بخور یه ذره آروم بشی!

دستش را از روی صورتش برداشت و توی چشمانم نگاه کرد. اینبار فضای چشمانش را، آن کره ی قهوه ی رنگ جذاب را ندامت پر کرده بود. ماکان دیر آمده ای بود که عزم زود رفتن کرده بود.

سرم را پایین انداختم تا بیش از این شرم نشسته در نگاه مَردم را نبینم که دستش تخطی کرد و لب زد:

-معذرت میخوام نیل، یه لحظه کنترلم رو از دست دادم!

دستانم روی موهایش نشستند و هر تارش را به نوازشی عاشقانه دعوت کردند:

-مهم نیست، تو حق داشتی ماکان!

-نه به اندازه ی تو.

این اعتراف شیرینش آنقدر خالصانه بود که نیازی نبود توی چشمانش نگاه کنم تا باورم دو چندان شود. هنوز در حال بازی با موهایش بودم که از زمین کنده شدم و بعدش من بودم و او و تخت کوچک کمپر و سری که روی شانهام قرار گرفته بود و عزم عقده گشایی کرده بود:

-وقتی رفتم تا مدتها باورم نمیشد چی شده...مدام با خودم میگفتم اونی که تو از اون اتاق جمع اش

کردی نیلا نبوده. حتماً اشتباه شده... روی هیچ کاری تمرکز نداشتم. دست به هر کاری میزدم یه افتضاح به بار میاومد. هزار بار روزهای خوبمون رو، شبهای خاطره سازمون رو با خودم مرور کردم و رسیدم به اینکه من کاری نکرده بودم که نتیجهاش بشه این، اما...زندگی همیشه اینی که ما میخوایم نیست نیلا...زندگی گاهی درست خلاف میل ما حرکت میکنه تا بهمون ثابت بشه که دنیا ارزش بیشتر جنگیدن رو نداره. شب میشدم تمام خیابونایی که با هم رفته بودیم و وجب میکردم اما جاده تموم نمیشد خاطره تموم نمیشد و من میموندم و من. به ضرب و زور آرامبخش خوابم میبرد و صبح که چشم باز میکردم همه چیز رنگ انکار داشت. اون دختر ترسیده ی مچاله شده روی تخت هر کسی میتونست باشه جز نیل من.

نیل من جسور بود، شجاع بود، سریع وا نمیداد.

منتظر بودم از وسط اون همه مصیبت تو نیلم رو بهم تحویل بدی که اونم انگار خواب بود... شرایط روز به روز بدتر میشد..

مکث کرد. یک نفس حرف زده بود و نفسش کم آمده بود، درست مثل نفسهای من که گم میشد وقتی میشنیدم تاوانِ اشتباهات مرا، تاوانِ کودکی درب و داغان مرا، تاوانِ گناه دیگران را او داده است. دستم از نوازش موهایش خسته نشد و مشتاقانه به ته ریش صورتش رسید و او اینبار به صدای رو به زوال لب زد:

-من اشتباه کردم نموندم، اما باورکن موندن در توان ماکان اون روزها نبود.

لبم را کوتاه از تو مکیدم و بعد دل زدم به دریا:

-کی گفته تو اشتباه کردی؟ تو که مدام تاوانِ گناه

دیگران رو دادی! اشتباه رو اونی کرد که وسط هوسباز خامش زنش رو جلوی چشم دخترِ پنج سالش آتیش زد و یه آب ریخت رو آتش و فکر کرد خاکسترِ زیر شده این آتیش. خبر نداشت آتیش زیر خاکستر شده این درد و یه روز دودمان همه رو به باد میده...

نگذاشت حرفم کامل شود و خشمش شد فریاد پردرد اسمم ..

-نیلا!!

تمام عضلات بدنش منقبض شده بود. دستانم بیشتر از این توان آرام کردنش را نداشت. رَگهای خون که توی چشمانش نشست و گفتم:

-سخته بخوای پناه بشی واسه یه دختری که پناهش رو توی پنج سالگی از دست داده. از این به بعد هر تصمیمی که بگیری بهت حق میدم!

نفسهایش تند و پر شتاب شده بوده و من همچون غریقی که آب از سرش گذشته باشد رها شده بودم در دنیا خواستن و نخواستنش و حتی خودم را آماده کرده بودم که عقب بکشد، نخواهد و پس بزند دختری رها شده در آتش بازی هوس را. اما او آمده بود آرام جان شود که سرم را میان دستانش گرفت و پیشانی روی پیشانیام گذاشت لب زد:

-کم میکنم دردهات رو اگه اون بالایی بخواد. بهت قول میدم نیلا روی تک تک زخمات مرهم بشم.

بوسه گاهی یک نیاز است و گاهی یک تمنا و گاهی پا را فراتر میگذارد و میشود نبض حیات. جای نوازشهایمان عوض شده بود و حالا او شده بود

منبع آرامش و من شده بودم مرکز درد. عشق میداد میان وعده ای بودنش و من تا خدا میرفتم که

بالاخره آمد روزهایی که نام شبهایش را بگذرام شب نیلوفری و بعد صبح بعدش به انتظار شب بنشینم.

بودن با ماکان نیاز جسمانی نبود بلکه همان وعدهی شیرین خدا بود.

صبح وقتی خورشید هنوز پشت ابرها مانده بود صدای االله و اکبر گفتنش آنقدر زیبا بود که عزم کردم پشت او قامت ببندم به خدایی که مدتها بود دور شده بود و حالا بیخ گوشم درست روی رگ گردنم نبض میزد.

وقتی سلام نمازم را با صدای السلام علیک گفتن او دادم وقتی دستم سه بار روی زانوانم فرود آمد یک فرشته بینمان نشست که از آستین ماکان بیرون آمد و دست روی صورتم گذاشت و گفت:

-قبول باشه حاج خانم!

حاج خانم بودم و تا به آن لحظه کسی به این شرینی

یاد آوری نکرده بود من هم در سعی صفا و مروه با خدای خودم پیمان دوباره بستهام. سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

-ممنونم حاج آقا..

نوازش دستش از روی صورتم به سمت شال روی سرم رفت و گفت:

-این جور مواقع تشکر نمیکنن حاج خانم یا میگن قبول حق باشه یا میگن از شما هم قبول باشه.

چینی به بینی انداختم:

-خب حالا ... از شما هم قبول باشه حاج آقا ..

-حالا چرا انقدر مچاله کردی خودت رو؟

-آخه کله صبح خروس خون نشده پاشدم توی این سرما وضو گرفتم بعد یه جوری میگی قبول باشه انگاری اون بالایی لنگ ما بوده خب معلومه قبوله

دیگه..

پر شالم را به دست گرفتم و گفتم:

-تازه چادر هم نداشتم با این نماز خوندم .

بیشتر به سمتم خم شد و گفت:

-خوش به حال خدا که یه بنده شیرین داره مثل تو!

-آره والا خوش به حالش.

دستم را دور گردنش انداختم و ادامه دادم:

-و ایضاً خوش به حال شما ...

لپم را نرم بوسید که ابروی بالا انداختم و گفتم:

-شیطونی نکن مخزن آب تموم شده از بس دوش گرفتیم!!

با صدا خندید و مرا میان دستانش سخت و دل انگیز فشرد.

صبحانه با یار دیدنیست صبحانه با یار خوردنی است

آن هم وقتی وسط کوهپایه های پر پونه روی پاهایش نشسته باشی. آخرین لقمه ی نان و عسل را وقتی توی دهانم گذاشت ماکان سرش را بالا گرفت و گفت:

-آدم اینجا اشتهاش دو برابر میشه!

خندیدم و گفتم:

-پگاه هم همین رو میگه!

سری به تاسف تکان داد و گفت:

-زشت شد پیشش، چند شبه که به خاطر ما مجبور شده بره خونه کبلایی..

-از خداش بود بره توی چادر مرحمت خانم بخوابه به خاطر من نمیرفت.

با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهم کرد و گفت:

-شوخی میکنی!؟

-نه والا راست میگم. عدو شود سبب خیر!

چشمانش باریک شد شروع کرد به قلقلک دادنم:

-الان یعنی من عدو ام؟

صدای خندههایم قطع نمیشد. دنیا این خندیدن ها را به من بدهکار بود.

-واسه پگاه از عدو هم اونورتری...

-واسه شما چیهام؟!

چشمک زدم:

-مفتکی که نمیشه گفت. از خودت یه بوس آرتیستی نشون بده تا بهت بگم!

متعجب نگاهم کرد و من پیچی به گردنم دادم و گفتم:

-شاعر میگه، گل به سر عروس یالا ...داماد رو ببوس یالا... آرتیستی ببوس یالاا...

تمام موهایم را توی دستش جمع کرد. حتی یک تار مو هم رها نبود همیشان توی مشتش بودند که صورتش

را جلو کشید و گفت:

-شاعر به عروس میگه پس بجنب تا دیر نشده!

مشتی به سرشانهاش کوبیدم و گفتم:

-خیلی رو داری!

سری به طرفین تکان داد و تای ابرویی بالا داد:

-یه عمر نشستی فیلم مثبت سی دیدی که اینطور ببوسی؟!

چینی به بینیام دادم و گفتم:

-ماکان راستی راستی سی سالم شد!

با صدا خندید و موهایم را یکهو رها کرد و باد با رقصیدن میان موهایم نقاشیاش را کامل کرد:

-تازه شدی نوشیدنی شیراز که خوردنی شدی.

مشت دیگری روی سرشانهاش کوبیدم و گفتم:

-نیست که تا حالا نوشیدنی شیراز رو خوردی حرفش رو

هم میزنی...؟بچه مثبت!

دستش را روی سرشانهاش کشید و تمارض به درد کرد و گفت:

-دست بزن داری هاا!

-ایش اصلا با تو هیچی حال نمیده نه سیگار میکشی نه فیلم اونجور میبینی نه اهل خاک برسری نه اهل نوشیدنی ...

یک بار دیگر هم به او این جمله را گفته بودم وقتی من و او ما نشده بودیم. چشمان ماکان به ناگهان پر شد بعد مرا سفت میان دستانش فشرد جوری که احساس میکردم قرار است من را در خودش حل کند.

-خدا رو شکر نیل خدا رو شکر...

-خدایا شفا بده واسه نچسب بودن خودش هم خدا رو شکر میکنه، پسرآمریکایی هم اِنقدر تفلن میشه!

اونجا چی یادگرفتی؟ یه حرکتی چیزی بزن!

دستش تکان خورد و گفت:

-امشب یه فیلم ببینم به انتخاب تو با دو نخ سیگار..

-گمشو دو نخ چیه روشن نکرده تموم میشه!

-روت رو زیاد نکن!

-دامن یه وجبی بپوشم؟

-من از خدامه شما کاستوم بپوشی!

لپش را محکم بوسیدم:

-جون بابا!

من و ماکان همین بودیم دریا و ساحل آرامشمان بند به هم بود. هر کداممان بیآن یکی بیمعنی بود. ما مصداق تکامل هم بودیم.

ماکان) آرامش دریا)

به زحمت توانسته بودند دل بکنند از کبلایی و ریحان

و مردمی که نیلای در بند را آزاد و پروانهوار به آنها برگردانده بودند. روزهای اول برگشتنشان به ناز خریدن خواهرانهی نیلا از محنایی گذشته بود که کَم کَمَک در حال آماده شدن برای به آغوش کشیدن ریحانش بود. حالا هر دو فارغ از بالا و پایینهای روزگار رو به روی هم نشسته بودند در کافه تُوتُو و بدون هیچ حرفی دبل اسپرسویی را مینوشیدند که سفارش ماکان بود. قرار بود ماکان حرف تازهای بزند و نیلا سراسر هیجان بود برای شنیدنش، اما آرامش دریا میان قلبشان بود وقتی که دستانشان در سکوت لبهایشان روی میز به هم سنجاق شده بود.گویی از میان انگشتان قفل شدهشان به هم عشق بود که به قلبشان میتراوید و روحشان را جلا میداد. این قرار عاشقانه را به هم بدهکار بودند. سینی پای سیب که

روی میز قرار گرفت لاجرم دستشان از هم جدا ماند.

دو جفت تیله مشکی غلتان توی چشمان ماکان

رقصید و ماکان لبخند ریزی زد و گفت:

-چه قدر لذت داره دیدنت توی این حال؟

نیلا برشی به کیک مقابلش زد و چینی به بینی انداخت

و پرسید:

-دیدن انتظارم برات لذت داره؟

خندهی ماکان دندانnما شد و جواب داد:

-دیدن برق چشات برام لذت داره!

نیلا برشی از پای سیب را مقابل ماکان گذاشت و

کلافه جواب داد:

-گفتی برام خبر خوب داری. خب بگو دیگه؟

-خبر خوب اینکه دوستت دارم...

-لوس نشو ماکان.

دست ماکان روی دستش نشست و با نوازشی عاشقانه دلش را به بازی گرفت:

-نیل عزیزم سورپرایزه!

-وای خدا انگاری راستی راستی میخوای منو دق بدی.

این را گفت و دست به سینه به عقب تکیه داد. ماکان سرش را چرخاند و رو به مانی که مثل همیشه پشت پیشخوان نشسته بود، کرد و بعد مانی با یک باکس از گلهای رُز رنگی و یک جعبه مخمل سرمهای به سمت میزشان آمد. نیلا تا به خودش بیاید موسیقی دلخواهش توی کافه پخش شد و یک جعبه مستطیل مخمل رنگ و یک سبد گل روی میز قرار گرفت .

《 تو چقدر نابی بس که جذابی منو دیونه می کنی

رو چه حسابی بازی می کنی با من اینجوری بیخودی

همین جوری بمون نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصلاً این حسودا آدم و چشم میزنن

فقط 《

چشمان نیلا رنگ شعف گرفت و مشتاقانه پرسید:

-وای ماکان کلید خونمونه؟

ماکان شانهای بالا انداخت و نیلا هیجان زده دست به

سمت جعبه برد و خواننده خواند.

》 دلبر ناب دلم

با چشای خوشگل مشکیت یه کم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیونه شم ای وای من 《

نیلا در جعبه را باز کرد و با دیدن دو بیلط با تعجب از

ماکان پرسید:

-بلیط گرفتی؟

ماکان آرام پلک زد و نیلا باز پرسید:

-اوه نگو که میخوای منو ببری منهتن!

ماکان تای ابرویی بالا داد و نیلا طره موی رها شده

توی صورتش را به عقب راند و روی بلیط ها را خواند و

بعد با چشمانی به بار نشسته رو به ماکان کرد و گفت:

-وای ماکان عاشقتم ...

《 دلبر ناب دلم

من دو آتیشه طرفدار ببین

دست نمیشه از تو بردارم ببین

زیبای من بیمارتم ای وای من 》

خواننده همچنان میخواند که شمار اشکهای نیلا از

دست خارج شد و سرش را روی میز گذاشت و ماکان

دستش را توی دستش فشرد و گفت:

-نیل عزیزم فکر نمیکردم اِنقدر هیجان زدهات کنه!

فشار دستش که روی دست نیلا بیشتر شد وقت آن رسید از روی صندلی خودش بلند شود و به سمت نیلا برود و اوی غرق در اشک را به حصار بکشد. عطر نیلا که بی هیچ واسطهای توی مشامش پیچید روی پیشانیاش را مهر کرد. دستان نیلا دور تنش حلقه شد و یک آن صدای کف زدن توی کافه اوج گرفت. حلقهی مشتریها بود که دور میزشان جمع شده بودند و برای دیدن عاشقانههایشان کف میزدند. ماکان همانطور که نیلا در حصارش بود حلقهی زیبایی را از جیبش بیرون کشید و اینبار نوبت او بود که در مقابل قلب سراسر مهر نیلا زانو بزند و بخواهد که او یارش شود برای تمام روزهای که نیامده بودند اما لحظه به لحظه

زندگی کردن را به آنها بدهکار بودند. دیدن این تصویر را؛کافه تُوتُو سالها به انتظار نشسته بود حالا قاب میشد این بر دیوار کافه تُوتُویی که عطر هادی را به جان داشت. هر دو مخمور از شهد شیرین عشقی که زیر پوست قلب بیتابشان رخنه کرده بود در حصار هم پیمان عاشقی میبستند و میدانستند که این پیمان را دگر بار گسستن محال است.

وقتی روی صندلیهای خود برگشتند که هنوز دست نیلا از هیجان این عشق میلرزید.

-واسه کِی بیلط گرفتی؟

-دو هفته ی دیگه است، میخواستم همون دو هفته ی دیگه بهت بدم اما گفتم از قبل کارهات رو هماهنگ کنی که به مشکل نخوری.

-باورم نمیشه ماکان احساس میکنم خوابه.

-بیدار شو نیل، خوابیدنهامون دیگه تموم شده. از این به بعد نمیخوام شب و روزی داشته باشم که صبحش با ندیدن چشمای تو شروع بشه و شبش با نبوسیدنت. میخوام تمام لحظه هام رو باهات شریک باشم.تلخ، شیرین، خوب، بد هر چی که هست میخوام شریک اول و آخرش تو باشی..

-بعضی موقعها حس میکنم قلبم بیشتر از این گنجایش دوست داشتنت رو نداره الان یکی از همون لحظه هاست..

《 یه منظومه تو چشمات که تا میشم بهش خیره منو میگیره

میره بالا توقعم هی نباشی تو توهمت آدم میمیره

نمی دونم چی داری که شبیه مهره ماری که

چشمو می گیره

بیاد زودتر می دیدمت همین الانشم برا بودن دیره

دلبر ناب دلم با چشمای خوشگل مشکی ایت یه کم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیونه شم ای وای من 》

ماکان خودش را جلو کشید و کف دستش را روی

گونه ی نیلا گذاشت و آرام لب زد:

-بخند؛همیشه بخند، واسه دیدن لبخندت هر کاری

میکنم نیل.

نیلا صورتش را خم کرد و

گفت:

-گفتی دوتا خبر دارم، اون یکیاش چیه؟

ماکان تنش را عقب کشید و شیطنت کرد:

-سبد گلت رو دیدی اصلاً؟

نگاه نیلا سُر خورد روی سبد گل؛دستش رو گلهای رز رنگی نشست و گفت:

-مرسی واقعا، خیلی خوشگله.

-همین؟!

نیلا متعجب نگاهش کرد و ماکان ادامه داد:

-آشنا نیست به نظرت؟

اینبار نیلا با دقت بیشتری سبد گل را نگاه کرد و سری به طرفین تکان داد و ماکان ادامه داد:

-ولش کن حلقهات رو دوست داری؟

نیلا با شعف انگشتانش را از هم باز کرد و نگاهی به رینگ توی دستش انداخت و گفت:

-خیلی خوشگله.

-مبارکت باشه!

-ماجرای دسته گل چیه؟

-اگه منظورت سبد گله که فکر کردم یادت بمونه..

نیلا موشکافانه تر سبد گل را از نظر گذراند و جواب داد:

-حس میکنم یه جا دیدمش اما خیلی خوب یادم نمیاد...

هنوز حرفش تمام نشده بود که انگار خاطرهای در ذهنش جرقه خورده باشد رو به ماکان کرد و پرسید:

-کار تو بود..؟

-کی تو رو اندازه من میشناسه و کی اندازه من دلتنگت میشه که شبونه با یه سبد گل بیاد بشینه توی خیابون تا تو رو حتی شده واسه چند دقیقه از دور ببینه؟

دستان نیلا روی دست ماکان نشست و نرم و نوازش وار روی انگشتان او به حرکت در آمد:

-چهارشنبه سوریها من همیشه تنهام، امسال تنهاتر بودم و هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم تو برام گل بفرستی..

-منم هیچ وقت فکر نمیکردم تو گل رو وسط بلوار بذاری و بری..

-بمیرم برات خب؟

-خدا نکنه دیوونه..

ماکان این را گفت و دست نیلا را توی دستش گرفت و ادامه داد:

-خبر دومم شاید یه کم تلخ باشه اما...

به آنی رنگ نیلا پرید و ماکان با لبخندی سعی در آرام کردنش کرد و گفت:

-ببین نیل من شاید هرگز نتونم مثل تو پدرت رو ببخشم و فراموش کنم چه اتفاقی افتاده. اما من از

بابات یه چیزی خواستم که اگه اون کار رو انجام بده شاید بتونم به احترام عشقی که تو به محنا داری و نمیخوای اسطوره ی زندگیش رو که پدرشه براش خراب کنی، سکوت کنم..

نیلا نگران پرسید:

-چی خواستی ازش؟

ماکان دم کوتاهی گرفت و با آرامش بیشتری ادامه داد:

-نیلا جان اول قول بده آرامشت رو حفظ کنی تا من بتونم کامل حرفم رو بزنم..

نیلا تندی سرش را بالا و پایین تکان داد و لب زد:

-قول میدم.

-تو که نبودی من به چندتا از رابطه ای بابام در مورد هادی سر زدم و تهش رسیدم به اینکه توی دوربین

مدار بسته ی یه زندان سیاسی هادی دیده شده....

رنگ نیلا به آنی پرید:

-خوبی عزیزم؟

-چی داری میگی تو؟

بغض صدای نیل چنگ شد و قلب ماکان را خش

انداخت که با عجله رو به مانی گفت:

-یه لیوان آب قند براش بیار...

مانی سری به نشانهی تایید تکان داد و ماکان دست

نیلا را توی دستش فشرد:

-آروم باش عزیزم بذار حرفم تموم بشه...

-تو رو قرآن ماکان به منو بگو که هادی زنده است؟!

-هیچ چیزی معلوم نیست نیلا..فقط برای اولین بار

توی زندگیم از اسم بابام استفاده کردم تا رسیدم به

فیلم یه آدم که همش چند ثانیهاست قیافهش شبیه

همه هست الا هادی اما همون شعری که هادی زمزمه میکنه رو زمزمه میکنه. مثل هادی چمباتمه میزنه..

بغض نیلا با صدا شکست و مانی با لیوان آب قند بالای میز رسید و رو به ماکان گفت:

-گفتی بهش؟

ماکان سری تکان داد و مانی اینبار آب قند را به سمت نیلا گرفت و گفت:

-به جای گریه کردن واسه هادی حواست باشه حساب نیل خیلی وقته صفر شده هادی بیاد من جوابگو نیستم.

همین جملهی به ظاهر ساده آنقدر کاری بود که حتی اشک ماکان هم روی صورتش شره کرد و شانه هایش لرزید. مانی رو به هر دوی آنها تشر رفت و گفت:

-زشته توی کافه مشتری نشسته. اینجا کافه تُوتُو

خونه خاله تون نیستها...

نیلا پشت دستش را روی صورتش کشید و ناباورانه گفت:

-مانی، داره از هادی حرف میزنه ها...

گوشهی چشمان سرد و یخ زدهی مانی هم اشک جوانه زد و جواب داد:

-میدونم!

این را گفت و دیگر نماند تا اشک جمع شده گوشهی چشمش روی گونهاش راه بگیرد. او که دور شد نیلا پرسید:

-از بابام چی خواستی؟

صدای زخمی ماکان توی گوشش نشست:

-دیدن اون زندانی سیاسی رو...

نیلا دستش را روی دهانش گذاشت و بی صدا اشک

ریخت. هادی دیگر برایش یک رویایی سوخته نبود به اندازه ی اراده ی پدرش نزدیک بود و در دسترس..

-شاید خون بهای مادرت در اومدن یه خونواده از چشم انتظاری باشه نیلا.. اگه اینطوری باشه، اگه خدا هادی رو به واسطه ی پدرت به ما برگردونه شاید منم بتونم یه روزی به بخشیدنش فکر کنم.

هر دو در همین حس و حال بودند که موبایل نیلا روی ویبره رفت و نام یاسین روی آن نقش بست. نیلا با همان صدای بغض دارش روی آیکون سبز را فشرد و قبل از اینکه چیزی بگوید صدای یاسین توی گوشش نشست:

-بیا نیل که محنا دردش گرفته.

یک لحظه شنیدههایش را فراموش کرد و تمام جانش با شنیدن این جمله نبض گرفت و گفت:

-اومدم!

تماس را قطع کرد و بعد هر دو شتابان به سمت بیمارستانی میرفتند که نوید آمدن جانی را میداد.

توی ترافیک مانده بودند و هنوز به بیمارستان نرسیده بودند که دوباره گوشیش زنگ خورد اینبار محنا پشت خطیاش بود. نیلا شتابان تماس را برقرار کرد و پرسید:

-جانم آجی...؟

-آجی..آجی...آی..

-الهی بگردم دورت، آروم باش الان میرسم.

نیلا این را گفت و رو به ماکان تشر رفت:

-تند برو ماکان..

ماکان سری تکان داد و نیلا محنا را مخاطب قرار داد:

-نگران نباشیها همش یه ذره درد داره..

اینبار صدای پر درد محنا گوشش را پر کرد:

-دارم میمیرم آجی...

-زبونت رو گاز بگیر....

-آجی جان محنا اگه من چیزیم شد حواست به ریحانم باشه...

-چرت و پرت چرا میگی؟

-قول بده آجی قول بده..

-میام میزنمت هاا!

درد بر جان محنا مستولی شده بود که در آخرین لحظاتی که داشتند او را به اتاق عمل میبردند توی گوشی لب زد:

-ریحانم رو به تو سپردم!

گوشی که قطع شد نیلا شوک زده رو به ماکان کرد و همانطور در سکوت به نیم رخش نگاه میکرد که ماکان

پرسید:

-چی شده عزیزم؟

نیلا مات و مبهوت نگاهش کرد و ماکان سرش را به سمتش چرخاند و حرفش را دوباره تکرار کرد:

-محنا چی گفت؟ چی شده؟

ضربان قلب نیلا به قدری تند شده بود که بالا و پایین رفتن قفسهی سینهاش را ماکان به وضوح میدید.

دست چپش را عمود فرمان کرد و با دست راستش سرشانهی نیلا را لمس کرد و تکانش داد و گفت:

-نیلا عزیزم..منو ببین ...چیزی نیست نگران نباش...درد زایمانه یه کم؛ کم طاقتش کرده...

نیلا همچنان در سکوت نگاهش میکرد که ماکان تکان دیگری به سرشانه اش داد و انگار همین تکان او را پرت کرد به دنیایی واقعی که فریاد زد:

-منو برسون پیش آجیمممممم...

-باشه باشه...آروم باش..

اما انگار نیلا خیال آرام شدن نداشت که یک نفس فریاد میزد. ساعتی بعد هر دو توی بیمارستان بودند و دیر رسیده بودند و نیلا قبل از عمل محنا را ندیده بود.

یک نفر طول راهروی پشت در اتاق عمل را طی میکرد و آن یکی عرضش را و یاسین با چشمانی اشکی روی صندلی نشسته بود. ماکان که از قدم زدن پشت در اتاق خسته شده بود کنار یاسین نشست و پرسید:

-دکترش دقیقاً چی گفت؟

یاسین بغضش را بلعید و آرام به طرزی که نیلا نشنود گفت:

-صبح حالش خوب نبود گفتم بریم یه سونو بدیم

Romanbook.ir

گفت نه زیر اسپلیت خوابیدم قلنج شدم. آخه وقت سزارینش هم واسه هفته بعد بود. ظهر زنگ زدم حالش خوب نشده بود که بدتر شده بود انگاری علائم فارغ شدن هم داشت با دکترش مشورت کردیم گفت فوری بیاد بیمارستان که تا بیایم و سونو بده و کارهاش انجام بشه گفتن بند ناف دو دور دور گردن بچه پیچیده و زایمان سختی داره .

چشمان ماکان تلخ بسته شد و گفت:

-امیدت به خدا باشه انشاالله هر دو سلامت میان بیرون..

-محنا داشت از درد میمرد ماکان..

این را گفت و نگاه هر دو سُر خورد روی نیلا که خودش را به گوشی پشت در اتاق عمل رساند و خواست شماره را بگیرد که ماکان نگاهش چرخید و به تابلوی

الکترونیک داخل راهرور افتاد که جلوی اسم محنا راشدی هک شده بود » ریکاوری«

-بچه به دنیا اومد.انقدر شتاب زده این را گفت که گوشی از دست نیلا سُر خورد، یاسین شتاب زده از جایش بلند شد و همه ی اینها همزمان شد با بیرون آمدن دکتری که عرق پیشانی اش را پوشانده بود و حالش گواه این را می داد که زایمان سختی را انجام داده بود اما گل لبخند روی صورتش بود وقتی گفت:

-تبریک میگم!

نیلا بی معطلی پرسید:

-آجیم؟

-هر دوشون سالمن هم مادر هم کوچولومون...

اشک نیلا روی گونه اش سُر خورد و خودش را توی حصار ماکان انداخت و صدای بلند خدا رو شکر گفتن

یاسین بخش را پر کرد و اشک شوق صورتشان را پوشاند وقتش رسیده بود که گل ریحان بشود گل سر سبد خانهای که محبت را به نیلا بدهکار بود.

نیلا) رویا)

بینیام را چسباندم به پوست نرم و شفاف زیر گلویش و عمیق بوییدم عطر بهشت در مشامم میپیچید. خدا خوب میدانست چه گلی را به چه کسی بدهد، محنا قطعا لایق این مهر خدا بود. مادر شدن عجیب به چشمان روشن و پر مهرش میآمد. ریحان توی آغوشم بود و دروغ نیست اگر بگویم که حتی لحظه ی دوست نداشتم از خودم جدایش کنم. آرام توی بغلم خوابیده بود و به تقدس آغوش پاکش قسم که من در هر نفسش هزار بار حیات میگرفتم و دم مسیحایی او ممد حیاتم بود. همانطور که به چشمان بسته و غرق

خوابش زل زده بودم صدای گرم محنا گوشم را نوازش کرد:

-آجی؟

سرم را به سمتش چرخاندم، چند نفر توی دنیا شانس این را داشتند که کسی مثل محنا با ضرب آهنگ دیوانه کننده ی صدایش »آجی« صدایشان کند؟ من قطعا از آنهایی بودم که خدا بیشتر از همه دوستم داشت. همانطور که گهواره وار ریحان را توی آغوشم تکان میدادم چشمانم را نرم بستم و گذاشتم یک بار دیگر مرا سحر کند با صدا کردنش..

-آجی؟

لبخند روی لبانم جان گرفت و پروانه پرواز کرد از گوشهی چشمم و چشمان روشنش توی نگاهم جان گرفت:

-جانِ آجی؟

مشت آرامش را به تشک روی تخت کوبید و مثل کودکیهایش تخس شد:

-داره حسودیم میشه آجی...

لبخندِ روی لبهایم به اوج رسید و او ادامه داد:

-قشنگ معلومِ از من بیشتر دوسش داری!

خوب نگاهش کردم، چه کسی در دنیای پروانهای من توان مقابله با محنا را داشت؟ آخ ریحان...نیامده، هنوز لب نگشوده، هنوز تاتی تاتی نکرده شده بود رقیب سر سخت محنا.. نه...نه پا گذاشته بود جا پای محنا و هر جای قلبم را که محنا به آن سر زده بود ریحان معطرش کرده بود. لبم را روی پیشانی ریحان غرق خوابش فی گذاشتم و مخمور از عطر ناب تنش بوسیدمش و گفتم:

-مامانِ حسود..

-آجی اگه بیشتر از من دوسش داشته باشی منم دیگه باهات قهر میکنم!

چشمان شفافش غرق اشک بود این یعنی محنا واقعاً به دخترش، به ریحانش حسودیاش شده بود.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و با صدا خندیدم.

-یاسینم بیشتر از من دوسش داره، اصلاً همتون بیشتر از من دوسش دارید!

بلند شدم و دخترم را، ریحانم را، توی تختش گذاشتم و به سراغ آرامِ جانم محنا رفتم و کنارش نشستم. طره موی رها شده روی صورتش را عقب کشیدم و پشت گوشش فیکس کردم و در سکوت نگاهش کردم، قطرهی اشکی از گوشهی چشمش پایین ریخت و من لب زدم:

-ترک کوکائین سخته حتی اگه مثل من تا خرخره بهش مبتلا نشده باشی...

رنگ نگاهش به آنی پرید و احساس کردم دوست داشتن ریحان را فراموش کرد و من ادامه دادم:

-درد داره، بیشتر از درد؛ خماری داره. بیشتر از خماری دلتنگی داره.. اما کیه که ندونه من واسه محنا میمیرم؟ کیه که ندونه محنا فقط از من جدا زندگی میکنه اما جونِ من توی دست و پاهاش حرکت میکنه..

یک قطره اشکش شد دوتا، خم شدم و گونهاش را بوسیدم:

-کی گفته بچگی های من پر از خشم بوده؟ هان محنا؟ چند نفر توی دنیا شانس این رو داشتن که دستای یه بچهی کوچولو ترسهاشون رو با خودش

ببره و اونا بشن آجی دختری که انگار خدا واسه ساختنش سنگ تموم گذاشته؟

با وجود بخیه هایی که هنوز مانده بود جوش بخورند صافتر نشست و دلنگران جوابم را داد:

-آجی من نمیخواستم ناراحتت کنم، فقط خب دوساعته ریحان تو بغلت خوابه از جات تکون نمیخوری که خوابش خراب نشه، خب منم دلم خواست همین...

دستانش را که شل شده بود روی پاهایش را به دست گرفتم و گفتم:

-محنا تو برای من تکرار نمیشی، بهت قول میدم!

چشمان شفافش به مهر روشن شد و من آغوش باز کردم برای به آغوش کشیدنش.

-پروانه شدن خیلی سخت بود اما به خاطر تو من

سختترهاش رو رفتم که هر چی که برای من رویا شده برای تو رویا نباشه، که هر چی که واسه من ترسِ واسه تو ترس نباشه، که تو بخندی شاد باشی و من قدم به قدم باهات زندگی کردن رو تجربه کنم.

دستانش دور تنم حلقه شد:

-منم مثل ریحان بغل کن!

روی موهایش را بوسیدم:

-کو تا ریحان به تو برسه..

-الکی حرف نزن از من بیشتر دوسش داری..

-عطر تو رو میده آخه..

-دیدی گفتم؟

-ریحان مثل تو ورورِ جادو نیست هی حرف بزنه، آروم میخوابه!

-دورش بگردم!

-خدا نکنه!

سرش را از روی سرشانهام برداشت. توی چشمانم نگاه کرد:

-مثل بچگیهامون برام قصه میگی..

سری به طرفین تکان دادم و همانطور که موهایش را نوازش میکردم لب زدم:

-خاله سوسک ناز نازی رخت و لباس پوست پیازی از اینورا کجا میری؟.... میروم به همدان، پیش مشتی رمضان، بگم مشتی رمضان برای من یه شوهر خوب پیدا کن..

صدای خنده ی محنا به اوج رسید:

-جای مامان خالی که بیاد بگه از این حرفها توی گوش بچه ی من پر نکن..

-بعد منم بگم ایش تناردیه اومد و تو بگی

آجیییییییی..

صدای خندهیمان میان صدای گریهی ریحان گم شد:

-بفرما حسود خانم تا اومدم دو دقیقه برم بغل آجیم بیدار شد!

کنار شقیقهاش را بوسیدم و به سراغ ریحان رفتم.

دخترم ریحانم آرام جانم شده بود و این را خوب درک کرده بود که به محض به آغوش کشیدنش آرام میشد.

صدای تقهای به در اتاق آمد و یاسین وارد شد:

-سلام به مامان کوچولومون چه خبرااااا؟

لب و لوچهی محنا آویزان شد:

-چه خبری میخوام داشته باشم با این دختر حسودت..

یاسین چشمکی به من زد به سمت محنا رفت و گفت:

-آخ آخ مامانم گفت ها این همه دعا نکن شبیه محنا بشه، نمیدونستم از همین اول کاری حتی حسودیش هم شبیه تو میشه.

محنا مشت آرامی روی بازویش زد و من ریحان را که با لبانش به دنبال شیر بود به سمتش بردم و گفتم:

-قربونت برم بچه گشنهاش شده!

بر خلاف زبانش که به حسادت شیرین مادرانه با ریحان برخواسته بود، دستانش برای گرفتن ریحان لحظه ای تعلل نکرد و با دل و جان به کودکش شیر داد. محنا که سرگرم ریحان بود یاسین رو به من پرسید:

-هفته ی دیگه عازمید ایشاالله..

شانهای بالا انداختم و گفتم:

-دوست دارم محنا هم باشه آخه!

محنا جوابم را داد:

-همش یه روزه دیگه آجی صبح میام شب بر میگردم.

-با یه بچه ده روزه؟

یاسین در تایید حرفش گفت:

-حالا بچه رو هم میشه نیاورد. قد یه صبح تا عصر مامانم میتونه ازش مراقبت کنه!

-حالا تا یه هفته دیگه ببینم خدا چی میخواد!

محنا باز معترض شد:

-بهم بزنی سفرت رو من میدونم و تو...این همه انتظار کشیدی واسه همین روز بعدش سر من بهم بزنی؟

به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم:

-با حرص به بچه شیر نده!

چشمانش درشت شد:

-خب حرصم نده!

ریز خندیدم و یاسین پرسید:

-کیا هستن!

-کسی نیست جز شما..

محنا مرا مخاطب قرار داد:

-پدر و مادرش نمیان!؟

-خونهشون سر کوچه نیست که، سعی میکنن بیان

اما من فکر نمیکنم برسن!

محنا نتوانست سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود

نپرسد و بالاخره پرسید:

-باباایِنا چی؟

قبل از هر چیزی روی صورت یاسین اخم نشست و

گفت:

-دکتر یه جلسه مهم کاری داره اون روزها.

-مهمتر از آجی؟

برای جمع کردن بحث سریع گفتم:

-از الان انقدر برای اون روز بحث نکنید حالا هر کی اومد قدمش سر چشم..

ریحان سیر شیر خورده بود که یاسین او را از محنا گرفت و جوابم را داد:

-در هر صورت روی ما حساب کن که ما هر طوری شده باشه میایم!

هر سه خندیدم و مشغول به بازی با ریحانی شدیم که در طول روز به زحمت چشمش را باز میکرد و مدام خواب بود، عوض شب تا صبح برایمان با صدای گریههایش سفونی عشق میسُرود.

عصر آن روز که با محنا خداحافظی کردم بابا زنگ زد و گفت که در خانه ی خودمان منتظر من و ماکان است.

من و ماکانی که هنوز خانه ی مشترکی نداشتیم. به ماکان زنگ زدم و گفتم که بابا منتظرمان است. قرار شد به خانهیمان بیاید و من جلوتر از ماکان به خانه رفتم. عاطی توی حیاط بود روی تخت گوشهی حیات نشسته بود. سر و شکل و لباسهایش خبر این را میداد که مش رحیم خانه نبود چرا که عاطی حسابی چیتان پیتان کرده بود. با دیدنم سریع از جایش بلند شد و به سمتم آمد و پرسید:

-پیش محنا بودی؟

دوست نداشتم جوابش را بدهم به همین دلیل بیاعتنا از کنارش رد شدم که صدایش باز بلند شد:

-با توام نیلا! پیش محنا بودی؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-از خودش بپرس.

-از خودش پرسیدم که گفت آجی پیشمه نیا ..!

تای ابرویی بالا دادم و گفتم:

-حتی محنا هم میدونه چقدر ازت متنفرم...

عصبی به سمتم قدم تند کرد بازویم را توی دستش گرفت و گفت:

-ابراهیم چی میگه؟ رفتی راجع به ما چرت و پرت به این و اون گفتی؟

توی چشمانش براق شدم و دستش را از دور بازویم باز کردم و گفتم:

-میخوای منم مثل مامانم بسوزونی...

عصبی مشتی روی سرشانهام زد:

-به محنا چی گفتی؟

به سرو شکلش اشاره کردم:

-این همه نگرانی و هفت قلم مالیدی؟

حتما زود آمدنم غافلگیرش کرده بود چرا که ظاهرش نشان میداد منتظر بابا بود و خوابهای رنگی برای فریبش چیده بود:

-شیرش خشک میشه.

دست به سینه نگاهش کردم و ظاهر خونسردانه ای به خودم گرفتم، داشتم عاطی را با بند دلم تهدید میکردم و قلب خودم توی سینه تکان سختی میخورد اما نیاز بود یکبار برای همیشه حد و مرزش مشخص شود.:

-چه بد!

کلافه شروع به قدم زدن در حیات کرد و ادامه داد:

-نابود میشه...

تای ابرویی بالا دادم و رندانه جوابش را دادم:

-حیف شد این همه واسه تربیتش زحمت کشیده

بودی!

به سمتشم چرخید و باز سعی کرد به سرشانهام مشتی بزند که خودم را عقب کشیدم و گفتم:

-دستت به من بخوره کلاغهای خبر چین خبر کثافت کاریت رو میذارن کف دست محنا.

-تو این کار رو نمیکنی، محنا هم دروغ های تو رو باور نمیکنه.

خشمش زیاد بود و نمی توانست به خودش مسلط شود. دوباره به سمتم حمله کرد که اینبار مچ دستش را توی هوا گرفتم و گفتم:

-یه محنات شده دوتا. حواست باشه دست از پا خطا نکنی.

نفس نفس زنان توی چشمانم نگاه کرد و لب زد:

-کثافت..

پوزخندی تحویلش دادم:

-زود خودت رو خیس کردی، جمع و جور کن خودت رو و حواست باشه دور دورِ منه... ریحان هنوز خیلی بچه است، نمیخوای که صبر کنم بشه 5سالش بعد براش تئاتر آتیش بازی راه بندازم هان؟

قلبم با گفتن این حرفها سوراخ میشد اما دیدن ترس میان مردمکهای چشمش جسارتم را زیاد میکرد. اینبار نوبت او بود که پوزخند بزند:

-زر میزنی همه میدونن تو جونت در میاد برای محنا..

آنقدر با اطمینان جوابش را دادم که ذرهای تردید در درونش باقی نماند و باور کند که من هم میتوانستم مثل او کثافت باشم:

-میتونی امتحانش کنی !

رنگِ پریدهاش، پریدهتر شد و من ادامه دادم:

-به نظرت داماد عزیزت چرا دیگه بهت نمیگه مامان؟ تو براش شدی حاج خانم و بابا شده آقای دکتر، دلیلش چی میتونه باشه؟ ای وای من نگو که کلاغها جلوتر از همه به اون خبر دادن؟

داشت پس میافتاد تشت رسواییاش بعد از سالها روی زمین افتاده بود و او دیگر آن فرشته مقدس در نگاه دیگران نبود بلکه شیادی بود گنهکار.

-عوضی..

خندهی سرخوشانهای سر دادم و جوابش را با تمام نفرتم دادم:

-دیگه دوران تو تموم شد. خوب گوشات رو باز کن و بدون از مخیلهات بریز دور که بتونی منو دور بزنی و نقشه کشتنم رو بکشی من زیر دست خودت انقدر مار

خوردم که الان وقت افعی شدنمِ. از من بترس عاطی و بدون هیچ چیزی از من بعید نیست. زخمات رو زدی و حالا وقت زخم خوردنتِ.

این را گفتم و به ضرب دستش را به عقب پرت کردم و عفت را صدا زدم:

-عفت...

عفت مثل کسی که فال گوش ایستاده باشد و به محض صدا زدنش ظاهر به شود مقابلم ظاهر شد و با دست و پاهای گم کرده گفت:

-بله خانم.

مستقیم توی چشمانش نگاه کردم تا نفوذ کلامم کار خودش را بکند

-امشب مهمون داریم آقا ماکان قراره بیاد زنگ بزن کیترینگی که شمارش رو بهت میگم بگو واسه شب

غذا بیارن خودت هم یه دستی به سر و گوش خونه بکش.

نیم نگاهی به عاطی انداخت و بعد لرزان جوابم را داد:

-چشم خانم!

-زنگ بزن به مش رحیم بگو دو تا فرغون خاک بیاره خونه.

سرش را بالا و پایین تکان داد و من به تاخت رفتم:

-میز شام رو توی سالن بالا بچین.

-چشم خانم!

این را گفت و سرجایش ایستاد :

-پس چرا وایستادی نگاه میکنی؟

دیگر حتی نگاهی به عاطی نیانداخت و سرش را چرخاند و به سرعت دور شد. من ماندم و عاطی که داشت پس میافتاد. با لذت به ترس توی نگاهش نگاه

کردم و گفتم:

-امشب ماکان دعوتتون میکنه مراسم مثل آدم دعوتش رو قبول میکنی و بعد ریحان رو بهانه میکنی و میگی با همه علاقهای که داری بیای خوشبختیمون رو ببینی نمیتونی بیای. از اون عشوه دو زاریهات هم خرج میکنی و بابا رو هم نمیذاری بیاد هر چی شما دوتا دور تر باشید من شادترم و محنا بیخبرتر...

بهت زده نگاهم میکرد باورش نمیشد کسی که مقابلش ایستاده همان دختر 5ساله ای است که توی چاه میانداختش و از مار و موشهای نداشته ی آنجا میترساندش:

-می دونی که بیخبری خوش خبری؟

شوکه نگاهم میکرد. دستش را روی قلبش گذاشت و من با چشمان درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

-ای وای من الان قلبت بگیره کی کمکت میکنه...

سری به طرفین تکان دادم و لب زیرینم را به بند کشیدم و گفتم:

-چه بد شد عفت هم فهمید خانم خونه کیه اینجا از درد میمیری...

روی دو زانو افتاد و من گوشهی چشمم پرید.

-همین جا مامانم رو کشتی دیگه؟ همین جا بنزین ریختی روش؟

سرش پایین افتاد و چهرهاش سیانوزی شد:

-فکر نکن میذارم به همین راحتی بمیری تو باید ذره ذره زجر کش بشی..

این را گفتم و با صدای بلند عفت را صدا زدم:

-عفت بیا اینو جمع کن.. خودش رو زده به غش.

دیگر نماندم ببینم چه بلایی سرش آمد فقط صدای

پاهای عفت را شنیدم که خودش را مثل باد به او رساند. آن روز وقتی وارد سالن خانه شدم دوست داشتم زیباترین لباسم را به تن کنم و بیشتر از همیشه به چشم بیایم. دروغ چرا آن شب دوست داشتم شبیه ترین فرد به نیلوفرم باشم. دوش گرفتم و فاخرترین لباس مناسب آن شب را بر تن کردم. کفشهایم پاشنه ده سانتی بود و صدای تق تقشان کل خانه را پر کرده بود. موهایم رها روی شانهام بود و مثل الماسی در دل سیاه شب میدرخشیدم آنقدر که حتی بابا هم از دیدنم متعجب شد و من مقتدرتر در خانهای که روزی جولان گاه عاطی بود گام برداشتم. گویی مامان در خانهاش راه میرفت، حکم صادر میکرد و کسی روی حرفش حرف نمیزد. عطر مامان در هر قدمم در خانه پخش میشد و قلبم کمی آرام

میگرفت. ماکان با دیدنم چشمک زد و چشمانش درخشید، وقتی گونهاش را میبوسیدم ریز زیر گوشم گفت:

-نمیشه مهمونی رو از همینجا کلهاش کنیم؟

لبم را زیر دندانم بردم و توی گوشش لب زدم:

-چرا نشه؟

خندهاش گرفت و من درست مقابل بابا و کنار دست ماکان روی مبل نشستم. ماکان از چند و چون، سفر چند روزیمان گفت و بابا فقط سر تکان داد. عفت تند تند پذیرایی کرد و عاطی مثل ماری چنبره زده بود گوشهی سالن و به خودش میپیچید و دیدنش برای من تفریحی شده بود که تقاص سالهای زیادی را از او میگرفت. نفهمیدم چطور سرپا شده بود و از غش و ضعف در آمده بود اما توی نینی نگاهش ترس را

میدیدم و همین حالم را خوب میکرد. آن شب من و ماکان تا توانستیم جولان دادیم و بابا دست آخر در مقابل خواستهی قبلی ماکان که دیدار با آن زندانی بود که پیشترها از او خواسته بود گفت:

-دارم یه کارهایی میکنم!

وقتی بابا میگفت دارم یه کارهایی میکنم یعنی نیم بیشتر راه را رفته بود. من بابا را از خودش بهتر بلد بودم. تکیه ام
را به پشتی مبلی که روی آن نشسته بودم دادم و پای راستم را روی پای چپم انداختم و با لحنی خنثی رو به بابا گفتم:

-ما برای مراسممون شرایطتون رو درک میکنیم بابا، اگه نتونستید بیاید هم اشکالی نداره، مهم کاریِ که باید انجام بشه.

صورت ماکان به سرخی زد. من رسماً داشتم دعوت رسمی ماکان را از او پس میگرفتم و به او میگفتم نیایید، چرا که آمدنش نه تنها حالم را خوب نمیکرد که حالم خرابتر هم میشد. همان بهتر که بابا مثل تمام روزهایی که باید بود و نبود در مهمترین روز زندگیام هم نمیبود. اینطور حداقل روح مامان در آرامش بود که مرا با دستان به خون آغشته ی او به خانه ی بخت نمیفرستاد :

-خب خدا رو شکر توی این زمینه نیاز به رضایت شما هم نیست، پس نگران ما نباشید، ما جاتون رو سبز میکنیم.

آنقدر جو سنگین شده بود که هر آن ممکن بود کسی چیزی بگوید و آرامش ظاهری جمع بر هم بریزد. فضا شبیه به آرامش قبل از طوفان بود، عفت که ظرف

میوهها را گرداند فرصت را مغتنم شمردم و از او پرسیدم:

-عفت مش رحیم اون کاری که خواستم رو انجام داده؟

-بله خانم!

ماندن را جایز ندانستم و درجا بلند شدم رو به جمع گفتم:

-منو ماکان یه کار کوچیک توی حیاط پشتی داریم تا میز شام آماده بشه برمیگردیم.

صورت بابا سرخ شده بود دستانش در هم گره شده بود. با همه نفرتی که از او داشتم دوست نداشتم بیش از این مقابل ماکان خرد شود. دست ماکان را گرفتم و با خودم به بیرون سالن کشاندم. به محض ورودمان به حیاط ماکان نفسش را کلافه بیرون داد و آرام گفت:

-هر تصمیمی تو بگیری من بهش احترام میذارم نیلا فقط..

توی چشمانش نگاه کردم و پرسیدم:

-فقط چی؟

-ای کاش جلوی من این حرف رو بهش نمیزدی.

دستش را گرفتم و با خودم همراه ساختم:

-بیا بریم حیاط پشتی ببینم بازم سر حرفت هستی یا نه؟

در سکوت با من همراه شد و ما رسیدم به پناه سالهای کودکی و نوجوانی و حتی جوانیام. در چاهم را باز کردم. کفشهایم را از پا خارج کردم و مقابل چشم ماکان رفتم توی چاه و درش را بستم. فضای تاریک چاه تاریکتر شد. چشمانم را بستم و آرام آرام زمزمه کردم. حرفهایی که همیشه توی گوش چاهم

میخواندم را در گوشش خواندم که صدای باز شدن در چاه بلند شد. سرم را رو به بالا بلند کردم که ماکان متعجب پرسید:

-چیکار میکنی نیل، رفتی این تو که چی بشه؟

از همانجا جوابش را دادم:

-کار خاصی نمیکنم اومدم خونم!

متعجبتر نامم را صدا زد:

-نیلا!!

-سالهای زیادی اینجا جایی بود که بهش پناه آوردم و خونهام بوده. وقتی اونا توی حال خوششون بودن من اینجا بودم وسط این چاه بودم و کسی حتی نمیپرسید کجام؟

چشمان ماکان تلخ بسته شد:

-اوایلش ترس داشتم اما کم کم بهش عادت کردم و

بعدش دیگه کار از عادت گذشت اینجا شد جایی که حال خرابم رو خوب میکرد.

ماکان دستش را به سمتم دراز کرد و آرام لب زد:

-بیا بیرون خواهش میکنم!

به دست دراز شدهاش نگاه کردم و آرام لب زدم:

-امروز با این چاه کارهای خاصی دارم، خواهش میکنم فقط چند دقیقه منتظر باش.

دیگر منتظر این نماندم که جوابم را بدهد در چاه را بستم و در خلوتی سکر آور با چاه ام خداحافظی کردم:

-دیدی بالاخره اومد، می بینی چقدر جذابه؟

ریز خندیدم و باز ادامه دادم:

-از همه مهمتر پناهه...

اشک از گونهام راه گرفت:

-ممنونم که این همه سال پناهم بودی. ممنونم که به

حرفهام بیشتر از هر کسی گوش دادی. ممنونم که اوقات تلخیهام رو تحمل کردی و دم نزدی. غر زدنهام رو دیدی و صبور بودی... ممنونم. ممنونم ممنونم.

سرم را به سمت دیوارش بردم و سخت بوسیدم. دیگر تحمل نداشتم آنجا بمانم در چاه را باز کردم و به ماکان که حیران و بهت زده بیرون چاه ایستاده بود نگاه کردم و پر بغض لب زدم:

-مش رحیم!

صدای او هم آماده به خدمت به گوشم رسید انگار آن روز همه منتظر بودند تا من فقط صدایشان کنم:

-بله خانم!

صدایم لرزید مثل لرزیدنش در تمام لحظههایی که با چاه ام داشتم. وقتی من میگفتم و او در سکوت

میشنید:

-بیار اون خاکها رو...

دستان ماکان توی موهایش گیر کرده بود و لاف نیست اگر بگویم گوشهی چشمش تر شده بود از دیدن گوشه ای از بی مهریهای دنیا با من. مش رحیم تند و تند خاکها را آورد و من با بیل با دستان خودم داخل چاه ریختم، وداع کردم با پناهی که حالا وقتش رسیده بود جایش را با عزیزترینم عوض کند. وقتی کارم تمام شد. وقتی چاه ام با دستان خودم پُر شد، اهمیتی ندادم که فاخرترین لباسم خاکی شده است و صورتم غرق در اشک است، خودم را با همان بوی نم خاک درون چاه ام در حصار ماکان انداختم، آغوشی که پناه جدیدم بود و بس. آنچه بین منو ماکان گذشت با برسیم به رویایی یکی شدن، پر بود از پارادوکسهای

اشک و لبخند. وقتی به خودم آمدم که چادر سفید روی سرم بود و عشق در دلم. همه چیز مثل رویا بود. روبه رویم ایوان طلا بود و سمت راستم سقا خانه، چه کسی فکرش را میکرد هدیهی ماکان به من سفر به مقدسترین جای سرزمینم باشد؟ صحن انقلاب بود و رویایی که داشت به حقیقت میپیوست. شب قبلش که در حصار ماکان خوابیده بودم هرگز فکر نمیکردم این خواست ماکان که دوست داشت در صحن مقدس امام رئوف به محرمیت دائم هم در بیایم آنقدرها هم شیرین باشد. چادر سفیدم را باد تکان می داد و دسته موی رها شدهام روی سرشانهام بازیاش میگرفت. دسته گلم از رُزهای رنگی بود اما خادمین حرم مرا بی نصیب نگذاشته بودند و چند شاخه گل هم آنها به من هدیه داده بودند. پدر ماکان خودش را از آنسر دنیا به

ما رسانده بود تا ثابت کند پدر همیشه هست، دستان گرمش، حمایتش هست تا ما بدانیم جایش را هیچ کسی پر نمیکند مگر اینکه دستش به خونِ نیلوفرهای مرداب آغشته باشد و شرم داشته باشد از حضور در جشن پیوند پروانهها. توی دلم آرامش دریا بود اما لبم میلرزید وقتی عاقد داشت خطبه را میخواند. چند دقیقه قبلش مدت محرمیت کوتاهمان را ماکان به من بخشیده بود و ته دلم خالی شده بود از اینکه مبادا باد این رویایی حقیقی را با خودش ببرد.

وقتی عاقد برای سومین بار پرسید:

-عروس خانم وکیلم!

نه فقط مامان که امام رضا هم شاهد بود و پدری میکرد برای دختری که پدرش را میان خشم روزگار گم کرده بود. انگشت اشاره ام را زیر چشمم کشیدم و

نم چشمانم را گرفتم اما در همان حال هم چشمم افتاد به چشمان بارانی محنا و دلم ضعف رفت برای خواهرانهاش. پدر ماکان خم شد و جعبهای را توی دستم گذاشت و من متحیر نگاهش کردم. حتما فکر کرده بود تاخیر در جواب دادن به سوال عاقد برای زیرلفظی است اما نمیدانست من شرم داشتم از اینکه بدون حضور پدرم به عقد با ماکان در بیاورم و مدام جملهای که قرار بود بگویم را توی سرم تکرار میکردم. ماکان مثل همیشه بدون اینکه چیزی به او بگویم حرف قلبم را خواند که سرش را زیر گوشم آورد و گفت:

-قلبم پوکید نیلا بگو اون بلهی قشنگ رو دیگه.

سرم را به سمتش چرخاندم و قطرهی اشکم توی صورتم راه گرفت، سر به سمت گنبد طلا چرخاندم و

لب زدم:

-با اجازهی امام رئوفم بله..

همهی جمع نفس عمیق کشیدند. همه چشمانشان پر شد و یک نفر دستش را روی دستم گذاشت، گرمی دستش حال دلم را تکان داد و قلبم توی سینه کوبید، دیگر نگاه نکردم چه کسی کنارم نشسته اصلا به هیچ چیزی فکر نکردم فقط خودم را توی آغوشش انداختم و با صدا گریه کردم. بابا آمده بود. دیر آمده بود اما آمده بود و من چه کارهی این دنیا بودم که پای آمدنش را قطع کنم؟ سرم را توی آغوشش فرو برد و زیر گوشم صدای پر بغضش پیچید:

-ببخش بابا!

جای من نیست کسی حال مرا درک کند

دختری باشی و پدرت از نفسش طلب عفو کند؟

قدر مسلم ماجرا این بود که من به این سادگیها بابا را نمیبخشیدم نه به خاطر خون مادری که ریخته شده بود، نه به خاطر تمام کودکیهایی که باید میبود و نبود. اما خوب شد که بابا مثل همیشه به حرفم گوش نداد و آمد. خوب شد که بابا مرا در بیکسی رها نکرد، حتی اگر تمام کسم، ماکانم،کنارم بود. آنقدر میان آغوش بابا ماندن طول کشید که صدای عاقد در آمد:

-عروس خانم اجازه بدید بله رو از آقای داماد هم بگیرم!

صدای خندهی توإمان با بغض همه بلند شد و اینبار نوبت ماکان بود که بله را بدهد و بابا قبل از بله گفتن ماکان خم شد پاکتی را مقابل ماکان گذاشت و آرام لب زد:

-اونی که خواستی پسرم!

انقدر جملهای که گفت من و ماکان را در بهت فرو برد که صدای قلبمان حتی به گوش کبوترهای حرم هم رسید. اینکه ماکان کی و چطور بله را داد بماند اما وقتی به خودم آمدم که توی آغوش محنا بودم اما به هادی فکر میکردم:

-آجی میشه ازت یه خواهش بکنم؟

گیج و منگ از آنچه در شرف وقوع بود به چشمانش نگاه کردم و که قطرههای درشت اشک محنا روی صورتش راه گرفت و گفت:

-بده من واسطه بشم بین تو و بابا اون وقتی نمیدونم بینتون چی شده! فقط آجی اگه امام رضا ضامن بشه میگذری از پدری که دلش واسه دخترش تنگ شده..؟ مثل خوردن سیلی توی صورتم دچار شوک شدم و خودم را از توی آغوش

محنا بیرون کشدیم. هول و دست پاچه پر چادرم را بیشتر روی سرم مرتب کردم و به سمت بابا رفتم و بازویش را گرفتم:

-بابا...؟

خوب نگاهم کرد. مثل کسی که گمشده‌ای را بعد از سالها پیدا کند. ماکان کنارم ایستاد و بابا آرام سرش را به طرفین تکان داد و جواب داد:

-جانِ بابا..؟

بریده بریده و مقطع پرسیدم:

-توی اون پا...پاک...پاکت، نشونی از هادیه؟

کاملا به سمتم چرخید و رخ به رخ ایستاد و دو دستش را روی بازوهایم گذاشت:

-اگه حتی هادی نباشه پیداش میکنم برات هادی رو بابا...

نفسم بکس و باد میشد، بابا داشت خبر پیدا کردن هادی را به طور قطع به من میداد. یکجایی توی دفترخاطرات مامان خوانده بودم که از خوش قولی بابا نوشته بود. آرام پرسیدم:

-مامان توی خاطراتش نوشته بود ابراهیم خوش قوله،راست گفته بابا؟

بازوهایم را رها کرد و کف دستش را کلافه روی صورتش کشید و به جای او پدر ماکان جوابم را داد:

-راست گفته عمو جان!

سرم به سمتش چرخید، کوتاه نگاهش کردم و سریع به سمت بابا چرخیدم و گفتم:

-پس قول بده بابا!

بابا بدون لحظهای مکث مرا محکم توی آغوشش فشرد و زیر گوشم چندبار تکرار کرد:

-قول میدم بابا... قول میدم....قول میدم!

سرم را از روی شانهاش برداشتم و گفتم:

-منم...منم...میبخشمت بابا!

قلبم هزار تکه شد و توی صحن ریخت و کسی توی گوشم بلند زمزمه کرد:

-دختر قشنگم!

صدای مامان بود. صدای مامان از میان گلدسته ها میآمد. از جایی شبیه به بهشت. شمار اشکهای بابا از دستش خارج شد و من به خدا رسیدم وقتی دستم را میان جمع بوسید.

آخر

لباس حریر سفید رنگی که بلندیاش تا روی مچ پایم بود پوشیدم و روی گردنم عطر پاشیدم.

دسته موهایم را بالا جمع کرده بودم و چند تار مو روی

صورتم ریخته بود. رژ لبم را تمدید کردم و یک بار دیگر توی آینه به خودم نگاه کردم. جذاب شده بودم، خیلی بیشتر از همیشه.ماکان وارد اتاق شد. موهایش روی پیشانیاش رها شده بود و دستی روی موهایش کشید و گفت:

-یه فیلم بینیم با دو نخ سیگار؟

پیچی به گردنم دادم و زبانم را روی لبم کشیدم و پرسیدم:

-الان؟

سوالی که پرسیدم نگاه ماکان رو رویم دقیقتر کرد و خریدارانه تمامم را کاوید. وقتی کارش تمامش شد. گامی بلند به سمتم برداشت و به من رسید اغواگرانه لب زد:

-الان دیگه نه!

خندهام گرفت و بدجنس شدم و پرسیدم:

-چرا؟؟

گفت:

-از ماتیکت بپرسی جوابت رو میده!

-کم جنبه، یه ماتیک زدم هاا...

سر را توی صورتم خم کرد و مرا به سمت دیوار پشت

سرم هدایت کرد و گفت:

-کی گفته من کم جنبهام؟

نگذاشت جوابش را بدهم دستش تا روی موهایم پیش

رفت و موهایم را از بند رها کرد و در حالی که توی

گردنم نفسش را پخش میکرد لب زد:

-من در مقابل تو بیجنبهام ..

صدای قاه قاه خندهام میان خانهای که

هدیه پدر ماکان بود گم شد و تا عرش رسید. خدا

داشت خوشبختی را زیر زبانم ذره ذره پخش میکرد

آن هم وقتی در حصار ماکان ذره ذره تمنای خواسته شدن را مزه مزه میکردم. و گفتم:

-حالا که این همه بیجنبهای بعدش یه فیلم با یه پاکت سیگار ببینم...

دو دستش میان موهایم فرو رفت و سرم را محکم توی دستش نگهداشت و گفت:

-اصولاً باید الان بگم هر چی تو بگی دیگه؟

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-دیگه خود دانی!

-پس هر چی تو بگی بعدش کی به کیه؟ هوم؟

-یه بعدی بهت نشون بدم!

همانطور جواب داد:

-نشون بده نشون بده...

خودم را توی حصارش رها کردم و دل به

عاشقانههایش دادم. منو ماکان لبخندهای زیادی را به هم بدهکار بودیم. وقتی شب توی حصارش خوابم برد هرگز فکر نمیکردم صبح روز بعدش اینطور آغاز شود. آن هم وقتی که باد آرامی میوزید و پرده به رقص در میآمد و هوای خنک پاییزی هوای اتاق را خواستنی تر میکرد.

صدای ویبرهی موبایلم که روی پا تختی بود توی اتاق پیچید که سرم را بیشتر کنار ماکان فرو بردم و گفتم:

-جان نیل قطعش کن هنوز خوابم میاد...

صدای او هم مخمور خواب بود وقتی لب زد:

-از کافه است!

-اِیش از دست مانی، کله صبح جمعه زنگ زده نمیفهمه یه زن متاهل شب قبلش شب کاری داشته؟

ماکان همانطور که مرا سفت میان بازوانش فشار میداد گفت:

-قربون شب کاریش.

صدای ویبرهی موبایلم قطع نمیشد و من با همان حالت مخمور توی آغوش او لب می زدم:

-یکی بره به این پسرهی خل بگه، جمعه شبها شب عشق و ستاره و مهتابه.... جمعه شبها دل هر کی که عاشقه بی تابه...

ماکان گوشی را مقابلم گرفت و گفت:

-این ول کن نیست به جای شعر سرودن جوابش رو بده!

حرصی وسط تخت نشستم و گوشی را به دست گرفتم و گفتم:

-حالی ازش بگیرم.

ماکان ریز خندید. تماس را برقرار کردم و تا آمدم حرفی بزنم، صدایی دیوارهای زمان را شکافت ومرا پرت کرد به سالها قبل:

-نیل...

بغض به ثانیهای باورم را درید و در سینهام خانه کرد.

صدای هق هقم که پیچید ماکان شوک زد روی تخت نشست و نگران پرسید:

-چی شده عزیزم؟

آنور خطیام تمامم را مال خودش کرد:

-ماکان...

کارم از هق هق گذشت و هر آن نزدیک بود پس بیافتم که ماکان سرشانهام را گرفت و سخت تکانم داد و گفت:

-چی شده نیل؟

Romanbook.ir

گوشی را از توی دستم چنگ زد و ثانیهای بعد صدایش کل خانه را پر کرد وقتی مثل من با بغض صدا زد:

-هادی...

بابا به قولش عمل کرده بود....

پایان

به وقت 12ظهر، 12مرداد سال 1400

من نمیرم برای این ا؟

چقدر سخت بود خوندنشون

دفتر نیل و ماکان تا ابد برای من باز میمونه همیشه

گوشه ذهنم صدای خنده های نیل و دخترش و ریحان

وقتی دارن بازی میکنن میپیچه و ماکانی رو از دور

میبینم که داره لذت میبره از صدای خنده ها

نیل قشنگم

میخوام این ها رو برای تو بنویسم

میخوام بهت بگم شاید خودت ندونی اما داستان

زندگیت به خیلی ها پروانه شدن یاد داد

من ازت یاد گرفتم نترسم

از شکافتن پیله و پرواز به

سمت نور

من ازت یاد گرفتم دریا دل بشم

ازت یاد گرفتم آدم باید

رمان بوک
Romanbook.ir

برای کسایی که دوسش داره

بجنگه و ببخشه

عزیز درد کشیده ی من

تو تا ابد جایگاه مخصوصی گوشه قلب من خواهی

داشت

نیلای شجاع من

باسپاس از شما عزیزان
برای دانلود بهترین ها ی ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن
دانلود رمان
یا
رمان
و با کلیک روی آدرس (https://romanbook.ir)وارد سایت شوید.